رضا قلیخان هدایت

مجمع الفصحا

مظاهر مصفّا



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

مجمع الفصحا



مجمع الفصحا

تألیف

رضاقلیخان هدایت

بکوشش

مظاهر مصفّا

فروردین ۱۳۴۰

چاپ موسوی

S. No 2708

19/10

H

29/5/02

L 2736



یادآوری

فهرست نام ها و لقب ها و نسبت ها
و کینت های کسان و جای‌ها و کتاب‌ها و
رساله‌ها درمتن سه بخش مجلد اول کتاب
مجمع الفصحاء در پایان این بخش از صفحهٔ
۱۴۵۵ تا پایان کتاب آمده است

م ـ م

فهرست بخش سوم از مجلد اول مجمع الفصحاء

نام شاعران	شمارهٔ صفحه

بنام خدا

قاضی هجیم آملی طبرستانی مولانا محمد بن حسن بن اسفندیار آملی صاحب تاریخ طبرستان که تصنیفی است فاضلانه نوشته است که وی مردی زاهد وعالم وفاضل بود وتربت او بردرمشهد شمس آل محمد بمحلهٔ عوامه کوی واقعست وقصیده درمطایبه ازو نقل کرده که بلغات ثلثه عربی وعجمی وطبریست که بروجه طیبت بیکی ازفضلای طبرستان فرستاده

ای بفرهنگ و علم دریاء و	لیس ما را بجز تو همتاء و
منم و تو که لاحیاء لنا	هزل را کرده‌ایم احیاء و
من بشعر و نجوم حمق وجنون	تو بآرایش و به فتواء و
لی ولك از دوچیز تقصیر است	گرچه هستیم هر دو داناء و
لیس لی عقل و لاحیاء ترا	هر دو را غالبست سوداء و
هست فی‌الفشم جای خندیدن	نیست در چشم ذره‌ای ماء و
مضحکات آید از خواطر ما	همچو در از میان دریاء و
هردورا تن دواست وجان‌واحد	هر دو دل کرده‌ایم یکتاء و
خانهٔ خویش دان تو خانهٔ من	چون عطارد ببرج جوزاء و
زوجتی هر شبی یخاصمنی	بیننا هر شبی محاکاء و
مر مرا گوید او که ای احمق	تاکی این شعرو این مجاباء و
ماند این شعر تو باسفل تو	راست‌گوید که سخت گنداء و
من و تو هردوی سخن مانی	این بنارنج و آن بخرماء و
خربخندی که می سهون شنوی	هر بشر یضحك من آساء و
این به آن وزنه که دقیقی گت	تن تنا تن تنا تناناء و

قادری هندوستانی از جملهٔ قدمای حکما و فضلای شعرای روزگار خود بوده و دروغرر ابیات دلکش‌ازصدف خاطر ظاهر نموده درنظم قدرتی داشته زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نیامده است ازوست :

بدریای تفکر درنگر تا چیست این دریا	که از قعرآورد برسر هزاران لؤلؤ لالا

چو زو یکموج برخیزد بگیرد کشوری طوفان رسد آسیب موج او بجابلقا و جابلسا
یکی کشتی دروزرین یکی زورق دراو سیمین درین زنگی زنی جادو در آن رومی بتی زیبا
نبـ ند روشنی ظاهر کجا بگشاید او گیسو نگردد تیرگی مرئی کجا بنماید او سیما
بدو درهفت ناطورو ازیشان جمله دومهتر یکی ظاهرترین داور یکی عالم‌ترین دانا
دوسالارند دیگر بربکار خویش درکامل رونده هردورا فرمان یکی هندو یکی رعنا
بلشکرگاه این اندرهزاران خنجروزوبین بمجلس گاه آن اندر هزاران بربط وعنقا
جزیره اندر آن دریاست منزلگاه صعلوکان نگه کن سوی صعلوکی که باشد منزلش دریا
چودوصعلوک را دروی بود درمنزلی رایت دوخیل مهربان گردند بریکدیگران اعدا
یکی مهترشود بهتر یکی مهترشود کهتر شود ملک یکی ویران شود کار یکی بالا
چوملک ناصرسلطان بشود ملک یکی فاخر چوکار حاسد خسرو بود کار یکی رسوا
خداوند مؤید میر والاسرو ر گیتی که اندر هرهنراورا نیابی درجهان همتا

قطران تبریزی

نام نامی حکیم قطران ابو منصورالجبلی العضدیست درحال او اختلاف کرده‌اند و بعضی بدوقطران قایل شده‌اند بعضی اوراترمدی وبعضی ارومی دانند اصح آنکه اصل قطران دیلمی جبلی بوده ودرتبریز میزیسته گفته‌اند که ببلخ نیزرفته قوس نامه بنام امیراحمدبن قماج از امرا وحکام سلطان سنجر حاکم بلخ نگاشته اینقول سخیف است وبعضی حکیم مذکوررا از اهل ترمد دانسته‌اند بدلیل اینکه شعرای ماوراءالنهر همگی ازشاگردان او بوده‌اند چنانکه گفته‌اند که حکیم انوری ابیوردی ورشیدی سمرقندی وروحی وشمس الدین و غیرهم ازشعرا شاگردی او کرده‌اند اماحکیم شاعریست قادر و استادیست ماهر پایهٔ طبعش بر فرق فرقدین وعرایس ابکار افکارش قرة عینین دیوانی قریب بهشت‌هزارالی ده‌هزار بیت بدست افتاد مشتمل برقصاید دلکش وترکیبات خوش بنام آنجناب مشهور واسامی ممدوحان وی در آن اشعار مسطور ولی غالب ابیاتی که بنام حکیم رودکی مشهور وسابقاًمسموع ومسطورشده بوددرآن مشاهده رفت تا بدان حد آمیختگی بل‌اتحاد در آن دریافت شد که بگمان افتاد که همانا حکیم رودکی‌را تخلص قطران بوده وبرظهر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور برودکی درچند موضع تخلص قطران مذکور بود معلوم شد که سهو کرده‌اند چون در قصاید وی‌مدح ابونصر مملان دیده‌اند گمان نصربن‌احمدسامانی کرده‌اند وتصورشعررودکی نموده‌اند واززمان توت‌رودکی تاقطران صدواندسال فاصله‌است معاصرسلاطین آل بویه و آل‌زیاراست وازقدمای شعرای ایرانست وازشعرامعاصرشعرای محمودی خاصه منوچهری دامغانی ودر دیوان اومدح منوچهر نیزهست همانا مداحی عضدالدوله نیز کرده است و یحتمل که از آن سبب اورا عضدی لقب کرده‌اند علی‌ای‌حال این اشعاراصلا از رودکی نیست و کل این دیوان ازقطرانست وتمام این قصاید بمدح سلاطین آذربایجان ازقبیل ابومنصوروهستودان فضلون وشاه مملان وگرگریان گفته شده بهرصورت حکیم ازفصحای شعراست وبزعم من از هیچیک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده ترکیب‌بندی که درآن ملاحظهٔ صنایع وترصیع وتجنیس وذوقافیتین ننوده دارد وبطرز ترکیب وی معین‌الدین طیطرانی بجهة

نظام‌الملك وزیر فرموده است از اشعار حکیم قدری تصحیح و تسطیر میباید که پایهٔ شاعری وی بر اصحاب دانش ظاهر گردد مات فی سنه ٤٦٥ .

من قصایده

بهار نارданی لب نگار نارون بالا — میان لاله نعمان نهفته لؤلؤی لالا
اگر چه صورت مردم بدیبا در بود زیبا — چو دیبا پوشد آن دلبر ازو زیبا شود دیبا
مگر بگذشت بر صحرا نگارین روی من عمدا — که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا
هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ ببغا — ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا
زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا — ز گلنار و گل خیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا — نشسته ژاله بر لاله چو کف افتاده بر صحرا
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا — ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا
زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا — جهان پیر برنا شد چو بخت سرور برنا

وله ایضاً

مشك و عبیر بارد بر گلستان شمال — در و عقیق کارد در بوستان هوا
بر نیلگون بنفشه فشاند شکوفه باد — همچون ستارگان ز بر نیلگون سما
پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی — یکرویش از نشاط و دگر رویش از عنا
روئی چو روی عاشق و روئی چو روی دوست — این برده رنگ بسد و آن لون کهربا
چون طفل هندوان نگران اندر آینه — ماغان همی کنند بحوض اندر آشنا
خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق — لاله چو روی دلبر می خواره از حیا
تابان چو ناردانهٔ سرخ از بر پرند — بیجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا

وله ایضا

تا خلد بباغ داد رونق را — خوش گشت نوا مرغ مطوق را
از نالهٔ بلبل و نسیم گل — بفزود هوا دل مشوق را
مانند بباغ بلبلان از گل — حوران متوج و مغرق را
پشته ز بنفشه نیز مانند است — از دور یکی ستور ابلق را
از تازه بنفشه مرزها یکسر — مانند بساطهای ازرق را
مانندهٔ زلف زنگیان آمد — در باغ شکوفه شاخ فندق را
ازسرخ ورقهای گل افزون شد — بازار می سرخ مروق را

درصفت بهار و مدح سلطان کامکار

سرخ گل بشکفت وزو شد باغ و بستان با بها — خلد بگشاداست سوی باغ و بستان با بها
بیدرا از باد تابش برف را ازدم دمار — راغ را از لاله بستر باغ را از نم نما
گل چو شاهد ساخته بلبل برو دل باخته — گلبن از گل با نوا شد بلبل از دل بینوا
سرخ لاله چون بمشك آکنده جام بهرمان — زرد گل همچون ز برجد گشته یار کهربا
بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد — همچو یاقوتین وزرین رطلها از مل ملا
تا شد آنخورشید خوبان آشنای جان من — با نشاط و نازشد جان ودل من آشنا

گرد بادام اندرش دودسته تیر خدنگ   گرد یاقوت اندرش دو رسته در بهار
پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم   پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا
عیش مازو خوش بسان ملک زایین ملک   جان مازو تازه همچون دین زداد پادشا
مهر او مهر سعادت کین او کان غضب   عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
تا درم دارد ندارد جز ببخشیدن مراد   تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا
گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین   ور زمین را طبع او گوئی شود همچون هوا
هر که دارد گرز کین او نیابد زو گریز   هر که گیرد راه جنگ او نگردد زو رها

در مدح سلطان گفته

ز خاك و آب و باد آتش فزون دارد شرف زانرو   که میل این سوی پستی و میل آن سوی بالا
اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جستن   برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما
نه از تابوت مرسل گشت و از صندوق خسرو شد   یکی موسی بن عمران و یکی داراب بن دارا
ملك فضلون که گستر داست فضل او وجود او   ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا بجابلقا
بدستش دستهٔ شمشیر همچون دستهٔ سوسن   بگوشش شیههٔ اسبان چو دستان هزار آوا
زسیم و زر ببخشیدنش روز بزم او بینی   زمین را زرگون زیور سما را سیمگون سیما
نزیبد تخت را هر تن نشاید تاج را هر سر   نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا
بجود اندر دوصد دریا بصدرا اندر تنی مفرد   بجنگ اندر دوصد تنین بزین اندر تنی تنها

در مدح سلطان مملان گفته

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را   بدان نازان کند دل را بدین رنجان کند جانرا
من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ   چو از سی و سه مروارید بردارد دو مرجانرا
چو نار کفته دارم دل بنار تفته آکنده   از آنگاهی که دادم دل نگار نار پستان را
دل من چون سپندانست و آن او چون سندانی   نه پندارم که با سندان بود طاقت سپندانرا
بکفر ایمان تبه کردم ولیکن رنج مردم را   زمانه بردو خد او بکفر آراست ایمانرا
بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن   مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملانرا

وله ایضاً

نسیم باد بماند همی بعنبر ناب   سرشك ابر بماند بلؤلؤی خوشاب
گرفته باز کنون برگ لاله جای ترنج   گرفته باز کنون عندلیب جای غراب
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر   چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب
ببارد بر گل رعنا چو عاشق مهجور   بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
چو دست داماد از روی نوعروس بشرم   همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب و لاله بر او   چو کفك رخشان اندر میان جام شراب
چو جان عاشق بخروش و شدا بردر گردون   چو زلف خوبان در پیچد آب در گرداب
ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت   ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
زخون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ   زخون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
سرشك باران بر برگ نو بنفشه بدید   چو برزنند بزلف بتان بمهر گلاب

درخش باران هر بار ز ابر گوهر بار   چو تیغ بران از دست میر دشمن تاب
از آنکه هست چو زو بین او شهاب از دور   بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
بروز کوشش با نگش بگوش گردان در   بود بهول چو تندر بفعل چون سیماب
اگر پیمبر محراب کاخ او گفتی   نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب

وله ایضاً

بنفشه زلفی سیمین بر عقیقین لب   بروی مایهٔ روز و بموی مایهٔ شب
سلبش سرخ ومی سرخ درفکنده بجام   لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
بلای تن بدو زلف و جفای جان بدو رخ   هلاك دین بدو چشم و نشاط دل بدو لب
سیاه زلفش برسرخ رخ فتاده مدام   هم آنچنانکه بعناب بر فتاده عنب
بنور روی دل ریش من سپرده بنار   بتاب زلف تن زار من فکنده به تب
اگر به بند زلفش دلم مدار شگفت   وگر خلد جگرم زلف او مدار عجب
زبهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر   برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب
بسان سوسن جبهت بسان سنبل جعد   بسان سیب زنخدان بسان سیم عنب
سرشك من سبب سرخی دو عارض اوست   که هست سرخی گل را سرشك ابر سبب
سرشك ابر و نسیم شمال بستانرا   بدر شهوار آراست عنبرا شهب
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شگفت   فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند   یکی چو بیخته یاقوت برسپید قصب

وله ایضاً

لؤلؤ لالاش را از لالهٔ نعمان صدف   لالهٔ نعمانش را از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من خوردم بجای مهر می   زلف او لرزان و من دارم زداغ هجر تب
زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز   روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب
مهر من بروی همه زان نرگسان مهره باز   عجب او برمن همه زانکژدمان بوالعجب
ازدل و چشمم همی خیزند جیحون و جحیم   وزلب و زلفش همیخیزند عناب وعنب

وله ایضاً

خزان ببرد ز بستان هر آن نگار که بود   هوا خشن شد و کهسار خشك و آب کبود
نگارهای نو آئین ز گلستان بسترد   پرندهای بهاری ز بوستان بربود
ز گلهای بهاری نه بوی ماند و نه رنگ   ز حلهای خزانی نه تار ماند و نه پود
نهفته باد پدیدار گشت و گل بنهفت   غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود
لباس گردون مانند چادر ترساست   فراش هامون مانند طیلسان یهود
درست گوئی کردند نار و سیب نبرد   ززخم درتن هردو جگر ز غم بشخود
زدرد سیب دل نار گشت خون آکند   ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
چو سوگوار بداندیش شاه نیلوفر   درآب غرقه ورخساره زرد جامه کبود
بروز بخشش او بردرم بگرید گنج   بروز کوشش او برعدو بنالد خود

وله ایضاً

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد   شگفت نیست گرازوی همیشه باشم شاد
گهی به‌پیچد و بستر بسیجد از دیبا   گهی بیازد و زنجیر سازد از شمشاد
زقیر بر گل خندان‌هزار سلسله بست   زمشك برمه تابان هزار نافه گشاد
نه‌رنج‌ورنج نمای‌و نه‌جور وجورفزای   نه کفروکفر نشان و نه‌سحروسحر نهاد
درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد   درست گوئی اورا نسیم غالیه داد
چودید چین‌وی‌آنچین‌خود فرامش کرد   چودید بوی وی‌آنبوی خودببرداز یاد
اگرشکست مراا‌و زغم چگونه‌شکست   اگر فکند مرا دربدر چگونه فتاد
زمانه‌گوئی او را بخون من بگرفت   دوتاش کرد وبرو برزمشك بند نهاد
ترا همیشه نشانی دهد برنگ وببوی   ز روز دشمن استاد و از خوی استاد

درصفت زمستان وسرما گوید

گرد کافوراست گوئی بیخته بر کوهسار   تیغ پولاداست گوئی ریخته برجویبار
تازمین کافورگون گشت‌وهوا کافوربار   راست‌همچون‌طبع کافوراست‌طبع‌روزگار
ابرگسترداست‌قاقم بردرخت اینك ببین   زاغ‌پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
کوه زیر برف‌همچون قار پوشیده بسیم   برف زیرزاغ‌همچون سیم آلوده بقار
بادخوارزمی بهامون اندرون اکنون‌زبرف   غارها سازدز کوه‌و کوهها سازد زغار
باده‌ای باید کنون‌چون‌تودهٔ یاقوت‌سرخ   آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
تاجدا گشت‌از کنار من نگار سیم تن   از دودیده سیم بارم من‌همیشه بر کنار

درصفت بهار فرماید

یاقوت‌سرخ گشت زمین زابر قطره‌بار   شاخ درخت دارد یاقوت تازه بار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته   قمری و فاخته بخروشند برچنار
گل برزمین بخندد مانند روی دوست   ابر ازهوا بگرید چون چشم من‌بزار
میل مشاطه گشت بباغ اندرون صبا   کز فعل اوشدند درختان عروس‌وار
چون‌ابر جای جای بمانده برآسمان   برفست جای جای بمانده بکوهسار
لاله شکفته سرخ‌و سیاهیش درمیان   نرگس شکفته زردو سپیدیش بر کنار
این چون‌درون ساغر سیمین نبید زرد   آن چون میان آتش رخشنده دودتار
سیمین شداز شکوفه‌همه باغ‌و بوستان   مشکین شداز بنفشه همه‌جوی‌وجویبار
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر   چون پیش داور اندر مرد گناهکار
آن صدهزار لاله شکفته میان کشت   گوئی میان دریا شمع است صد هزار
بربرگ لاله قطرهٔ باران نگاه کن   چون برعقیق ریخته لؤلؤی شاهوار
چون از برتذروان پرواز کرده باز   ابر ایستاده از برگلزارو لاله زار
بین برزمین گروه غزال از پس گروه   بین برهوا قطار کلنگ از پس قطار
این را ز بیم یوز به‌سبزه درون مقام   وانرا ز هول باز بآب اندرون قرار

آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند   آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
آن پیش سرو بید خمیده بروز باد   چون پیش شهریار بزرگان روزگار
تا یکعدد بود نبود جز وغاش فعل   تا یکدرم بود نبود جز عطاش کار

درمدح سلطان ابودلف گفته

مهی سرو بالاو سروی سمنبر   که شمشاد دارد ببرگ سمن بر
رخش همچو سیمی که گل بار دارد   دلش همچو سنگی که دارد سمن بر
روان گردد از یاد رویش منقش   سخن گردد از وصف مویش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من   نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
برخ برشب وروز آذر فروزان   فروزان بدل برشب و روزم آذر
نسوزد همی زلف اوزاتش رخ   مرازاتش دل بسوزد همی بر
گراز کودکان دلستانند پیران   ببادام و شکر عجب نی ومنکر
عجب زان بت خرد کودل ستاند   ز پیران جادو ببادام و شکر
سخن شد چنان کم ببایست رفتن   بنزدیك آنپادشاه سخنور
پری پیکر من شد آگاه وآمد   گذشته خروش دلش ازدو پیکر
زمانی همی خست مرجان بمرجان   زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز نسرین همیکند برگ بنفشه   ز عبهر همیریخت آب معصفر
دلش گشته لرزان ز باد جدائی   چواز باد صرصر درخت صنوبر
برفت از برمن بزاری نهاده   یکی دست بردل دگر دست برسر
نشستم بربارهای باد تك من   که هم کوه براست وهم کوه پیکر



سبق برده ازرخش و شبدیز مانا   که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
ز بالا به پستی قضای الهی   ز پستی ببالا دعای پیمبر
قمر دایم اززخم گوشش منقش   زمین دایم از شکل نعلش مقمر
بآب اندرون همچو موسی عمران   بآتش درون چون براهیم آذر
سمش دشتهارا چنان در نوشتی   که انگشت مردم ورقهای دفتر
سراندر بیابان نهاده من و او   همه جای دیوان وغولان سراسر
درو رسته پیوسته خار مغیلان   چو دندان افعی و کام غضنفر
یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن   یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
درو دیو نستوه چندانکه باشد   بدو درسروش اهرمن را مسخر
هزیمت گرفتند کاغاز کردم   بجای فسون مدح میر مظفر
کجا تیغ او سست دیوار آهن   کجا دست او خشك دریای اخضر
درخت بریده بنالد ولیکن   ز نامش ببالد هر آدینه منبر
جهان همچو دریاست او همچو کشتی   زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی ولیکن   کفش بردرم هست دایم ستمگر

زشمشیر وزوبین او دشمنانرا
بدنها مشقق جگرها مجدر

شود خار بامهر اوشاخ طوبی
شود زهر با یاد او آب کوثر

چواخگر شود گر شود جفت کینش
دل تیرهٔ بد سگال بد اختر

دل اوست انگشت و کین شه آتش
زانگشت و آتش چه زاید جز اخگر

ایا شهریاری که گردون نیارد
بفرهنگ وتدبیر توتا بهمحشر

چو لشکر کشیدی بحرب معادی
زدی همبر لشکر او معسکر

بدست اندرون تیغهای مهند
بزیر اندرون بادهای مصور

همه لالهشان تیغ و پالیز میدان
همه ترکشان بالش و درع بستر

زبس گرد اسبان وخون سواران
هوا گشته اغبر زمین گشته احمر

چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن
بپوشیدی آن پرهنر سر به مغفر

بیك حملهٔ تو چنان شد که خصمان
همه عرض کردند مغفر بمعجر

و له ایضاً

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر
باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر

اندیشهٔ یکی پسر اندرسرم فتاد
هرگز نیامده بسر من چنو پسر

زلفینش باژگونه و من باژگونه زو
کردارهای او زهمه باژگونه تر

بنوازدم بناز و بیندازدم برنج
درخواندم ببام و برون راندم زدر

چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف
چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر

زلفش بسان مشك سرشته بغالیه
رویش بسان سیم زدوده بهمعصفر

ازروی او همیشه کنارم چوقندهار
ازقد او همیشه سرایم چو غاتفر

در تعریف خزان گوید

اگر ببرد ز بستان خزان نسیم بهار
بساز بزم چو بستان ززلف وروی نگار

رخان دوست همین بین اگر بشد نسرین
لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار

بجای لاله به بینش دو خد دیبا گون
بجای مورد ببویش دو زلف عنبر بار

وگر نثار نیارد بنفشه زار رواست
کند دو دیدهٔ من بردو زلف یار نثار

سحر گهان بشنو زاری من ار نکند
تذرو زاری در خوید و کبك در کهسار

بجای نالهٔ بلبل بس است نالهٔ زیر
بجای لالهٔ نعمان بس است جام عقار

اگر باصل خزان ازبهار بهتر نیست
چرا شود بخزان بوستان بسان بهار

چرا نثار کند در بهار شاخ درم
نثار شاخ چرا در خزان بود ز بهار

بناف جانان ماند فراز شاخ بهی
زمشك مشکین زلفش براو نشسته غبار

فراز تاك رزان خوشها سیاه و سفید
چو زنگ وروم بهم درشده معاشر و یار

یکی گرفته رخ خویشتن بزرد نقاب
یکی نهفته رخ خویشتن بسرخ ازار

نشسته زاغ سیه بردرخت گوئی هست
بدار برسر خصمان شاه گیتی دار

چوخشم گیرد بردشت و می خورد بسرای
ازو سوار پیاده شود پیاده سوار

ازوشداست کریمی بلندو زفتی پست
ازوشداست گرامی مدیح وخواسته خوار

بصلحش اندر شادی بجنگش اندر غم — بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
همه جهانش بزنهار تیغ تیز ولیك — درم نیابد نزدیك دست او زنهار
اگر مخالف بر کین او کمر بندد — نه بیم او کمرش برمیان شود زنار

وله ایضاً

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی — کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر
آن شقایق همچو درمنقار طوطی مانده قار — وان گل دوروی چون برزرسوده معصفر
ابر تاری وزمیان اوعیان روشن درخش — چون سپاه زنگ تیغ آهخته در گرد تتر
باغ وراغ از بوی گوناگون و نقش گونه گون — این بسان تبت است و ان بسان شوشتر
نرگس اندر بوستان ماند بدست لعبتان — ساعد از مینا وانگشتان زسیم وکف ز زر
عاریت دارند گوئی چون برآرد باد جوش — آبگیر از باز سینه گلبن از طاووس پر
بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جابجای — چون فشانده بر پرند سبز عمداً نیل تر
همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن — همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر

وله ایضاً

باد برمینا همیریزد بباغ اندر درم — ابر بردیبا همیریزد بکوه اندر درر
ازسرشك این شده لؤلؤی ومرجان بی بها — وزنسیم آن شده کافور و عنبر بیخطر
مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان ازنشاط — کوه بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر
باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار — سرفرودافکنده آبی بر کشیده لاله سر
گونهٔ این همچو بر کافور سوده زعفران — چهرهٔ آن همچو بر مرجان دمیده معصفر
زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ وراغ — زیر زیور کاخ وایوان زیر نرگس کوه و در
هست برهر بام گوئی صد بهار قندهار — هست درهر کوی گوئی صد طراز شوشتر
گوشها دستان نیوش و دیدها خورشید بین — دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرناب — چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر

ازقصیده تمام مطالع حکیم نوشته شد

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر — دو گلنارش ببین بر بار ودو نارش ببین بر بر
لبش ماننده مرجان دلش ماننده مرمر — رخش پیرایه کشمیر و قدش قبلهٔ کشمر
بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر — چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر
بگرد بسدش لؤلؤ بگرد نرگسش نشتر — زپیکان زخم این بهتر زشکر طعم آن خوشتر
من از لب زمهریر آرم زچشم آب وزجان آذر — وی ازدورخ گل آزار واز دولب می آذر
زگل برسوسنت پرده زسنبل بر گلت معجر — خم زلفانت چو نچوگان سرمژگانت چو نخنجر

وله ایضاً

مگر نگار گرچین شد است ابر بهار — کزو بنفش و نگار است بوستان چو نگار
همه کرانش لاله همه میانش گل — همه هواش نسیم و همه زمینش نگار
زبوی ورنگ یکی گشته مشك ونیل کساد — زلون وعکس یکی شد عقیق ومرجان خوار
بهسبزه لاله ودر وی چکیده ژاله بشب — بسان طوطی لؤلؤ گرفته در منقار

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله — چو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار
بنفشه بر زده سرجای جای در سبزه — چو جای‌جای پراکنده نیل بر زنگار
بسان مطرب قمری همی نوازد زیر — بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
ز ابر قطرهٔ باران نشسته برخیری — ز باد برگ بنفشه فتاده بر گلنار
یکی چو اشك ببارد بروی بر عاشق — یکی‌چو زلف گذارد بچهره بر دلدار
همی بباغی ماند شکفته آذرگون — که عنبرینش زمینست وبسدین دیوار
گل دورویه برون آمده زغنچه به‌غنج — به شبه آنکه بدینار برزنی غنجار

وله ایضاً

شه نیسان برون آورد برصحرا یکی لشکر — که با پیروزه گون درعندو باسجاده گون مغفر
شبیخون برده برخرخیز و تازش برده بر ششتر — شده پر مشك و پر دیبا ازیشان کوه و دشت و در
بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان از بر — یکی چو ندیدهٔ عاشق یکی چون چهرهٔ دلبر
ز بوی بادنوروزی جوان گشت اینجهان از سر — بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله‌روی و نسرین بر
لباس آسمان ادکن فراش بوستان عبقر — شکفته هرسوئی لاله دمیده هرسوئی عبهر
یکی چون عقد یاقوتین و پنهان اندران عنبر — یکی چون مجمر سیمین زرافشان اندران مجمر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر — شقایق رسته‌ازیکسو زدیگر سوی سیسنبر

فی مدح امیر منصور

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر — دو زلف تست دو جرارهٔ بنفشه سپر
میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد — ز حلقه آن مدد آورد واین ز تیر نفر
ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو — ز مشکناب زره کرد و از بنفشه سپر
از آن شکسته شداست ایندو حلقهاش ببین — که‌چون پریشان زیراوفتاده است بسر
طراز عنبر داری کشیده بر آتش — سرشك باران داری نهفته در شکر
نه شکر تو گدازد ز قطرهٔ باران — نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
امین دولت شاه جهان ابو منصور — که اختیار نژاد است و افتخار گهر
جهان عزیز هم‌از تست گرچه زوئی تو — صدف‌عزیز به‌دراست گرچه‌زوست درر
قمر گرامی باشد شب نخست بدانك — بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر
تو برخلاف جهان آمدی بعلم و سخا — اگر همیشه جهان بود برخلاف بشر
گهر گرامی بود است ازوودانا خوار — زتو گرامی دانا کنون و خوار گهر

وله ایضا

چون رخ معشوق خندانشد بصحرا لاله‌زار — ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله‌زار
از نسیم بادخارستان همه شد گلستان — وز سرشك ابرشورستان همه شد لاله زار
بادشد خرخیز بوی وراغ شد فرخاروش — کوه‌شد گردون نهادو دشت‌شد فردوس‌وار
لاله‌چون نوری که‌دودش زیر و نار از بر بود — گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
دشتها ازنگار گون و کوهها شنگرف رنگ — مرزها پیروزه‌پوش وشاخها بیجاده بار

چون بساط خسروانست از طرایف بوستان چون درفش کاویانست از جواهر میوه‌دار
از نسیم بادپرمشك است خاك وغارو کوه وز فروغ لاله پرخونست کنگ و کوه وغار
این چو مجلس گاه دارا روز مهر و خرمی وان چو لشکر گاه خسرو روز جنگ و کارزار

وله ایضاً

گل شکفته نماند مگر بعارض حور خروش رعد نماند مگر بنفخهٔ صور
همیرسد ز هوا برزمین نثار درر همی شود ز زمین برهوا بخار بخور
اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دد اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور
زابر گشت هوا جای دیو و معدن دد زلاله گشت زمین جای نور و معدن حور
گسسته ابر بهاری طویلهٔ لؤلؤ شکسته باد شمالی شمامهٔ کافور
یکی ز خاك نماینده دیبهٔ منقوش یکی ز تاك فشاننده لؤلؤ منثور
زمین چو خز ملون بگونه گونه نبات هوا چو شعر مطیر ز گونه گونه طیور
شکفته لاله چو رخسار دلبر میخوار دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

وله ایضاً

سرشك آبرازاری زمین را کرد پر گوهر نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
ز گلبن گل همیخندد ز مشك آزین همی بندد کنون نرگس به پیوندد بهم میناو سیم وزر
هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان چو دیوان خداوندان زمین در زینت و زیور
شکفته لاله بر هامون چو مشك آمیخته برخون دمیده برشخ آذر گون چو عود افکنده در آذر
بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی ویا چون نیلگون گردی فراز دیبهٔ اخضر
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی یکی را چون شمن بینی یکی را چون بت آزر

وله ایضاً

همیشه بد بود اندوه و درد و فرقت یار بویژه وقت گل صبح روزگار بهار
کنونکه باد بهاری کنار پر گل کرد تهی شداست مرا از گل و بنفشه کنار
بهار روشن بر من حصار کرد فراق کنونکه لاله و گل سر برون کند ز حصار
ز درد و فرقت آنچون چنار قامت دوست همی بنالم چون فاخته ز شاخ چنار
زهجر سی و دو لؤلؤ و دو عقیقش گشت مرا دو جزع بدو شنبلید لؤلؤ بار
چگونه باشد ازین زارتر بعالم حال چگونه باشد ازین بسته‌تر بگیتی کار

وله ایضاً

بفرخ فال و میمون بخت و خرم روز و نیك اختر بدار الملك باز آمد شه نیك اختر از لشکر
شکسته لشکری جنگی بسان خیل افریدون گشاده قلعه‌ای محکم بسان سد اسکندر
چنانچون اژدهائی تند قایم برلب دریا رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریا سر
ندیدند ایچ میغی را که بارید از نم او غم ندیدند ایچ مرغی را که پرید از پر او سر
چنین زی لشکر ترکان و پیکار بداندیشان برفت و قلعه‌ای بگرفت زیشان اژدها پیکر
بدین زودی ظفر کو یافت بر روئین دژ محکم نه رستم یافت بر کنگ و نه حیدر یافت بر خیبر

وله ایضاً

بدست رادوروز مهروتیغ تیز و وقت کین / بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر

بروزجنگ توخصمان دهند اندر هزیمت گه / دوصدمغفربیك مجر دوصد جوشن بیك چادر

بیانك سایلان جانت بیفروزد چو ناگاهان / بیانك گمشده فرزند بفروزد دل مادر

وله ایضاً

چو نوروز بر کشید سر ازقیر گون حریر / بر کوهسار زر بگسترد چون زریر

چون شنبلید زار میان بنفشه زار / از گوشهٔ سپهر روان مهر دلپذیر

یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون / از زر زورقی زبر آب آن غدیر

گوئی نشست خسرو چین برسریر زر / زرین سپر بداشته در پیش آنسریر

کوه از فروغ اوشده پرتودهای زر / دشت ازشعاع اوشده پر چشمهای شیر

اندراسد ندیدم چونینش تافته / وندر حمل نیافتم ایدونش مستنیر

گسترده بذرگاه سحر تاگه زوال / وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر

چون مهرچهرخویش نهانکرد درزمین / از گوشه سپهر بر آمد مه منیر

اندر میان جوزا تابنده ماه نو / چون در کمر نهاده گهر تاج اردشیر

چون موی بند حورا چون پارهٔ پری / چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر

چون نیم طوق فاخته از زر ساخته / چون ماه روی زرد درفشان درفش میر

وله ایضا

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز / در بهشت بروکرد چرخ گوئی باز

درم درم شد روی هواچوپشت پلنگ / شکن شکن شد روی شمر چوسینهٔ باز

سرشك ابر کند مر فراز را چونشیب / نسیم باد کند مر نشیب را چو فراز

زنافه باد تهی کرد طبلهٔ عطار / ز حله ابر تهی کرد کلبهٔ بزاز

سحاب گرد که اندر همی کشد پرده / شمال گرد گل اندر همیکند پرواز

کنونکه سرخ گل ازروی پرده باز گرفت / بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز

نژندکردی جانم بدان دو زلف نژند / درازکردی عشقم بداندو زلف دراز

توخند خندهمه ساله من گری گری / تو ناز ناز همه روز من گداز گداز

وله ایضا

ز چین زلف مه نیکوان چین و طراز / همیشه سلسله سازاست وباد درع طراز

گهی ز میغ زند برمه دو هفته رقم / گهی زمشك کند برگل شکفته طراز

دگرش بینم کیش ودگرش بینم سان / دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز

نوان چوزاهدومحراب کرده آتش گاه / دوتاچو راهب و خورشیدرابرده نماز

بگونه شبه وشب ببوی مشك و عبیر / بخم و پیچ چوچوگان بزخم خنجر و گاز

گهی بصورت نون و گهی بنعت الف / گهی چو پر غراب و گهی چوچنگل باز

نه کوته است و درازاو ولی زجنبش باد / گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز

گهی زچاه زنخدان فرو شود به نشیب / گهی ز ماه بناگوش برشود بفراز

و له ایضا

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ / برشمع و بر چراغ شد از لاله باغ وراغ
دیواست زاغ گوئی ومقریست عندلیب / کز بانك عندلیب هزیمت گرفت زاغ
از باد شد غدیر بکردار صدر باز / وز میغ گشت چرخ بکردار پشت باغ
در باغ بگذری ز نسیم فروغ گل / رنگین شود دو دیده ومشکین شود دماغ

و له ایضا

گشت باغ و کوه و در در زیر گل بیجاده رنگ / شاخ وسم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ
شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان / ارغوان باده رنگ آمد بجای باد رنگ
خوش بود خوردن کنون در بوستان با دوستان / بادههای لاله گون بر لالههای باده رنگ
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاك / از فروغ گل شده چون بسد و یاقوت سنگ
گشت ز ابر قیر گون و لالهٔ بیجاده فام / دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
بانك بلبل هر سحر گاهی بسان بانك نای / بانك صلصل هر شبانگاهی بسان بانك چنگ
پشت و بانك من چو پشت و بانگ چنگ آمد درست / تا من آن خورشید خوبان را رها کردم ز چنگ
تا بدست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد / شد جهان چون حلقهٔ تنگش بمن تاریك و تنگ

و له ایضاً

بادرنگ از درد دل در بوستان دید آذرنگ / زرد و پرچین شد چو روی دردمندان بادرنگ
آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تذرو / شد ز برگ زرد و خاك تیره چون پشت پلنگ
آسمان پر گشته چون توز خدنگ از خیل ابر / راست گشته روز وشب مانندهٔ تیر خدنگ
خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان / خاصه اندر بوستان با دوستان در زیر چنگ
چرخ گشته ز ابر همچون زنگ بسته آینه / آب روشن گشته همچون آینهٔ نادیده زنگ

و له ایضا

ای رخ رخشانت چون آئینه نادیده زنگ / زنگ بزدا از دل عاشق بصهبائی چو زنگ
مادرش بود است همچون زنگی زنگار گون / او بسان رومیان بر تن ندارد هیچ زنگ
آن برنگ و بوی همچون بهرمان و غالیه / رنگ و بوی او ز دلها باز دارد بند زنگ
بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی / غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ
آنکه کبك از بوی او گردد به نیروی عقاب / آنکه رنگ از زور او گردد بآهنگ پلنگ
گر بماه دی چکانی قطرهای بر سنگ از و / در مه دی از هوا آهو چرد سنبل بسنگ
گر خورد دزو زفت همچون میر گردد روز جود / ور خورد کم زهره زو چو نشاه گردد روز جنگ

و له ایضا

بدرهها گریند چون با دوستان باشد بصلح / کرکسان خندند چون با دشمنان باشد بجنگ
زانکه گه گه باشد از چرم پلنگ اورا جناغ / از همه ددها تکبر بیشتر دارد پلنگ
باد دل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم / برق سرد و مرگ راحت بحر خشك و چرخ تنگ

و له ایضا

کافور زار شد فلك و کوه سیم رنگ / وز کوه روی کرد سوی دشت غرم و رنگ

کهسار سیمرنگ شد و چرخ سیمگون — آبی زریرگون شد و باده عقیق رنگ
چرخ کبود مانده برو جای جای ابر — چون بر زدوده آینه بر جای جای زنگ
از برف کوهسار شده پر سپاه روم — وز زاغ مرغزار شده پر سپاه زنگ
چون روی دوستان ملك سرخ گشته سیب — چونروی دشمنانش شده زرد باد رنگ

و له ایضا

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونهٔ نیل — جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل
رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق — عدیل دردم تا هجر با منست عدیل
دلم بسان هبا آمد از هوای حبیب — تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل
بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست — مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

درصفت زلزلهٔ تبریز و خرابی شهر گوید

بود محال ترا داشتن امید محال — بعالمی که نباشد همیشه بر یکحال
دگرشوی تو ولیکن همان بود شب و روز — دگرشوی تو ولیکن همان بود مه وسال
دل تو بستهٔ تدبیر و نالد از تقدیر — تن تو سخرهٔ آمال و غافل ازآجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط — فراق یاد نیاری بروزگار وصال
نبود شهر درآفاق خوشتر از تبریز — بایمنی و بمال وبه نیکوئی و جمال
درو بکام دل خویش هر کسی مشغول — امیر وبنده وسالار و مفضل و مفضال
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق — یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام برسماع غزل — یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی — بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل — به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت رماد و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار وروانده گشت جبال
کسیکه رسته شد از مویه گشته بود چو موی — کسی که جسته شد از ناله مانده بود چو نال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان — کمی رسد بکمالی کجا گرفت کمال
زمین نگشتی ارزان اگر نسب کردی — بحلم شاه ستوده دل زدوده خصال
زکال گردد با مهر او برنگ عقیق — عقیق گردد با کین او برنگ زکال
خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود — ز بیم تیغت نازاده خنك شد سر زال

و له ایضا

تا عدیل دوست گشتم باطرب گشتم عدیل — بر جهان وجان بدیل آرم بدو نارم بدیل
او بماه ومشك ونارو سیب با من هست زفت — من بملك ومال وجان و دل نیم با او بخیل
ازرخ وزلفینش برمن سوسن وسنبل مباح — وزلب و دندانش برمن شکر ولؤلؤ سبیل
برکران سوسن او حلقه های غالیه — در میان شکر او چشمهای سلسبیل
روی پرغنجار وغنج وچشم پرتیر خدنگ — این به نیکوئی منقش وان بجادوئی کحیل
موی او تاری و تیره چون روان اهرمن — روی اوتابان ورخشان همچوجان جبرئیل

گر چو او بنگاشتی آذرنگاری داشتی طاعت آذر بسان طاعت ایزد خلیل

وله ایضا

ای مشک‌فشان زلفین ای غالیه گون خال با هردو بود غالیه و مشک چو آخال
بندیست مرا بردل هرساعت از آن زلف خالیست مرا دردل هرلحظه از آن خال
خواهی که نگردد چوشب تیره مرا روز زان سنبل مفتول بگل رشته مفتال
گر چهر تو بر قبلهٔ ابدال نگارند خواند بنماز اندر شعر دری ابدال
دامست ترا زلف وچودام است حقیقت زیرا که الف باشدگه لام وگهی دال
کس بستهٔ او را نتواند بگشادن از بسکه دراو دایره وحلقه واشکال
هرگه که دورخسار ودوزلف تو گشایم زومشک بچنگ آرم و گلنار بچنگال

وله ایضاً

خیال شام فراق بتان بروز وصال مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال
فروغ ماه نبینم همی ز خوف کسوف شعاع مهر نبینم همی ز بیم زوال
حلال کردم بر خویشتن فراق حرام حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
که در وصال بود انده از نهیب فراق که درفراق بود شادی از امید وصال
هرآنزمان که من آهنگ راه خواهم کرد بسوی من دودآنماه روی مشکین خال
گشاده شکرشنگرف رنگ را بعتاب نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجدال
گهی لاآل نهان کرده درمیان عقیق گهی عقیق نهان کرده در میال لاآل
ستاره پوش مه از سیل قیرگون بادام بنفشه رنگ گل از زخم سیم‌گون چنگال
که گر ز رفتن مالست رفتن تو مرو که من ترا برسانم بگونه گون اموال
همت بچهره توانگر کنم بزر عیار همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال

وله ایضاً

تاشمر چون درع داودی شد از باد شمال گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن وجمال
لاله اندر سبزه رسته همچو درمینا عقیق ژاله اندر لاله پیوسته چو درمرجان لاآل
گشت چون آب زلال اندرخزان خون رزان گشت چونخون رزان اندرخزان آب زلال
بر سمن قمری ز درد دل همیخواند غزل برزمین بستر ز برگ گل همیسازد غزال
همچوطاووس است گاه جلوه شاخ نسترن گر بود طاووس را ازدر و مینا پر و بال
بوستان خلدبرین است ودرختان حورعین مل بیاد حور عین باشد بخلد اندر جلال
بوی وطعمش پیرسیصد ساله را برنا کند کزهمه پیرانش افزونتر زسیصد سال باد
زرد ولرزان درقدح چونروز کوشیدن بود بردل وجان دشمن از تیغ شه نیکوخصال

وله ایضا

آنچه هست اندردل من نیست کس را دردل آن ازجفا و جورآن سنگین دل نا مهربان
روی زرد واشک سرخ ورنج بیش وکام کم چشم تروکام خشک وصبر پیر وغم جوان
گر گمان جفت یقین خواهی نظر کن آندهن ورخبر جفت عیان خواهی نگه کن آن میان

این یکی هست آن گمان کورا سخن سازد دقیق / آن یکی هست آنخبر کورا کمر سازد عیان

گر ندیدی ناردان با نار سوزان ساخته / دو رخش‌را ناردان و دو لبش را ناردان

بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم / او ز بهر گل نژند و من ز مهر دل نوان

من به‌تیمار نگارم او به‌تیمار بهار / من باندوه فراقم او باندوه خزان

شد بهار یاسمین بو ازمن و زو یاسمن / شد نگار ارغوان‌رو ازمن و زو ارغوان

گر نیاید آتش از بالا سوی پستی بطبع / ور بطبع آهن نیاید بر سر آب روان

چون همی افتد ز گردون شعله‌ها از کوهسار / چون همی دارد زره بر سر فکنده آبدان

نرگس اندر باغ برنا رنگ بسته چشم ژرف / کرده برنا رنگ باغ اوراهمانا پاسبان

این چو زر خام و اورا سیم پخته در کنار / وان چو زر پخته واورا سیم خام اندرمیان

رخ ز باده سرخ کن گر زرد شد روی زمین / خانه ز آتش گرم کن گر سرد شد طبع زمان

این ترا از معجز موسی دهد دایم خبر / وان ترا از رجعت عیسی دهد دایم نشان

آن بنورائی چو چشم اوستاد کامکار / این ببویائی چو خلق اوستاد کامران

گر کنی نسبت بحلم اوزمین گردد سبک / گر کنی نسبت بطبع او هوا گردد گران

آتش بیداد بنشاند سر شمشیر او / آتشی دیدی توهرگز کاو بود آتش نشان

وله ایضا

بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون / زعشق هردو مرا روی زرد ورای نگون

زمانه تا برخت چشم بد همی نرسد / همی نویسد گردش بغالیه افسون

بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر / بروز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین ز جود کف او میان زر پنهان / هوا ز خوی خوش او بغالیه معجون

در تعریف شراب

آن بادهٔ کهن که ز پروردنش اگر / یادآوری بمانی سرمست جاودان

آتش مزاج راحی کش نام اگر بری / حالی زبان نیابی جز لاله در دهان

آبیکه گر بخاری ازو مرتفع شود / لعل خوشاب ریزد برخاك قطره سان

ترسم ازآنکه ریزد صد جای بیشتر / تبخاله از حرارت آن بر لب بیان

وله ایضا

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن / شد زرد و پرزگرد رخان چمن چومن

چون تخته‌های زرین بر نیلگون پرند / برگ چنار ریخته از باد برچمن

بر شاخ نار نار کفیده نظاره کن / چون صرهٔ دریده پر از گوهر یمن

سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی / این جای لاله بستد و آن معدن شمن

این چون فشانده ریزهٔ یاقوت بربلور / وانچون فشانده شوشهٔ دینار بر سفن

✡

الا ای پردهٔ تاریك پیش چشمهٔ روشن / زمانی کوه‌راتر کی زمانی چرخ‌راجوشن

گهی چون پشت شاهینی گهی چون سینهٔ آهو / گهی چون سیمگون خزی گهی چون نیلگون ادکن

تو بربستی درختانرا نواز بیجاده پیرایه / تو پوشیدی چمنهارا نواز پیروزه پیراهن

زمین‌را رنگ تو دارد برنگ صدرحور العین / هوا را لون تو دارد بلون جان‌اهریمن

وله ایضا

دمید لالهٔ سیراب در بنفشه ستان
چوطوطئی که بود خفته دربنفشه ستان

بسان غالیه دانی ز مشك آذرگون
نشان غالیه مانده میان غالیه دان

دهان گشاده گل اندر میان ژاله‌پدید
چنانکه دوست گشاده کند بخنده‌دهان

ز روی خار ار بیرون دمد همی مینا
زروی مینا بیرون دهد همی مرجان

وله ایضا

هوا بدشت ز دیبا همی‌زند خرگاه
صبا بباغ ز عنبر همی زند خرمن

سپهر گشته چوآهن زابر آهن‌پوش
وزو درخش‌جهنده چوآتش‌ازآهن

ز حله ابر تهی کرد کارگاه طراز
ز نافه باد تهی ساخت بارگاه ختن

زروی خاك برآورد آن هزارنگار
بروی‌آب درآورد این هزارشکن

زابر گشت بکردار جان دیو هوا
زلاله گشت بکردار چهر حورچمن

لباس‌دشت همه گشت نیلگون‌وشتی
لباس چرخ‌همه گشت نیلگون ادکن

زباد برك گل‌سرخ مانده برسرآب
چوخون دشمن برتیغ‌شاه شیرشکن

وله ایضا

ای آفت شهر و فتنهٔ برزن
درروی‌توخیره‌مانده مرد وزن

ماهی‌وکه ماه دیده سنگین دل
سروی‌وکه سرودیده سیمین‌تن

من بندهٔ آندوچشم زوبین دار
من کشتهٔ آن دودست دستان زن

زان دستان بسته‌دل شده عاشق
زان زوبین‌خسته‌جان‌شده دشمن

چون جوشن‌جوشدی برای‌جنگ
تیر غم را دلم ببد جوشن

پیراهن‌آهن آن دلت بس بود
زاهن چکنی به‌بر تو پیراهن

نه‌درخور جنگ ودرخور رزمی
ای درخوربزم ودر خور گلشن

وله ایضا

ایا سنگدل دلبر سیم سیما
بت قند لب لعبت قندهاری

چه بندی بزلفین که‌جزدل نه بندی
چه‌خاری بمژگان که‌جزجان‌نخواری

بدو زلف قاری بعنبر سرشته
بدو چشم‌زهرآکده ذوالفقاری

بزلف بخاری بخار بخوری
بخور بخاری بزلف بخاری

بمشکین کمان‌جان ودلرا کمندی
بر نگین‌شکرجان‌ودل‌راشکاری

ربودی مرا تو ز شمشاد شادی
فزودی مرا تو بگلزار زاری

چوقمری همی‌نالد اندر بهاران
ازآن بر قمرسود عود قماری

بپرچین کله درع قاری ولیکن
برخ تازه‌گل ریخته در عقاری

نه باچشم تو دستیاری کند دل
نه‌با تیغ شه جان کند پایداری

ایا پادشاهی که آری عدو را
تو درکارزاری چو درکارزاری

ایا غار با لشکر تو چو کوهی
ویاکوه با نیزه تو چو غاری

توتنهائی از روی همتا ولیکن
بروز هزاهز هزاران هزاری

اگر مرغزاری بزیرت به بیند — کند همچو بر باب زن مرغزاری
ولی را گه بزم بی نار نوری — عدو را گه رزم بی نور ناری
اگر شاه تاتار تیر تو بیند — شود روز بر شاه تاتار تاری
به نیك اخترت آمد این عید فرخ — که دارد تورا جفت با بختیاری
شدست از همه عیدها اختیار او — چنان چون تو از خسروان اختیاری
من از بینوائی نوا چند دارم — مرا بینوا در نوا چند داری
بخواری دهد بنده دستوری خود — چو بدهی تو دستوری او را بخواری
اگر خواسته داشتی بیش از این او — بخوردی نکردی ز تو خواستاری

وله ایضا

ای شکنج زلف جانان در پرند ششتری — سایبان آفتابی طیلسان مشتری
توده توده مشك داری ریخته بر پرنیان — حلقه حلقه قیرداری تافته بر ششتری
چنبری وعنبری دارند شکل و بوی تو — مغزها را عنبری و پشتها را چنبری
مانده زیر حلقهٔ تو ایندل پیروزه گون — همچو پیروزه فراز حلقهٔ انگشتری
ششتری روی منا گر مشتری بیند ترا — مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری
لاغری نیکوتر آمد بامیانت از فربهی — فربهی نیکوتر آمد باسرینت از لاغری

وله ایضا

روزی که تو آن زلف پر از مشك فشانی — ما را ندهد هیچکس از مشك نشانی
زلف تو شکنج است تو بازش چه شکنجی — جعد تو فشانداست تو بازش چه فشانی
گاه این ز بر سیم کند غالیه سائی — گاه آن ز بر ماه کند مشك فشانی
ای گشته دل من چو دهان تو به تنگی — من تنگ دلی دارم و تو تنگ دهانی
در تنگ دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ — در تنگدل من دو صد اندوه نهانی
دلبند منی دل ز بر من چه ربائی — جانان منی جان ز تن من چه ستانی
بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی — وز عدل امین شه عادل نتوانی

وله ایضا

پوشید مشك ز ابر سیه چرخ چنبری — کافور برگرفت ز که باد عنبری
از گل زمین شده چو تذروان هندوی — ز ابر آسمان چو پشت پلنگان بربری
هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترد — ابری که بود کارش کافور گستری
ازبس شکوفه باد بلؤلؤ توانگر است — وز بوی او بمشك صبا را توانگری
حور و پری بباغ پی تربیت شدند — از حور حله بستد و پیرایه از پری
از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن — پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون — مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
بر سبزه شنبلید شکفته چو ریخته — دینار جعفری ز بر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی بشش چراغ — یا چون میان پروین تابنده مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین — کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری

دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش — دو نار بربرش ز روان‌دارم بری
لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل — هر دو بلون و طعم عقیقی وشکری
آن سعتری بتی که چو بامشك وسعترند — با بوی او بتان دلارام سعتری

این اشعار نیز دردیوان او دیده شده وبرخی شعراخیر شهیررا از عمادی غزنوی دانند الله اعلم

من از هر دیاری همی تازم اینجا — نه از تنگدستی هم از خیره رائی
ازیرا نخواهم که هرگز کسی را — بود در دلم جز تو فرمانروائی
مرا از شکستن چنان عار ناید — که از ناکسان خواستن مومیائی

وله ترکیب بند در مدح ابوخلیل جعفر

یافت زی دریا دگربار ابر گوهربار بار — باغ وبستان یافت دیگرزابر گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد — مرغ شبگیران سرایان از بر گلزار زار
باد بفشاند همی بر سوسن و سنبل عبیر — ابر بفروزد همی برلاله وگلنار نار
لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان — بر سر منقار خون و در بن منقار قار
ابر نیسانی بباران در چمن پرورد ورد — گشت خیری ازفراق نرگس رخ زرد زرد

☆

کرد ازسنبل سرون شاخ مینا رنگ رنگ — گشت چون مرجان زگل فرسنگ درفرسنگ سنگ
داده بودا ندر خزان نارنگ را شب بوی بوی — شنبلید اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ
از صبا پرتنگهای عنبر آگین گشت دشت — آهوا نرادشت گشت ازعنبر آگین تنگ تنگ
بلبل اندر باغ گوئی دارد اندر نای نای — صلصل اندر راغ گوئی داردا ندرچنگ چنگ
تاشمر گشت از صبا پرچین چوپر باز باز — باغ بفزود اندرو چون لعبت طناز ناز

☆

چون بطرف جوی بنماید گل خودروی روی — جای بامعشوق ومی ای دل بطرف جوی جوی
برده ازمرجان بگونه لالهٔ نعمان سبق — برده ازمطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیر باغ — وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمهٔ آموی گشت ازهجراو — تن بخون درچون میان چشمهٔ آموی موی
گوژ گردد بر سپهر ازعشق اوهر ماه ماه — خون دل هر شب کند زی چشم من صدراه راه

☆

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر — ماندم ازبس کاوری دروعده‌ها تاخیر خیر
هست مردم راشب وشبگیر موی وروی تو — موی راشب دان مدام وروی را شبگیر گیر
گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب — پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر
لاله سرخی یافته بهره ز توگاه بهار — آبی از من یافته زردی بگاه تیر تیر
بوخلیل آن زو بگیتی درشده موجود جود — جعفر آنکش چوب گشت ازطالع مسعود عود

☆

دشمنانش را نگردد ماتم ایچ از دور دور — دوستانش را بود گرد سرای ازسورسور

وصف فضل او نشاید کردن از سیصد یکی گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور
فور اگر درهند تیغ تیز او بیند بخواب باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور
آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب سرخ کرد از کشتن خصمانش چون عناب ناب

وله ایضا

ای ببزم ورزم وداد ودین تو بهرام رام دشمنان را پرشرنگ از بیم تو ناکام کام
چو نشود چنگ تو جفت تیغ خون آشام حرب چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام
دشمنانت را شود چون دام براندام موی دوستانت را شود چون حله براندام دام
گر بروز روشن اهل شام تیغت بنگرند روز روشن گردد از بیمت بر اهل شام شام
گر بگرداند زمهرت یکزمانی رای رای باشد ازغم روز وشب جان وی اندر وای وای

☆

تا بگرداند آورد ایزد ازاقبال بال سایلان را بیش گشت از حرص واز آمال مال
گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد گردد اندر بحر قلزم بیروان زاهوال وال
زال زر چون درازل زلزال شمشیر تو دید درازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال
گر بشب یاد آورد چندال هند از تیغ تو باز نشناسی بروز از قامت چندال دال
جان خصمانت زبار غم بطبع سود سود وز دل یارانت سود مهتری بزدود دود

☆

تا جهان آباد باشد جان و تنت آباد باد ازهمه عیبی دلت از روزگار آزاد زاد
دشمنانت مانده روز وشب میان خار خوار دوستانت سال ومه برلاله وشمشاد شاد
باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد
داد بستان ازبهار و عمر خرم بگذران کاسمان از خرمی روی زمین را داد داد
باده از گلگون رخان سیمگون دستان ستان با بتان بغنو بکام خویش در بستان ستان

از غزلیات اوست

خوشا روزگارا که ما را بیك جا خوشی بود وشادی شب وروزگارا
چو بوس وکنار تو یاد آورم من کنم زاب دیده چو دریا کنارا
تو مانندهٔ روزگاری که هرگز نپائی بیکحال چون روزگارا
زعشق توام عبهری گشت لاله زهجر توام چنبری شد چنارا
مرا بی‌تو همچون شرنگست شکر مرا چون خزانست بی‌تو بهارا

وله ایضا

دیر پیوند بتی زود گسل روی برتافته زین تافته دل
نتوان راز نهان داشت زخلق نتوان ماه بر اندود به گل
اگرچون ذره گردم در فراقت نخواهم کاورد سوی تو بادم
نجستی تا بدی یکروز مهرم نکردی تا بدی یك بار یادم

در اظهار تأسف از سفر کردن ممدوح

خدایگانا جان منا بجانت قسم
که جان بشد ز برم تاجدا شدم زبرت

کسیکه با تو بود درسفر بود به بهشت
چو دوزخست بمن برزدوریت حضرت

چه میل بود ترا رهگذر سوی عمان
چرا بدیدهٔ من در نبود رهگذرت

زخورد وخواب ندارد تنم خبر شب وروز
ز هجر طلعت فرخندهٔ چو ماه و خورت

ازاین سفر چوسکندر بکام دل برسی
ز بهر آنکه چنو بهر حق بود سفرت

خطر ندارد این خلق و بنده بی سالار
کنون بجان ودل آگاه گشتم ازخطرت

رباعیات

تافته دلم بر آن لب می گونست
صبرم کم وعشق هردمم افزونست
گویند برون فتاده رازت چونست
چون رازدرون بود چودل بیرونست

تا من بودم بود مرا دولت جفت
ایندولت بیدارم یکروز نخفت
بدگوی مرا بطعنه چتواند گفت
الماس بابریشم کی بتوان سفت

نیمی زدلم به‌رنج ونیمی به شکنج
اشکم چوعقیق گشت ورویم چوترنج
رنج ازدل وجان‌مرا نکاهند بگنج
من برتن وجان بگنج بفزودم رنج

از دست و سنانت آب و آذر خیزد
وزخشم ورضات زهر وشکرخیزد
مؤمن که دلش ز بهر تو بر خیزد
از خاك بروز حشر کافر خیزد

از چشم و دل من آب وآذر خیزد
وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت گر آن حور زمن پرهیزد
کز آتش وآب هر کسی بگریزد

بیدادگرا بگرد بیداد مگرد
کزخلق به‌بیداد بر آوردی گرد
ترسم بخوری زدردما روزی درد
بیداد رسد بهر که بیدادی کرد

ای زلف‌توازرخان من پرچین تر
وزخون دوچشم من رخت‌رنگین‌تر
هر روز تو نیکوتر ومن زارترم
هر روز تو دلبرتر و من بیدین‌تر

تبخاله مرا نمود معشوقه ز ناز
بردم بلبان سرخش انگشت فراز
چون کودك شیرخواره‌ازحرص‌وزآز
انگشت مزم ازین سپس عمردراز

دندان تو ولب تو ای شهره رفیق
سیمی‌است‌فسرده وعقیقی‌است‌رحیق
گه‌گه لب خویشتن بدندان گیری
آری بمیان سیم گیرند عقیق

تا بندهٔ آنرخان تابنده شدم
همچون سر زلفین تو تابنده شدم
در پیش تو ای نگار تابنده شدم
چون مهر فروزنده و تابنده شدم

تا دور شدی ازبرم ای سرو روان
خون‌شد دلم وبردورخ‌ازدیده‌روان
جانی ودلی داشتم ای جان جهان
در وصل‌تودل‌دادم ودرهجرتوجان

از دیده میان رود خونم بی تو
گوئی که بآتش اندرونم بی تو
از فکرت خویشتن برونم بی تو
ای دوست بیا ببین که چونم بی تو

آن چشم‌نگر بناز وخواب آلوده
وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مهتاب رخت بمشك ناب آلوده
گردیده بمشك ماهتاب آلوده

عناب لبا چو برگ عناب شدی بدرنگ بیامدی باشتاب شدی
نا دیده منت تمام نایاب شدی چون ریگ بیامدی وچون آب شدی
هر چند تو در کنار من بیشتری زی جان و دلم بدوستی پیشتری
گر بر دل من زغمزه چون نیشتری ازخویشتن وخویش مرا خویشتری

قوامی رازی

صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است واین ابیات را که نوشته میشود بدو منسوب داشته . از اوست :

مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد برون پرده چنین باش کز درون حجاب
چو نور روز به از ظلمت شبست یقین توصبح شیب چرا شام میکنی بخضاب
بهوش باش که دمساز یارتست خرد قدح مگیر که غماز راز تست شراب

وله

کمر بطاعت حق بند اگرچه سخت دلی که در پرستش معبود کوه را کمر است
مباش غره به بستان بیزوال بهشت از آن بترس که زندان جاودان سقر است
سیاه روی بود زر پرست در عقبی سماع کن که حدیث غریب پر عبر است
رسید پیری و میلت بروز برنائیست دمید صبح ودلت با ستارهٔ سحر است

وله ایضاً

سخاوت زای و بزم آرای انده کاه وشادی در طرب جوی ومعاشر ساز وغم سوز ونشاط آور
اگر یکجرعه زان ساقی بدریا درفرو ریزد چنان دریا بر آشوبد که بر گردون زند گوهر
چو آید درقدح گوئی که آمد ماه درمشرق چوشد در کام پنداری فروشد مهر درخاور
اگر کبری بخواهد مرد زان بهتر مدان آتش اگر ذره خرد داری از آن بهتر محك مشمر
فلك ناورد واختر دیده ومه نعل و پروین سم صبا رفتار وصحرا پوی وماهی سیر ودریا در
زسر گرمی او گیرد همه روی زمین آتش زتاب نعل او گیرد همه روی زمین اخگر
دو پای ار سخت بفشارد زمین را کج نهد گوشه دو دست ار درهوا یازد فلك را بشکند محور

وله

سپهر آوای واختر پاش ورعد آواز و برق آسا هوا پیمای وابرانگیز ودریا موج وکه پیکر
نگار بسدین بالا دلارام عقیقی لب بت یاقوت گون جامه عروس عنبرین افسر

وله ایضا

گمان تحرك فکرت شتاب و خاطر تك ضمیر جنبش و اندیشه پوی و وهم سیر
بگاه تاختنش همچنانکه ابر از باد شکنج گیر شود روی گنبد اخضر
بگرد ساغر باریك لب ز هشیاری چنان رود که نجنبد شراب در ساغر



دل چو ایمای خانه شد توحید باید کدخدای آسمان چون قلعه شد خورشید باید کوتوال
رحمت او با سیه رویان عصیان طرفه نیست زانکه باشد چاه تاری منبع آب زلال

قمری مازندرانی

نامش ابوالقاسم زیاد بن عمر الجرجانی صاحب طبع متین و رای رزین بوده تقی اوحدی گفته که از قدماست و زمان آل سامان را دریافته وصاحب تذکرهٔ لب الالباب نوشته که مداح امیر قابوس وشمگیر بوده زیاده از

احوالش چیزی معلوم نگردیده این چند بیت را که در عرفات بنام او دیدم در رشتهٔ تسطیر کشیدم.

من قصایده

بتی که سجده کند پیش روی او بت چین — خیال او بود اندر بهشت حور العین
الف بقامت و میمش دهان و جیمش زلف — بنفشه جعدو رخش لاله و زنخ نسرین
بزلفش اندر مشك و بمشکش اندر خم — به خمش اندر تاب و بتابش اندر چین
میان حلقهٔ زلفش معلق است دلم — مثال آنکه میان فلك هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است بهرهٔ من — روا بود که بود تلخ می به از شیرین

قمری آملی اسمش سراج الدین در حقیقت احوال او اختلاف کرده اند بعضی خوارزمی و بعضی جرجانی دانندش غالباً اینکه آملی باشد گویند با عمادی شهریاری و کمال اسمعیل واقران ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمی را نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکرها نوشته اند ثبت می نماید.

سر افشان تیغ او در رزم همچون شمع در گرمی — زر افشان دست او در بزم همچون شاخ در سرما
سرشت طبع او با لطف همچون شیر با باده — سنان رمح او باخلق همچون خار باخرما
برمح همچومار گرزه تنها را کند یکتن — به تیغ چون زبان مار یکتن را کند تنها
مزن تیغ بلارك را بجز بر سینهٔ دشمن — منه پای مبارك را بجز در دیدهٔ اعدا

وله ایضاً

نو کن طرب امروز که نوروز قدیم است — زانبادهٔ مجلس که دمش روح نسیم است
جرم قدح از پرتو آن همچو سهیل است — روی زمی از چهرهٔ آن همچو ادیم است
چون آتش افروخته لیکن نشنیدیم — آتش که در آن لذت جنات نعیم است
هرچند که هست ام خبائث بلقب لیك — بی صحبت او مادر لذات عقیم است
گویند جحیم است سرای دل می خوار — ناخوردن می نیز علی النقد جحیم است
گر باده خوری ور نخوری اینهمه سهل است — اصل همه چون سابقهٔ حکم حکیم است

وله ایضاً

چون روی روز شد چو شبم عنبرین عذار — آمد مهم چو صبح و دو دیده ستاره بار
بنشست و گفت کی بوفا سخت سست کوش — در بوته وفا و کرم نیك بـه عیار
آخر چگونه دل دهدت گر چو من گلی — دل بر کنی تو خاصه در ایام نوبهار
گفتم حقوق صحبت صاحب گذاشتن — کاریست بس ضرورت و من بنده حقگذار
بر تافتم عنان سوی راه و رفیق من — خوف شب و مشقت روز و فراق یار
راهی دراز و تیره چو گیسوی آن پسر — لیك از شکستگی چو سر زلف آن نگار
صحرای او فراخ تراز عرصهٔ امید — فرسنگ او درازتر از روز انتظار
راهم چنان و اسبی چونانکه گفته اند — از کاهلی که بود نه سك سك نه راهوار

کوه احد بروز گرانی شده نسیم
سد سکندر آمده با زور او غبار
در راه آنچه دیده‌ام از روزگاردون
بادا نصیب دشمن دستور شهریار

در مدح سلطان جلال الدین

صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین
زیمن جاه و جلال ملك جلال الدین
خدایگان ملوك جهان که بهرعدوش
فلك کشیده کمان وجهان گشاده کمین
عجاله ایست زعزمش همه شتاب فلك
فضاله‌ایست زحزمش همه درنگ زمین
سواد طرهٔ خطش مرکب است بشام
قبای قامت بختش مرتب است بچین
سماع خوشتراو بانك اسب روز نبرد
شراب بهتر او خون خصم موسم کین
زهی سلالهٔ خصمت خلقتنی من نار
خهی بقیهٔ علمت خلقته من طین
فلك بایستد ار هیبت تو گوید هان
زمین بجنبد گر حشمت تو گوید هین

وله ایضا

شود ز خون عزیزان بنان تو رنگین
اگر بدست خود آنخاك رابیفشاری
هرآنچه خورد زمین گر بآب بازدهد
زخون عقیق شود چشمهای کهساری
اگر بچشم بصیرت بکار خودنگری
سزد که مردم دیده بخون درآغاری

وله ایضا

کسی کوروی چون گلنار دارد
سراسر ضرب در شلوار دارد
نه کون داردهر آنکوخوبرویست
که او صد مرکب رهوار دارد
مکن جان پدر تو عمر ضایع
که گیتی چون توخودبسیاردارد
تراکونی است کز گرمی و نرمی
زسیم و سوسن و گل عاردارد
زهی ابله زهی نادان زهی خر
کسی کون چنین بیکار دارد
کنون خور ازجمال خویشتن بر
که بستانت گلی بیخار دارد
بسا معشوق ریش آورده کامسال
دل اندر حسرت پیرار دارد

قوامی گنجوی او را استاد قوامی مطرزی خبازی خوانند وعم شیخ نظامی میدانند گویند میان او وحکیم سوزنی مهاجات بوده در صنایع وبدایع سخن صاحب مهارت است درین قصیده که مطلعش اینست که :

ای فلك را هوای قدر تو یار
وی ملك را ثنای صدرتو کار

جمیع صنایع شعریرا آشکار فرموده است از اشعارش آنچه درتذکرها یافته‌ام بعضی را نیز بنام قوامی رازی دیده‌ام علی ای‌حال این ابیات درین سفینه منتخب میشود زیاده ازوی اطلاعی نیافتم ازوست .

دراظهار تجرید وتفرید گوید

دلاامروز کاری کن که فریادت رسدفردا
چه باشی طالب دنیا کزآن غالب شودسودا
زدام آز بیرون جه که یونس خور بودماهی
زبندنازفارغ شو که وامق کش بودعذرا
چه سازی عقل نامی را اسیر عالم فانی
چه تازی مردمصلح را بدنبال زن رعنا
تو در دنبال دنیائی ومرگ اندرقفای تو
زپیشت هیبت شیراست وازپس بیم اژدرها

پس و پیشت سپاه آز بگرفته است چون باشد / میان صدهزار ابلیس مسکین آدم تنها
براوق چند پالائی ز بهر دوستان باده / بساروزا که چون راوق شود چشم تو خونپالا
دلی را معرفت باشد که در جان باشدش ایمان / کسی را پاسبان باید که در خانه بود کالا
اگر چه زور دارد مردهم مرگش کند عاجز / اگر چه چابك آید دزد هم آخر شود رسوا
بباید رفتنت ناگاه اگر دربانی ار سلطان / بباید مردنت ناچار اگر نادانی ار دانا
برآید خوشترین وقتی ز قعر چاه تو یوسف / بپرد ناگهان بیشك ز کوه قاف تو عنقا

وله ایضا

ز خاطر است مرا صد هزار فتح الباب / چنین سبب که کند جز مسبب الاسباب
سرای خاطر من صد هزار در دارد / هزار باب دلم را گشاده در هر باب
زهردری نظری میکنم بصنع خدای / که فتحباب منست از مفتح الابواب
یکی که در ظلمات ثلاث بی آلت / کمال صنعش صورتگری کند در آب
نشان حکمت او آسمان پهناور / دلیل قدرت او آفتاب گیتی تاب
نهاده رحمت و فضلش بدست رضوان در / کلید خانهٔ جنت لهم و حسن ماب
گشاده هیبت و سهمش میان مالك بر / طریق بقعهٔ هذا البقیعة کسراب
زصنع اوست که خورشید و ماه بر گردون / چو خرمن زرناب است و چشمهٔ سیماب
زروی چرخ کند جرم شمس را قندیل / ز پیش زهره کند طوق ماه را محراب
دوان شده ز پس یکدگر مه و خورشید / زمین چنین بدرنگ آسمان چنان بشتاب
بطبع خویش چنین عاجزند و سر گردان / چو زیبق از بر آتش چو گوی در طبطاب
بعلم جمله خلایق درست نتوان کرد / اگر شکسته شود بال پیل و پر ذباب
کمال نعمت او را قیاس نتوان کرد / که بیشتر بود انعام ایزد وهاب
ز ریگهای بیابان و موی جانوران / ز برگهای درختان و قطرهای سحاب
زمانه‌ای عجبست و خلایق طرفه / همه شده بخرابات جهل مست و خراب
نه زاهدی متشرع نه عالمی مصلح / نه پادشاهی عادل نه خواجه‌ای بصواب
عقاب‌وار ز یکدیگران رباینده / نکرده گوش بآوازهٔ سرای عقاب
نشان آتش دوزخ ندیده‌اند بلی / که از گنه سپر افکنده اند بر سر آب
اگر چنین بود احوالها نه بس مدت / سپهر زیروزبر دان جهان بیاب و خراب
ترا اسیر توان کرد هم بگفتهٔ تو / عقاب را نتوان زد مگر به پر عقاب
مجوی با تن بی‌خیر حلهای بهشت / که دید برسر ابلیس طیلسان ثواب
منجمان را لعنت کنی وانگاهی / بجان همی طلبی حکم اهل اسطرلاب
اگر منجم کذاب شد تو زو بتری / زبهر آنکه منافق شقی تر از کذاب
تکبری و غروری گرفته اندر سر / ز بهر آنکه مهیاست خواجه را اسباب
مگو درشت کسی را که نرم باید گفت / بخار پشت مکن عرضه سینهٔ سنجاب
زبار نامه بر آن مرکبی سوار شدی / که آسمان و زمینش بود عنان و رکاب
بعرضگاه قیامت چه میبری چو ترا / صحیفه بی عمل است و زمانه پر القاب

مسببان تو اینجا مقربان امیر
موکلان تو آنجا فرشتگان عذاب

شنو نصیحت پیر ای‌جوان باده پرست
مده بباد جوانی بعشق بادهٔ ناب

بچشمهای تو اندر خیال دلبر و می
بگوشهای تو اندر سماع چنگ ورباب

بعشق وهزل وهوس روزگار خرج مکن
که بس دریغ بود خاصه روزگار شباب

زدست عیش تو ای پیر چون کمان گشته
بجست عمر چنان کز کمان جهد پرتاب

خزان چو تیر چو برگ درخت عمر توریخت
چو برف ساخت ترا روزگار پرغراب

شکست خانهٔ عمر تورا سپهر ستون
گسست خیمهٔ عیش ترا زمانه طناب

ز درد روز جوانی زدیده اشک مریز
نثار زرچو کنی هرزه لؤ لو خوشاب

چو عمر ضایع کردی منال بیهوده
چه سود زانده رستم چو کشته شد سهراب

بزهد گفتن توحید چون قوامی نیست
که با اثر سخنست از اصالت اصلاب

پزد بخاطر نانی که در دهان خرد
شود گداخته همچون طبرزدو جلاب

هنوز باش که جان در تنور دل دارد
عروس زیر نقابست ومه بزیر سحاب

منتخبی ازقصیدهٔ مصنوعهٔ اوست

ای فلك را هوای قدر تو یار
وی ملك را ثنای صدر تو کار

ساعد ملك و رخش دولت را
تو سواری و همت تو سوار

پست بارایت تو خانهٔ خان
تنگ با فسحت تو شارع شار

صبح بدخواه از احتشام توشام
گل بدخواه از افتخار توخار

از تو بیمار ظلم را دارو
وز تو اعدای ملك را تیمار

آن کند کوشش تو بر اعدا
که کند بخشش تو بر دینار

بی‌هوای تو کفر باشد دین
با رضای تو فخر باشد عار

بخت سوی درت خزان آید
راست چون بت پرست سوی بهار

ماهی ارماه ناورد کاهش
چرخی ار چرخ نشکند زنهار

گر تو چرخی چراعدوست نهان
ور تو ماهی چراعدوست نزار

جای خصمت چو جای تست رفیع
زان تو تخت وزان خصم تو دار

روز کوشش چو زیر ران آری
آن قضا پیکر قدر کردار

سر کشان جهان حادثه ورز
اختران سپهر آینه دار

در سجودت نوان شوند به پیش
بر وجودت روان کنند نثار

خصم تیمار دولت تو کشد
خصم نیکوتر است در تیمار

مطلع

از دلم سوسنش ببرده قرار
بر سرم نرگسش سپرده خمار

ویحك آن نرگس است یاجادو
یارب آن سوسن است یا گلنار

زرد و زارم ز درد دوری او
درد دلدار زرد دارد و زار

تن عیشم نحیف گشت به غم
گل بختم نهفته گشت بخار

چهرهٔ روشنش که روز منست
زیر زلفش مهیست در شب تار

موج و دود دل و دو دیدهٔ من برد دریا و ابر را مقدار
باد صبح است بوی زلفش نی نبود باد صبح عنبر بار
من و زلفین او نگونساریم لیك او بر گل‌است ومن برخار
همچو چشم توانگر است لبش این بآب آن بلؤلؤ شهوار

وله ایضا فی الحکمة والتجرید

تدبیر سرای عاقبت سازم وین حجرهٔ عافیت بپردازم
وقت شدنست رخت بر بندم روز ظفر است کوس بنوازم
در کشور رنج گنج بر بندم در عالم بار کار بطرازم
پروردهٔ کردگار بی عیبم وآزردهٔ روزگار طنازم
خرچنگ بلا همی زند چنگم دندان عنا همیدهد گازم
از آز و نیاز واله و حیران اندرچپ وراست می همی تازم
دریاست جهان ومن درو ماهی ترسم خوردم که عوج شدآزم
جای دگر است جای آسایش برخیزم و کار دیگر آغازم
مردی نبود که در چنین جائی میسوزم و با زمانه می‌سازم
مرغی شده‌ام درین قفس آوخ کز عالم نیست یك هم آوازم
ازجور زمانه هر زمان گویان کی باشدکاین قفس به‌پردازم
ناگاه شب جوانی از من شد از فرق دمید صبح غمازم
رفت‌آن شب عیش‌وروزدردآمد روزی که درید پردهٔ رازم
والله‌که از آنچه پار من بودم امسال اگر شناخت کس بازم
گر من صفت کبك دری دارم در صید غنا اجل بود بازم
ور خود همه زر مغربی باشم آخر نه دهان مرگ شدگازم
زان دود جحیم وآتش سوزان گر سد سکندرم که بگدازم
از دوزخ کی بود مرا باکی چون رحمت پرورد بصد نازم
با رحمت وفضل او بدوجهان‌در گردن کشم ازفخر وسرافرازم
از نان سخن قوامیا تا کی در رستهٔ روزگار خبازم
نادیده بشاعری کسی مثلم نابوده بنانوائی انبازم
در عالم کینه‌ای بر انگیزم هر وقت‌که نکته‌ای بپردازم

قطعه

اگر بسدهٔ عالم نیامدم امروز درین تقاعد تقصیر عذرمن آنست
که نوح فکرتم اندرسفینهٔ خاطر ز آب خیزی مدحت میان طوفانست

کافی همدانی اورا اجل کافی ظفرالدین خواندندی در روزگار سلطان ملکشاه سلجوقی گوی فصاحت و بلاغت از همگنان ربودی از اشعار اوست که نوشته شد .

این شوخ سواران که دل‌خلق ستانند گوئی ز که زادند وبخوبی بکه مانند

ترك‌اند باصل اندروشك نیست ولیکن   از خوبی و زیبائی خورشید زمانند

میران سپاهند و عروسان وثاقند   گردان جهانند و هزبران دمانند

مشکین‌خط وشیرین سخن‌وغالیه‌زلفند   سیمین بر و زرین کمر و موی میانند

شیرند بزور و بهنر گر چه غزالند   پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند

کی گویم حاشا که چوماهند وچوسروند   والله که بمطلق نه چنین و نه چنانند

سروند ولیکن همه چون ماه تمامند   ماهند ولیکن همه چون سرو روانند

چون راحت روحند چو باساغر راحند   چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند

بدرام‌تر و خوبتر از سرو و بهارند   بی‌شرم‌تر و شوخ‌تر از باد خزانند

در معرکه سوزنده‌تر از نار جحیمند   در مجلس سوزنده‌تر از حور جنانند

زان نایب عیشند که شایسته چوعمرند   زانمایهٔ عمرند که بایسته چو جانند

جز بر گل و برلاله همی مشك نریزند   جز بردل وبر دیده همی اسب نرانند

در باده چو خورشیدی با آب حیاتند   بر باره چو طاووسی بر کوه گرانند

درخنده چو یاقوت معصفر بگشایند   وز گرد چو زنجیر معنبر بفشانند

صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند   سی کوکبه از کوکب بر مه بفشانند

چون سیم همه پاك تن و پاك جبینند   چون سنگ همه‌سخت‌دل‌وسخت کمانند

مانند تذروند چو با جام شرابند   مانند هزبرند چو با تیغ و سنانند

ازخشم ورضا همچو زمانند و زمینند   وز نطق ودهن همچویقینند و گمانند

با قرطهٔ رومی همه چون بدرمنیرند   بر مرکب تازی همه چون باد بزانند

مانند سهیل یمن و آتش برقند   چون با قدح باده و با تیغ یمانند

بی‌عطر همه مشك خط و مشك عذارند   بی خشم همه تنگدل و تنگدهانند

چون غالیه دانست دهانشان وهمه‌سال   در غالیه گون تاب سر زلف نهانند

مالند چرا غالیه بر رخ که همه خود   بی غالیه با غالیه و غالیه دانند

از جعد و قفا همچو ضیااند و ظلامند   از زر و قبا همچو بهارند و خزانند

شاهان جهان در کف آن جمله اسیرند   شیران عرین با دلشان جمله غرانند

در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند   در بزم بجز دل ستدن کار ندانند

مانندهٔ ایشان که بود در همه عالم   کاندر دومکان مایهٔ سودند و زیانند

هر گاه کزایشان صنمی بینم با خویش   گویم خنك آنرا که چنین نوش لبانند

ارجو که باقبال خداوند بیابم   زینان صنمی گر ببها نیك گرانند

سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش   ازمحتشمی هریك چون قیصر وخانند

آنانکه به تیر از شب ظلمت بربایند   وانانکه به‌تیغ از مه گردون بستانند

چون رایت منحوق ملکشاه به‌بینند   چون نامهٔ طغرای ملکشاه بدانند

تسبیح ملك بردل زایزد بپذیرند   تا نام ملکشاه چو تسبیح بخوانند

وله ایضا

من نصیب عیش دوش ازعمرخود برداشتم   کز سمن بالین وازشمشاد بستر داشتم

ماه‌ومشک‌و نرگس و گلنار و سرو وسیم و گل تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم

☆

حلقه‌های سر ز لفینش به پیرامن روی هر درازی شده از پیچ وشکن کوتاهی
راست گوئی که سیه پوش مغانند همه بسجود آمده پیرامن آتشگاهی

قطعه

هنری باش و هرچه خواهی کن نه بزرگی بمادر و پدر است
نافهٔ مشک را ببین به مثل کاین قیاس بدیع معتبر است

کافی بخارائی

اسمش حکیم سعدالدین وازشعرای بلاغت آیین با فضلی کافی وطبعی صافی وعلمی وافی ونظمی شافی با سلطان طغرل معاصر بوده واوغیر کافی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با لطیف‌الدین زکی مراغه‌ای معاشر ومشاعر بود از نتایج طبع اومیباشد :

در نصیحة وموعظه وحکمت وتجرید گوید

افلاک عاقل افکن ودیوانه پرکش است ایام آشنا کش و بیگانه پرور است
زن کیست مرکبی که تن اوزشهوت است زر چیست قبه‌ای که دراو ز آذر است
دام بلاست اینکه تو میگوئیش دلست دیک هواست اینکه تومیگوئیش سر است
بی آب همچو دلو تهی گشت آب دین مانند دلو هر نفسی زو فروتر است
سیم حرام اگرچه سپیداست همچو شیر چندین مخور تو نیز که نه شیر مادر است
چون مشرق است خانه ونان تو آفتاب سایل چوصبح بردر تو پیرهن‌در است
طاووس را بدیدم میکند پر خویش گفتم مکن که پر تو بازیب و بافر است
بگریست زارزار ومرا گفت ای حکیم آگه نه‌ای که دشمن جان من این پر است
ای‌خواجه پروبال تومیدانکه زر تست زیرا که شخص پاک توطاووس دیگر است
بلبل که شاه بود سراسیمهٔ فخست هدهد که بنده بود سزاوار افسر است
حرص آنچنان شداست که گردجهان‌دوان عمری برای شربت آبی سکندر است
بد خواجهٔ شبان که گرفتی همیشه شیر آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است
درکوزهای شیر فزودی همیشه آب بفروختی بخلق که شیر مطهر است
سیلی درآمد و رمهٔ خواجه را ببرد فریاد کرد خواجه که چه شور وچه شر است
آواز داد هاتفش ازگوشه‌ای و گفت کاین خاک توده خانهٔ پاداش و کیفر است
آن قطره‌های آب که در شیر میزدی شدجمع وسیل گشت وچنین فتنه گستر است
در کارحق خیانت وتزویرخوب نیست انگار روز عمر توخود روزمحشر است
گر تو قمر شوی سفر تو بروزنست ورتو فلک شوی گذر تو بچنبر است
دانی چرا خروشد ابریشم رباب از بهر آنکه دایم همکاسهٔ خر است
زنهار سعد کافی در خلق دل مبند دل درخدای بند که خلاق اکبر است

بمجدالدین طبیب نوشته و او را ببزم خود طلب نموده

زهی حدیقه اشجار فضل مجدالدین که‌روی بخت تودرشرع لاله‌گون گشته است
به پیش همت تو برکمان گروههٔ چرخ محیط ماه چو گل مهرهٔ زبون گشته است

قمر ز رنج دق و آفتاب از استسقاء بهمت توصحیح البدن کنون گشته‌است
بکن زیارت غب دوستان مخلص را چوصحت هنرت نیکترفزون گشته‌است
میان مجلس ما چنگ ناله‌مند شد است دلیل اوست که‌می درپیاله‌خون گشته‌است
سزد که رنجه کنی اصبع مبارك خویش بنبض چنگ یکی بنگری که‌چون گشته‌است

رباعی

نیك و بد خلق را قضائی میدان خلقان زمانه را ربائی میدان
امروز هرآنکه پارسائی دارد آنرا سببش زنارسائی میدان

کریمی سمرقندی اسمش بهاءالدین عبدالکریم درفضل وکمال یگانه ودرجاه وجلال وحید زمانه درخراسان وسجستان معظم ومکرم و در نزد ملك شمس‌الدین بغایت محترم اشعارنیکو دارد این قصیده را بعضی‌ازو وبعضی از عبدالکریم نامی مجهول نوشته‌اند غالباً از وی باشد زیراکه عبدالکریم نام غیر معروف است و ازاحوالش چیزی معلوم نگردیده است ازوست :

من قصایده

سپید روی وسیه زلف وچشمت‌ای‌دلبر یکی گلست ودویم سنبل وسیم عبهر
همیشه ازلب ودندان واز برت خجلند یکی‌عقیق و دویم لؤلؤ وسیم مرمر
کشیده قد وسرین ومیانت هست مقیم یکی بلند و دویم فربه و سیم لاغر
زعارض و بروقدت سه‌چیزهست پزشك یکی بنفشه دویم سوسن و سیم عرعر
ز غمزهٔ تو سه چیزند مانده در خجلت یکی‌سنان و دویم ناوك و سیم خنجر
بزرگواری کاباد گشته زوست سه‌چیز یکی علوم ودویم حضرت وسیم کشور
زاصل‌وجود وخرد خواندش سه‌نام‌خرد یکی مسیح ودویم حاتم و سیم حیدر
صریر کلك‌تو باشد سه‌چیز بر بد خواه یکی سموم ودویم صاعقه سیم صرصر
ترا سه معنی بر اهل ملك داد شرف یکی خصال ودویم منظر وسیم مخبر
خصال‌وسیرت ورسم‌تو برملوك‌شداست یکی جمال ودویم سیرت وسیم‌مفخر
زفعل ورای‌وضمیر‌توسال ومه‌خوشنود یکی‌خدای ودویم خسرو وسیم لشکر

درمدح سید اجل نظام‌الدین گوید

ای زده ناوك مژگان زکمان‌ابرو بر دلی کوسپرصبرفکند از هرمو
دلبری ازسرزلفین‌تو رونقها یافت همچوازخدمت مخدوم‌جهان عزعلو
هست بامسند تومنصب کیوان همبر هست باطالع توسعد فلك همزانو
چشم‌توفیق‌توچون غمزهٔ‌اکرام زند حرص‌را نیز نه‌بینند گره در ابرو
صبح‌راگرمدد ازرای‌توبودی‌هرروز نشدی زلف عشا پردهٔ رخسار غدو
ایکه در حلقهٔ زنجیر نفاذ امرت حلقه‌درگوش‌سزدترك‌فلك‌چون‌هندو
لایق‌ودرخورتست آنکه‌بگفت آن‌استاد پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو

بملك شمس الدين در آن حين كه اسب جنيبت خود را بوى داده بود كه سوار گردد واسب وى را لگد زده بود نوشته

توئى آنكه تيغ ترا داد دايم / جهان بر عروس ظفر كدخدائى
قبول جناب تو ميجست بنده / كه تا يابد از زد گردون رهائى
به‌تشريف تمكين رسانيد بختم / پذيرفت مدحم بجاهت روائى
نمايد همى مدح من بود گر كس / چو طاووس در خانهٔ روستائى
ترا باد پائى كه همدست چرخست / كه گردد دو كون از تك او هوائى
تو گفتى سوارت كنم بر چنين اسب / كه در خدمت ما پياده نشائى
چو برخاستم تا نشينم بدو گفت / تو بارى چه‌شايستهٔ پشت مائى
بدان كوفتم پايت از دست نكبت / كه تا جز بسر پيش صاحب نيائى

در منع تعجيل درشعر و بی‌مبالاتی درمعنی

تفكر از پى معنى همى چنان بايد / كه‌ازمسام‌دل‌وديده جوى خون‌زايد
شتاب نيك نيايد درنگ به‌درنظم / هر آنچه زودبگويند دير كى پايد

گرگانی گرگانی

نامش اوحدالدين وازفصحاى ايام پيشين است دروادئ‌فصاحت بريد است ودرعالم ملاحت وحيد صاحب طبعى‌شيرين و طرزى نمكين بوده اين چند شعرازاو نوشته مى‌شود :

بتى كه رونق مه بود روى رخشانش / زپشته تنگ شكرريخت لعل خندانش
شكست رونق ياقوت وآب لؤلؤ برد / رواج رستهٔ بازار در و مرجانش
صبا بطبلهٔ عطار از آنجهة ماند / كه‌مايه‌داد ازآن زلف عنبر افشانش
بگرد آن‌لب‌چون نوش‌خط اوخضريست / نشسته بر طرف جوى آب حيوانش
ميان آنرخ وخورشيد فرق نتوان كرد / چو سر برآرد از مشرق گريبانش
دلم بدرد گرفتار گشت در غم او / مگر كند شه عالم بلطف درمانش
خدايگان ملوك جهان مظفر دين / كه برملوك جهان نافذ است‌فرمانش
در آسياى سپهر و تنور گرم اثير / زمانه مى‌برداز قرص مهر و مه نانش
زخيل انجم اگرچرخ لشكرى سازد / بود هرآينه خود آفتاب سلطانش
جهان اگر ز عناصر كهن شود سازند / ز چار گوشهٔ تخت تو چار اركانش
زبحرتيغ تو برخاست موجهاى هلاك / وليك هم سوى اعدا رسيد طوفانش
كسيكه كسوت شعرش چنين‌بود شايد / كه جز ثناى تو باشد طراز ديوانش
كسى كه نظم معانى چنين تواند كرد / دريغ باشد ازين بارگاه حرمانش
هميشه تاكه زند خنده هرشبى گردون / چو زنگئى و كواكب سپيد دندانش
مباد يك نفس اين‌ملك و پادشاهى را / خود از تو تا بقيامت زوال ونقصانش

و له ایضا

گل را نگر بحلهٔ دیبا بر آمده / سرو سهی بجلوهٔ زیبا بر آمده
بستان ز نفخهٔ گل سوری چو طبله ایست / از وی نسیم عنبر سارا بر آمده
ازحلق عندلیب وز منقار فاخته / آواز چنگ و زمزمهٔ نا بر آمده
بوی بخور عطر فروشان نو بهار / از مجمر ثری بثریا بر آمده
منشور باغ راز بر کاغذ افق / قوس قزح بصورت طغرا بر آمده
ازطبل باز ابر صدای نوای رعد / همچون غریو کوس ببالا بر آمده
باصدمهای قلزم دستش که سخا / بتلرزه‌های موج ز دریا بر آمده
گر گانی از نسیم سخن گلبنی است / در باغ فضل و گلبن انشا بر آمده
تاچرخ رزق ساز بود هر شب از بخور / باصد هزار دیده چو زرقا بر آمده
صیت جهان نورد تو بادا بهر نفس / از حد روم تا ببخارا بر آمده

کسائی مروزی

اسمش حکیم مجدالدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضلی نیکو اعتقاد و مداح اهل بیت امجاد معاصر آل سامان و معاشر اهل ایمان نظامی عروضی سمرقندی گوید که حکیم عمر طویلی کرده که با آنکه درزمان نوح منصور از آل سامان بوده زمان دولت غزنویه را نیز دریافته مدایح سلطان محمود غزنوی گفته وحکیم معین الدین شاه سید ناصرخسرو علوی متخلص به حجت زمان حکیم را دریافته وبعضی قصاید او را جواب گفته چنانکه از مقاطع قصاید ناصر ظاهر است گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته و کلاه فقر برسر گذاشته چون وی نیز از شیعهٔ قدماست چون متقدمین اشعارش هدر وهبا است ولادتش در سنه سیصد و چهل و یك بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل شده درین دفتر ثبت وضبط مینماید ازوست .

من قصایده قدس الله سره

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا / آراست بوستانرا نیسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك و با قرنفل / و آورد نامهٔ گل باد صبا ز صهبا
آب کبود بوده چون آینه زدوده / صندل شداست سوده کرده بمی مطرا
نارو بناروَن برسارو به نسترن بـر / قمری بیاسمن بر برداشتند آوا
کهسار چون زمرد نقطه زده ز بسد / درنعت او مشعبد حیران شداست و شیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان / برق ازمیانش تابان چون بسدین چلیپا
آهو همی گرازد گردن همی فرازد / گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا
باغ از حریر حله بر گل زند مظله / مانند سبز کله بر تکیه گاه دارا
گلزار با تأسف خندید و بی تکلف / چون پیش تخت یوسف رخسارهٔ زلیخا
گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده / چون خوی فرو دویده بر عارض چو دیبا
سرخ و سیه شقایق هم ضد و هم موافق / چو نؤمن و منافق پنهان و آشکارا
سوسن لطیف و مشکین چو نخوشهای پروین / شاخ وستاك نسرین چون برج ثور وجوزا

وان ارغوان بکشی با صدهزار خوشی بیجادهٔ بدخشی برساخته به مینا
یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله کرده بدو حواله غواص در دریا
وان نرگس مصور چون لؤلؤ منور زر اندر او مدور چون باده برثریا
عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته کهپایه دشت گشته کرده نشاط بالا
آن سبزهٔ خجسته از دست برف جسته آراسته نشسته چونصورت مهنا
دانم که پرنگاری سیراب و آبداری چون نقش نوبهاری آزاده طبع و برنا
این مشکبوی عالم وین نوبهار خرم برما چنان شد ازغم چونگور تنگ و تنها
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله ماو خروش و ناله کنجی گرفته مأوا

میر محمدتقی کاشی نوشته که این قصیده را حکیم کسائی گفته و بخراسان نزد ناصرخسرو فرستاده وقصیدهٔ ثانی را ناصرخسرو بهمین وزن جواب گفته و بدو فرستاده است

جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند یا هردوان نهفته درین کوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور گرجان و عقل هردو بدینعالم اندرند
ور در جهان نیند علی الحال غایبند ور غایبند درتن ماچونکه حاضرند
وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند چیزند یا نه چیز و عرض وار بگذرند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن امروز نیز لاشی و مجهول وابترند
ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نی وین هردو درتن تو بافعال ظاهرند
آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض داند که ایندوچیز لطیفند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد گرخاک و بادوآب ز افلاک برترند
اهل تمیز و عقل از ایندامگاه صعب غافل نیند گرچه بدین دامگه درند
گیتی چو جسم وصورت ایشان درو بصر عالم درخت پربرو ایشان درو برند
درهای حکمتند حکیمان روزگار وینها که چون خرند همه از پس درند
اینها که چون خرند نگو نسار نیستشان زور و توان اینکه برین چرخ بگذرند
این خیمهٔ کبود نه بینند و اندو مرغ کایشان درویك از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران آب وخورش همی همه ازعمر ماخورند
چندین هزار خلق که خوردند ایندو مرغ پس چونکه هردو گرسنگانند ولاغرند
تاکی دو آن سیاه کبوتر و این سپید چون بگذرند پر بما بر بگسترند
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما این شهره شمعها که برین سبز منظرند
این هفتگانه شمع برین منظر ای پسر از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
گویندمان بصورت خویش اینهمه همی کایشان همه خدای جهانرا مسخرند
زیراک ظاهراست مرا کاین ستارگان نزدات خویش زردوسپیدو معصفرند
گوید همی قیاس که درهای روزیند اینها و دستهای جهاندار اکبرند
تاخاکرا خدای بدین دستهای خویش ایدون کند که خلق بدو رغبت آورند
سحریست این حلال که ایشان همی کنند زیرا بخاك مرده همی زنده پرورند

روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی — ایندستها همی بنویسند و بسترند
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند — زانسو مقدرند و ازینسو مقدرند
چون نیست حال ایشان یکروی و یکنهاد — گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند
لازم شداست کون برایشان و هم فساد — گرچه ببودش ایدر زاغاز دفترند
ارچه نه غایبند باشخاص غایبند — ارچه نه ایدرند بافعال ایدرند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران — نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند
برخواب و خورد فتنه شدستند خرس وار — تا چندگه چنو بخورند و فرو مرند
هرصبح را زبهر صبوحی طلب کنند — زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور — هرچند برستور خداوند و مهترند
زینها بجمله دست بکش همچو من از آنك — برصورت من و تو و بر سیرت خرند
گر سر زمرد معدن مغز است و آن عقل — اینها همه بسوی خردمند بی سرند
هنگام خیر سست چو نال خزانیند — هنگام شر سخت چو سد سکندرند
اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان — لیکن به پیش میر بکردار چنبرند
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم — همواره پیش دیو بداندیش چاکرند
ور گاو و خر شدند پلنگان روزگار — همواره شان بدین و بدنیا همی درند
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم — گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برد — وینها ضیاع و ملك یتیمان همی برند
اینها که دست خویش چو تشبیل کرده اند — اندر میان خلق مزکی داورند
بی رشوه تلخ و بیمزه چون زهر و حنظلند — بارشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند
ای هوشیار مرد چگوئیکه آنگروه — هر گز سزای نعمت فردوس و کوثرند
از راه این نفایه رمه کور و گر بتاب — زیرا که این رمه همه هم کور و هم کرند
این راه باستور رها کن که عاقلان — اندر جهان دینی بر راه دیگرند
آن عاقلان که مر سر دین را بعلم خویش — برتختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین — بار درخت احمد مختار و حیدرند
آنعاقلان که زیر قدم روز عزو فخر — جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
گیتی همه بیابان ایشان رونده رود — مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
ای حجت زمین خراسان بسی نماند — تا اهل جهل روز وشب خویش بشمرند

همچون تو نیستند اگر چند این خران — زیر درخت دین همه با تو برابرند
تومغز نغز و میوهٔ خوشبو همی خوری — ویشان سفال بیمزه و برگ میچرند

حکیم شاه ناصر خسرو متخلص بحجت درجواب حکیم مجدالدین ابو اسحق کسائی گفته و بدو فرستاده ودر دیوان ناصر مفصلا مسطور است بعضی از آن اینست

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند — کز نور هردو عالم و آدم منورند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود — هردو مصورند ولی نا مصورند

محسوس نیستند و نگنجند در حواس — نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم — گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش وزانسوی کاینات — بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندرجهان نیند هم ایشان وهم جهان — درما نیندو درتن ما روح پرورند
گویند هر دو هردوجهانند از ین قبل — درهفت کشور ندونه درهفت کشورند
این روح قدس آمدو آن ذات جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
من چاکروغلام کسائی که او بگفت — جان وخرد روندهبراینچرخ اخضرند

وله ایضاً

بنوبهار جهان تازه گشت و خرم شد — درخت سبز علم گشت و خاك معلم شد
نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر — که بیخ وشاخ درختان خشك مریم شد

وله

نرگس نگر بگونه مگر عاشقی بود — از عاشقان آن صنم خلخی نژاد
گوئی مگر دسی بنشان زاب وزعفران — انگشت زرد کرده بکافور برنهاد

وله

آنخوشهای زر نگر آویخته سیاه — گوئی همی شبه بزمرد درو زنند
وان بانك جرد بشنو از باغ نیمروز — همچون سفال نوکه بآبش فرو زنند

وله ایضا

بگشای چشم و نیك نظر کن به شنبلید — تابان بسان گوهر اندر میان خوید
برسان عاشقی که زشرم رخان خویش — دیبای سبز را برخ خویش در کشید
چو خوش بود نبید برین تیغ آفتاب — خاصه که عکس آن به نبید اندرون فتید
جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد — گوئی شقایقست و بنفشه است و شنبلید
آنروشنی که چون به پیاله فرو چکد — گوئی عقیق سرخ بلؤلؤ فرو چکید
وانصاف می که چون بکف دست برنهی — کف از قدح ندانی و نه از قدح نبید

درمدح حضرت شاه اولیا امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلواة الله وسلامه علیه گفته است

مدحت کن وبستای کسی را که پیمبر — بستود وقضا کرد و بدو داد همه کار
آن کیست برین حال که بوداست و که باشد — جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
این دین هدی را بمثل دایره‌ای دان — پیغمبر مامرکزو حیدر خط پرگار
علم همه عالم بعلی داد پیمبر — چون ابربهاری که دهد سیل بگلزار

وله

نیلوفر کبود نگه کن میان آب — چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بکردار آسمان — زردیش در میانه چو ماه ده وچهار
چونراهبی که دو رخ او سال وماه زرد — وز مطرف کبود ردا کرده وازار

وله

قامت چون سرو روانش نگر — آن لب شیرین و زبانش نگر
کشی آن چشم سیاهش ببین — خوشی آن تنگ دهانش نگر

☆

ز خضاب من و از موی سیه کردن من — گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم زین نه جوانیست بترسم که زمن — خرد پیران جویند و نیابند اثر

فی الموعظة والندامه عن عهود الشباب

بیامدم بجهان تا چگویم و چکنم — سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
ستوروار پریشان گذاشتم همه عمر — که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال
بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام — شمار نامه با صدهزار گونه وبال
من این شمار بآخر چگونه وصل کنم — که ابتداش دروغست و انتهاش محال
درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص — نشانهٔ حدثانم خزینهٔ اهوال
دریغ فرجوانی دریغ عمر عزیز — دریغ صورت نیکو دریغ حسن جمال
سرم بگونهٔ شیر است و دل بگونهٔ قیر — رخم بگونهٔ نیلست و تن بگونهٔ نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز — چو کودکان بدآموز را نهیب دوال
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود — شدیم و ماند سخن مان فسانهٔ اطفال
ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذاشت — بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
نه گر بمال و امل بیش از بن نداری میل — جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال

در طلب شراب بدوستی فرستاده

ای خواجهٔ مبارك بربندگان شفیق — فریادرس که خون رهی ریخت جاثلیق
یکجام خون بچه تاکم فرست از آنك — هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
تا ما بیاد خواجه دگربار پر کنیم — ازخون تازه اکحل و قیفال و باسلیق

وله ایضاً

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت — مردم کریم خوبتر اندر نعیم گل
ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم — از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

☆

سرود گوی شد آن مرغك سرود سرای — چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیغام
همی چگوید گوید که عاشقا شبگیر — بگیر دست دلارام سوی باغ خرام

وله

من موی را نه از پی آن میکنم خضاب — تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو بماتم پیری سیه کنند — من موی را بمرگ جوانی سیه کنم

وله

هرچند در صناعت نقش و علوم شعر — جز مر ترا نبود سزاوار داشتن
اوصاف خویشتن نتوانی بشعر گفت — تمثال خویشتن نتوانی نگاشتن

وله ایضا نورالله مرقدة

ای بعکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنی و نیکوانت سپاه

هر کجا بنگری دمد نرگس هر کجا بگذری بر آید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوییست چه بود نامه جز سپید و سیاه
بلب و چشم راحتی و بلا برخ و زلف توبه‌ای و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به ای برخ سیم زلف کن کوتاه

دستی ازپرده برون آمد چون عاج سپید گفتی ازمیغ همی تیغ زند زهره وماه
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

ولە

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن چون اشك چشم عاشق گریان غمزده
گوئی که پر بازسپید است برگ او منقار باز لؤلؤء ناسفته بر چده

درصفت شراب ریحانی

ازو بوی دزدیده کافور و عنبر وزو گونه برده عقیق یمانی
بماند گل سرخ همواره تازه بگل گر ازو قطره‌ای برچکانی
بجام اندز تو پنداری روانست ولیکن گر روان دارد روانی
بماهی ماند آبستن بمریخ بزاید چون به‌پیش لب رسانی
کفت گوئی که کان گوهرستی کزو دایم کنی گوهر فشانی
چوجانت ازجود ورادی کردیزدان تو بیجان زنده بودن کی توانی

درمرثیه وتعزیه امیرنوح‌بن‌منصورسامانی گفته

جنازهٔ تو ندانم کدام حادثه بود که‌دیدهاهمه مصقول‌ماند ورخ‌مجروح
زآب دیده چوطوفان‌نوح‌شد همه مرو جنازهٔ تو درآن آب همچو کشتی نوح

این بیت درصفت بهی ازو یادگارمانده

گوبی‌بهی چومن زغم عشق زرد گشت وزشاخ همچوجوك بیاویخت خویشین

☆

گر در عمری شبی بما پردازد این جان بلب رسیده را بنوازد
لب برلب اونه‌هشته ناگه خورشید شمشیر کشیده بر سر ما تازد

کافرك غزنوی نامش جمال‌الدین ناصر و با فصحای متقدمین معاصر مردی بذله گوی تند خوی وهتاك و سفاك بوده غالباً اهاجی رکیکه می‌فرموده این چند بیت ازوست :

تا ولایت بدست ترکانست مرده آزاده کنده تنبانست
جهد کن تا دریده کون باشی روز روز دریده کونانست

قطعه

آنچه سرمای بخل خواجه کند بمه دی درون دمه نکند
از بخیلی که هست کیرش را بکس زن درون همه نکند

☆

پسرش گر بخوانش در نگرد پدرش گر بنانش دست برد
بکند چست چشمهای پسر ببرد زود دستهای پدر

کاتب خراسانی

وهومحمدبن عثمان نوشته‌اندکه معاصر حکیم عنصری بلخی و شاگرد ابوالفرج سگزی بوده و غالباً به خمول میل مینموده زیاده ازحالش اطلاعی نیست ازوست :

من قصایده

ای دوست عاشق از برتو زار میرود — دل پر زرنج وحسرت و تیمار میرود
بی بار ودل‌منم خنك آنکس که‌درجهان — با دل همی خرامد و با یار میرود
خوبی همه بمجلس تو آید ای عجب — آری سزا بنزد سزاوار میرود

من تغزلاته

حلقه حلقه مشك دارد بر کنار ارغوان — توده توده لاله کارد بر کنار ضیمران
تیره گشت از خداوماه دوهفته برفلك — طیره گشت‌ازقد اوسروسهی‌دربوستان
گه‌سخن گوید‌بمجلس‌چون‌عطارد بیدهن — گه کمر بندد بمیدان‌همچوجوزا بی‌میان
جزز نخدانش شنیدستی‌زسیم‌ساده گوی — غیرزلفش‌دیده‌ای‌ازمشك‌سوده‌صولجان

پوشیده نماناد

این چند بیت ازین تغزل بنام دیگری نیزمذکور ومسطور است ولی در تذکرهٔ درویش حسین نوای کاشانی بنام وی دیده شد وبا وجود شبهة ثبت گردید العلم عندالله

کمال بخارائی

وهو استادْ کمال‌الدین عمید گویند جامع جمیع کمالات بوده چنانکه خط را نیکو نگاشتی و برامثال مزیت داشتی و نظم نیکو پرداختی وبربط نیکو نواختی با اینکه درین صفات ازاهل بزم بودی درشجاعت وجلادت سالار رزم بودی گفتی زهره ومریخ‌را بالاتفاق درتربیت او وفاقست واعجوبهٔ آفاقست بروزگارسلطنت آل سلجوق ظهور کرده ودرخدمت سلطان معزالدین سنجربن ملکشاه بوده نهایت اعتبار وغایت افتخاردر آن حضرت داشت وازمخصوصان بود معاصر امیرمعزی سمرقندی وممدوح حکیم اوحدالدین انوری بوده و آنجا که گفته است :

شعرهای کمالی آن بسخن — پای طبعش سپرده فرق کمال

همانا درمدح اوست خواجه رشیدالدین وطواط در حدایق‌السحر که در صنایع وبدایع نگاشته ازو اشعار ذکر کرده من جمله این بیت راکه از وصف زلف تخلص بمدح قلم ممدوح کرده گوید درعرب و عجم نظیرش نیامده الحق بغایت حسن تخلصی زیباست و آن اینست :

رخ‌تیره سربریده نگونسار ومشکبار — گوئی که نوك خامهٔ دستور کشورم

فی مدح السلطان سنجربن ملکشاه

گرزند آسیب زلف ترك‌من‌بربادوخاك — ازخوشی بامشك‌وباعنبرزندبربادوخاك
بوی‌ورنگ‌اوهمیداردزبوی‌ورنگ‌خویش — هم‌منور آب و آتش هم‌معطر باد وخاك
گرزمین‌راپیش شاه‌خسروان بوسه‌دهد — ازلب‌ودندان کندپرلعل‌و گوهر بادوخاك
ایخداوندیکه ازرای توورزوی عدوت — شد مصفا آب‌وآتش‌شدمکدربادوخاك
هست‌خصم‌وحاسد وبد گوی‌وبدخواه‌ترا — دردل‌چشم آب‌وآتش‌بر کف‌وسر بادوخاك

زانکه‌دارد شرم از احسان وجشنت نو بهار
گیرد اندر سر زمیغ وسبزه چادر بادوخاک

بر هوا و بر زمین گر مدح تو خواند کسی
گردد از قوت سخنگوی وهنرور بادوخاک

و له ایضاً

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم
شب صورت و شبه صفت و مشك پیکرم

ترکیبم ازشبست وزروز است مرکبم
بالینم از گلست و زلاله است بسترم

یا در میان ماه بود سال و مه تنم
یا بر کران روز بود روز و شب سرم

جنبان‌تر از هوایم و لرزان‌ترم ز آب
تیره ترم ز خاك و همیشه بر آذرم

با ورد همنشینم و با دود هم قرین
با زهره همقرانم و با مه مجاورم

زنجیر دلربایم و سلطان جانفزا
ابر زره نمای و بخار معنبرم

با ورد هم نبردم و با عاج در لجاج
جز ارغوان نسایم و جز لاله نسپرم

هندو نیم مجاور آن خال هندویم
کافر نیم مرافق آن چشم کافرم

هم در جوار مشکم وهم در پناه گل
هم مایهٔ عبیرم و هم رشك عنبرم

همچون دل مخالف صاحب شکسته‌ام
مانند عیش دشمن خسرو مکدرم

رخ تیره سر بریده نگونسار ومشکبار
گوئی که نوك خامهٔ دستور کشورم

درمدح وزیر صافی ضمیر

پیشانی و قفای تو ای ترك دلستان
این زهرهٔ زمینست آنماه آسمان

گردند روی‌وموی تو تیره برنگ گل
این برگ لاله وگل آنشاخ ضیمران

روز جدائی و شب وصلت هر آینه
این محنت جحیم است آنراحت جنان

زلفین جانفزای و خط دلربای تو
این‌ساده‌ساج‌وقیر است آنسوده‌مشك‌وبان

سرخ و سپید نوش لب و پاك ساعدت
این از عقیق گنجست آن از بلور کان

رخسار وعارض تو ز خوبی و خرمی
این‌تازه نوبهاراست آن طرفه بوستان

گشت‌است عیش‌روشن وروزفراخ من
این‌تیره‌چون‌دو زلفت آن‌تنگ‌چو ندهان

دارد همیشه پسته و بادام تو دو چیز
این شهد نوش دارد آن ناوك وسنان

جعد زره نمای تو و زلف جعد تو
این همچو چنبر آمد آن‌همچوصولجان

گوئی که قد خصم خداوند ماشداست
اینگوژهمچودالی و آن‌چفته چون کمان

عقل وعطای اوست جهانرا وخلق را
این‌چشم‌راچودیده و آن‌جسم‌را چوجان

مایه زطبع وحلم تو بردند باد وخاک
این‌زین‌سبب‌سبك‌شد آن‌زان جهة گران

جان‌وروان صاحب وصابی به‌پیش‌تست
این تیره از بیانت وآن عاجزاز بنان

درصفت پیری خود گوید

زبس سفیدی کاین روزگار بامن کرد
سیاه عارض من‌رنگ روزگار گرفت

سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت
زگرد موکب او عارضم غبار گرفت

گویند شبی درمستی باسلطان عربده کرده وسلطان‌را بقول آزرده این‌قطعه‌را روز دیگردرعذر آن گفته :

از فضلهٔ نبید بعالی بساط شاه
آگه‌نبود‌بنده زسود وزیان‌خویش

اکنون بخود بلرزم زان گفتهٔ خطا زانجرم جزدوچیز نه بینم امان خویش
اول علاج آنکه ببرم دل ازشراب یك چیزدیگر آنکه ببرم زبان خویش

کمال الدین زنجانی

از فضلای فصاحت قرین و شعرای ملاحت آئین ومداح خواجه شمس الدین محمد وزیر وبرادرش عطا ملك بوده است این چند بیت ازاشعاراو نوشته میشود :

ای مهر طلعتت زده آتش برآفتاب خندیده شمع روی تو صد ره برآفتاب
از گل حجاب سنبل شبرنگ برفکن تا بر رخ افکند ز حیا معجرآفتاب
ازغیرت گل تو برآید چولاله سرخ زین طارم کبود چو نیلوفر آفتاب
در آرزوی دیدن خورشید روی تو هر روز خیره گردد بر هر در آفتاب
ازشمع روی تست فروزان چراغجان همچون زرای خواجهٔ دین پرور آفتاب
شمس سپهر دولت و دین سایهٔ خدای کز نام اوست روشن و نام آور آفتاب

درمدح فخر العلما خواجه نصیرالدین طوسی

ای گشته آفتاب ز روی تو شرمسار خندیده شمع روی تو بر مهرتاب دار
از شرم روی تست که بفروزد آفتاب گه زرد و گاه سرخ برآید بکوهسار
زلفت چو عقد خوبی روی تومیگرفت نگرفت مهر را بیکی ذره در شمار
در زرنشانم این سخن همچوزر خویش شاید تواش بگوش کنی همچو گوشوار
سر دفتر و خلاصه آدم نصیر دین کزچرخ برتر است برفعت هزار بار
ای بهر استماع حدیث تو عقل وجان بنشسته بر دریچهٔ گوش اندر انتظار
در صد هزار قرن نیاید یکی چو تو درشش سوی زمانه ز تأثیرهفت وچار

درمدح عطا ملك گوید

گر پرتو جمال تو بیند بر آینه دل نقش جان معاینه بیند در آینه
زینسان که آفتاب رخ تست تابناك کی تاب مهر روی تو باشد در آینه
جانم شود پرآتش چشمم شود پرآب گر آب پیش روی تو بینم گر آینه
زانسان که خور زرای خدیوفلك غلام گردد ز مهر روی تو نیك اخترآینه
دستور ملك مغرب ومشرق عطا ملك کارد برای روشن او مفخرآینه

کمال الدین مراغی

عالمی فصیح ملیح بلیغ صبیح بوده وگاهی بگفتن کلام موزون بحسب تقاضای فطری طبعش مبادرت مینموده در مخاطبهٔ شمع این اشعار ازوست :

ای شمع برفراخته قامت چو بنگری گوئی که درمیان شبستان چو عرعری
سلطان ملك عالم تاریکیئی از آن زرین سریر و زرد قبا وآتش افسری
صورت پذیر جمله ذواتی چه ماده‌ای نقش نگین جمله جهانی چه جوهری
بهر چه لاف معجز موسی نمی‌زنی کز جیب هر شبی ید بیضا برآوری
هستی عصا بشکل وچوثعبان شوی بطبع تا اجادوان ظلمت شب را فرو بری

چون برگ زرد بید بهنگام مهرگان لرزان چرا شوی نه بقامت صنوبری
آید ز زعفران همه را خنده‌ای عجب از چیست گریه‌ات نه بطیب مزعفری

کوکبی مروزی محمد عوفی اورا درسلك شعرای آل ناصرذکرنموده درهرحال شاعری استاد وبلیغ است ازاشعارش چیزی درمیان نمانده الا این دوبیت نیکوکه نوشته شد :

نگاه کن بگل سرخ ناشکفته تمام به گلبنی که سمن را همی نماز برد
بسان‌دولب‌معشوق‌سرخ‌و کوچك‌وتنگ که گاه بوسه بعاشق همی فراز برد

کوهساری طبری ازحکما وفضلای زمان آل سلجوق بوده اگرچه درآمل ساکن ولی نشاء بادهٔ سوری نظم او درهمه طبرستان ساری ودرهمهٔ دارالمرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات گرگان میباشد و اصل او از آنجاست واین دوبیت ازاوست :

نه روز وصال را ز تو خرمیئی نه تیره شب هجر ترا بی غمیئی
نه در گره وعدهٔ تو محکمیئی کس چون تو ندیده بیوفا آدمیئی

کوهی شیرازی اسمش شیخ‌علی وازقدمای مشایخ‌بوده‌است صاحب‌تاریخ گزیده اورا ازمریدان شیخ ابوعبدالله خفیف مشهور بشیخ کبیر دانسته وبرادر پیرحسین شیروانی شمرده درهرحال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و ببابای کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه گاهی مشهور است دیوانش دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان توحید است وازوست :

هرکرا زلف چوزنجیر تو دیوانه کند زاشنایان جهانش همه بیگانه کند
عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش هرکه بر گریهٔ ارباب نظر می‌خندد

وله

چو ختم آفرینش آدمی بود بآخر نوع انسان آفریدند

وله

ای که ازفرط بزرگی می نگنجی درجهان دردلم کان‌قطرهٔ خونیست چون‌جا کرده‌ای

کوشککی قاینی مردی حکیم فاضل و از ندمای مجلس سلطان سنجر بوده بشوخ طبعی وشیرین زبانی سوزنی ومنجیك‌را مبتذل نموده در هنگامی که سلطان سنجررا باغزان محاربه دست داد و شکست درست در صف صفوف سلطان افتاد و ترکان ترکان خاتون را که حلیلهٔ جلیلهٔ سلطان بود اسیرنموده بردند حکیم مشارالیه راکه طبع بهزل مایل وخاطر به‌هجوراغب بود مضمون جوئیها درخاطر فزود هجوهای ملیح وقبیح گفته که بعضی ازآنها این است که نوشته میشود ازاوست :

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار زین بیش خویشتن بجهان درسمرمکن
زین‌پس دگر به‌پشتی‌این کون‌دریدگان رنجه مدار خود را جان درخطرمکن

با این‌زنان ریش برآورده خسروا بنشین و در ولایت مردم گذر مکن
با این‌سپه که روبه ازیشان بجنگ به زنهار قصد بیشهٔ شیران نرمکن
خوارزم راز مردی ایشان چه شدخبر کش رادگر زمردی آنان خبر مکن
اسباب خسروی همه جمعست مر ترا در مرو شاد بنشین دیگر سفر مکن
کاری که‌ساخت‌خواهی‌این‌روی آب‌ساز جیحون‌مخاطره‌است‌زجیحون گذرمکن

قطعه

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار خود را ز روزگار هراسان چه‌میکنی
برتخت‌ملك‌سال‌تو چون‌شست‌وپنج‌شد درسر هوای ملك سلیمان چه میکنی
از بهر جاه ونعمت این کون‌دریدگان گفتم بترك ملك خراسان چه میکنی
تاکافری بکام رسد در هوای خویش تفریق صدهزار مسلمان چه میکنی
اوشاه عالمست‌و زجنگش گریز نیست در جیش او تو احمق‌نادان چه‌میکنی
اصلت‌زقاین‌است و نشستت بکوشکك ای کیر خواره‌زن تو بختلان‌چه‌میکنی
غزآن توچو خوردوازان توغر چه‌برد در جنگ غزغژیدن دندان چه میکنی
نقل‌وشراب ولوت‌و دل شاد جمله‌هست از خانمان سفر بزمستان چه میکنی

كمال‌الدين اصفهانى

وهو كمال‌الدين اسمعيل‌بن جمال‌الدين عبدالرزاق الحق اهل عراق را بدان‌پدر وبدین‌پسر مفاخرت باید ومباهات شایدوی در زمان سلطان تکش ظهور کرده سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه را نیز مداحی‌نموده ومداح صاعدیه نیز بوده طرز متقدمین را بطرازی‌از متأخرین مطرز ساخت وبشاعری پرداخت بانی مبانیش خواندندوخلاق‌المعانیش نامیدند دیوانش دیده شده‌است‌ده‌پانزده هزار بیت است در خاتمهٔ‌حال بزهد وتجرید وتوحید شایق شد ومرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی آمد در فتنهٔ چنگیزی که بنیاد ایران از آن ویران شد بدست لشکر مغول بجوار رحمت ایزد شتافت و سعادت شهادت یافت از دیوان آنجناب انتخاب میشود در وقتیکه لشکر مغول باصفهان آمده بودند وی‌بدست جمعی‌ازاتراك گرفتار گردیده اورا شکنجه کردند و در آنحالت که داعی حق را لبیك اجابت میگفت این رباعی گفته فوت شد .

دل خون‌شد وشرط جان گدازی‌اینست در حضرت او کمینه بازی اینست
با اینهمه هم هیچ نمی‌یارم گفت شاید که مگر بنده نوازی اینست

درشکایت ازرمدخودفرموده است

جانم زدرد چشم بجان آمد از عذاب یارب‌چه‌دید خواهم ازین‌چشم درد‌یاب
انسان عین‌گشت چو فرزند ناخلف بودنش رنج خاطرو نابودنش عذاب
گویند مشکناب شود خون بروزگار دیدم‌بچشم‌خویش که‌شدمشك‌خون ناب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد اطباق عنکبوتی این دیدهٔ پرآب
وز اضطراب مردم چشمم درو چنانك در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب
خازن شد ابن مقلهٔ من درو لعل را واکنون نمیکند نظر اندر خط کتاب

بینم زهر چه بینم بعضی مگر که کرد — از مبصرات مختصری چشم انتخاب
در اندرون چشمم ز الوان مختلف — همچون بهشت جوی شرابست وشیر و آب
دریای و معدنست بیکجای چشم من — هم لعل ناب دروی وهم لؤلؤ خوشاب
چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم — هرگز مباد کس چومن اندر گل و گلاب
مانم بچشم بسته بگاو خراس لیك — هستم ز آب چشم چوخر مانده در خلاب
کوری خود همی بدعا خواستم ز درد — منت خدایرا نشد آن نیز مستجاب
مخلص بمدح مردمك چشم ازان کنم — کامروز نیستمردمی الا درین جناب

وله ایضا

چیست آنجرم منور سال ومه اندر شتاب — شهسوار پردل فیروز چنگ کامیاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بوداورا مقام — گه ز بطن الحوت چون یونس بوداورا مآب
پیکر او چون سپر لیك آن سپر شمشیر زن — هیأت او چشمه و آنچشمه اندر التهاب
از تأمل صورت او شاهد و شمع ولگن — وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب
آنکه بوسد هرسحر که آستان خواجه کیست — روشن است این آفتابست آفتابست آفتاب

وله ایضاً

مه روی من بخواست بعزم شکار اسب — خیز ای غلام گفت بزین اندر آر اسب
گفتم که نیك مستی و مخموری از شراب — آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب
برداشت بازو گفت برای شکار کبك — لختی بتاخت خواهم در کوهسار اسب
چون برق و چون براق همیرفت در هوا — اندر هوای آن بت سیمین عذار اسب
میراند او وعقل همی گفت در پی اش — کاخر برای بنده زمانی بدار اسب
نشنید اینحدیث و همیراند چون ظفر — اندر رکاب صدر و سر روزگار اسب
عادل ضیای دولت ودین آنکه افکند — در هر مصاف هردم برصد سوار اسب
کشته بدست او ز عطا نامدار جود — مانده ز خصم او بوغا یادگار اسب
اندر دخان آتش غم حاسدت شود — پنهان چنانکه گاه تك اندر غبار اسب
گرزآتش نبرد بگردون رسد شرار — رانی توچون سیاوش اندر شرار اسب
اسب تو پیلوار شود پیش خصم باز — اینجا روا بود که رود پیلوار اسب
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ — چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
ور خصم در حصار شود از نهیب تو — حالی تو در جهانی اندر حصار اسب
صدرا بدین قصیده که هست امتحان سزد — گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
دانش چوخوار باشد ناید بکار فضل — میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب

فی الحکمة والموعظة

دست از طلب مدار گرت برگ این ره است — کانرا که راه توشه نه فقر است بینواست
نه فقر صورتیکه بود همعنان کفر — بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست
ترك بدی مقدمهٔ فعل نیکوئی است — کاول علاج واجب بیمار احتماست
خوبان معنوی بدلی آورند روی — کز روشنی چو آینه اش روی در صفاست

تا با وجود همرهى از نيست كمترى — چون در فنا سلوك كنى منزل بقاست
با ترهات حكمت يونان ترا چه كار — بس نيست كت نبى و نبى هردو مقتداست
آنكس ببارگاه قدم سر در آورد — كز جان پاك پيرو آثار مصطفاست

وله ايضا

برتافته است بخت مرا روزگاردست — زانم نميرسد بسر زلف يار دست
آرم برون زهرشكنش صد هزار دل — گر در شود مرا بدو زلف نگاردست
صبروجوانى ودل ودين بود در رهش — شستم بآب ديده ازين هرچهار دست
غم نيك دست ميدهد از هرطرف وليك — اينم بتر كه مى ندهد غمگسار دست
پيكان تير غمزهٔ تو در دل منست — گر نيست باورت زمن اينك بياردست
پاى از ميان كار غمت آورم برون — گر گيردم عنايت صدر كبار دست
سلطان شرع آنكو هنگام حل و عقد — بربندد آسمانرا از اقتدار دست

وله ايضا

اى خسرويكه گردون برخود فريضه داند — كام دلى نهادن هرروز در كنارت
سبز است فرق دولت از تيغ لعلفامت — زهر است عيش دشمن ازرمح همچومارت
برخاست باد نصرت از آتش سنانت — بنشست گرد فتنه از تيغ آبدارت

وله ايضا

اى آنكه لاف ميزنى از دل كه عاشقست — طوبى لك ارزبان تو با دل موافقست
از عقل پرس راه كه پيرى موحداست — مسپر پى خيال كه دزدى منافق است
جان دادن و نفس زدن او رايكى بود — مانندصبح هركه در اينراه صادق است
خورشيد حق ز سايهٔ تو در حجاب شد — ورنه همه شوارق عالم مشارق است
غلمان و حور كى طلبد مرد حقشناس — شهوت پرست كى بود آنكس كه عاشق است
انسان بر حقيقت آنست در وجود — كاورا نظرچو صدرجهان برحقايق است

وله ايضا

اساس قصر ازين خوب ترتوان افكند — كه دست همت اين صدر كامران افكند
نخست بار كه اقبال باز كرددرش — سعادت آمدو خوددرادر آستان افكند
علو كنگرهٔ او بدان مقام رسيد — كه آسمانرا از چشم اختران افكند
شب سياه فروغ بياض ديوارش — مؤذنان را از صبح در گمان افكند
چو روشنى و بلندى زراى خواجه گرفت — عجب كه سايه براين تيره خاكدان افكند
چوخشت عرصهٔ آنداشت رنگ پيروزه — فلك بمغلطه خوددرادر آن ميان افكند
بر آسمان چكند خاك اگر نه آنستى — كه پيش خواجه فلك خاك در دهان افكند
بفر دولت او پشت راست كردچو تير — عنايتش چو نظر برخم كمان افكند

وله ايضا

غياث دولت و ملت شهنشه عالم — كه باد تا بقيامت زملك برخوردار
بچرب دستى اقبال او مطرا شد — لباس ملكى كزوى نه پود بودو نه تار

زهی زهیبت تو کند ظلم را دندان خهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
بآب تیغ و بگرز گران بشست بکوفت از آن سپس که بخوان عدوش داد آهار
میان طبع وستم خشمت آتشین باره میان ملك وخلل تیغت آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافتند ار نه دوشاخ بودند از یکدرخت منبرو دار
مگر که تیر ترا نسبت است با شیطان که درمجاری خون ورکش بودرفتار
کند زمرد تیغت بحلقهای زره چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار
کلید خانهٔ فتحست نعل مرکب تو که هر کجا که رسیداو گشاده گشت حصار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز سوی بلندی تازان چو ابر در آزار
چو گرم گشت نیارد چخید با وی برق چو تند شد نتواند برو نشست غبار
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد درو ز بیم بود دیدهٔ سنان بیدار
ز حلقهای زره خون پردلان جوشان چنانکه از شکن زلف رنگ چهرهٔ یار
اگر چو پیکان ز آهن بود سر دشمن دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
ز زخم خنجر سبزت چنان تراود خون که ظن برند که آتش همی جهد ز چنار
کله ز دست تو برخاك میزند خورشید اجل ز بیم تو برپای میکشد دستار

درصفت مرکب شاه گفته

یارب این مرکب شاه است بر ایندشت نبرد یا بفرمان قضا کوه روان در محشر
رنگ او آتش و نعل وسم او آهن و سنگ دیده ای آهن وسنگی که جهد همچو شرر
همچو نوریکه ز خورشید فتد در روزن گاه سرعت بجهد چابك و چست از چنبر
همچو فکرت ز جهانی بجهانی بردت که ترا از حرکاتش نبود هیچ مقر
گشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

فی اللغز

چیست آن سیاح کورا هست بر دریا گذر مسرعی کوسال ومه بی پای باشد در سفر
رهبر خلقست واورا خود نه چشمست ونه گوش نام او طیار واورا خود نه بالست و نه پر
اعتماد اهل دنیا بروی و او بی ثبات آب دریا تا کمر گاه وی واو مختصر
باژگونه خانه ای دیوار و درمانند هم سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر
باد او را تازیانه خاك او را ناخنه آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر
درهمه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر بحر شعرو بحر جود پادشاه بحرو بر
قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب وارث ملك سلیمان خسرو جمشید فر

وله ایضاً

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار که در دیار کرم نیست زادمی دیار
به مجلسی که درو دور هفت کاسه بود خراب گردد بنیاد مردم هشیار
بگرد خوان فلك دست آرزو کم یاز که گرده ایست بر اینخوان وچند لقمه شمار
کسیکه پایهٔ او در جفا بلندتر است فزون تر است برتبت مقامش از اغیار
زحل به بین که چو سرمایهٔ نحوست داشت گرفت جای بر ازشش کواکب سیار

مهابت تو اگر بانك برزمانه زند قطار هفته و ایام بگسلند مهار
چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز که از درخت برآرد شکوفه باد بهار

وله ایضاً

هرکرا بخت مساعد بودو دولت یار ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
وفق تدبیر بود هرچه کند اندیشه محض اقبال بود هرچه در آرد بشمار
چون گمارد نظر عقل براحوال جهان نقش امسال فرو خواند از صفحهٔ پار
وگر ایندعوی خواهیکه مبرهن گردد اینك احوال سرافراز جهان صدر کبار
هرکرا آرزوی ملك سکندر باشد از عنای سفرش چاره نباشد ناچار
لب بلب قهرتو دندان شده همچون خنجر سربسر بطش تو دست آمده مانند چنار
بانك برفتنهٔ بیدار زدی تا بغنود کس ندیداست که از بانك بسنجد بیدار
لله الحمد که از فر قدومت امروز کس پراکنده نماند است بجز زرنثار

درمدح دستور معظم گوید

ای صاحب معظم و دستور بی‌نظیر ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر
آنها که برمن از ستم چرخ میرود نه با کبیر میرود الحق نه با صغیر
حقا که با غلام خود اندرسرای خویش نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
باچون منی خطاب بسرهنگ کس کند هرگز کسی باره برد جامهٔ حریر
حرمان من چراست ز انعام شاملت چون نیست درممالك سلطان مرا نظیر
جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند هرصبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
مریخ هیکلی دوکه گر برفلك روند حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
پرخاش گفتشان بدرد پردهٔ حیات دیدار زشتشان ببرد راحت ضمیر
زوبین آبدیدهٔ رخشان بدستشان زانسانکه از سیاهی شب صبح مستنیر
گر برخیال دایه کند شکلشان گذر کودك زبیمشان نبرد لب بسوی شیر
با این چنین حریفان ما نا که بعدازین شاعر در ایندیار نشاید زدن بتیر
گیرم که فضل ودانش رانیست اعتبار دیوار قصرشرع چرا شد چنین قصیر
اندر وظیفها همه آید بسی خلل چونست کاین وظیفه نگردد خلل‌پذیر

درندامت ازعمرعزیز واظهارپیری ومشیب گوید

رسول مرگ بناگه بمن رسید فراز که کوس کوچ فروکوفتند کار بساز
کمان پشت دوتاچون بزه در آوردی زخویش ناوك دلدوزحرص دور انداز
تبارك الله از آنمیل من بروی نکو تبارك الله ازین قصد من بزلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین مراچه مارسیاه کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن دریغ روز جوانی که رفت درتك و تاز
دریغ دیده که برهم نهادمی باید کنونکه چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ وغم که پس ازشست واندسال زعمر بناگهان بسفر میروم نه برگ ونه ساز
بصد هزار زبان گفت در رخم پیری که این نه جای قراراست خیزوا پرادز

فروشدت بگل شیب ضعف پای مکش / در آمدت بگریبان عجز سر مفراز
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانهٔ زاغ / مکن به برهوس در هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب / که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
ز پیش خود بفرست آنچه دوست داری / که گم شود ز تو هرچ از پس تو ماند باز
ره سلامت اگر میروی مجرد شو / که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز
چو بخت تیرهٔ من روشنی نهاد آغاز / مرا بحضرت صدر جهان کشید بناز
رهی چو زلف بتان زیر پای آوردم / فلک دو اسبه همی تاخت از پی ام که بتاز

در مدح نظام الملك والملة گوید

زسم مرکب تو راه شد چو بیضه مرغ / ز نعل چون دم طاووس گشت و سینهٔ باز
خدایگان وزیران نظام ملت و ملك / که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف اوست آن خطه / که ماه اوست قصب باف و گرگ او خراز
ز امتلا چو قناعت همیزند آروغ / ز خوان جود وی از بسکه خورد معدهٔ آز
ضعیف کلك تو الحق چگونه جانوریست / که با زبان بریده نگه ندارد راز
سر بریده اش آواز میدهد چونست / که گفته اند که ندهد بریده سر آواز
ولیکن آنگهش از سر برون شود سودا / که در بر آورد او را انامل تو براز

وله ایضا

درست گشت همانا شکستگی منش / که نیك از ان بشکسته است زلف پر شکنش
اگر ندید کسی تن درست زلفش را / ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
ندانم اینهمه در پاشی از کجا کردی / اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش
ز جای خود برود سرو وجای آن باشد / چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
در آب روشن اگر دیده ای تو سنگ سیاه / بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
بریخت خون جهانی و خود چها کردی / اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
دهان پسته بدرم بر آورم مغزش / اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
بمدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد / که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش

در صفت برف و مدح وزیر گوید

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف / گوئیکه لقمه ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوههاست نهان درمیان برف
چاه مقنع است همه چاه خانها / انباشته بجوهر سیماب سان برف
بی نیزه های آتش و بی تیغ آفتاب / نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف
از بسکه سر بخانهٔ هرکس فرو کند / سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خانمان ما / یارب سیاه باد همه خانمان برف
وقتی چنین نشاط کسیرا مسلم است / کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیمه هم شراب / هم مطربی که برزندش داستان برف
معشوقهٔ مرکب از اضداد مختلف / باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف

گلگونه‌ای بود به سپیداب برزده / هرجرعه‌ای که‌ریزد درجرعه دان برف
تارنگ روی خویش نماید براین قیاس / بعضی ازان باده و بعضی ازان برف
آنجاکه ساز عیش بدینسان میسراست / میباش گو فلان فلان در فلان برف
نه همچو من که هر نفسش بادزمهریر / پیغامهای سرد دهد از زبان برف
گر قوتم بدی زپی قرص آفتاب / بربام چرخ رفتمی از نردبان برف

درجواب رکن‌الدین دعوی دار قمی گوید

خیر مقدم زکجا پرسمت ای باد شمال / کش خرامیدی چونی وچه‌داری احوال
ناتوان شکل‌همی بینم و گرد آلودت / دم برافتاده و سست از اثر استعجال
شعر رکن‌الدین باری‌چو ترا همره بود / منزلت بود همه ره بسر آب زلال
جلوه دادند مرا از تتق مشك سیاه / دخترانی بصفت غیرت ربات حجال
خواهرانی همه بریکقدو یك اندازه / که سعادت همه ازدیدنشان گیرد فال
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که‌بود / زهره‌شان گوی گریبان‌ومه نوخلخال
دست ادراك چو یازید بدیشان‌فکرت / خودچگویم که‌چها کردنداز غنج‌ودلال
جامه‌شان ترشد ازبسکه نهادم‌درچشم / خود بود آفت خوبان همه‌ازعین کمال
شادباش ای بسخن قدوهٔ ارباب هنر / که‌حرام است بجز برقلمت سحرحلال
مردم چشم منی زانکه ترا نادیده / همه عالم بتو می‌بینم ای خوب‌خصال
گر کسی‌شعرتو برصورت بیجان‌خواند / جانور گردد از خاصیت او تمثال
قلمت میکند احیای شب قدر از آن / همه کامیش بداد است خدای متعال
گاه بریکقدم استاده بود چون اوتاد / گاه درسجده همی گریدهمچون‌ابدال
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم / از زبان گهر افشان تو وکام مقال
مدح اگر درخور معنی تو میبایدگفت / بس‌روا دارکه از عجز شودناطقه‌لال
شعر من‌گر بسوی‌حضرت تودیررسید / اندرین عذر مرا نیك فراخست مجال
کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت / درهوا سوخته شد مرغ‌سخن‌راپروبال
آمدم با سخنی چند کزان پرشده‌ام / تا کنم‌سینه تهی باتو ازین‌حسب‌الحال
میدهد دست فلك نعمت اصحاب یمین / بگروهیکه ندانند یمین را زشمال
بکه نالم زکسانیکه ز افراط طمع / بگدایان نگذارند گدائی و سؤال
نان خود میخورم و مدحتشان میگویم / وانگه ایشانرا از من‌طمع افتد بمنال
با چنین رونق‌بازارسخن وای بر آنك / برسر بیتی یکروز نوشته‌است که‌قال
ای برادر چه‌فتادیم بروزیکه در آن / نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
خودبیاتاپس‌ازین مدحت خودمیگوئیم / چون زممدوح توقع نبودجود و نوال
هجورا نیز اگر وقتی تأثیری بود / این‌زمانش اثری‌نیست بجزوزرووبال
کانکه بی‌عرض‌بود گردهمش صددشنام / آنش خوشتر که‌ستانم زرازو یکمثقال

وله ایضاً

چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال / سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال

فلک کلاه زر اندود برگرفت از سر
جهان بکتف درافکند عنبرین سربال

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
شده چمان و خرامان بعزم استقبال

فرو گذاشته برعارض منور خود
ذوابهٔ شب تار از برای زیب جمال

بفرق سر برتاجی نهاده از اکلیل
بساق پایش اندر زماه نوخلخال

وشاح عقد ثریا فکنده در دامن
نطاق بسته میانرا ز عقدهای لآل

سماک رامح میرفت و دورباش بدست
شهاب ثاقب میزد میان راه دوال

بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان
که پیروی کندش عید غرهٔ شوال

شب زفاف بزرگ زمانه خواجهٔ ماست
که بهرخدمت اوخم گرفت پشت هلال

زحل زگلشن نیلوفری فرود آید
محفه داری او را گرش دهند مثال

ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس
رواق صرح ممرد شدست صف نعال

زمانه یابد زین اتصال خوب محل
ستاره گیرد زین اقتران میمون فال

در مرثیه پدر خود جمال الدین عبدالرزاق گوید

من سر بآفتاب و فلک در نیاورم
گر تیغ آفتاب زند چرخ برسرم

آبست وسبزه چشمهٔ خورشید آسمان
گر سر بآب وسبزه در آرم کم از خرم

طشت است و تیغ صورت گردون آفتاب
با طشت و تیغ سربچه روی اندر آورم

از بهر خلق بار کشم من که کشتیم
در حلم خویش غوطه خورم منکه لنگرم

اندر برهنگی است همه اشتهار من
تا همچو تیغ گوهر ذاتیست زیورم

درجیب فقر گرچه نهانم کند فلک
پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم

افسوس کافتاب هنر رفت ومن زعجز
افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم

باریک چون معانی او گشته ام زغم
وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم

دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر
خوشدار دل که خوشدل از انصاف داورم

بستان عقل نزهت این شخص ناز کم
بطنان عرش کلهٔ روح مطهرم

حشو وساده ام پر طاووس قدسی است
وز حله های جنت عدنست بسترم

لطف ازل چو همت دریا کشم بدید
در دست دادشربتی از حوض کوثرم

با نفس مطمئنه برین خاک روز وشب
بیدار خفته منتظر صبح محشرم

فردا سلام من بریاران من رسان
گوای لقای خوب شما بوده مفخرم

آنهم که دوش تیغ زبان سخنورم
آفاق فضل کرد بیک ره مسخرم

امروز با شهامت و مردانگی خویش
چون زن زبون این فلک سبزچادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته منطقم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

در زیر گل چو نقطهٔ موهوم منزویست
قدی که بر کشیده تر از خط مسطرم

کو نقش دلگشایم و آن طبع نقشبند
کو روی جانفزایم و آن رای انورم

در مدح سلطان جلال الدین بن سلطان محمد خوارزم شاه گفته

بسیط روی زمین بازگشت آبادان
بیمن سایهٔ چتر خدایگان جهان

جلال دنیی و دین مینکبرلی آنشاهی
که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
قضیم اسب بتفلیس و آبش از عمان
درست شد که تو خورشیدی و بر این دعوی
ز آفتابم روشن تر است صد برهان
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
که بی وجود تو گیتی نباشد آبادان
دگر که تاختن تو ز شرق تا غرب است
بروزگاری اندك ز امتداد زمان
دگر که چون بدرفشید ماه رایت تو
گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
بدیگر آنکه چو تنها ز پیش بخرامی
ستاره وار شود لشکر از بر تو نهان
ز گرد لشکر توخاك بردهان فکند
فلك چو خواهد از زخم خنجر تو امان
چو لاله خیمه بصحرا زن اردلی داری
که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
برو به بین که چه زیبا کشید دست بهار
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
گهی ز دست نسیم است آب در زنجیر
گهی ز شکل حبا بست باد در زندان
عقود شبنم بر برك لاله پنداری
نگار من لب خود را گرفت در دندان
دراز کرد زبان سوسن و بجای خود است
بود هر آینه آزاده را دراز زبان
چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت
که بوتهای زر از زرمیان آتشدان
نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور
بچشم فکرت می بینم از قیاس و گمان
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم دولب
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان

وله ایضاً

این ابر نم گرفته ز دریای بیکران
دوددل من است در آن اشک من نهان
در تیغ آفتاب نمانده است حدتی
کز سنگ که نمیزندش هیچ برفسان
شاید که زار زار بگرید ز سوز دل
بر شاخهای بی برگ این ابر مهرگان
از لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند
دارد بسی حواصل و سنجاب رایگان
حالی بیك طپانچهٔ سرما سیه شود
هر که از فراز آتش برخاست چون دخان

وله ایضاً

ایا بکام هوس راه عمر پیموده
هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
کجا شدند سلاطین که چرخ باعظمت
غبار در گهشان جز بدیده نبسوده
شب دراز ز آوای پاسبانان شان
ستارگان را تا روز دیده نغنوده
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده

فی المدح

بگویم ونکند رخنه در مسلمانی
توئیکه نیست ترا در همه جهان ثانی
بروزگار تو نزدیك شد که برخیزد
ز زلف ماه رخان وصمت پریشانی
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود
بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی

وله

چه عادت است که ابنای وقت در هر عهد
کرم بلاف ز عهد گذشته واگویند

بر آنگروه بباید گریست کز پس ما — حکایت کرم از روزگار ما گویند
چه آن شاعری کو نباشد هجاگو — چو شیری که چنگال ودندان ندارد
خداوند امساك راهست دردی — که الاهجا هیچ درمان ندارد

قطعه

نانی است در این جهان و آبی — از دیدهٔ آدمی نهانی
این را صفتی است لایذوقون — وانرا سمتی است لن‌ترانی
دانیکه کدام نان و آب است — نان تو و آب زندگانی

رباعیات

دی اسب مرا گفت که در این چه شکست — کاصطبل تو از زاویهای فلکست
نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو — این جای ستور نیست جای ملکست

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست — چون غمزهٔ خود تیر و کمانی در دست
هر تیر که چون منش ز خود دور افکند — نالان نالان برفت و برخاك نشست

بگذشت و مرا اشگ روان بود هنوز — واندر تن من باقی جان بود هنوز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز — بیچاره فلانیست جوان بود هنوز

از سردی دی فسرده مانند یخم — زانو پس پشت رفته همچون ملخم
از بسکه قدم خمیده می نشناسد — کس موی ز هار را ز موی زنخم

شد دیده بعشق رهنمون دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار که گر دلم نماند روزی — از دیده طلب کنید خون دل من

گر لاف زنم که یار خوشخوست نه‌ای — با ما بوفا وعهد نیکوست نه‌ای
وین نادره‌تر که از برای تو مرا — خلقی همه‌دشمنند وتو دوست نه‌ای

لبیبی خراسانی از قدمای شعرا و حکما بوده‌است ازحالات ومقالاتش استحضاری چندان حاصل نیامده الااینکه صاحب فرهنگ بعضی ابیات او را برسبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده‌وصاحب تاریخ آل غزنویه ابوالفضل بیهقی در اختلال حال محمدبن محمود بروجه‌مناسبتی درضمن حکایتی این‌قطعه اورا به‌تحریر آورده



کاروانی همی ازری بسوی دسکره شد — آب پیش آمد ومردم همه بر قنطره شد
گلهٔ دزدان ازدور چو آن میدیدند — هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد
هرچه دزدانرا رای آمد بردند وشدند — بدکسی نیز که بادزد همی یکسره شد
رهروی بود در آنراه ودرم یافت بسی — چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
هرچه پرسیدند اورا همه این بود جواب — کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

از اشعار متفرقه اواست

بندهٔ شاعران اکنونم — آنشان باد جمله در کونم
آن من نیز هم بکون یکی — نه که من از میانه بیرونم
آن من کیر وآن ایشان ریش — ز انکه من شاعر دگرگونم

ولە

فدای آن قد و زلفش که گوئی فروهشته است از شمشاد شمشاد
خوشاحال لحاف و بستر اهنگ که میگیرند شبها در برت تنگ

ولە

آن طرهٔ مشك ريز دلدار کرده است مرا بغم گرفتار

لامعی جرجانی

نور ضمیرش بدریست لامع و طبع منیرش مهریست ساطع رموز سخنش کنوز حکمت است والفاظ کلامش الغاز کمال ظهورش در ایام ظهور دولت سلجوقیه و تلمذ درخدمت جناب حجة‌الاسلام محمد غزالی نموده‌ومداح خواجه‌نظام الملك وزیرسلطان ملکشاه بوده پایهٔ طبعش برفرق برین سپهر و زادگان طبعش محسود ماه‌ومهردرشاعری استاداست ودرسخنوری فصاحت بنیاد بعضی‌ازفضلای عهد او اورا بملاحظهٔ کمال فضل و دانش بحرالمعانی لقب کرده‌اند گویند حکیم‌لامعی با شعرای عهدخود برهانی وسوزنی سمرقندی و جمالی مهریجردی که کتاب بهمن نامه از مصنفات اوست و عمعق بخاری مناظره و مشاعره داشته واکثر شعرای بلخ دروقتی که حکیم‌ابوالحسن لامعی دربخارا میزیسته مانندرشیدی وروحی سمرقندی ولواجی‌وشمس سیم کش‌وعدنانی باستادی وتقدم وی اقرار کرده‌اند اماحکیم سوزنی سمرقندی و نجیب فرغانی باوی‌معارضات نموده‌اند وفاتش بروزگار سلطان سنجر درسمرقنداتفاق‌افتاده ازاشعاروی آنچه‌درتذکره ومجموعها دیده جمع‌نموده انتخابی ازآن نگاشتم اشعار بلند دارد اماقلیل است دریغ که هنوز دیوانش دیده نگردیده است به همان قدر که شعرش بدست‌آمده ناچارقناعت شد ازوست .

درمدح عمیدالملك ابونصروزیرگفته است

درجویبارهاکه نوشت‌این نگارها کایدون پراز نگارشداین‌جویبارها
باکوهها‌چه‌شعبده کرد آسمان که‌باز فیروزه گونشدند همه کوهسارها
آراسته بتان بهارند گلبنان با صدره‌های نیلی وحمری خمارها
صدگوشوارزرین‌درگوش‌هر یکی گوهر نثارکرده بدان گوشوارها
تاازحجاب‌لاله برون‌آمداست ابر لؤلؤ همی فشاند بر لاله‌زارها
تابامداد هرشب آواز عندلیب آید همی چونالهٔ چنگ ازچنارها
نرگس نهاده برسر تاج شهنشهی خود شاه بوده اوبهمه روزگارها
دستش همیشه باقدح‌وچشم پرخمار لیکن خمار اونه‌چودیگر خمارها
زیرا خمار او نه چودیگر خمارها کام‌دعقار او نه چودیگر عقارها
اندر حریر وحله بتانند خیل خیل این اسپرغمها همه وین میوه‌دارها
بهری گرفته ازپی‌رامش قدح‌بدست برخی کشیده ازپی کین‌ذوالفقارها
برسرنهاده‌افسرو بر کف گرفته جام کرده پراز عقیق وز برجد کنارها
بر کوه وبحرتابد هرروز آفتاب وزکوه واز بحار برآید بخارها
گردداز‌آن‌بخار هوا تیره‌وانگهی آید شتر برون ز میانش قطارها

گردد جهان زجنبش ایشان پر ازغبار
گردد غراب رنگ هوا زان غبارها

آراسته بمهرهٔ سیمین مهارشان
خود برهوا کشان بزمین برمهارها

رانندشان و باز ندارند تا همه
بر دشت و جویبار بریزند بارها

چون روضه‌های رضوان آراسته شود
زان بارها به‌در و بدیبا قفارها

هنگام خرمی و نشاط است کاین بهار
خرم تر آمد است ز دیگر بهارها

کز بهر بزم خواجه بتانند گلبنان
آورده هریك ازپی خدمت نثارها

خواجه عمید ملك ابونصر کزعطاش
بر زایران گشاده شود بسته کارها

گر درنگار خانه نگاری مثال او
چون جانور نما ز برندش نگارها

ور باد بوی او بمغیلان برد ازان
گردد زتربیت گل بشکفته خارها

خود هست اختیار همه روزگار او
لیکن غلط گرفته منجم شمارها

پس گر غلط نکرد بتقویم اودر آن
از چه بدید کرد بشرح اختیارها

باشد ز بهر زایر دایم در انتظار
رحمت بر آن کرمها وین انتظارها

اوهست گوئی ای عجبا زینهاردار
وین حق زایران بر او زینهارها

ای صدره آزموده جهانرا به نیك و بد
دیده عنا و راحت او چند بارها

دیدی فکار گشته تن ملك سربسر
دلها ز بیم همچو بدو نیمه نارها

کردی علاج تا کنی افکار را درست
بهتر همی نشد بعلاج آن فکارها

شطرنج خویش دیدی رفته همه زنطع
نه‌هشتها بمانده برو بر نه‌چارها

رخ برعری نهاده حریف و باسب و پیل
برشه گرفته تنگ ره رهگذارها

برخاستی بچابکی و چاره از عری
اندرچنین زمانه ستوده‌است چارها

حرب ورسوم حرب اگرچه قمار نیست
نوعیست چون نگه کنی آن ازقمارها

نصرت دهادت ایزد تاروز کین نهی
مرجمله دشمنان را بر سر فسارها

چندان از آن گره بکشی تاشود بخون
چون کوههای غور همه دشت وغارها

وان کاسهای سرشان بینی گه مصاف
بر ره‌فکنده همچو پر ازخون طغارها

بی‌خیل و بی سپاه شکستی سپاهها
بی‌جنگ و بیجدال گشادی حصارها

گیتی شکارگاهی پر از شکارهاست
دولت شکارتست همی زان شکارها

فخر آن بود که یابند ازخدمت تو بس
وان فخرها که نیست بتو هست عارها

پوشید بخت نیك ترا جامه‌ای که هست
از یمن پودها وز اقبال تارها

گر اقتصار کرد رهی در ثنای تو
هست اندر اقتصار ورا اعتذارها

افراط اوچسود بمدحی که اندر او
افراطهای مدح بود اقتصارها

تا خاك را قرار بود چرخ را مباد
جز بر مراد کام دل تو مدارها

وین جمله عمرها ز بقای تومستعار
وین خلق باز داده بتو مستعارها

دستت همیشه مونس ژولیده زلفها
چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها

در مدح منصور بن محمد گفته است

جهان از خلد گوئی مایه گیرد چون بهار آید
بچشم از دور هر دشتی بساط پرنگار آید

برآرد گل سر از گلزار و ز ندان بشکند لاله
بیفتد شنبلید از بار و آذرگون بهار آید

بگرید زار بر باغ ابر و خندد بر چمن زو گل
شنیدی خنده‌ای کو از گرستنهای زار آید

نفیر بلبل از تیمار جفت و نالهٔ صلصل
که از بالای سرو آید که از شاخ چنار آید

خوش آنباد سحرگاهی بهنگام بهار اندر
که بر بادام گل بگذشت و سوی باده‌خوار آید

غمان از دل بردگر بر خداوند غمان آید
خمار از سر بردگر بر خداوند خمار آید

چه آبست این بدین پاکی که شاخ گلبنان را زو
همی در باغ زرین تاج و سیمین گوشوار آید

گر آید گوشوار و تاج نشگفت از لطیف آبی
که هم زو لؤلؤ مکنون و در شاهوار آید

چنان شد برگ نیلوفر درین ایام و برگ گل
کزین نیلی نقاب آید وزان حمری خمار آید

نثار آرد بدین وقت ابر هرشب لاله را لؤلؤ
بر معشوق ایدون به که عاشق با نثار آید

بلشکرگاه ماند دشت و گلها اندرو لشکر
بود بر دشت به لشکر گذاری چون بهار آید

پریشان بادپنداری نقیب آمد که لشکر زو
گهی سوی یمین راند گهی سوی یسار آید

طلایه‌دار ایشان گر نشد لاله چرا زینسان
نشیند هر گلی بر دشت و او بر کوهسار آید

خروش کوس ایشانرا بگوش ار بشنوی خواهی
نیوش از قلقل تندر کز ابر تندبار آید

بباید بزمکی زیبا بدین فصل اندرون عاشق
چو از کاشانه با معشوق سوی مرغزار آید

گهی از جویبار و دشت سوی بوستان نازد
گهی از بوستان و باغ سوی جویبار آید

اگر بر خیری و شمشاد میگرئی کنون شاید
گه از خیری و از شمشاد بوی زلف یار آید

عقاری کز عقیق و ارغوان اصل و نسب دارد
عقیق و ارغوان دیدی کز و گلگون عقار آید

حصاری دلفریبی با سرائی دلبری ساقی
که در مجلس بگاه خلوت این هر دو بکار آید

پر از عنبر شود آغوش چون این را ببر گیری
پر از نسرین شود دامن چو آن اندر کنار آید

بود در دست سیمین سیب چون این را ذقن گیری
دو پستان گوئی او را هردم از کافور بار آید

سماع و باده و معشوق و خانه خالی از دشمن
خوشا با طالع سلطان و خواجه کاین چهار آید

جهان آرای منصور محمد کافتاب او را
پذیره ناید از خجلت ور آید شرمسار آید

وزیر و ناصح سلطان عمید الملک بو نصر آن
که خرمای خلاف او بکام خصم خار آید

نه هر علمی که حکم از شرف چون علم او باشد
نه هر تیغی گه جنگ از هنر چون ذوالفقار آید

بتن ز اسفندیار و گیو به لیکن که مردی
زهر موئیش صد گیو و هزار اسفندیار آید

نهاده گاه و بیگه خواسته پیش از پی زایر
شتاب آیدش دایم تا کی آنرا خواستار آید

تباری کان مؤید را در آن دشمن بود یک تن
بس اندهها کز ان یکتن بروی آن تبار آید

حصاری کو بجنگ دشمن آرد سوی او لشکر
بسالی بیش از آن کو باسپه سوی حصار آید

شود ماری بر اندام عدو از بیم هر موئی
بلی از خاصیت هست این عمل کز موی مار آید

قطار زایران بینی بایوانش اندرون دایم
چو زر آید زیادت باز زایر در قطار آید

چو اندر نامهٔ او بنگرد دشمن گه خواندن
هراس اندر تن و جان و دل آن خاکسار آید

الفها نیزه و نونها کمان و میمها درقه
همه حرفی دگرهم زین نهاد و زین عیار آید

بچشم آیدش میدان کاغذ وخطهاصف هیجا سیاهی بر سپه هنگام ناورد آن غبار آید
نهار و لیل را ماند نبشته آنخط کاغذ همان زان نفع وضر آید که از لیل و نهار آید
خداوند از بهر خدمت آمد بنده از گرگان چو لؤلؤ جوی باز رگان کجا سوی بحار آید
وایکن مرد بیدینارچون بازی بود بی پر بماند خیره بی پرباز چون گاه شکار آید
چنین دارد طمع بنده همی کامسال کاراو بفر دولت خواجه به از پیرار و پار آید

وله ایضاً

منم ز یار جدا مانده وز دیار بعید میان خوف ورجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان او چنان تشنه که دوستان حسین علی بخون یزید

وله ایضا

هر روز دلبرم سخنی دلبر آورد تا مرمرا بدان سخن از دل بر آورد
آمد بر من آن صنم دلفریب دوش هنگام آنکه شب زحبش لشکر آورد
بنشست و گفت ره مده ایدر رقیب را گرچه رسالت از پدر ومادر آورد
کامشب اگر به بیند با تومرا رقیب فردا ترا و ما را درد سر آورد
ازچاکران وازرهیان پاك کن سرای کاشوب ومشغله رهی وچاکر آورد
گفتم روم بیارم خنیا گریت گفت بانك خروس خود همه خنیاگر آورد
امشب من وتو وتو ومن تابگاه آنك مغرب فرو برد مه ومشرق خور آورد
گل را دو عبهر از رخ واز چشم مرمرا من مرد تاخته که گل و عبهر آورد
به از شراب داد مرا بوسه پیش از آنك آید شرابدار ومی و ساغر آورد

وله ایضا

ز تیره شب همی پرده بروی روز بر بندد به سنبل سوسن وگل را همی بریکد گر بندد
سخن گوید بدان نغز یکه گاه گفتگوی او کسی باید که لؤلؤچیند وبار شکر بندد
نگردانم عنان عشق اوجز سوی او هرگز اگرچه آبم اندرچشم و آتش درجگر بندد

وله ایضا

برگ فروهشت شاخ وگشت هوا تیر آمد در بوستان و صحرا تغییر
آب نه چونانکه خورده ای تو بخرداد باد نه چونانکه دیده ای بمه تیر
صرح ممرد گمان بردش همانا بلقیس اکنون گرش به بیند شبگیر
وای بر آن کو درم ندارد و دینار چون ورق زرشود برنگ وبتاثیر
خوشتر از آنکو دهد بزایر دینار مادر فرزند خویش را ندهد شیر

درمدح سلطان ملکشاه سلجوقی

بود صبر اندردلم تابود یار اندر کنار صبر من از دل کنون شد کز کنارم رفت یار
با خمارم تاخداوند خمار ازمن جداست بیخمار آنکه شوم کاید خداوند خمار
همچوزربن گوشوار ویارهٔ اوشد برنگ رویم از نادیدن آن یاره و آن گوشوار
کشوری کوسوی آنکشور بردلشکر نگین جوید اندرجستن آنکین رضای شهریار
زود بینی اندر آن کشور بپای اسب وپیل غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار

سوی شام اینك نهاد از بهر کین رو از عراق
یمن او را بریمین و یسر او را بر یسار
با سپاهی چیره و منصور خو کرده بخون
لشکری زان هر پیاده عالمی زان هر سوار
تا در مصر از در بصره گروه اندر گروه
تا لب نیل از لب دجله قطار اندر قطار
حیلت ضحاك جادو گشت باطل سر بسر
کامد افریدون بدست اندرش گرز گاوسار
بیوفا قومی همیشه کار ایشان بوده غدر
خورده برجان ملوك از بهر آشوز ینهار
ابلهی کردند و خاریدند سر مر شیر را
تا بخون گاو کرد آهنگ شیر گاوخوار
یادشان آید کنون اندآستان کازاده زد
تا نداری پنجهٔ شیران سر شیران مخار
راست هرگز کی بود بی تر کتازی کار شرع
کاین بنامه دین پذیرفت آن بنصرت ذوالفقار

وله ایضا

شبی گذشت بمن بر لطیف وخرم دوش
بدستم اندر می بود و یار در آغوش
بیانك بر بط گوش وبروی دلبر چشم
سماع پشتا پشت و نبید نوشانوش
زجعد آن صنم وزلف او مرا همه شب
بنفشه بود بدست اندرون مرزنگوش
ستیزه کرد همی با نبید سرخ لبش
فسوس کرد همی برچراغ روی نکوش
نبید با دولب او برنگ بود خجل
چراغ با دورخ او بروشنی در یوش
گهی مدیح نیوش اوومن مدیح سگال
گهی سرودسرا اوی ومن سرود نیوش
بحق آنکه ترا داد زاد و نعمت و ناز
برین غریب بیبخشای وقول او بنیوش
ستور خر بدی این بنده از مکارم تو
کنون شد است ز بیچارگی ستبور فروش
اگر نباشد خاموش ازو بدرد سری
بکار در خلل آید اگر شود خاموش

درمدح خواجه نظام الملك وزیر سلطان گوید

کنم چرا نکنم روزوشب گله ز فراق
فراق کرد مرا زان نگار دلبر طاق
ازووصال چرا بی فراق دارم طمع
گهی وصال بدارم امید و گاه فراق
که روی آن بت ماهست وماه تابانرا
بآسمان برگه روشنی است گاه محاق
دلم با بروی اوفتنه گشت و طره او
که آن زمشك رواق است واین زغالیه طاق
برآنرواق وبدان طاق نقشهای بدیع
بود نکوتر با نقش ورنگ طاق ورواق
مه است بسته بشبگون دو بند عارض او
از آن دو بند مر آنماه را مباد اطلاق
کز آن دو بند گر اطلاق یابد آن مه نو
زعشوه ای که دهد جفت را دهند طلاق
بیار باده که آورد باد بوی بهار
ادر علینا کاسا علی السماء دهاق
همی بخندد باغ و همی بگرید ابر
چوروی معشوق این وان چودیده عشاق
مگر بگردن او برشد است مختفه تنگ
که وقت وقت بحلق اندرافتدش خناق
رخ شقایق چون روی نیکوان گه شرم
کان حمرة اوراقها دم مهراق
مگر که هست گل یاسمین ز زر ورسیم
که هست زراورا درمیان سیم اوراق
اگر سیه حدقه چشمهای زرد مژه
ندیدی اینك چشمی بدین صفت واماق

دو چشم خویش برافکن بچشم آذر گون
درین زمان و بر آماق او گمار اماق

بچشم برمژهٔ زرد اگر نکو نبود
نکو بود سیه اندرمیان چشم احداق

چو روز رزم یلان امیر دو تن جفت
یکی گرفته سپر در کف و یکی مزراق

نهاده گوش که یابند گاه فتح بواب
ز کدخدای خراسان و کدخدای عراق

وزیر سلطان زین زمان چراغ زمین
ابو علی حسن بن علی ابو اسحاق

مخالفان ورا دردهان بشرق و بغرب
می از نهیب حمیم است وانگبین غساق

اگر نهد طبق و خوان سزای همت خویش
سپهر باید خوان و ستارگان اطباق

بر تو لامعی ای نامور وزیر آمد
چو نزد احمد کعب و چو نزد کعب اسحاق

روان ز شادی همچون سمارئی که رود
در آب دجله زباب الازح بباب الطاق

ز دوده تاختنش اسب را قوایم و کعب
چو ساقیانرا هنگام خواب مستان ساق

وله ایضا

بند است و گره سر بسر آن زلف شبه رنگ
چون خود وزره خود همهٔ حلقه او تنگ

تنگ است جهان بردل من ازقبل آنک
تنگست ورا دیده و دل تنگ و دهان تنگ

آن غالیه گون زلف پر از دایرهٔ شکل
وان آینه گون روی پراز بادهٔ آژنگ

هست آن همه پنداری فهرست مجسطی
هست اینهمه گوئی صفت و صورت ارتنگ

درمدح ابوالحسن علی بن محمد گفته

هست ایندیار یارا گرشاید فرود آرم جمل
پرسم رباب و دعد را حال ازرسوم و ازطلل

جویم رسیقی را اثر کودارد ازلیلی خبر
داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمدزحل

خون بارم از شوق صلیب چندان زدیده بر کثیب
ایدونکه پنداری طبیب ازدیده ببریدم سبل

جائی همی بینم خراب اندرمیان او سحاب
آتش زده گاه و گه آب ازقوت برق وهطل

بی آب مانده مصنعش بی یار مانده مرتعش
درقاعهای ملقعش خیل شیاطین را زرجل

سهمش چو سهم هاویه صدبیم درهر زاویه
اعجاز نخل خاویه دیوار و بامش را مثل

کرده بماء منهمر ویران عزیز مقتدر
الابامر قد قدر نتوان چنان کردن عمل

گر نیست اینکار فلک ورداندران چو نشد خسک
خاک اندرو چون شد نمک آب اندرو چون شد وشل

تامن برفتم زین چمن نه سرو ماندو نه سمن
بودی همانا اشک من آنکه نهالش رانهل

درخانه سعد و وقی آنکه از کف آنهر دومی
خوردم دوجام اندر دو حی ایندر تمیم آن درهزل

وان همچو گنبد خیمها درخیمه حسنارویها
آن چون سهیل اینچون سها آراستهٔ ایشان حلل

اکنون بجای هریکی بینم همی رسم اندکی
آورده پنداری حکی سکانش را دهر ازاجل

رفت آنکه درهر گنبدی آواز آن مرغ آمدی
کوچون ندا کردی زدی چو نشاطر ازشادی بغل

بانگ پلنگ آیدهمی فریاد رنگ آیدهمی
آشوب سنگ آیدهمی چو نگاه زلزال ازقلل

گوئی کجا رفت آنصنم کو بود درعالم علم
خورده دم عذرا بدم برده دل وامق بدل

آنپاک چون اخلاق حر چشم از فریب و ناز پر
زیر لب شیرینش در چون در گل نشکفته طل

رخسار و زلفش را عرب در شعر خوانده روز و شب
رنگینش رخ شیرینش لب سنگینش دل سیمین کفل

بر داز دلم صبر و خرد چون بانگ بر آن ناقه زد   کاریم پیش آورد بدلما تولی و ارتحل
بیمونس و آب و چرا اندر مقامی من چرا   چون کرده ضایع بچه را نخجیر در کهف جبل
بندم عماری بر هیون آیم از این ویران برون   گیرد بویران اندرون کس جای هر کز چون جعل
رانمش در مشکل رهی باسهم و هیبت مهمهی   ماه اندرو مانده مهی مانند اشتر در وحل
قاعیکه آرد موج خون از تن مسافر را برون   چو نمر در آگاه فسون آب از بصر بوی بصل
گزهاش چون ساق ملخ چونشو خگن دستار شخ   پوشیده آبش را به یخ تر کرده بادش را به خل
گر زین بیابان بگذرم رنج سفر بدهد برم   از تخم کشته برخورم گردد شرنگ من عسل
پیش آیدم باغ وارم پرچتر و خرگاه و خیم   از طبل و منجوق و علم چون درگه جمشید یل
فاضلتر از کوی منا در وی سعادت را بنا   آواز گورانش غنا بانگ غزالانش غزل
آنخیمها گاه نشان چون برجها بر آسمان   چون ثور و جوز از آن میان آنخرگه عین الدول
گنج محاسن بو الحسن بر پای ملك امرش رسن   چشم علومش بی وسن جسم رسومش بی علل
پیرایهٔ دولت علی سلطان گیتی را ولی   در کار ملك و دین ملی عین دول شمس ملل
عمرش نه چون عمر ابد هفتاد چندانش مدد   بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عزش ازل
دارد باصل اندر نسب چونان بفضل اندر ادب   شد فخر دولت زین سبب شد قبلهٔ دین زین قبل
اندر ضمیر او صلف چو ندر پاك اندر صدف   او پیش سلطان شرف چون آفتاب اندر حمل
کرده زبون دیو لعین چون بینداو را بانگین   وهمش چنان داند همین کامد سلیمانرا بدل
فرهنگ وجود اندر جهان همچون دو رحند این و آن   اینر ادل خواجه مکان آنرا کف خواجه محل
آنچ او باطراف قلم اندر عرب کرد و عجم   بیژن نکرد و روستم هرگز در اطراف امل
با خط او گاه نقط خطهای بن مقله سقط   بر کاغذ شاهیش خط چون نقش بر چینی حلل
یا مشك بر گل بیخته یا شب ز روز انگیخته   یا بر ثریا ریخته جرم عطارد کرده حل
قومی سفه کاندر جهان هستند باوی دشمنان   آنند کایزد در قران گوید همی بلهم اضل
تا خواجه سوی روم شد فولاد رومی موم شد   بتخانها معدوم شد نه لات ماند و نه هبل
ای از همه عیبی بری همچون بسرطان مشتری   شاید کنون گرمی خوری کامد بهار پر امل
بر دست گیری ساغری در جام ریزی گوهری   هر قطرهٔ او جوهری جرعه مرا و رایکرطل
تا همزه ادغام آورد در حرف اشمام آورد   ادغام در لام آورد بیچند و چه از اهل بل
در کف تو باد آب رز بر تنت اکسونی و خز   در سمع گه شعر رجز گاهی سریع و گه رمل
دستت همه با مرهفه آنست همه با معرفه   وهمت همه با فلسفه آنکو سفه را هست قل

وله ایضاً

خانه خالیست زخصم ای صنم مشکین خال   رای رامش کن و تدبیرمی و لهو سگال
تا توان زخمه همی آری از رود برود   من همیکردم در عشق تو از حال بحال
باوصال تو مرا هست شب و روز فراق   با فراق تو مرا هست مه و سال وصال
زانگریزانم و بینمش همی روز بروز   جویم این را و نیابمش همی سال بسال
روز و شب نالم و گریم ز غم عشق همی   چشم زانده شده چون نیل و تن از غم شده نال
برمن می بنشین واتش بنشان زدلم   جور گر کم نکنی کم کن ازین کبر و دلال

گر بیالائی شاید قدح باده بمشک　　کاهراندود بکافور سرو روی جبال
باغ ازفرقت گل همچو من از فرقت تو　　ما دوبد حال دراینددرد رفیقیم و همال
بادهٔ سوری پیش آر که شد باد خنک　　بربط سغدی بنواز که شد فاخته لال

درمدح ابوعلی نظام‌الملک وزیر سلطان ملکشاه

چون برفلك گرفت هزیمت سپاه چین　　آوردشاه زنگ برون‌لشکر از کمین
یکقوم را زتارك بر داشتند تاج　　یکقوم را جواهر بستند بر جبین
گم گشت روشنی‌وفزون گشت تیرگی　　برسام حام چیره شد و دیو بر امین
اندود چهره گفتی طین را بنار بر　　آنکو بجهل گفت بود نار به زطین
مهراز چهارمین فلك اندر فتاد پست　　سست وضعیف گشته بدریای هفتمین
گوئی کنند خلق بخاکستراندرون　　امشب ز بهر فردا آتش همی دفین
ازشخص دیوچشم دلیران پر از خیال　　وز بانگ‌غول گوش‌ستر گان پرازطنین
مارند اسطقسات گفتی همه سیاه　　دیوند آخشیجان گفتی همه لعین
کردم سوی‌زمین وسوی‌آسمان نگاه　　تا گرددم مگر صفت هر دوان یقین
بود آسمان چوحلقهٔ انگشتری بوصف　　مانندهٔ نگین بمیانش درون زمین
پیروزه رنگ حلقهٔ انگشتری که دید　　کاندر میان او زخماهن بود نگین
زآنگونه گونه‌صورتم آمدهمی شگفت　　کافزود اربعین عددش خمس اربعین
گاو ایستاده کان زمرد ورا مکان　　شیر ایستاده قبهٔ مینا ورا عرین
نه جای آنکه گاوزند شیر را سرون　　نه بیم آنکه شیر کند گاو را سرین
چو نموی حورعین شب وماه‌نواندرو　　چو نموی بند زرین برموی حورعین
پروین‌ز حد شام و سهیل از حد یمن　　این‌روی کرده‌زی‌آن آن روی‌سوی‌این
سیمین قنینه شامی بگرفته درشمال　　زرین قدح یمانی بگرفته در یمین
خواهند خورد گفتی‌هردوبهم شراب　　گرآسمان کند شان یك بادگر قرین
گردان بنات‌نعش‌همه شب بر آسمان　　چون در شده سوار بناورد در کمین
چونکرد باژگونه فلك زین اوبراسب　　من خواستم لگام ونهادم براسب‌زین
آمد برمن آنکه نه بیند کس وندید　　سروی چنو بغاتفر و لعبتی بچین
اززلف‌برده چین وفکنده برا بروان　　زان‌بیشتر که بودی درزلفکانش چین
باروی خویش کرد بچنگ‌ازعناهمانك　　هنگام لهوکردی با چنگ رامتین
گه لام را گسست همی از بر الف　　گه میم را بخست کرانه همی بسین
چون ابرگشته دیده و برابر بر شده　　ازغم مرا خروش و نگار مرا انین
من چون بماه تشرین‌یکرشته زعفران　　او چون بماه نیسان یکدسته یاسمین
گشتیم دور عاقبت از یکدیگر بدرد　　مر هردو را دریده گریبان وآستین
او رفت سوی روضه و من سوی بادیه　　او در بلای فرقت ومن درعنای چین
پشت بلند کوهی کردم مکان خویش　　کاید گه سبق چو ز کوه بلند هین
چون برشدم به‌پشتش گفتی زبهر موج　　هین‌را خدای گفت برو بر شتاب هین
دشت‌ازدرنده شیران چونروزعید نحر　　از گوسفند و گاو ببازار و پارگین

من همچو از دهان خداوند صولجان / جسته گه شکار خداوند پوستین
ره گرچه دور بود و کمرهاش بیمناک / شخ گرچه خشك بودومرهاش سهمگین
یکدست من هنوز بچین چید گل همی / واندست دیگرم بیمن بود لاله چین
نفرین دوست ناشده ازگوش من‌هنوز / کآمد زقصرخواجه بگوش من آفرین
فخر علا وزیر شهنشاه بو علی / حسن هدی حسن رضی میر مؤمنین

درمدح سلطان ملکشاه سلجوقی

ملك‌راشاهنشه وسلطان چنین باید چنین / گه نهیب او بمصر وگه سپاه او بچین
لشکریرابیعدد بشکست وزانلشکر بکشت / شرزه شیرانیکه پشت‌اسبشان بودی‌عرین
این‌همی‌زین‌راگمان برداز نهیب تیراسب / آن همی برداسب‌را وهم‌ازهراس‌تیغ‌زین
گه‌زمین‌را ازسیاست زد همی برآسمان / گه همیزد از شجاعت آسمانرا برزمین
کرد خالی تیغ او از حد شیراز و فسا / قلعهای پایدار و جادوان سهمگین
یوز اوتا دید عدل او کجا یارد گرفت / گاه‌نخچیر آهوانرا جز بدستوری سرین
گر سلیمان‌داشت‌ای‌خسرونگین‌داری‌توتیغ / تیغ داد ایزد ترا معجز سلیمانرا نگین
گر نگین ازتیغ‌به‌بودی بیفکندی بسحر / مر سلیمانرا ز راحت در عنا دیو لعین
قیصر رومی که گویم روم‌را هستم ملك / درمکان مرتبت بیگاه وگه هستم بکین
گرخبریابدکه‌سلطان‌ازمرندآمدبخوی / زهرگردد دردهانش‌ازبیم‌سلطان‌انگبین
برنهد داغ صلیبش‌مرکب سلطان‌زنعل / در هزیمت برقفا یا در عزیمت بر جبین
لعبتانی لشکر تو آورند از روم اسیر / زلفشان‌همچون‌بنفشه‌رویشان‌چون‌یاسمین
جامهٔ رومی فروشد ده بدانگی هرینال / پردهٔ گرجی فروشد صد بنانی هرتکین
لیك‌گردون‌باد با او کوندارد با تومهر / مهرکیوان بادبا او کوندارد با توکین
شادزی شمشیرزن کافرکش ومؤمن‌نواز / باده‌خورکشورستان‌دینارده‌گوهرگزین
گاه‌کوشش بایلانی حمله برچون پیل‌وشیر / گاه‌رامش‌بابتانی باده‌خورچونحورعین
سال‌ومه درگوش دشمن غلغل‌ترکان تو / روزوشب درگوش‌تو آوازچنگ رامتین

وله ایضا رحمة‌الله تعالی

زمستان‌اندر آمد ناگه وبگذشت‌تابستان / برآمد طالع تشرین‌فروشد کوکب نیسان
جهان‌ازماه‌شهریور پرازلعبت شدو پیکر / یکی بازر وبازیوریکی با درو بامرجان
هرآن‌ایوانکه‌فروردین‌برآوردازگل ونسرین / بدوکانون‌ودوتشرین‌کننداوراهمی‌ویران
هوابینی کنون تیره بمانده دیده زوخیره / بهرخم اندرون شیره‌چوزرصاف اندرکان
نه دربستان شکفته گل نه برگل نالهٔ بلبل / نفیرو نعرهٔ غلغل فکنده زاغ در بستان
شده‌پرزاغ هرباغی برنگ چرخ‌هرزاغی / پرازماغ‌آب هرداغی‌چوآب‌تیره ازباران
بجای‌لاله‌درمجلس کنون‌نرگس بودمونس / برنگ‌وبوی‌یك‌نرگس‌به‌ازصد لالهٔ نعمان
بودنارنج‌ونارا کنون‌یکی‌درزریکی‌درخون / دوحقه‌است‌ای‌عجب‌مدهون‌توگوئی‌شکل‌این‌وآن
اگرشاخ ترنج نو ندیدی سوی بستان‌رو / زمن‌تشبیه او بشنوهمه باشرح و با برهان

بکردار دبستانی رخ او چون گلستانی — که‌دارد خرد پستانی فسرده شیر در پستان
منقط سیب را بر تن پر از خون‌ست پیراهن — بر و چون ضربت سوزن نشان ضربت پیکان
برو اندام او خسته جراحتهای نابسته — شده‌زانخستگی رسته نه‌دارو دیده نه‌درمان
کنون از بهر ماه‌دی بخم اندر نهان کن می — که باشد از خراج ری به آنکه‌در مه آبان
سوی طارم خرام از زبر آتش ریزعود و گز — سمور نرم پوش و خز بجای توزی و کتان
زمستانرا بنه‌توشه مکن بیرون سر از گوشه — چو خورشید آید از خوشه به پیروزی سوی میزان
چو هنگام خزان آید زمان مهرگان آید — شود گل زعفران آید ترنج آید سوی ریحان
بهر دشتی و هر کوهی ز آهو بینی انبوهی — شود از دل هر اندوهی چو بینی چهرهٔ ایشان
نهاده کوه‌را بر سر ز مروارید و زر افسر — بدو باز آمده‌هر فر که رفت از وی بتابستان
کنون معشوق و می باید نوای نای و نی باید — سرود و رود کی باید جز اینگاه و جز این احیان
همیگیری گه‌اندر کف قدح بر بانك چنك و دف — همیخوانی گه‌از مصحف مدیح میر نوشروان
ملکزاده‌شهنشاهی نکوگوئی نکوخواهی — که‌شیری کم زرو باهی به‌چشم او گه جولان
چو بندد برمیان ترکش تو گوئی زنده‌شد آرش — برافروزد ز تیر آتش بسنگ خاره و سندان
بچاچ ایلك بدو نازد بنام او سرافرازد — بچین از بهر او سازد سرای خویشتن خاقان
مر او را خسروان بنده بنام او فروزنده — گهی لبشان پر از خنده از و گه چشمشان گریان
فلك‌را گر همی باید که‌چون او مجلس آراید — ز جرم او برون آید یکی پیروزه شادروان
ز بهر آنکند هر شب علمها بر تنش کوکب — یکی ماننده عقرب یکی ماننده سرطان
بهر گرزی و شمشیری که بگذارد کشد شیری — که دید اندر جهان چیری چو او بر شیر و بر ثعبان
زهر سعدی نظر دارد زهر علمی بصر دارد — کسی کاینسان هنر دارد سزد کورا بود کیهان

درمدح ابومنصور گفته(۱)

لبست آن یا گل حمرا رخ است آن یا مه تابان — گل آکنده بمروارید و مه در غالیه پنهان
زند بر گل همی چوگان زره پوشیده زلف او — زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در میدان
اگر نرگس ندیدی برگ وی پیکان بهرامی — و گر سنبل ندیدی شاخ او سیسنبر و ریحان
بنرگس گون و سنبل وار چشم و زلف او بنگر — مر آنرا همچو ریحان بین مر اینرا غمزه چون پیکان
عقیق است آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین — عقیقش حقهٔ لؤلؤ حریرش پردهٔ سندان
ذقن چون گوئی از کافور و زلف از مشك چوگانی — ورا از برگ گل و زسیم صافی ساخته میدان
چو بخرامد بکوی اندر شود ز و کوی بتخانه — چو بنشیند بقصر اندر شود ز و قصر لاله ستان
بدیده عقل را رنج و بعارض رنجرا راحت — بغمزه خلق را درد و ببوسه درد را درمان
بچشم اندر خیال او به نیکوئی چو در شب مه — بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان
شود خندان زشادی چشم من چو نروی او بیند — و گر رویش نه بیند یکزمان چشمم شود گریان
چه چشم‌ست این گرستن کرده زینسان روز و شب عادت — ندارد طاقت وصل و ندارد طاقت هجران
بجزع اندر عقیقین اشك خونین در میان او — عقیقی دیده‌ای هرگز که باشد جزع او را کان

(۱) دردیوان حکیم قطران دیده شده‌است وهمانا که ازو خواهد بود زیرا که ابونصر هستودان از پادشاهان کرکری تبریزی وممدوح او بوده‌اند حرره‌هدایت

ندارم پای با هجرو نه با وصل از پی آنرا — که آرد وصل او چون هجر او جان مرا نقصان
فراوان گردد این علت که غایب گردد از قالب — روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان
کنم با وصل و هجران صبر چندانیکه بتوانم — که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان
نه وصل و هجر آن بت خدمت فخر جهان آمد — که اندر شادی و اندوه صبر از وی دمی نتوان
کشم در زین گران شخصی که که باشخص آن ذره — بره رانم سبک سیری که مه با سیر او کیوان
بلندی آسمان او را کم از بالای خرپشته — فراخای زمین او را کم از پهنای شادروان
درنگ وی درنگ خاک و جنبش جنبش آتش — شتاب او شتاب دیو و جستن جستن ثعبان
گهی از سم او در آب خسته پهلوی ماهی — گهی از فرق وی بر چرخ رنجه سینهٔ سرطان
نکردی رخش را رستم خطر گرسیر او دیدی — نه مر شبدیز را پرویز و نه شبرنگ را نعمان
کنم زیر سبک پایش گران راهی که نشنوشد — درو جز نعرهٔ شیر و ندای غول گوش الحان
هوای او بسوزد مرغ را چون گشت تفسیده — زمین او بگیرد مرد را چون تر شد از باران
توقف کردن اندروی نیارد کس مگر جنی — مجاور بودن اندروی نیارد کس مگر شیطان
شوم تا درگه آنخواجه‌ای کز فضل و دانش شد — کمال ملت احمد جمال دولت سلطان
عمید مملکت بونصر هستودان که از هولش — حریر نرم گردد بر تن بد خواه چون سوهان
نهد بر شیر نر فرمان و بر پیل دژم طاعت — گر این بگراید از طاعت ور آن بگریزد از فرمان
به تیغ هندی و گرز گرانشان بازره آرد — یکی را بر کند ناخن یکیرا بر کشد دندان
نه بیند خلق هرگز درگه وی خالی از زایر — نیابد خلق هرگز خانهٔ وی خالی از مهمان
بجای سرمه گوئی شرم کردش دایه در دیده — بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان
چو بر بزم او گزیند رزم و لشکرگاه بر گلشن — شود در زیر وی زین تخت و خیمه از برش ایوان
گدازد مغز و بندد خون ز بیم دستبرد او — بروم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان
شد از شش نامدار اندر جهان شش چیز را وارث — که جز با وی نیابی با کس این شش چیز در کیهان
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون — زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان
بماهی در سرای او شود آزاد صد بنده — بروزی از لباس او شود پوشیده صد عریان
نه هرگز لاجرم بردرگهش بینی یکی بنده — نه هرگز لاجرم بر تنش یابی جامهٔ خلقان
بود در روضهٔ دانش همیشه فضل او سوسن — بود بر نامهٔ حکمت همیشه نام او عنوان
چو خشم آرد ازو ویران شود آباد اقلیمی — چو رحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران
قلم در دست او ماهی است اندر بحر پنداری — اگر زرین بود ماهی و باشد بحر درافشان
بود در خانهٔ زرینش مأوی چون بود خفته — کند بر وادی سیمین تماشا چون بود یقظان
بسان رفتن مستان همیشه رفتن او کج — ولیکن فعل هشیاران کند رفتار او بنیان
خط او تیره و روشن درو الفاظ و معنیها — چو در تاریکی اسکندر آب چشمهٔ حیوان
دل مؤمن ازو شادان و غمگین زو دل کافر — زبهر آنکه هست او را سر از کفر و دل از ایمان

در مدح خواجه نظام الملک حسن وزیر گفته

آمد گشاده روی بر من نگار من — چون مر مرا بدید گسسته دل از وطن
بسته ز خنده لب بگرستن گشاده چشم — ابرو زدرد پرگره و زلف بی‌شکن

دو پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم   دو دست رود زن زعنا گشته روی زن
پوشیده من سلاح و نهاده براسب زین   چون کرد گاه کین و عرب گاه تاختن
بگشاد چون بدید بر آنسان مرا زبان   برمن بگفتنی و بنا گفتنی سخن
گفت آن وفا نمودن تو بود سربسر   زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا   بر تو دل من ایدون هرگز نبرد ظن
زین روی چون شقایق و بالای همچو سرو   زینموی چون بنفشه و اندام چون سمن
یکروز چون شکیبی و چون باشدای شگفت   عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
ایدر خلل ز چیست ترا و گله ز کیست   از شهر یا زخانه ز من یا زخویشتن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر   بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
گفتم که بیش ازین مخروش و مبار اشك   رو آستین بچشم نه و دست بردهن
هست اینهمه ولیکن بی طلعت وزیر   هر شادیئی بود غم و هر راحتی شجن
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق   برگشتم از قرین و کشیدم سر از قرن
پیش آمدم چوها ویه پرسهم وادیئی   موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن
نه مرغ و نه فریشته نه وحش و آدمی   نه رسم و نه دیار نه اطلال و نه دمن
در دیو لاخهاش بدانسان خروش دیو   کامد بگوش گاه رعی نغمه زغن
بی آب وادئی و من و اسبم از عرق   غرق اندر آب چون بشط و دجله برشطن
غول اندرو قدم ننهد ور نهد بود   درمانده تر ز مورچهٔ لنگ در لگن
راهی چنان دراز وشبی تیره و سیاه   کرده فریشته یله گیتی باهرمن
انجم بر آسمان چو بمجلس شب سده   با آتش و چراغ زده صف صد انجمن
پروین برو چو ماهی شیم اندر آبگیر   برسینه هفت دانه ورا در پرثمن
تیر آتشین فکنده سوی مه همی شهاب   سیمین کشیده ماه بروی اندرون محن
وانخورد بیشمار ستاره بر آسمان   هریك بشکل لؤلؤ بر تیغ و برسفن
یا حلقهای سیمین بر سفرهٔ کبود   یا در بنفشه زار پراکنده نسترن
کانون فلك شب انگشت آتش ستارگان   نسرین دو مرغ بریان برنوك باب زن
گردون چو کشت زار و مجره درو چنانك   در کشت زارها زپی کاروان سجن
وقت سحر بقطب فلك بر بنات نعش   چون ناقه کشفته ورا گلستان عطن
گردان برآنمثال که بر کاغذ آسیا   آرند کودکان سوی بالا ز بادخن
همرنگ شب بزیر من اندر یکی غراب   مهتر ززنده پیل و قوی تر ز کرگدن
فارح تر از غراب و دلاورتر از عقاب   هشیارتر ز عقعق و چابکتر از زغن
غژغاو دم و گاو سرین و غزال چشم   پیل زرافه گردن و گور هیون بدن
مخروط ساعدیکه نیابی درو عوج   آکنده پهلوئی که نه بینی دروعکن
کوچك سرو بزرگ تن آهخته گردنی   نه درسرش سدام و نه در گردنش وتن
پرورده در حجاز مراورا عرب بناز   بوده براو چو بر ولی و اهل مفتتن
حسنا بدامن از قدم او فشانده گرد   لیلی بآستینش زدوده لب از لبن

بسته چنان‌میان که‌گه کار زار مرد / در برفکنده موی چوگاه عتاب زن
گفتم همی بلابه فلك رازمان زمان / لاتدفع ابن عمك يمشي على سفن
براسب من‌دمان‌و دمان زیرمن براسب / هردو چمان و نازان چون‌سرو درچمن
گفتی ورا سعادت گوید همی بدو / گفتی مرا بشارت گفتی همی بـدن
پشتم سوی خراسان رویم سوی‌عراق / سوی شمال شام و یمینم سوی یمن
امید آنکه بخت نماید بمن مگر / صدر وزیر شاه جهان بوعلی حسن
خورشید روزگار ستوده نظام ملك / زین زمین جمال زمان زینت زمن
سالار مسلمین رضی میر مؤمنین / بحر اذا تحرك طـور اذا سكـن

وله ایضا

روشن تنی بخوبی‌همچون لطیف‌جانی / نازان چو زاد سروی‌خرم‌چوبوستانی
زلفش‌خلاف قامت قامت خلاف‌زلفش / ضد میان سرینی ضد سرین میانی
نتوان دهانش دیدن ازلطف تانباشد / از لفظ او دلیلی از خنده ترجمانی
هرجایگه که بوسی زاندام او بخوبی / گوئی نهفته دارد در زیر او دهانی

وله ایضاً

مانوی‌نقش‌است رویت ای نگار آذری / کزتو دردلهاچنین درداست‌وچندین‌داوری
مشتری روئی‌وهردل مشتری باشد ترا / مشتری رخسارگانرا کم نباشد مشتری
فاخته مهری نباید درتودل بستن که تو / هرزمان جفت دگرجوئی و یار نوگری
فاخته‌گر طوق دارد همچو طوق فاخته / داری ازعنبر توبرعارض دوزلف عنبری
ازتودرهر کشورو هردل چنان‌خوف‌ورجاست / کزتعجب گوئی اندر هردل وهر کشوری



آب‌دریائی‌تو گرآذرت پیش‌آیدبجنگ / ورت کوه آهن آید پیش سوزان آذری
شاعران برتو همی‌خوانند هردم آفرین / گه بالفاظ حجازی گه بالفاظ دری
برتو مداح‌توچون مدح‌توخواندازنشاط / راست پنداریکه هرموئی زبانی‌شدجری
از عدم‌گوئی بدینکار آمدی‌اندر وجود / تا بگیتی در بساط نیکنامی گستری
پیروی دایم سخاوت را همی فرزندوار / بیعدد بروی هزینه کرده زر جعفری
ای مبارك‌تر بفال از مشتری دیدار تو / زو مبارك‌تر بفالی هم ازو عالی تری
همچنان کاید ازو تأثیرو هست‌او برفلك / برفلك هست ازتوتأثیرو توباما ایدری
بریکی حالی تووحال جهان گرددهمی / خود بذات‌خویش پنداری جهان‌دیگری
اینك آئین‌جهان گیرد همی دیگرنهاد / زان‌همی‌خواهند یاران خلعت شهریوری
کرد برپای ازز برجد باز درگلزارها / کسروی ایوانها و قصرهای قیصری
زیر آن ایوانها گسترده شادروانـها / از حریر لعلگون‌و آسمان‌گون عبقری
اندرون پیروزه‌گون ایوان به‌پیروزی‌وعیش / باندیمان و خردمندان سزد گرمی‌خوری
از کف سنگین دل سیمین بریاقوت‌لب / رخ چو کشمیری‌بت‌وبالاچوسرو کشمری
زان‌می‌روشن که بینی پیکرخویش‌اندران / چون ستانی ازکف‌ساقی ولب‌بروی‌بری

باز نشناسی ازین هر دو کدامین است حال — دریمین تست ساغر یا تو اندر ساغری

خواجه عمید در دادن صلهٔ حکیم لامعی تغافل ورزیده حکیم تهدیداً این قطعه گفته بوی فرستاده

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من — وندران چند سخن درد سرش دادم من
بودظنم که شنیداست مگرخواجه عمید — فضل من خادم وهرروزه ورا یادم من
چون غلام آمدو پرسیدم و گفتم که چکرد — خواجه با آنخط زیبا که فرستادم من
گفت نشناخت تراخواجه وپرسید زمن — ایستاد او زتو درپرسش واستادم من
گفتم این بار نشانی به ازینش بدهم — کز کجا بودم و اینجا زچه افتادم من
منم آن لامعی شاعر کز من بمدیح — هست شاد آنکه بسیم وزرازوشادم من
هست بکرآباد از گرگان جای ووطنم — زان نکوشهر وازآن فرخ بنیادم من
هست آباد وگرانمایه یکی کوی درو — وندران کوی گرانمایهٔ آبادم من
جد من هست سماعیل و محمد پدرم — بوالحسن ابن سلیمانرا دامادم من
مرمرا هست اسدطالع وازمادرخویش — روز آدینه بماه رمضان زادم من
سال عمرم نرسیده است بهفتاد هنوز — بدو پنج افزون از نیمهٔ هفتادم من
هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق — گر چه نزشهر دمشق ونه زبغدادم من
مرمراخواجه بزرگ ازپی آن بخشدمال — که سخندانم و در شاعری استادم من
هر نشانی که مرا بود بدادم بتمام — قدم از خط ادب بیرون ننهادم من
ورنشانی به ازین خواهی تا شرح دهم — که چه خوردم دی وامروز که راگادم من

محمد بن صالح مروی

و هو فخرالفضلا ابو عبدالله محمدبن صالح نوایحی بیشتر ازملوك غزنویه ومقدم شعرای معروف سلطان محمود غزنوی بوده . وی را محمد نوایحی نگاشته‌اند وازشعرای مشهور محسوب داشته‌اند محمد عوفی نوشته که همهٔ فضلاخواستند که این دوشعراورا که بفارسی گفته بعربی ترجمه کنند نیارستند مگر ابوالقاسم اسفراینی والحق بغایت نیکو گفته است ابوالنجم احمدبن محمدبن یعقوب حکیم منوچهری در اشعار خود اورا بتقدم وفصاحت و بلاغت و استادی نام برده است وتمجید کرده است همانا ازمعاصرین آل سامان بوده وازمشاهیر فضلا وشعرای آن عهد برسرآمده اشعارش از تصاریف زمان وطول دوران بتحلیل رفته وچیزی از آن درمیان نمانده الااین دوسه بیت که بنام وی دربعضی کتب دیده شد

لب او بینی گوئی که کسی زیرعقیق — بمیان دو گل اندر شکری پنهان کرد

وله

جعد بر سیمین پستانش گوئی که مگر — لشکر زنگ همی غارت بغداد کند
وان سیه‌زلف برآنعارض او گوئی راست — به پر زاغ کسی آتش را باد کند

محمد نسوی

هومحمدبن بدیع فاضلی رفیع‌القدر وعالمی منشرح‌الصدر درعهد عمادالدین زنگی دیوان انشاء با او بوده ودرسلك ندما انخراط داشته بعدترك کرده ملك مازندران وخوارزمشاه اورا بجهة ملازمت ومنادمت خواستند

واونخواست ومعاذیر آراست با جناب شیخ مجدالدین بغدادی سری داشته و علم ارادت اورا بربام دل می‌افراشته اینچند بیت ازمرثیهٔ شیخ مذکور است :

چونرایحهٔ مشك و چو بوی سمن آید هر باد که از ساحل جیحون بمن آید
بر یاسمنی تازه مگر روی نهاد است این باد کزو رایحهٔ یاسمن آید
بوی ختنی یار من آمد که دگر باد با نافهٔ سر بسته زناف ختن آید
من خاك کف پای جنین باد که او را بستر ز عبیرتر و از نسترن آید

محمد عوفی

از فضلای زمان خود بوده وتذکرهٔ مسمی بلب‌الالباب را بنام عین‌الملك حسین وزیراشعری نگاشته و کتاب جامع‌الحکایات‌از تالیفات اوست ازنظمهای اونوشته می‌شود:

توانگرم برخ و اشك زان بر سیمین که‌شدزفرقت‌توچونزر آن‌وچونسیم‌این
چوخاتم است دهان تو و سلیمان وار زمانه آید ازین خاتمت بزیر نگین
گذشت نالهٔ من در فراق طلعت تو چوقدر صدرجهان از فراز چرخ برین
چو باد ناصح قدرش برآمده بفلك چوآب حاسد جاهش فرو شده بزمین
خیال مدحت او درضمیر اهل سخن ستوده‌تر زنشاط است در دل غمگین
رسیده مرتبت رفعت تو بر نسرین گذشته رایحهٔ سیرت تو از نسرین
مگر ایادی جود ترا بسنجد طبع که شد شکسته ترازوی وهم راشاهین
بس است حجة قاطع کمال وفضل ترا همین کتاب که هرحرف‌اواست درثمین
زمانه را ز یسار تو باد جمله یسار سپهر را ز یمن تو باد جمله یمین

این رباعی‌را درنواحی استرآباد برشاه کبود جامه خوانده اسبی صله دریافت

ای شاه بلطف و بذل کان دگری در قالب ملك و عدل جان دگری
زان‌روی کبود جامه میخوانندت کز رفعت و قدر آسمان دگری

مرزبان فارسی

نامش چون دستگاه دانشش رفیع و چون بارگاه همتش وسیع میدان بلاغت را فارس و ایوان فصاحت را حارس بعضی گویند معاصرحکیم حنظلهٔ بادغیسی وابوسلیك گرگانیست ومرزبان نامه‌بوی منسوبست وبعضی نوشته‌اند که صاحب مرزبان‌نامه ازاجداد آل زیاروقابوس وشمگیر بوده است وآنمرزبان دیلمی بوده است و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین و شیرازیست و مرزبان نامه بتحقیق ازوی نیست معاصرسلجوقیه ومداح ارسلان‌بن سلجوقی بوده واورا مداحی میفرموده ازاوست :

هرروزخیزم ازهوس‌عشق‌سوی دوست همچون شررزآتش‌وهمچون بخارزآب
گر بانگ برزمانه زند در هم اوفتد چون‌زلف وروی‌یارشب وروزازشتاب
چون دی‌شود زبیم وی امروز درعدم وامشب زبس‌نهیبش‌چون‌دوش‌درحجاب
بگذشت بر بحار نسیمی ز لطف او شد قطره دردهان صدف لؤلؤخوشاب
ورصرصری زقهرش کردی برآن گذر خاکش رماد گشتی‌وآبش شدی سراب

درمدح ملك ارسلان سلجوقی گفته

گل در رخ می چنان بخندید | کش مغز دراستخوان بخندید
سالی لب چون عقیق بگشاد | ناگه بهمه دهان بخندید
شد باغ ز خنده‌اش چنان خوش | کاندر تن لاله جان بخندید
با لاله عقیق همرهی جست | یاقوت میان کان بخندید
می نیز زشادی ار چه پیر است | در روی گل جوان بخندید
وز خندهٔ ایندو یار همدم | جان تازه شد وجهان بخندید
چون چشم من ابرزار بگریست | چون تیغ شه ارسلان بخندید
در معرکه چون گرفت نیزه | بد خواه ملك سنان بخندید

وله ایضا

جهان سفله چوکانست ومن‌دروگوهر | سپهردون چونیام است ومن دروخنجر
اگر چه زندان بینم نکاهدم قیمت | اگر چه رنگ پذیرم نریزدم جوهر
اگرچه‌بی‌خطرم درمقرخویش رواست | که مشك را نبود درمقرخویش خطر

☆

گر بدیدی بصلب آدم در | نور اینصدر آفتاب آثار
سجده کردی نگفتی آن‌مردود | انا خیر خلقتنی من نار

درهنگامی که‌درد پای‌داشته درصفت‌احوال‌خودگفته

از دست درد پای بدرد سر اندرم | یارب که درد پای چه‌آورد برسرم
وقتی‌چوابر بودم و گوهرزروی‌سیر | بحرم کنون نه‌ابرم کانم نه‌گوهرم
بهترزمن‌خطیب‌سخن‌نیست درجهان | برجای می چه دارد دایم چومنبرم

وله

گوئی‌زمین‌زسرما مرده‌است ورنه‌پس | کافور برتنش زچه‌کرده است‌آسمان

وله

از گل سوسن نمود یار بنفشه | دایره شد گرد لاله زار بنفشه
عارض معشوق و خط او بچه ماند | لاله که بگرفته در کنار بنفشه
آه که برلاله چیره آمده سنبل | آه که برگل نهاده خار بنفشه
ما دل خود خوش همی کنیم وگرنه | گل را کرد است در حصار بنفشه
شاه ریاحین گلست وحرمت گل دار | کس نکند برگل اختیار بنفشه
شاه جهان ارسلان که کرد ز خلقش | بوی خوش خویش مستعار بنفشه
پشت حسودش بنفشه خواندم ودرخود | برد فرو سر ز ننگ و عار بنفشه
شاه نگردد بسال و ماه چواو کس | سرو نگردد بروزگار بنفشه

وله ایضاً

آندلبری که هست رخش اصل دلبری | در عشق او منم همه ساله زدل بری
آمد چو آگهی سفر من بدورسید | باران زده دونرگس او برگل طری

از بیم هجر لالهٔ او گشته زعفران — وز بار هجر سرو سهی کرده چنبری
زر و جواهر از مژه کرده روان ولی — رویش گرفته زرگری و چشم جوهری
باچشم پرزآب مرا گفت کو کجاست — آن لافها که میزدی از مهرپروری
دی بود کاتش دل خود عرضه کردهٔ — در آب چشم من زچه امروز ننگری
ماه‌است و مشتری رخم آخر بگو چرا — نفرت گرفت طبع تو از ماه و مشتری
از روی عهدخویش همی شرم نایدت — کاین روزگار تیره‌بروی من آوری
اندر غزل مرا به‌پری وصف کردهٔ — اکنون پری‌توئی که ز چشمم‌همی‌پری
گفتم که برمن و دل من این گمان‌مبر — حال دلم ببین که میان دل اندری
صد راه من ز جور فلك اسپری شدم — یکذره مهر تو نشود از دل اسپری
با روی تو مقابله کردم همه جهان — جانی وبه‌زجان‌زجهان نیز خوشتری
یك لحظه‌گر زعشق‌تو غافل شوددلم — آن غافلی شمارم از محض کافری
من دانم آنکه چون‌شوم‌ازخدمت‌تودور — در جان من کند غم روی‌تو آذری
لیکن‌ضرورتست‌فراقت که چاره نیست — با گردش زمانهٔ غدار داوری

وله

این‌شور نگر که در جهان افتاد است — خلق ازپی سود در زیان افتادٌ است
به‌زان نبود که ما کناری گیریم — ای وای بر آنکه در میان افتاد است

مسعودی رازی اسمش امام مسعود و ازافاضل ائمه وعلما بودگویند از شیعیان خاص بوفور اخلاص ممتاز و بمداحی سلطان مسعود سرافراز گاهی شعری میگفته این چند بیت منسوب بدوست :

عشق‌ترا وفا زتو بیش است زانکه‌تو — از من شدی جدا و نشد عشق توجدا

درتعریف سیب و انار فرماید

زنخدانهای ترکانست گوئی — فراز شاخ بر آن سیب خندان
مغاکی در میان هریك آنك — چو آنچاهی که باشد بر زنخدان
چو حقهٔ بسدین پر گوهر سرخ — به‌بین آویخته از شاخ رمان
کفیده چون دهان پژودانه‌اش — بدو در همچو خون آلوده دندان

وله

از بسکه تودر هند و درایران‌زدهٔ‌تیغ — وز بسکه‌دربن هردو زمین ریختهٔ‌خون
زین هردو زمین هرچه گیارویدتاحشر — بیخش‌همه‌روین بودو شاخ طبرخون

مخالفان توموران بدند و مار شدند — برار از سر موران مار گشته دمار
مده امانشان زین بیش وروزگارمبر — که اژدها شود ار روزگاریابد مار

مسرور خراسانی مفخر شعرای نامدارومحسود فضلای کامکار افصح فصحای روزگارخودبود در دربارمحمودی بمسعودی‌رسیده وازانعامات بیغایات آن سلطان مسروری گزیده اشعارش مسرت بخش دل اندوه گین و افکارش شادی ده خاطر غمین فضلش موفورو نظمش مشهور وسعیش مشکور ودلش مسرور از

اشعارش چیزی درمیان نیست الااین چندبیت مسطور

بوقت نرگس ارخواند کسی فردوس گیتی را / بیك معنی روا باشد که دانا داردش باور
زبهر آنکه جز درخلد کی شاید بدن هرگز / درختی کش تن ازمیناو برگ ازسیم و بار اززر

درمدح خواجه احمدبن حسن میمندی

چو نابدید شد ازچشم چشمهٔ روشن / درازگشت شب دیر باز را دامن
بروی گنبد گردنده برشدند پدید / ستارگان قوی قدرت بدیع بدن
چو تیغ سیمین افراخته نمود هلال / چو هفت فندق سیماب رنگ نجم پرن
مدبران فلك برفلك چو هفت ملك / نهاده روی بتدبیر زی ده و دو وطن
یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ / مسیراین بسوی هند و سیر آن بعدن
بزیر پرده آسایش اندرون شد روز / شب از شبه بسر اندر کشید پیراهن
ز ارتفاع شب تیره بهرهٔ چو گذشت / در آمد آن بت شادی بهار سوی چمن
بصورتیکه نمازش برد بناز پری / بزینتی که زمین بوسدش بمهر وشن
گرفته گنج ملاحت ز قهرمان جلال / ربوده خاتم خوبی ز نیکوان ختن
به نرم نرم چنین گفت مر مراکه چرا / همی جدائی جوئی بخیره خیره زمن
مروکه با منت ایدر خزان بهار بود / که هم رخم گل سوریست هم زنخ سوسن
بساعد من اگر بنگری نیاری یاد / ز برگ لالهٔ سیراب و آبدار سمن
جواب دادم کی مونس روان رهی / به سست عهدی برمن چرا بری برظن
به طبع وطوع همی سوی آن روم که ندید / چنو جواد جهان و چنو کریم زمن
شهاب دولت شمس الکفات ابوالقاسم / حمید حمد هنر احمدبن خواجه حسن

مظهر کجراتی

از سخن گویان شیرین زبان وفاضلان نیکو بیان است و اصلش از ایران است هشت هزاربیت صاحب دیوان است واین اشعار ازدیوانش نشان است :

اگر بهار بدیعست وگر بهشت بکار / بهار من رخ تست و بهشت من دیدار
مراچوبوی تو یابم بهار نبود دوست / مرا چوروی تو بینم بهشت ناید کار
اگر بهار گل و سرو و یاسمن دارد / تو یاسمن بری و سروقد و گل رخسار
خنك کسیکه نهد بخت نیك در بر او / زروی وموی تو ماه منیر و مشك تتار
گهی چوتنك شکر بوسدت بشادی لب / گهی چوخرمن گل گیردت همی بکنار
زصبح تاشب افزون کند نشاط شراب / ز شام تابسحر سرنهد بخواب خمار
شب از هوای تو خسبد بخاطر خرم / نگه بروی تو گردد بفرخی بیدار
منم که برلب آب حیات میمیرم / به تشنگی و نکردی تو قطرهٔ ایثار
بگرگ آشتی ازمن مرو که گردی صید / بدان دو آهوی خرگوش خواب شیرشکار

وله ایضا

اهلاو مرحبا بتو ای باد نوبهار / لله درك ای نفس نافهٔ تتار
بشر نفوسنا بسلامی زسوی دوست / روح قلوبنا به نسیمی ززلف یار

وله ایضا

ای بتی کز مشك تر بر شب نشان آوردهٔ
وز بنفشه نوخطی بر ارغوان آوردهٔ

زانلب شیرین که شوری در جهان افکندهٔ
جام می را آب حسرت در دهان آوردهٔ

وعدهٔ دادی ببوسم از دهان پرشکر
شربتی ده از لبم چون برزبان آوردهٔ

وله ایضا

خوشست خوردن می باجوان روح افزای
ببانك بربط و آواز چنگ و نالهٔ نای

میان سبزهٔ سیراب و زیر سایهٔ سرو
ببوی سنبل و سوری بلحن رودوسه تای

زدست دلبر نازك میان که قامت او
زفرق سر همه نازاست تابناخن پای

رخش چو طلعت ماه منیر جان پرور
لبش چو چشمهٔ آبحیات روح افزای

گرفته بر کف سیمینش ساغری پرمی
که همچو آینهٔ روشن است عکس نمای

اگر بحجره درون مهر شیشه برگیری
ز بوی مشك معطر شود برون سرای

بنور جام چنین بادهٔ توان خوردن
دوای روشنی دیده‌های خون پالای

همیشه خاصه بوقتی کز ابر چون کافور
گلاب سرو چکد برزمین صندل سای

زمین چنان شود از سبزه‌ها و آب روان
که در بهشت از آن خوبتر نشاید جای

نسیم باد بهرسوی گشته عنبر بیز
کنار جوی بهرجای گشته گوهر زای

وله ایضا

ای دلبری که زلف تو دیو است و رخ پری
در زیب و زینت از مه و خورشید بهتری

خورشید را کجاست لب لعل جانفزای
مه را کجاست سلسلهٔ زلف عنبری

گر بایدت که زنده کنی کشتگان خویش
برخاك ریز جرعهٔ جامی که میخوری

وله ایضا

اهلا و نعم عینی ای باد نوبهاری
کز دم عبیر بیزی وز بوی مشکباری

عیسی نهٔ و در دل صد جان ز تست حاصل
مانی نهٔ و در گل صد نقش مینگاری

نقاش سطح آبی فراش هر حبابی
لشکر کش سحابی فرمانده بحاری

ادریس هرزمانی قسیس راهبانی
برجیس بوستانی بلقیس لاله زاری

پیك جهان نوردی سیاح یافه گردی
هرجا که عزم کردی گوئی در آن دیاری

امروز بامدادان مست آمدی و شادان
خرم چو طبع رادان خوش چو ندل حواری

مشك و عبیر بیزان گلبرگ و لاله ریزان
افتان ز شوق و خیزان چون مردم حماری

دایم بدین بریدی با مژدهٔ رسیدی
بر گوی تا چه دیدی بنمای تا چه داری

از ترکیبات اوست

وقت صبح است ترك خواب دهید
جمع اصحاب را شراب دهید

در بلورینه ساغری چو سحر
بادهٔ همچو آفتاب دهید

خستگانرا ز نوشدار وی می
مرهم خاطر خراب دهید

وله

دل ز مهر زمانه بردارید
رخت ازین کارخانه بردارید

هرگز از دهر کس نیاساید
این امید از زمانه بردارید
ملك بی نام و بی‌نشانی را
همچو عنقا نشانه بردارید
دل مردان خزینهٔ گهر است
گنجها زین خزانه بردارید

محمد بن حسن آملی طبرستانی

هو مولانا اولیاءالله معروف بوده مدتها در بغداد تکمیل وتحصیل کرده در شهور سنوات هفتصد و کسری بعراق وطبرستان باز آمد و بواسطهٔ حادثهٔ قتل اردشیر بن حسن حکمران مازندران که ممدوح ظهیرالدین فاریابی ومخدوم سلاطین عهد بوده دلتنگ گردیده از استراباد بخوارزم روی نهاد درآنجا چندی متوقف شد و تاریخ سلاطین مازندران که در کمال نفاست وسلاست است تصنیف اوست وسید ظهیرالدین مرعشی از آنزمان تازمان حیات خود ذیلی برآن نگاشته ولی تباین مرتبتین بیغایت است گاهی نظمی میسروده ورباعی بفارسی میفرموده ازوست .

زلف تو نه از راه خطا می‌جنبد
پیوسته بقصد خون ما می‌جنبد
تکرار اگر نمیکند درس جفا
چندین بنگوئی که چرا می‌جنبد

ای دل بامید بوك تا کی پوئی
چون عادت چرخ نیست جز بدخوئی
حقا که اگر زمانه آنرا شاید
کز دی توشکایتی وشکری گوئی

مظهر هندی

قاضی آگره است و مردی آگه مداح فیروز شاه بوده ومدح عین‌الملك نیزنموده بعضی اورا مظهر مذکور خوانند و بعضی جدا دانند علی ای حال بنام او میباشد :

امروز بامداد که برخاستم ز خواب
با طالع خجسته و با خاطر صواب
دیدم زمین‌چوصحن بهشت‌است جانفزا
آراسته بزیور و افروخته بتاب
سوده گیا سپیده و شنگرف بر جبین
مالیده سبزه و سمه و زنگار بر ثیاب
صحن چمن چوصفحهٔ گردون لاژورد
از ژاله پرستاره و از برق پر شهاب
میجست برق ازابر چو درسینها نفس
یا درگناه توبه و یا در خطا صواب
سر بر کشیده‌سبزه ز خاك سیاه‌رنگ
همچون زمرد از شبه وطوطی‌ازغراب
قوس قزح کشیده کمانی بچار رنگ
چون‌طاق منظری که‌بالوان کنی‌خضاب
این سرخ همچولاله وان‌زردچونزریر
این نیل‌چون بنفشه‌وان سبزچون‌سداب
من در شده بلابه‌و زاری که ساعتی
تسکین‌دهم زهول و تسلی‌ز اضطراب
بودم در اینحدیث که ناگاه بیگمان
سر برزد از دریچهٔ من همچو آفتاب
آن ماه سایه پرورو آن آفتاب‌حسن
کاصلا ندیده سایهٔ او ماه و آفتاب
آمد چوخورزبام وچوسروی‌به‌پیش‌من
بنشست و بر گشاد لب بسته در عتاب
گفتا چه شد تراکه درین دور خرمی
ماندی چنین‌غمی‌و نشستی چنین مصاب
برخیزواین‌قصیده هم امروز نظم کن
فردا برو بحضرت سلطان کامیاب
فیروز شه که روز وغاهر غلام او
صدچون‌سکندراست‌ودوصدچون‌فراسیاب

در مدح عین الملک

صبحدم کاینهٔ چرخ زدودند ززنگ زهره بنمود رخ از ثور چو ماه از خرچنگ
اندر آمد ز در حجرهٔ من مست و خراب دلبر غنچه دهانی شکری تنگ به تنگ
صنمی موی میانی که سرین و کمرش کرده دو کوه گرانرا بیکی موی آونگ
چون مرا دید که ازضعف سهائی شده‌ام ریخت درها زدو لب برصفت هفتورنگ
گفت گر وصل منت دست دهد چو نباشی گفتمش وصل تو چون شکر و فرقت چو شرنگ
فصل نوروز بود روز نو و موسم عید ابرها تیره هوا صافی و بستان پررنگ
زینطرف نخلها آمده از میوه و گل زانطرف مایده‌ها از بط و دراج و کلنگ
ملک الشرق فلک قدر ملک عین الملک که بود عرض سپاهش بهزاران فرسنگ
آنکه گر تیر گشاید بسوی دره و کوه در بن غار فتد از سر کهسار پلنگ
آنکه شیران ژیان از غضبش ترسانند هم برآنسانکه زشیران ژیان روبه لنگ

مظفری پنجدهی مروی از استادان مشهور بوده صاحب لب الالباب گفته که از شعرای آل ناصر است به هرحالت درهرمقالت قادر است و اشعارش نـادر ازو است:

همی به بینی آتش میان خاکستر چو آفتاب که گیرد زمیغ تیره حجاب
چو روی دختر دوشیزه کو خجل گردد نقاب را برخ اندر کشد بوقت عتاب
ز داغ فرقت آنچهرهٔ چو لاله و گل همی زلاله گل زردتر کنم بگلاب
بر آن نشان که بسیماب زر همیگیرند من از فراق تو گیرم همی بزر سیماب
شتاب وصل تو دارد مرا همی بدرنگ درنگ هجر تو دارد مرا همی بشتاب
خمار و خواب چرا در دلم فراوانست اگر لب تو برنگ گل است و بوی شراب
بشب ز فرقت آنقامت چو قامت رمح سنان شود مژهٔ من ز بهر جستن خواب
گهی بگریم و باشم چو نرگس تو دژم گهی بنالم و گردم چو سنبل تو بتاب

معروفی بلخی اسمش ابوعبدالله محمد بن حسن بکمالات موصوف و بجلالات معروف کلامش بر کمالش معرف و مقامش برمقالش موصف از شعرای آل سامان و پخته ساز طبع خامان بلکه پختگان را باوی خامی و تمامان را ناتمامی از افکار وی نیز چون اغلب متقدمان از انصراف زمان چیزی در میان نمانده اینچند بیت ازو است:

دوست باقامت چو نسرو بمن بر بگذشت تازه گشتم چو گل و تازه شد آنمهر قدیم
باده برساعدش از ساتکنی سایه فکند گوئی از لاله بشیزه استی برماهی شیم
واندو زلفین بر آن عارض او گوئی راست بگل سوری برغالیه بفشاند نسیم
گشت بر گشته سیه جعد تو عین اندر عین گشت پرتاب سیه زلف تو جیم اندر جیم

در مدح عبدالملک بن نوح سامانی گوید

ای آنکه مر عدو را صبری و حنظلی ای آنکه مر ولی را شهدی و شکری
آنجا که پیش بینی باید موفقی آنجا که پیش دستی باید مظفری

مغیثی گنجوی

از احوالش درجائی چیزی دیده نشده بجز اینکه این ابیات را تقی الدین اوحدی بنام او نوشته همانا او نیز چون من از احوالش نشانی ندارد و بیخبر است ازوست:

مراسه چیز نمود از دو زلف و لب جانان — یکی فریب دویم حیلت و سیم دستان
فریب و حیلت و دستانش کرده اند مرا — یکی نژند دویم عاجز و سیم حیران
نژند و عاجز و حیران مراسه چیز کنند — یکی فراق و دویم دوری و سیم هجران
فراق و دوری و هجران آن نگار که هست — یکی پری و دویم دلبر وسیم جانان
پری و دلبر و جانان من شد است مرا — یکی حیات و دویم راحت و سیم درمان
حیات و راحت و درمان ز روی اوست که هست — یکی منیر دویم روشن و سیم تابان
منیر و روشن و تابان چو روی او نبود — یکی سهیل و دوم زهره و سیم کیوان
سهیل و زهره و کیوان مرا چرا کردند — یکی غریب دویم بیکس و سیم پژمان

منشوری سمرقندی

اسمش ابوسعید احمد بن محمد بوده نظامی عروضی سمرقندی گوید مداحی آل ناصر خصوص محمود غزنوی را مینموده و منشور شاعری بنام او بوده بهرصورت ازاوست:

یکی دریا پدید آمد زمینش مشک و آب از زر — معلق موج زرینش با بر اندر کشیده سر
نشیب و قعر آن دریا همه پر رشتهٔ مرجان — فراز و موج او هرسو همه پر زهرهٔ ازهر
نهنگ سندروسینش بسیماب اندرون پنهان — دم تمساح زرینش بیاقوت اندرون مضمر
درخشد شیر او بیرخ بغرد قعر او بیدل — چو برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه بر کردر
فلک چون قصر مدهون گشته زو بر کنگره زرین — درخشان هر یکی روشن چو قصر مردمدهونگر
دو چشم باز ازرق شد زمین تا آسمان امشب — نقابی بست بر روی از بناگوش تذرو نر
بعالی امر ایرانشاه و بر توفیق توقیعش — فلک دست سخا بگشود و بشکست از خزینه در
هوا را جسم سیمین داد ازین سیاره وش گردون — زمین را تاج زرین داد ازین بیجاده رنگ آذر
چه بود امشب که چو نجادو سر از خاک زمین برزد — خلافی رنگ خورشیدی بشنگرف آژده پیکر
گهی چون عرعر زرین همی بر آسمان یازد — گهی چون سرو یاقوتین همی بالد با بر اندر
زریرین گردد از عکسش بدریا در همی لؤلؤ — عقیقین گردد از رنگش بگردون بر همی اختر
شرارش بر فلک یازان چو کوه زعفران بالین — سرشکش در هوا گردان چو عصفور معصفر بر
تو گوئی همت خسرو برای نعمت زایر — یکی زرین فلک خواهد بر آوردن همی دیگر
یمین دولت عالی امین ملت ایمان — ابوالقاسم ملک محمود کشوردار کشوردر
سر و سالار سالاران هفت اقلیم این عالم — ولایت بخش و گیتی گیر و ملک آرای دین پرور
اگر جودش بموجود اندر از جسمانیان بودی — نگنجیدی از و یکدست جود اندر جهان یکسر
اگر برشاخ سیسنبر بتابد گوهر تیغش — برنگ روین رومی بروید شاخ سیسنبر
مگر معشوق شاهان شد زمین و تخت او کز دل — همی بوسند خاکش را همیگیرندش اندر بر
کجا زوار او را خسرو کند پر سیم و زر دامن — تهی گردد زمین از گنج و کوه از سیم و کان از زر
بدست و تیغ و جام و جان میاسا از چهار آیین — چنان کز نامهٔ فتحت نیاساید همی رهبر

بدست از مال بخشیدن به تیغ از کینه آهختن بجام از باده نوشیدن بجان از مدت بیمر

وله ایضاً

فرو رمید چو گنجشك زرد برگ بهی ز بهر آنکه براوزد چو باشه برگ چنار
به برق ماند روز آفتاب در پس ابر بآفتاب درخشنده برق در شب تار
چه جادوئیست عنان آزمای مرکب او که آرزوی سواران همی کند ابتر
تکاوری که بیك شربت آب ماند راست بدستش اندر دریای ژرف پهناور
دوچیز یافت ازین آتش سده درحال ستاره یارهٔ زرین و آسمان خلخال
ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب بیاد شاه بکف برنهاد مالامال

در تهنیت جشن سده گفته

چرا دهر شد زر بی مهرگان ازیراکه چون کوره شد آسمان
چرا معصفر بار شد تیره شب ازیراکه شد بارور زعفران
چراجام می‌خواست ناگاه شاه ازیراکش آمد سده ناگهان
چرا از قضا برتر است امر او ازیرا یقین برتر است از گمان
چرا رخ مجدر نماید عدوش ازیراکش از اشك باشد نشان

منجیك ترمدی اسمش ابوالحسن علی بن محمد ترمدی تیز زبان هزل آیین تندطبع زبان آور بلیغ نکته دان بود که کسی از تیر طعنش نرستی واز کمند هجوش نجستی سینهٔ اهل کینه را بخدنگ هجاخستی ودست اهل زمانرا بکمند هزل بستی گویند باابوالمعالی نحاس وابوالمفاخر رازی معاصر بوده بعضی مداح چغانیان دانندش ومعاصر آنان خوانندش وبعضی یکی از شعرای سلطان محمود غزنویش دانند و منجیك چنگ زنش خوانند ومنجیك بقول صاحب تاریخ احیاءالملوك نام قریه‌ایست برشرقی ترمد وچون حکیم از آن دیه بظهور آمده بحکیم منجیك مشهور شده و مداحی ملوك صفاریه سیستان وغزنویه رامیکرده از فصحای شعرای متقدمین است علی ای حال صاحب طبع قادر بوده اشعار بسیار داشته از آنچه بدست آمده است بعضی نوشته می گردد از اوست:

درمدح سلطان ابوالمظفر ملك احمد صفاری گفته

هوا قضاست هوا را بحیله نتوان زد چو پرنیان ببر تیر او چو زاهن سد
هواست اینکه همیداردم درین شبها منادم الدبران و مراعی الفرقد
پر ازبدایع لفظ و پر از صنایع دست پر ازمحاذف چشم وپراز ظرایف خد
فغان من همه زان جعد بی تکلف تست فکنده طبع برو بر هزار گونه عقد
رسیده آفت تشویش او بهر کامی فکنده کشتهٔ آسیب او بهر مشهد
چنون نبوده نه‌هست ونه‌نیز خواهد بود فراق او متواتر هوای او سرمد
بسان عمر و عطای خدایگان جهان ابوالمظفر شاه جهان پناه احمد
همه صفات خداوند بر تو زیبا هست برون ازین دو صفت لم یلد ولم یولد
بدانگهی که برآورده شد زمین از گرد نه وادی از که پیدا نه ابیض از اسود

به‌پشت مردان بر پاره کرده زخم زره / بروی اسبان بر سرخ کرده خون مقود
ایا بدیع شهی کت نظیر نه بجهان / میان خلق چو سیمرغ مفردی مفرد

وله ایضا

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود / وزیر باید ملك هزار ساله چسود
وزیر نو ستدی کو ز رای بی معنی / بگوش ملك تو اندر فکند کری زود
چو ملك کر شود و نشنود مراد ملك / دو چیز باید دینار زرد و تیغ کبود
به منظر آمد باید که وقت منظر بود / نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود
بنفشهٔ طبری خیل خیل سر بر کرد / چو آتشی که بگوگرد بر دوید کبود
بیار ماها آن آفتاب کش بخوری / فروشود بدولب وز دورخ برآیدزود
بنام بار خدائی که نام او همه سال / زبانت زرین سازد دهانت مشك آلود
ابو محمد عباس میر فرخ زاد / که زنگ جور زمانه بفرخی بزدود

درمدح ملك طاهر بن حسین سیستانی گفته

الا بمن ده آن داروی روان نژند / زمانه دیده فراوان ودیر مانده به‌بند
چوجان عاشق سوزان چوروی حاسد زرد / ز مهر پخته و نا یافته زدود گزند
بیاد طاهر پرویز تخت خسرو بخت / درخت دولت سر بر زده بچرخ بلند
بدان زمان که برابطال گونه تیره شود / همه کمیت نماید ز خون سیاه و سمند
بسا سپاها گوئی که هستی از پولاد / چودر به نیزه بسفت و بتیغ بپراکند
به‌هیچ عاصی برنوك نیزه راست نکرد / که نه‌بطاعت باز آمد و علم بفکند
بروز بزم وی بر گنج گوهرش بگری / بروز رزم وی از اختر عدوش بخند
چو آفتاب زگرد اندرون پدید آید / عدو کمر بگشاید چو او گشاد کمند
بدین جفا که خداوند کرد معذور است / بگاه ملك چه بیگانه وچه خویشاوند

وله ایضا

در باغ گل فرستد هر نیمشب عبیر / وز شاخ عندلیب بسازد همی صفیر
رخسار آن نگار بگل برستم کند / وانروی را نماز برد ماه مستنیر
ای آفتاب چهرهٔ بت زاد سر و قد / کز زلف مشك باری وزنوك غمزه تیر
بنگاشته چنین نبود بر بتان چین / تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر
از برگ لاله دولب وداری فراز روی / یکمشت حلقهٔ زره از مشك و ازعبیر
گوئی که آذر از پی زهره نگار کرد / سیمینش عارضین وبراو گیسوان چوقیر
گوئی کمند رستم گشت آن کمند زلف / کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گوئی خدایش از می چون لعل آفرید / یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر

وله ایضاً

چه درست آن بزیر لعل وشکر / چه ماه است آن بزیر میغ عنبر
چه سرو است اینکه پیماید زمین را / نشاند برزمین محراب انور
بهنگام کمر بستن تو گوئی / همی بر آب زمزم بندد آذر

همه شب دیده‌ام ز آسیب هجرش بسان اکحل از آسیب نشتر
بدوش و گردن دوشیزه ماند بباغ اندر ز گلها شاخ پربر
بناف آهوی خرخیز ماند نسیم یاسمین و ورد احمر
بدان ماند همی صحرا که گوئی بگستردند طاووسان بر او پر
بزیر باربد ماند بدستان همی منقار مرغان نواگر
تو گوئی هر کجا حور بهشت است بدست هریك از یاقوت چادر
زبان ابر بر گلهای صحرا زبان خواجه گشت از بار گوهر
مبارك خواجه‌ای کز شکر دایم نهاده بر سر آلاش افسر
میان موج دریای بخیلی کفش گشتی سخای او چو لنگر

وله ایضاً

شنیده‌ام بحکایت که دیدهٔ افعی برون جهد چو زمرد بر او برند فراز
من این ندیدم دیدم که خواجه دست بداشت برابر دل من بتر کید دیدهٔ آز
بشاهنامه بر ارهبیت تو نقش کنند ز شاهنامه بمیدان رود بجنگ فراز
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود کزو نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز

وله ایضا

خماری که ز دیبای حمریست قباش گران کند سر مارا همی خمار هواش
مثال گوید چندین ز کژدم زلفم چرا ننالم کاندر دل منست خراش
فغان ز چشم تو ای شیرخشم آهو چشم سرای پرده بتو چون بهشت و توحور اش
بیاد عارض او بر زدم ز دل آهی فلك بسوخت فروریخت بر سرم جوزاش
بخواه زان می حمرا فروغ صفرا طبع به شب نهاده بهامون و سرد کرده صباش
کجا چو بر کف بنهی ز بیم مستی خویش نگاه کرد نیارد ز آسمان عنقاش
کجاست رطل که خورشید سوی کندم رفت چو آبگینهٔ شامی سفید گشت ضیاش
بیاد شمهٔ اشراف دهر عبدالله که گر عبید نویسد بدو زمانه سزاش
بهر کجا برسد چشم و خاطر مردم بسان هستی ایزد بود پدید عطاش
بلاغتم ز خرد دختری بزاد بدیع بدر نطق بیاراستم رخ زیباش

در مدح ابوالمظفر طاهر بن حسین سیستانی

مرا ز دیده بکرد آفتاب خواب زوال کجا بر آمد خیل ستارگان خیال
فغان من همه زانزلف کاندران نقش است همه طراز و ملاحت بر آستین جمال
تبارك الله از آن چهرهٔ لطیف بدیع همه سراسر فهرست فتنه را تمثال
بزلف مشك ببندد بر آهوی مشکین بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال
هوای او بدلم بر همه تباهی کرد هوای خوبان جستن همه غمست و وبال
چرا به صبر نکوشم که صبر دوست بود کسی که بسته بود عقل او بوجه کمال
بیارم آن فرس تند سیر ره پیمای که ساق او ز جنوب است و سم او ز شمال
هر آنگهی که به بیشه درون زند شیهه ز بیم شیههٔ او شیر بفکند چنگال

بگاه پویه برو بر تذرو خایه نهد   بوقت شیهه بدرد کمند رستم زال
بسان کشتی زرین همی خرامد کش   نه‌هیچ گرسنگی و نه‌هیچ رنج و کلال
براق گام و ره انجام وشاد کام وتمام   نه آدمی و همانند آدمی بخصال
عنان او نکشم تا جناب آن ملکی   که بوقبیس بشاهین حلم او مثقال
ابوالمظفر شاه جهان کجا ببرد   به تیز دشتهٔ آزادگی گلوی سؤال
بدانگهی که بصف گرد را بر انگیزد   فراخ باز نهد کام اژدهای قتال
برآید ابر شجاعت فرو همی بارد   بباغ عمر شکفته شود گل آجال
بهر کجا برسی یا دو چشم تو برسد   همه جراحت بینی جوارح ابطال
بچابکی بربائی که جان نیازاری   ز روی مرد مبارز بنوك پیکان خال
بنام بندگی تو عدوت راهزمان   چوطوق فاختگان طوق بردمد زقذال
پلنگ گرسنه بی‌امر تو برآن نشود   رود بکوه و بصحرا همی بصید غزال
خدایگانا فرخنده مهرگان آمد   ز باغ گشت بتحویل آفتاب احوال
سرای پردهٔ صحبت کشید سیب وترنج   بطبل رحلت برزد گل و بنفشه دوال
بسان ماهی زرین کنون فرو ریزد   ز بید برگ بیك زلزله بآب زلال
کجاست آنکه پدرش آهنست ومادر سنگ   عدوی عود و عبیر و جزای کفروضلال
بطبع چون جگر عاشقان طپنده و گرم   برنگ چون علم کاویان خجسته بفال
بگوی تا بفرازند و برفروزانند   بدان بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال
کجاست آنکه بدل برفکند قفل بخشم   چرا همی نگشاید قنینه را اقفال
چو از چمانه بجام اندرون فرو ریزد   زبیم روزه بدو بشکند دل ابدال
بیاد جام فریدون گرفته رطل بدست   بخیل جود گشاده حصار بیت المال
بقات بادا چندانکه تا چو مرزنگوش   ز روی آتش افروخته بروید نال
توشاد بادی و اعدای تو بدرد درون   کفیده پوست به‌تن برچومغز کفته سفال

☆

بروی گوئی ماه است برنهاده کلاه   ببرز گوئی سرواست در میان قباه
چوماه بود وچوسرو نه‌ماه بود ونه‌سرو   کمر نبندد سرو و کله نپوشد ماه

دراین اشعار حذف الف کرده است

زلفین بر شکسته و قد صنوبری   زیر دو زلف جعدش در خط عنبری
دولب عقیق وزیر عقیقش دورسته در   نرگس‌دوچشم‌وزیردو نرگس گل‌طری
چشم ودوزلف ودولب هرسه مشعبدند   وز یکدگر گرفته همه سحر ودلبری
خلد برین شداست نگه کن بکوه ودشت   صدگونه گل شکفته بهرسو که بنگری
گوئی که مشتریست بهرنرگسی درون   رخشنده همچو دو رخ معشوق سعتری
سرخ وسپید وزرد و بنفش و کبود لعل   نوروز کرده برگل صدبرگ زرگری
خیره شود دوچشم توچون بنگری بدو   هرسو که رونهی ندهد دل که بگذری

من قطعاته

ای مجلسیان حضرت شاه دریای شما نهنگ دارد
از بهر خدا مرا بگوئید تا نان شما چه رنگ دارد

✡

ای آنکه ز تاج تو بتابد مه و زهره تا کی بود این مسکین منجیك بحجره
همواره بحجره در چون دیو نشسته ست نه جامه و نه نانش نه دیك نه سفره

✡

ای بدریای عقل کرده شناه وز بد و نیك روزگار آگاه
نان فروزن بآب دیدهٔ خویش وز در هیچ سفله شیر مخواه

منصور منطقی رازی اسمش استاد ابو محمد منصور بن علی فاضلی است بزرگوار و کاملی است عالیمقدار منطقیان عالم با منطقش ابکم بوده درقوت ناطقه برهمگنان فایق و نفس ناطقه بمدحش ناطق آمده درحضرت اکفی الکفات صاحب بن عباد داد اشعار عربی وعجمی داد در دوازده سالگی باستاد بدیع الزمان همدانی رسید و کسب کمالات کرد در بعضی جاها منصور نیز تخلص کرده علی ای حال فاضلی بوده صاحب کمال این چند بیت ازوست :

از آنخورشیدزرین شد که برملکش گذردارد ستاره زان همیلرزد که از تیغش حذر دارد

وله ایضا

نگاری سمن بوی وماهی سمنبر لبش جای جان ورخش جای آذر
بهار بتانست و محراب خوبی بروی دلارام و زلفین دلبر
بدان چنبرین زلف و بالای سروین زچنبر کند سرو و زسرو چنبر
شنیدم که در خلد کژدم نباشد چرا با رخ تست دایم مجاور
مگر کژدم عنبرینند شاید کجا کژدم خلد باشد معنبر
بانگشت بنمایم ار دورخانت همی باده زانگشتم آید مقطر
فری روی تابانت چو نروی دولت فری قد یازانت چون عمر اختر
چو بنشینی از پای گوئی زگردون همی برزمین آیدی جرم ازهر

من قصایده

شد آن مودت و آندوستی و آن ایام که برمراد دل خویش مینهادم گام
بسا شباکه بروی نگار کردم روز سپید روز که کردم بزلف خوبان شام
دو دست عادت کرده فرو کشیدن زلف دولب ببوسهٔ خوبان گرفته خوی مدام
ازین پری بسوی من نوید بود ورسول وزان نگار برمن درود بود و سلام
مرا ز جود سلاطین و مهتران زمین سرای زرین دیوار بود و سیمین بام
همیشه خانه‌ام از نیکوان زیبا روی چو کعبه بود بهنگام کفر پراصنام
بهار تازه شکفته مرا همیشه به پیش چو نوبهار شکفته بباغ در بادام

من وجهان دوهمال و قرین ساخته خوی
بمن زمانه و یاران من سپرده زمام
لگام بود مرا برسر زمانه یکی
کشیده گشت کنون و گسسته گشت لگام
کنون نکه نهمتم افزونتراست و نعمت کم
دل بشادی خو کرده کی گرد آرام
بباغبان نگرم کز یکی ضعیفك شاخ
بروزگارش سروی کند بلند قیام
همی ز بهر گلی کاورد بشیفته رنج
ببار دارد او را دوازده مه تام
نه بر کندش زجای و نه باز گیرد آب
نه بگسلاند از شاخ و ندهدش دشنام
بروزگار فزون تر شود درخت همی
مرا کمی است به پیری همی درین هنگام
کرا هنر بفزاید چرا بکاهد مال
اگر نه زین دو یکی هست برحکیم حرام

دراظهار پیری وشکستگی و یاد شباب گوید

سپیدی آمد و اندررخ اوفتادم چین
کنون سزاست که من دور گردم از بت چین
بروز دولت کین از زمانه جستم باز
کنون زمانه زمن باز جست یکسره کین
اسیر آن شده ام کو اسیر بود مرا
بدان زمانه چنان بد بدین زمانه چنین
بسا دو حلقهٔ زلفی که دست من بکشید
که خاك شد ز نسیمش بمشکناب عجین
بسا دهان چو انگشتری که دولب من
نهاده بود بروسال و مه بجای نگین
خرد اسیر هوا گشته ودل آن دوچشم
روان مطیع لب وجان بچنگ زلف رهین
عدیلم آنکه عدیل دولاله کژدم داشت
کمند زلفش برلاله برفکنده کمین
دوابروان سیاهش کمال غالیه توز
دوزلفکان درازش کمندمشك آگین
کنون بسان کمانست سرو قامت من
کنون بسان کمندست روی من پرچین
تو دور گشته ومن دورمانده از خدمت
بزندگانی آری چه حال بدتر ازین

دراستهلال ومدح صاحب گوید

مه گردون مگر بیمار گشته است
بنالید و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار سیمین بود و اینك
بر آمد بر فلك چون نوك چوگان
تو گفتی خنگ صاحب تاختن کرد
بماندش نعل زرین در بیابان
شب عید از بر روی فلك شد
خم ابروی ماه نو نمایان

☆

مگر رسم سکه چرا کرده اند
ندانستمی من همی آنزمان
درم از کف شه بنزع اندراست
شهادت نهندش همی برزبان

وله ایضا

یکموی بدزدیدم از دو زلفت
چون زلف زدی ای صنم بشانه
چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد بخانه
با موی بخانه شدم پدر گفت
منصور کدام است زین دوگانه

مویدالدین نسفی از استادان مشهر وبزرگان مبهر در لب الالباب گوید که مؤید
برلشکر هنرمؤید بودی ورای اورشك خورشید انور سحبان
وابل در جنب او باقل و عطارد لطایف اشعار او را ناقل دیوان او چون کبریت
احمر ویاقوت اصفر کمیاب است گویند پهلوان نامه‌ای بسیاق مثنوی گفته دیده نگردیده

دیگری مکر دیده از آنجناب است

بوئی که از بهار نسیم صبا برد — گوئی همی زطرهٔ دلدار ما برد
طاووس از بنفشه کلاهی دگر دهد — وز سبزه پشت طوطی دیگر قبا برد
شمشاد طوق فاخته گردد بکوهسار — خلخال لاله کبك دریرا عطا برد
لشکر کشید ابر و بقلب جناح او — قوس‌قزح نگر که‌چه‌رنگین لوا برد
باشد صواب باده‌چو از ناف یاسمین — باد شمال نافهٔ مشك خطا برد
دلها اگر بخامهٔ چون‌زعفران ربود — جان عدو بخنجر چون گندنا برد

وله ایضا

از جور چرخ هرچه بخلق جهان رسد — تنها ز دور چشم تو برمن همان رسد
چون گیسوی تو تافته دارد دل مرا — بادی کز آندو گیسوی‌عنبر فشان رسد
آهسته‌دار جورو بیندیش زانکه من — دل باز خواهم از تو چو کارم بجان رسد
از دیر باز خلق جهان منتظر بدند — تا کاینات را چو تو صاحبقران رسد
گاهی که یافت تربیت و تقویت ز تو — چون ثابتات برکمر کهکشان رسد
در خدمتت گریخته‌ام زانکه بخت من — گر برفلك رسد بهمین نردبان رسد

در طلب بطی شراب گفته

قدوهٔ اقبال و نوردین پیمبر — در صورت هست نوردین خدائی
آنچه فلك میکند ز حادثه برمن — والله اگر میکند هزار ختائی
دی زره دور دوستیم رسید است — خوش نفس و گرم چون بتان سرائی
هرچه مرا در وثاق از کم وبیش است — کرده‌ام از بهر نان و گوشت بهائی
و آمده‌ام تا در آستان همایون — از تو کنم شیشه‌ای شراب گدائی

معزی غزنوی اسمش سدیدالدین بوده ومداحی سلطان سراج‌الدوله خسرو ملکرا مینموده‌محمد عوفی آورده که‌دیوان معزی غزنوی‌رشك ارتنگ مانویست دیوان او که دیده نشده واز اشعارش نیز شعری که شایان این‌ستایش باشد شنیده نگردیده چون غیر معروف بود از حالش ومقالش در این کتاب مختصری تحریر نمود ازوست:

زرشك کرتهٔ تنگت چگویم تا چه دلتنگم — که بیمهر و وفاياری در آغوشت‌چرا باشد
قبای‌ساده‌میپوشی که خون‌گرید همی‌چشمم — که‌باری کیست آنصورت که‌همرنگ‌قبا باشد
خطا گفتم‌صواب آمد قبا باچین و باصورت — نگاریرا که اورشك بت چین وختا باشد
زتو گربوسه‌ای‌خواهم بجان‌نفروشی و گوئی — تو کی‌دیدی که بوس‌ماچنین‌ارزان بها باشد

معین الملك اصم وهوحسین بن‌علی الاصم از کتاب مقر رسلطان سنجر ودرهمهٔ کمالات مشهور بوده وشعر فارسی کمتر میگفته بیشتردر ناب عربی میسفته این چند بیت از نتایج طبع اوست:

سگ درین روزگار بی‌فرجام — برچنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند — خنك آنرا که چنگ ودف دارد

معنوی بخارائی معنویتی داشته حکیم طبع فرزانه سیر قناعت گستر بوده در اواخر سامانیه واوایل ناصریه ظهور نموده زیاده ازین ازحالش خبری نیست ایندوقطعه بنام اوست :

بر خدای جهان توکل کن — دار خرسند دل روان خوشنود
که ندارد بقسمت ازلی — نه تغافل زیان نه کوشش سود
هرچه آن برتن تو زهر بود — برتن مردمان مدار چو نوش
ندهی داد داد کس مستان — انگبین خرمباش و زهرفروش

محمد غزنوی وهوسید محمدبن ناصر گویند برادر بزرگ سید حسن غزنوی بوده سیدی جلیل القدر عالم عامل عارف کامل بعذوبت بیان و دقت معانی مسلم زمان خود شده درحضرت بهرامشاه باحرمت تمام میزیسته اشعارش بجهة کمی وعلت قلت نامدون مانده اما در اشعارش تسجیع وترصیع و مراعات النظیر بسیار مراعات میکرده مولد ومضجعش غزنین است واین ابیات منتخب اشعار اوست:



چوخاک وباد کند نور ونم در آتش وآب — شکوه آن عرضی بادوجوهر آتش وآب
چو در مصاف بابطال حرب روی نمود — ازو بخیزد اندر دو لشکر آتش وآب
همی نماید از عکس لون گوهر او — هوای فتنه چو گردون واختر آتش وآب
بابر و صاعقه ماند از آن قبل که درو — بود همیشه چو در ابرمضمر آتش وآب
تبارك الله از آن ابر ساحتی که درو — عروض نایبه را زر و زیور آتش وآب
سپرده پای نوندان بنعل خاك و هوا — نموده دست دلیران زخنجر آتش وآب
بخاك باد تکاور سپرده بهر ظفر — سنان و نیزهٔ شاه مظفر آتش وآب
پریست مرکب رزم آزمای آهن خای — نه مرکب از صفت آن تکاور آتش وآب
یکی تکاور کاندر دو عالم اوست که زد — چهار نعلش در هفت کشور آتش وآب
چو مه نموده باقصای باختر تك وتاز — چوخور فکنده درآفاق خاور آتش وآب
چه گوهریست که دارندش ازعزیزی وناز — چودیده درسر وچو نروح در بر آتش وآب
طبایعی چو درو بنگرد گمانش افتد — که کرده‌اند همیدون مصور آتش وآب
ایا بهار سعادت بهار تازه دمید — باعتدال جهان شد مخیر آتش وآب
نما بتقویت آمد بدانکه باز دهد — بورد ولاله وسرو وصنوبر آتش وآب
نماید اکنون هر جای عطف دامن برق — چوجیب وچهرهٔ موسی منور آتش وآب
چو لعل و مینا اندر لباس سبزه وگل — پدید گردد درجوی ودرجر آتش وآب
سزد شها که نمائی بنوبهار بدیع — زعکس صهبا وزنور ساغر آتش وآب
نشاط جوئی و رامش کنی که بر دشمن — شکوه تست چو برعود وشکر آتش وآب

درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی

ای بیك حمله گرفته ملکت روی‌زمین — زآسمان بردست وتیغت آفرین باد آفرین

خوار کرده بیلك تو پوست بر پیل‌دمان خار کرده نیزهٔ تو موی بر شیرعرین
حلقه کرده‌دشت پهناور بر اعدا همچومیم رخنه کرده کالبدهاشان بناچخ همچوسین
نه فلك درهم‌شکسته‌سهم‌تودر یکمصاف هفت کشور بر گشاده‌تیغ‌تودریك کمین
بس کساکورفعت‌عیسی همی‌جست ازفلك زخم گرزتومراورا کرد باقارون‌قرین
تاجداران را پناه در گهت جنات عدن شهریاران‌راکمند خدمتت حبل‌المتین
جود تو بر بست دست ابروبحروآفتاب تیغ تو بگشادپای‌عدل‌وداد وامن‌ودین

وله

بیاراست دیهیم کیخسروی را بفرخنده آئین نوشین روانی
یکی صورت‌آمد همایون کمالش که جزجان نخوانندش‌انسی‌وجانی
ملایك ز سبع السموات دایم مدد کرده‌اندش بسبع المثانی
بقا گویدش هر زمان رب ارنی فنا گویدش تا ابد لن ترانی

محسن فراهی ازاکابرفضلا وحکمای قدیم بوده او را در سلك شعرای زمان آل ناصر ومداح آندودمان طاهرشمرده‌اند ازاحوال واقوالش زیاده استحضاری نیست ازاشعار اوست :

نیك ماند ز بر سوی امرود بسنان مبارز پر کین
آنفرو سوش همچو ناف بتی که بود سال و ماه مشك آگین



آتش دیدیکه باشدش آب نقاب ایمن‌شده‌آب‌ازآتش وآتش ازآب
بنگرتوبدین شراب واینجام شراب تا آب فسرده بینی وآتش ناب

محمود وراق هروی معاصرملوك طاهریه وصفاریه بوده وتاریخی‌نیکوقلمی نموده گویند کنیز کی داشته صاحب حسن صورت و محمدبن طاهر طالب‌آن شده با دوهمیان زربخانهٔ اواندرآمده چون معلوم نمود که خواجه و کنیزك را بیکدیگر تعلق خاطراست‌آن خواهش‌را عین بی‌انصافی دانسته زرهارا بخواجه بخشیده بیرون‌آمد ازاشعاراو چیزی درمیان نیست الااین دوبیت وفاتش درسنه ۲۲۱ .

نگارینا بنقد جانت ندهم گرانی در بهار ارزانت ندهم
گرفتستم بجان دامان وصلت نهم‌جان ازکف ودامانت ندهم

مجیرالدین بیلقانی از اهل بیلقان من توابع‌شیروان وشاگرد افضل‌الدین‌خاقانی بوده بالاخره از استاد رنجیده بخدمت اتابیك ایلدگزرسیده بوزارت اصفهان مفتخر آمد از اهل اصفهان رنجیده این رباعی گفته :

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد لعلی‌است مروت که ازان کان‌خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

شرف الدین شفروهٔ اصفهانی جواب گفته :

شهری که به از جملهٔ ایران باشد کی در خور هجوچون تونادان باشد

سرمه چکنی که از صفاهان باشد میل تو بمیل است فراوان باشد
جمال‌الدین عبدالرزاق نیز به‌تعصب برخاسته اورا هجا گفته چنانکه مشهوراست :
هجو میگوئی ای مجیرك هان تا ترا زین‌هجا بجان چه رسد
کیر در کون گنجه و تفلیس تا به شروان وبیلقان چه رسد
تیز در ریش خواجه خاقانی تا بتو خام قلتبان چه رسد
چون خاقانی این حکایت شنید قصیده‌ای درمدح صفاهان واهل‌آن گفته وگله کرده واین دوسه بیت مشعر براین معنی است :
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم گردم طغیان زد ازهجای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند من‌چه بدی کرده‌ای بجای صفاهان
جرم زشاگرد و پس عتاب باستاد اینت بد استاد اصدقای صفاهان
حاصل ازجانب قزل ارسلان درمرتبهٔ ثانی که مستقلا بعراق آمد جمال‌الدین ازبیم متواری شد وپس ازاطمینان ملاقات کرد وعذرخواست ومجیراورا ستوده باظهیرالدین فاریابی و اثیراخسیکتی وقوامی ونظامی گنجوی معاصر بوده در سنه ۵۷۷ رحلت نموده ازاشعار اوآنچه بالنسبه افصح است نوشته‌شد ازوست :

درنصیحت وموعظه وزهدیات‌گوید

زدار ملك جهان روی درکشیده وفا چنان کزو نرسد هیچگونه بوی بما
زمین‌چو گلخن‌وگردون‌چوطاق گرمابه‌است تو در میان جنب از همدمی کام وهوا
برارغسل وازو درگذر که صاحب دل میان گلخن وگرمابه کی کند مأوا
توراست‌شوچونی‌ومرگ به‌شمرزحیات که‌نی‌چوزیست شکر بخشد وچومردنوا
نه‌وقت تکیه و خوابست مار بر بالین نه‌جای نزهت وعیش است شیر بربالا
فلك چراغ درانگشت کرده میخواهد که گنج خانهٔ عمر ترا کند یغما
بکش بآه سحرگه چراغش ازپی آن که دزد سخت حریص‌است وخانه‌پرکالا

وله ایضا محذوف الالف

سروی که برمهش‌زشب تیره چنبراست لؤلؤش زیر لعل وگلش زیر عنبراست
بر زلف همچو عودگره زد بزعم من یعنی که عود پرگره و خم نکوتر است
زین غم که‌چون زچنبرعشقش برون‌جهم شخصم نحیف چون‌رسن‌وقد چوچنبراست
وین طرفه ترکه در هوسش‌دیده ولبم از سوزسینه خشك وزخون جگرتراست
وهمش برون‌زنه‌فلك وهشت جنت است جودش فزون‌زشش‌جههٔ‌وهفت کشوراست

وله

تن به‌مهر تو دل ز جان برداشت جان هم امید از جهان برداشت
گفته‌ای سایه از تو بردارم سایه از خاك کی توان برداشت
تو فکندی مرا ز چشم ولیك کرم شاه کامران برداشت
شه قزل ارسلان که دست و دلش از جهان نام بحر وکان برداشت

آنکه اول قدم ز روی زمین / فتنهٔ آخر الزمان برداشت
ثور را پرچم از کتف بستد / قوس را قبضه از کمان برداشت

وله ایضاً

باد صبح است که مشاطهٔ جعد سمن است / یا دم عیسی پیوند نسیم چمن است
نکهت نافهٔ مشك است نه نافه است و نه مشك / اثر آه جگر سوختهٔ همچو منست
قفس خاك پر از زمزمهٔ فاخته است / مجمر باغ پر از لخلخهٔ نسترن است
بوی شیر از دهن سوسن از آن میآید / که هنوزش سر پستان صبا در دهن است
ده زبانست نگوید سخن و حق با اوست / با چنین عمر که او راست چه جای سخنست
تیغ سرمستش درعر بده گردد چو عقیق / وین عجب نبود چون مولد پا کش یمنست
آن یمانی گهر روم ستان کز فزعش / پشت افلاك چو زلف حبشی پر شکن است
دشمن از گوهر تیغش که چو پر مگس است / عنکبوت آسا پیرامن خود پرده تن است
ور نشیند پس آن پرده بر جای خود است / که ز نست او وز نان را پس پرده وطن ست
سایه در دزدد از بیمش خورشید فلك / که بمعنی همه تن تیغ و بصورت مجن است

وله ایضا

ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند / پیش کاین تاج مه از تارك شب بر گیرند
نیکوان پرده بر انداحته در رقص آیند / مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند
نقل خشك از لب چون شکر معشوق برند / می روشن بسماع غزل تر گیرند
زهره را تا بسوی مجلس عشاق کشند / گه سر زلف و گهی گوشهٔ چادر گیرند
آن خمیده قد لاغر تن مو ریخته را / بزنند و بنوازند و ببر در گیرند
آن تهی معدهٔ نه چشم سیه سوخته را / ناله بر دل بده انگشت فروتر گیرند
گردنان همچو گریبان همه سر در بازند / تا یکی دم سر آن زلف معنبر گیرند
آسمان بزمی پرمی که در واز می و جام / آذر از آب دهند آب ز آذر گیرند
چون بد و نیك جهان جمله فراموش کنند / باده بر یاد کف شاه مظفر گیرند
با کف دست وی از سنگ سمن رویانند / با تف تیغ وی از آب سمندر گیرند
حمله‌ای را زو صد لشکر دارا شمرند / وقفه‌ای را زو صد سد سکندر گیرند

وله ایضا

راه شکر خنده بگشایند بر لبها چو صبح / شاهدانی کز دولب تبها بشکر بسته‌اند
از پی یك شیشهٔ سیکی سبکروحان صبح / سنگها در شیشهٔ چرخ مدور بسته‌اند
از برای دفع یاجوج هوا از آب خشك / خاکیان سدی بروی آتش تر بسته‌اند
گاو گردون را به پروار از ازل تا اینزمان / از پی قربان شاه عدل پرور بسته‌اند

وله

در باغ زمانه که نباتش همه زهر است / نیشکر ار گرچند خوش وسبز و تر آمد
مفریب و نظر کن که هم از گردش ایام / صد گونه گره بر دل یك نیشکر آمد

فی الجمله جهان همچو رباطیست مسدس — کز شهر وجود و عدم اورا دو درآمد
هرگز نخورد غم که ازین در که برون شد — هرگز نکند یاد کز آندر که درآمد

وله ایضا

ای لعل تو دستگیر شکر — وی جزع تو پای مرد عبهر
هم جزع ترا سپهر در دام — هم لعل ترا ستاره در بر
طفلی و تو و برلبت حلال است — خون دل ما چو شیر مادر
بر نه بلبم لب ار ندیدی — در چشمهٔ آتش آب کوثر
در خطهٔ عفو او درختی است — چون طوطی سبز و سایه گستر
در ورطهٔ خشم او نهنگیست — آتش دندان و اژدها خور
در بزم جلال جانفزایش — نرگس دانیست چرخ اخضر
روزی که شوند تنگ میدان — از حادثهٔ قضا دو لشکر
در آتش حمله‌های گردان — چون برگ سمن بود سمندر
زاسیب اجل گسسته هجوطومار — جوهر ز عرض عرض ز جوهر
چون بیدستان شود بعینه — بازوی یلان ز تیغ و خنجر
صف های کشیده همچو طومار — در هم شکنند همچو دفتر
بر یقلق شاه بینی آنروز — جبریل امین فکنده شهپر
گردون چونثار بر رکابش — دامان دامان فشانده اختر

وله ایضا

نه دل زیار شکیبد نه می بسازد یار — بغم فرو نشوم گر بسر برآید کار
مراچوجرعه اگرخون دل بریزد دوست — چوجرعه خاک ببوسم به پیش او ناچار
کدام لب که ازو بوی جان نمی آید — زبسکه جان بلب آورده‌است فرقت یار
کلید گنج هنر آتشین بلارك او — میان معرکه هست اژدهای جان اوبار
چوتیر چار پرش سر برد بخلق عدو — سه روح خصم برون آید از ره سوفار
بهر مهم که میان دو صف پدید آید — یقین بدان که سرتیغ اوست کارگذار
شود بخون یلان همچو پای کبك دری — درون معرکه سیمرغ مرگ را منقار
حدیث اوست کنون در کتابخانه چرخ — حدیث رستم دستان بکلبهٔ عطار

وله

هرانچه بند تو شد بد شمر که بیضه قز — تراست جاه ولی کرم پیله راست حصار
سماك رامح گردون کشیده نیزه چودید — که حلقه‌ایست جهان زیر گنبد دوار
توسر زحلقه بکش بیش ازانکه رمح سماك — درون حلقه کند حلق هستی تو فکار
چوعیسی ارهوست چشمه سار گردونست — گیاه دهر بدین خر طبیعتان بگذار
مباش همدم کس چون دل تو یافت صفا — که آینه سیه از همنفس شود ناچار

وله ایضاً

سروسهی که سجده برد سرو کشمرش / سنبل دمید بر ظرف سوسن ترش
ترکی که دید سلسله مشك بر رخش / سروی که دید چشمهٔ خورشیه بر سرش
پشتم به شکل حلقهٔ زرین خمیده کرد / زلف شکسته بر زبر حلقهٔ زرش
مسکین دلم زغم چو دل لعل خون گرفت / وزعشوه کم نکرد عقیق سخنورش
چون مه در آب و همچو صنوبر در آتشم / تا دید چشم من مه نو بر صنوبرش
پروردمش بخون جگر تا همی خورد / خون دلم دوشکر یاقوت پرورش

درهجو افضل الدین خاقانی گوید

تردامنی که ننگ وجود است گوهرش / دریا نشسته خشك لب ازدامن ترش
معنی چوپشت آینه خیزد سیاه رو / گر طبع تیره آینه سازد سکندرش
حل کرده‌ام باه چویخ طلق عافیت / تا در شوم باتش کین یاسمندرش
زاول دوروی و معجب و ملعونش خواست حق / زان آفرید ناقص و کوتاه و اشقرش
دعوی کند بقطبی و بی نام همچو قطب / گردش نگشته کس بجز از نعش دخترش
بر پای خویش تیشه زند تا بزعم من / بیند زمانه همدم پور درو گرش
میخواندش زمانه براهیم خانه کن / تا خواند پور آذر شروان برادرش
گر نیست بر خلاف خلیل الله ای عجب / ریحان طبع من ز چه معنی شد آذرش

وله ایضا

زمن خو نمیخورد چشمش ولی چون بینمش گویم / نکوچشمی است این یارب زچشم بد نگهدارش
دهان او بشکل نیم دینار و هزاران دل / خرید و گم نشد یکجو زشکل نیمه دینارش
نیم من مرد ناز او که با این چاره سازیها / دلم چون خر بگل درمانده زین ناز بخروارش
غلط گفتم چه باشد دل که من دارم دریغ ازوی / که گر جان جوید ازمن هم نیارم جستن آزادش
چومن دیدار او بینم زبانم بی‌من این گوید / که شادیها بروی او که من شادم ز دیدارش
غلام زلف چون هندوی آن ترکم که هر ساعت / برآید نالهٔ صد بیگناه از زیر هر تارش

وله ایضا

هر شب که سر زجیب تفکر برآورم / ستر فلك بدرم واز سد ره بگذرم
خود بین شدم که هر نفس ازجرم آفتاب / دارد سپهر آینه‌ای در برابرم
زهر زمانه گر بقناعت توان شکست / باور کنم که من همه تریاك اکبرم
درراه من یکیست اثیر وهوا که من / وقتی اگر سمن بدم اکنون سمندرم
همچون نمك گداخت تن من در آب چشم / وین دهر بی نمك نزد آبی بر آذرم
بامن زمانه با دو زبان گشت چون قلم / بااودورو چو کاغذ وصددل چو دفترم
بی آب بازمانه بسازم چو سوسمار / کابی که آبروی برد نیست درخورم
آب ار بمنت آتش طبعم فرو کشد / از تشنگی بمیرم و در آب ننگرم

وله ایضا بصنعت لزوم آینه

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان — سوخت ز عکس رخش طره‌شب هر زمان
می تهی از تیرگی همچو رخ آینه — بزم پر از نقل تر همچو ره کهکشان
ساقی مجلس مسیح ساغر می آفتاب — آینهٔ زهره دف صحن فلك بوستان
خسرو زرین کمر دوش شد اندر گمان — تافت چو نیم آینه جرم مه از آسمان
بود شه شش جهات همچو بآب آینه — سرخ بر آمد دو قطب همچو ز آتش سنان
آینه‌خواه و به‌بین زلف و رخ ار بایدت — هندوی آتش نشین طوطی شکرفشان

وله ایضاً

خصمم فلك است ازانکه هستم — من مادر عیسی او سترون
اکنون شده‌ام حریف ایام — کاو را همه درد ماند در دن
محنت شودم سپر ز محنت — کاهن شود آینه ز آهن
شمع فلك ار نسازدم قوت — چون شمع کنم نواله از تن
شادم که شد است گردن دهر — از گوهر نظم من مزین
سنگ سخن از مجره بگذشت — تا یافت ز طبع من فلاخن
قومی شده از ضلالت و جهل — معیوب تبار و ننگ برزن
نه هاون داروبندو هستند — پربانگ میان تهی چو هاون
مدهوش دلان نه‌صاح و نه مست — عنین صفتان نه مرد و نه زن
با من دو زبان بسان مقراض — یکچشم بعیب من چو سوزن
چون شمع زبان دراز لیکن — همچون لگن از معانی الکن

وله ایضا

مهرهٔ مهرم ربود شعبدهٔ آسمان — گشت چراغ دلم شمع سپهر الامان
ازدر این شش جهت چون بگریزم که کرد — پای ببندم چو شمع گردش این هفتخوان
شاهد ماچون مسیح قوت روان زیر لب — مازغم او چو شمع خون دل اندر دهان
قطب چو شمع صبوح تیره و ثابت قدم — وز پی پروانگی نعش بگردش روان
زنده‌شوم همچو شمع از پی دیدن که هست — مستمع این سخن خسرو صاحبقران
رفت ز ماهی برون چشمه آتش فشان — شمع فلك‌را ز صفر سفره نهاد آسمان
درغم و نقصان عمر لاله و شمعند ازانك — شد سیه سوخته و دوددل این و آن
مجلس انس ست و باغ گل می و بلبل حریف — لالهٔ سیراب شمع نرگس تر نقلدان

وله ایضا

درطلب جفای من چرخ دو اسبه میرود — زردهٔ شام زیر دست ابلق صبح زیر ران
چیست بعهد من جهان صرعی سنگ در بغل — کیست ببخت من فلك مست خدنگ در کمان
ازپی سیم مملکت زانسر رمح چون الف — قلهٔ کوه قاف را کاف کند گه طعان
شعبده دان چر بدست اوست که پنج ملك را — کرده به برگ گندنا تازه چو شاخ ضیمران
مانده عدوی گاودل از فزع بلارکش — چون سگ سقف مرده تن چون خرساز بیروان

وله فی المدح

ترا ایزد ز آب وخاك نسرشته است پنداری
که گشته است از تو هر عضوی بفر و فضل دیگر سان
زبان از شکر و طبع از آب وروی از نور ولفظ از در
سر از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از برهان
شد از رمح غلامانت هوا بانیستان یکسر
شد از گرد سوارانت زمین با آسمان یکسان
تو پنداری شد آنساعت ز بهر کشتن خصمت
قضـا بر تیغ تو قبضه قدر بر تیر تو پیکان
بدست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی
که از وی یقلق وناچخ همی بارید چو نباران
هزیمت کردی اعدارا و بیرون آمدی ناگه
چو ماه از ابر و در از آب و مشك از ناف و لعل از کان

من قطعاته فی ذم الاعادی

طبع من کانست ودل دریا واین بیدولتان
چون کف دریاهمه تردامن وخس پرورند
چون غرابند ارچه سرتاسر زبان چون بلبلند
هم غلافند ارچه لب تالب دهان چون خنجرند
لعبت آسا ازدرونسو و ز برونسو مرده اند
لاجرم تصحیف لعبت را چو کافر درخورند
دخلشان همچون چراغ از راه پس بد پیش ازین
وین عجب ترکاین زمان چو نشمع صاحب افسرند
دین ابراهیمشان در دیده مسمار است از آنك
هم دروگر هم دروغ آور بسان آذرند
تیر من آه سحرگاه است و تیغ من زبان
بشکنم صفشان به تیغ و تیر اگر صد لشکرند
همچو موران از پی قتلم کمر بستند وباز
ریزه های خوان طبع من چو موران میخورند

وله ایضا

به صحرا سخت خوب آمد به چشمم
قبای چابك و زلف نگونت
ندانم ریش داری یا نداری
زبونت کرده خط یا شد زبونت
اگر ریش آوری ریشت بکونم
وگر همچون منی کیرم بکونت

رباعیات

آندل که همیشه درطرب داشت شتاب
درهجر توای نوش لب تلخ جواب
واندیده که بدرخ تو اورا محراب
پروانهٔ آتش است و پیمانهٔ آب

ساقی که زمینا می گلگون میریخت
فصاد و طبیب گشته بودند بهم
مطرب که بزخمه درمکنون میریخت
این نبض همیگرفت و آنخون میریخت

دربزم تو گل بامی سوری درساخت
می بود گل از آه حسود توفسرد
با باده وگل نردطرب باید باخت
گل بود می از آتش تیغ تو گداخت

درکوی توام سینهٔ پرسوز افکند
امید نبودم که بدین روز افتم
وز روی توام دور بدآموز افکند
شبهای غم توام بدین روز افکند

پیروزه آسمان نگینم زیبد
از خرمن نظم و نثر چون خاقانی
بر توسن روزگار زینم زیبد
بالله که هزار خوشه چینم زیبد

نه اهل صفاهان و نه بد عهدیشان
عیسی دمی ای مجیرهان دم درکش
درکار هنرسستی و کم جهدیشان
زینقوم که دجال بود مهدیشان

ای شب چکنم چاره من از بهر خدای — تنهائی و بیکسی و بندی بر پای
گر عمر منی ای شب ازین بیش مپای — ورجان منی ای نفس صبح درای

مسعود سعد سلمان جرجانی

نام مسعودش مسعود ظهور محمودش در ظهور دولت آل محمود پدرش سعدبن سلمان و اصلش از همدان ومنشأش جرجان و خود در خدمت مسعودبن‌محمود و سلطان ابراهیم غزنوی رتبه‌ای بلند و پایه‌ای ارجمند گزید وروزگاری روزگاری باحتشام واحترام گذرانید ولشکر کشیها کرده فتوحات کثیره در هندوستانش دست داد امیری بود بی‌نظیر وفاضلی صافی ضمیر در رزم شیری بود دشمن شکار و در بزم شیدی دینار بار در شعرو شاعری کمتر کسی بپایهٔ او رسیده وفصحا تتبع طرز وی راگزیده بهرگونه سخن دست داشت وبهر شیوه هنررایت افتخار می‌افراشت خاصه بسیاق استاد عنصری که بغایت آشناست وبطرز وی از همه پیروان او اقربست و در مداحی که مخصوص عنصری است از همه مداحان گذشته به‌حکیم انسب در عهد خود امیری بوفور جلالت مشهور واز جانب سلاطین غزنویه بحکومت حدود لاهور وپنجاب مأمور گردیده بود و در بعضی کتب او را عمید اجل سعیدالدوله لقب نگاشته‌اند وبرامرای‌زمان مقدم داشته‌اند محسود امرا بودوممدوح بسیاری‌از فضلای شعرای آن عهد او را مداحی کردندی‌وازخوان افضالش صلها‌خوردندی واز مخزن همتش صره‌ها بردندی رشیدی ومختاری‌وسایرمعاصرین مانند ابوالفرج‌رونی که بدخواه وساعی او بود به‌کمالاتش اعتراف نمودندی واو را ستودندی روزگاری معزز ومکرم بود تا آنکه زمانه دگرگونه‌آئین نهاد همانا محمودبن ابراهیم‌بن‌مسعود را هوای طغیان بسردرافتاد وبعضی از ارباب اغراض نسبت این افساد را بندهای وی کردند لهذا سلطان ابراهیم غزنوی درسنه ۵۷۲ هریك را بعقوبتی مبتلا کرد از جمله امیرمسعودبن سعد سلمانرا که ازاجله امرا وندمابودی‌گرفته بحصارنای که بحصانت معروف وبمتانت موصوف ومخزن ومأمن ملوك غزنویه بود محبوس نمود امیرمسعود از اختر منحوس سالها در آن محبس محبوس بماند وشعرهای عذر آمیز عفو انگیز گفته بسلطان فرستاد ولی مؤثر نیفتاده کس برنخواند تا اینکه سلطان بحکم یرلیغ یلیغ شهریار مرگ رحلت یافت و مسعود از حبس بیرون شتافت دیگر باره باغوای اهل غوایت وبسعی ارباب سعایت درآنباره گرفتار آمد اول بار دوازده‌سال و کرت ثانی بیست سال که سی‌ودوسال تمام باشد آن بدرتمام وصدرانام در آنحصار هلال وار به‌بند گرفتار بود آخر بسعی ثقةالملك طاهر که بمدح او گفته طاهرثقةالملك سپهر است و جهانست آزادی یافت وآزاده وار روی‌دل از خدمت حضرت ملوك برتافت زهدوعبادت ورزیده قدوهٔ اهل معرفت گردید نظامی عروضی سمرقندی گفته که تا سنهٔ خمس وعشرو خمسمأته در عالم زیسته‌الحاصل وی را سه‌دیوان بود تازی وهندی وپارسی‌وآندودیده نگردیده‌دیوان اشعارفارسیه‌اش را قریب به‌هیجده‌هزار بیت بدست آوردم‌وازآن گرامی نامه‌این‌ابیات بلندرداینددفتر ارجمند بنگاشتم الحق بغایت بلندسخن‌است‌ازاوست:

من قصایده رحمه‌الله‌علیه

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا — که می برآرد ناسفته لؤلؤ ازدریا

مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا

زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ هوا بخوشی چون طبع مردم دانا

ز سبزه گوئی دریای سبز گشته زمین درو پدید شده شکل گنبد خضرا

زمین ز گریهٔ ابر است چون بهشت نعیم هوا ز خندهٔ برق است چون که سینا

یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا

ز بسکه خورده از آن آب همچو صهبا باغ شد است راز دل خاک سربسر پیدا

ز بسکه دیبه و خز داده شاه شرق همی هوا شده همه خز و زمین شده دیبا

ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند کنونکه آمد گرما فراز وشد سرما

جهان برنا گر پیر شد عجب نبود عجب تر آنکه کنون پیر بود وشد برنا

شده چو مجلس سلطان ز خرمی بستان غزل سرایان بر گل چو من هزار آوا

نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق نه حلم او به تکلف نه جود او بریا

سنان اوست قدر گر مجسم است قدر حسام اوست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا

خدایگانا فرخنده نوبهار آمد وز آمدنش جهانرا فزود فرو بها

ز لاله راغ همه پر ز رزمه و حله ز سبزه باغ همه پر ز تودهٔ مینا



زهی سخای مصور برور بزم و نشاط زهی قضای مجسم بروز رزم و دغا

هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد هزار بحری بر تخت روز جود و سخا

زمین نماید با قدر ورای تو گردون شمر نماید با دست و طبع تو دریا

کجا گریزد دشمن اگر چو مرغ شود عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا

وگر مواجهه آید عدوت نشناسی که هیچ وقت ندیدی ازو مگر که قفا

وله ایضاً فی المدح

زلفین سیاه آن بت زیبا گشته است طراز روی چون دیبا

بر عاج شکفته بینمش لاله در سیم نهفته یا بمش خارا

بر تختهٔ سیم اوفتد بر هم از سایه دو توده عنبر سارا

وز درج عقیق او پدید آید از خنده دو رسته لؤلؤ لالا

دیدمش براه دی کمر بسته مانند مه دو هفته در جوزا

گفتم که چگونه جستی از رضوان ای بچهٔ ناز دیدهٔ حورا

جز با پریان نبودهٔ گوئی وز آدمیان نزادهٔ مانا

زنجیر شد است زلف مشکینت وافکنده مرا ز دور در سودا

شیدا شده ام چرا همی ننهی زنجیر دو زلف برمن شیدا

برمن ز تو جور و تو بدان راضی با من تو دو تا ومن بدان یکتا

این جور مکن که از تو نپسندد سلطان زمانه خسرو والا

مسعود بلند همت آنشاهی کز همت او فلك ستد بالا
شاها سپه خزان بدید آید بگریخت ز بیم لشکر گرما
چون سوی چمن گذر کنی بینی هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بیك دگر نکو مانـد از زردی برگ وچهرهٔ اعدا
روزی که زنعل مرکبان افتد در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن تاریك شود چو چشم نابینا
دل دوزد نوك نیزهٔ خطی جان سوزد حد تیغ روهنـا
از چتر تو سایه برهمای افتد وز گرد سپاه سایه برعنقا
رعد آوا مرکب توازهرسوی هرساعت برکشد چو رعد آوا
دریابد اگربدل کنی فکرت بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهیاندر تن بررفته سری چونخلی اندر وا
اندر تك دور تاز چون صرصر در جولان گرد گرد چوننکبا
اندر مه دی بهاری آرائی برروی بساط ساحت بیدا
کز چهره وخون دشمنان گردد چون بارگه تو پرگل رعنا
من بنده به فتحها همیگویم هر هفته یکی قصیدهٔ غرا

درمدح سلطان گوید

تا از برمن دور شد آن لعبت زیبا از هجر نهام یکشبو یکروز شکیبا
با چهرهٔ پرچینم و با قامت گوژم زان چهرهٔ سیمین و ازآنقامت زیبا
در دوشبهٔ او دو گل سرخ شکفته در بسد او دو ردهٔ لؤلؤء لالا
از مشك چلیپاست برآنرومی رویت در روم از آنروی پرستند چلیپا
بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی بنداشته از غالیه تا خط معما
برمشك زنم بوسه و برسیم نهم روی ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
در چاه چو معشوق زلیخایمزین عشق ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
تاریست ز دیبا تن من تا نظر من ناگاه فتاد است برآنروی چو دیبا
جورت نکشدبندهٔ آنشاه که امروز در روی زمین نیست چنوشاه توانا
شاها میسوری نوش ایرا بچمن در بگرفت گل سوری جای گل رعنا
از باد برآمیخته شنگرف بزنگار وز ابر در آویخته بیجاده بمینا
بر خواسته هنگام سفیده نفس گل چونانکه ز مجمر نفس عود مطرا

در مدح وزیر سلطان در هنگام محبوسی گفته

دوش در روی گنبد خضرا مانده بود ایندو چشم منعمدا
لون انقاس داشت پشت زمین رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبهٔ بود پر ز در یتیم پردهٔ پر ز لؤلؤء لالا
آینه رنگ عیبهٔ دیدم راست بالاش در خور پهنا

مختلف شکلها همیدیدم — کامد از اختران همی پیدا
افسری بود برسر اکلیل — کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — برچکیده بجامهٔ خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا
همچو من در میان خلق ضعیف — در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می برآید از پس خاک — که نه آن می بجنبد اندر وا
مویها برتنم چو پنجهٔ شیر — بند برپای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پرشود ز صدا
اشک راندم ز دیدگان چندان — کز دل سنگ بردمید گیا
گر بخواهد ازاینهمه غم ورنج — برهاند مرا سروزرا
آن چو بارنده ابر در مجلس — آن چو آشفته شیر درهیجا

در مدح سلطان محمود بن ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی گوید

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت برصحرا — نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه — ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهوا شکلش — گهی مانندهٔ گوئی معلق گشته اندروا
چو گردون گشت باغ و بوستان ازابر سیمابی — گل از گلبن همیتابد بسان زهره زهرا
ازین پر مشك شد گیتی وزان پر دره عالم — ازین پر بوی شد بستان وزان پرنور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم — گهی چون توده توده سوده کافور راست بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام ازسر فرو کرده — شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده — گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا
فلك درسندس نیلی هوا در چادر کحلی — زمین درفرش زنگاری که اندر حلهٔ حمرا
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر — هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو ازسبزه هزاران فرش مینا گون — کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
زمین چون رنگ مه رویان برنگ دیبه رومی — هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ — ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
زخندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق — ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ملك محمود ابراهیم مسعود ابن محمود آن — که هستش حشمت جمشید و قدر قدرت دارا
بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه — بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری — که گشته همت تو آسمان عالم علیا
به تیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را ازهم — به تیر ناوك بیلك بهم بردوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان — نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آنخارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی — چو طبع وخلق تو هردو جهان شد خرم و بویا

نسیم باغ شد بیزان بهبستان عنبر اشهب
بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤء لالا

بهپیروزی وبهروزی نشین می خور بکام دل
بلحن چنگ وطنبورورباب وبربطو عنقا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما

توبادی شادمان دایم مباداهرگزت خالی
نهگوش ازنغمهٔ رودونهدست ازساغرصهبا

وله ایضا

مرا ازین تن رنجور و دیدهٔ بیخواب
جهان چو پرغرابست و دل چو پرذباب

زبهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
زبهر روشنی دل مرا ندیم کتاب

رخم چوروی سطرلاب زردوپوست برو
ززخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب

دودیدههمچون ثقبه گشادهام شب وروز
ولیك بیخبر از آفتاب و از مهتاب

چوچوب عنابم چین گرفته روی همه
گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب

زمهرو کین توچرخ فلك دوگوهرساخت
که هردومایهٔ عمران شدندواصل خراب

بجست ذره زاین و چکید قطره زان
شداین فروزان آتش شدآن گواران آب

کمیتت اندر تك گنبدیست اندر دور
حسامت اندر زخم آتشی است اندرتاب

چو مرکبانرا برهم زند طرید نبرد
چوسر کشانرا درهم کند طعان وضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازهلباس
سپهرو مهر بهبند در گرد تیره نقاب

دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غـذا
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب

بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز زره
جهد ز خنجر برق ورود ز تیر شهاب

ز زخم خنجر و ازگرد موکب توشود
زمین چوچشم همای وهوا چو پرغراب

وله ایضاً

چوباغ گشت خراب ازخزان نماندش آب
نماندآب مرآنجای را که گشت خراب

چوشد رجائی کافور سوده ریخت فلك
گرآب ریخت کجاداشت گردش دولاب

چو پارهپارهصدف گشت آب جوی درو
میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب

اگر بیرد کافور نسلهـا بیشك
چنین بکافورآبستن ارچه گشت سحاب

زبرگ وبرف پراززر و سیم گردد باغ
چو خانهٔ ولی شهریار نصرت یاب

چو بادو نار نجوئی مگر شتاب وهلاك
چورمح وسیف ندانی مگرطعان وضراب

چو کوهوبادی لیکن چو کوهوبادتراست
بگاه حلم درنگ و بگاه حملهشتاب

وله ایضا

هوای روشن بگرفت تیرهرنگ سحاب
جهان گشتهخرف بازگشت از سر شاب

جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم تراست
مزاج او و بود گرم تر مزاج شباب

روان شداست هوا راخوی و چنین باشد
چو وقت گرما پوشد حواصل وسنجاب

بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ
بدوچوروشن سیماب ریخت قطرهٔ سحاب

زمین شدههمه چونچشم کبك وروی تذرو
هوا شده همهچون دم بازو پرغراب

زبس که ابرهواهمچو بیدلان بگریست
چودل فریبان بگشاد گل زروی نقاب

ببوستان کمر زر بهبست گلبن زرد
ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود
شه همه عجم و خسرو همه اعراب

وله ایضاً

شد مشک شب چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کآفتاب زند تیغ
لرزان شده زگردون کوکب
ما را بصبح مژده همی داد
آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم
از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین
ای نوش لعل سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی
نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور
تن را نداشت باید متعب
در دولت و سعادت صاحب
کآداب ازو شدست مهذب
منصور بن سعید بن احمد
کش بنده‌اند حران اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه
وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی‌نظیرو نه مغرور
در اصل بی قرین و نه‌معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید
وز خلق است عنبر اشهب
تا برزمین بروید نسرین
تا برفلك برآید عقرب
در مجلست ز نزهت مفرش
بر آخرت ز دولت مرکب

درمدح خواجه منصور گوید

قوت روح خون انگور است
تن براو فتنه گشت معذور است
آن نبید اندر آن قدح به صفت
جان در جسم و نار در نوراست
همچو زنبور شد زبان گزو باز
در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید
زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی
تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اکنون
پر طبقهای زرد سیفور است
بدل بانك قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و بانك طنبور است
پنجهٔ سرو و برگ گل گوئی
دست مفلوج و پای محرور است
برگ نارنج و شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفور است
چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست
روی زوار خواجه منصور است

درتهنیت عیداضحی ومدح وزیرسلطان

جشن اسلام و عید قربان است
شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گوئی ز عطر فرخاراست
دشت گوئی ز حسن بستانست
باد فرخنده بر خداوندی
که دلش گنج راز سلطانست
کف او ابر ورای او مهراست
دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان
که سوار هزار میدانست

سر بریده دو نوک تیرهٔ او
خیر و شر است و درد و درمانست
هرچه در مدح او همیگویم
در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت
چرخ گردنده را گریبانست
فضل را خاطر تو معیار است
عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدیکه ره بتو نبرد
رهبرش بیخلاف شیطانست
محمدت جو که روز اقبالست
مکرمت کن که وقت امکانست
پرجفا چرخ سخت پیکاراست
بیوفا دهر سست پیمانست

درمدح ثقةالملك طاهر وزیر سلطان گوید

طاهر ثقةالملك سپهر است و جهانست
نی راست نگفتم که نه اینست و نه آنست
نه نه که سپهر است که خورشید سپهر است
نه نه که جهانست که اقبال جهانست
آنچرخ محلست که با حلم زمینست
آن پیر ضمیر است که با بخت جوانست
عزمت نه سبکسار است ارچه سبکست او
حزمت نه گرانبار است ارچند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست
کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
طبع تو زمانست و زمینست همیشه
در نفع زمینست و بتاثیر زمانست
گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
پس چونکه همه سال مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دایم بچه معنی
زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
گر خوردنیی یابم هرهفته نه هرروز
از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
ور هیچ بزندان بان گویم که چه داری
گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
بدبخت کسی‌ام که از آن چندان نعمت
امروز همه همت من قصهٔ نانست
جز کژ نرود کار من مدبر منحوس
کاین طالع منحوسم کجر و سرطانست
در اصل هوا عز مرا پاك هوان كرد
اندر مثلست اینکه هوا اصل هوانست
از من اثری نیست جز این لفظ که گویند
کاین شعر بخوانید که این شعر فلانست

درمدح وزیر گوید

بهروز محمد که وزیر الوزرا شد
بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
با رتبهٔ او مایهٔ افلاك زمین شد
با همت او چشمهٔ خورشید سها شد
اقبال و سعادت را در مجلس و در دشت
رونده زمین آمد و بارنده هوا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش
بازار خردمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد
تا فکرت او رهبر تقدیر و قضا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت
هر شاخ که سر برزد بانشو و نما شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گیرم که گنه کردم و بالله که نکردم
عفوی که خداوندان کردند کجا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است
زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد

وله ایضا

روزگاریست سخت بی بنیاد
کس گرفتار روزگار مباد

شیر بینم شده متابع رنگ باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن ایچ آز ادست نه بجز ابر هست یکتن راد
در زمان گردد آتش وانگشت گر بگیرم بکف گل وشمشاد
باراننده مرا شکست آری بشکنند چون دو تا کنی پولاد
نشنود دل اگر شوم خاموش نکند سود اگر کنم فریاد
چون بد ونیك روزگار همی بگذرد این چو خاك و آنچون باد
نزبد او بدل شوم غمگین نه ز نیکش بطبع باشم شاد

وله ایضا

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند فروغ آتش سوزان ز دود بنشانند
سپهر گردان آن چشمها گشاید باز که چشمهای جهانرا همه بخسبانند
ازان سبیکهٔ زرکافتاب خوانندش زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردونرا همی به‌تیزی برفرق من بگردانند
ز آبدیدهٔ گریان چو تیغم آب‌دهند کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم‌همرنگ برگ رز بخزان چو شفتهٔ رزم اندر بلا به‌پیحانند
غمم دمادم نایند بر تنم پیدا بریگ تافته بر قطرهای بارانند
چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابند مرا بدانند آنانکه شعر من خوانند
محل این سخن سر فراز بشناسند کسانکه سغبهٔ مسعود سعد سلمانند

وله ایضا

جاهم چو بکاهد خرد فزاید کارم چو ببندد سخن گشاید
آبم که مرا هرکسی بیابد علکم که مرا هرخسی بخاید
گوئی فلکم بر جهان که‌ایدون هرآتش سوزان بمن گراید
سفله‌است‌همی جان‌من که‌چندین در تن بکشد رنج وبرنیاید
مردم خطر عافیت چه داند تا بند بلا را نیازماید
گر در دل تو خرد مینمایم خرد است‌دلت جز چنین‌نشاید
در آینه خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید
هر جای که مسعودسعدباشد کس با او پهلو چگونه‌ساید
من دانم گفت این و تو ندانی بلبل داند آنچه می سرآید

درتهنیت فتوح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار که بوی نصرت و فتح آیداز نسیم بهار
گرفته عیش و طرب جام باهزار نشاط نموده روح فرح روی با هزار نگار
درین بشارت نائی نوای نغز بزن برین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که بازگشت به پیروزی ازجهادوغزا علاء دولت مسعود شاه دولت یار
مؤیدی که زمین را برأی کرد آباد مظفریکه جهان را به تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل بباد کینش خیزد همی ز آب شرار

بنازد از شرف نام او سر منبر — بخندد از طرب مهر او رخ دینار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد — گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بربارها فکنده عنان — مجهزان همه بر کوهها کشیده مهار
زحربها بصفت روزها نجوم آگین — زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشت — زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
براند سخت و بیاموخت بادرا راندن — برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده درهر کوه — سرشك تیغش سیلی گشاده از هرغار
سرائیانش چو شیران دست‌شسته بخون — بحمله هریك چون اژدهای مردم‌خوار
بتافتند بهرگوشه‌ای چو پویان باد — بتاختند بهرجانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته — نشانده پیلك درچشم شرك تاسوفار
ز باد تیغ‌چو دریا بخاست آتش رزم — زبوم هند برآمد چو گردودود دمار
بهند شاها قنوج بود دار الملك — که کافری همه بر گرد او گرفته مدار
خزانها را در هند باز گشت بدو — چو بازگشت همه رودها بدریا بار
سفیه طبعی عفریت فعل و جادو کیش — پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت ودریاشکوه‌وباد نهیب — زمانه‌بسطت و گردون توان‌و کوه‌وقار
به پیل غره و از کس نیافته مالش — زمال مست‌و به تنبیه ناشده هشیار
پناه کرده و نابوده هیچوقت او را — ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
بقلعه‌ای که ازو باد کم رود بیرون — به‌بیشه‌ای که برو دیو بد برد هنجار
ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت — قرار کرد نیارست وجست راه فرار
بجست بیهش واز بیم‌جان چنان‌پنداشت — که هست افعی بیجانش برمیان زنار
نه باز دید همی تند شخ ز ژرف‌دره — نه‌فرق کرد همی روز روشن ازشب‌تار
نکرد یکشب‌خواب‌ونخورد یکمشت‌آب — ندید یك پی راه و نیافت‌یك کس یار
بگوشش آمد آواز رعد نفخهٔ صور — به‌چشمش آمد شاخ درخت‌صورت‌مار
نیافت دست و ببایست بودنش ناکام — نداشت پای و ببایست سودنش ناچار
نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان — که ره نبودش پیش‌و پس‌و یمین‌و یسار
سرسران ز شغب گشت چون‌تن مفلوج — دل یلان ز فزع ماند چون‌دل بیمار
چه‌گشت روی‌سواران برنگ‌دیدهٔ‌شیر — چه‌گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ مار
ز حلق جنگ بجای نفس بجست‌آتش — ز پلك مرگ بجای مژه برآمدخاك
عدم ز حرص همی‌جست با وجود قران — امل بطبع همیکرد با اجل دیدار
زجوش‌حمله‌جهان‌همچو بحرطوفان موج — ز برق تیغ فلك همچو ابر صاعقه‌بار
چو ابرو برق زهرجانب مصاف بخاست — ز تیغ گریهٔ سخت و ز کوس نالهٔ زار
چو حمله کردی آهخته تیغ مسعودی — برآن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر — به‌پیش‌رخش تو تازان نهنگ‌جان‌اوبار
نبوده طعن ترا حایل آتشین باره — نگشته ضرب ترا حاجب‌آهنین دیوار

ز صحن صحرا کهسار ها پدید آمد   زبسکه گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح   زبس نفس که بر آمد ز کشتگان چو بخار
حسام برق تف ابر پیکر تو بخون   زچپ وراست فروراند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو نشکفت   زاستخوان سمنستان شود زخون گلنزار
بمرزها در دلهای جنگجویان تخم   بشاخها برسرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب توهزار مصاف   گشاده شد بیك آشوب توهزار حصار
زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه   ز زنده پیلان آورده شد قطار قطار
جزاین چه دانم گفتن که عنصری گفت است   چنین نماید شمشیر خسروان آثار
زبخت بادی ای اصل بخت کام روا   زملك بادی ای فخر ملك برخوردار

وله ایضاً

ای باد بروب راه را یك سر   ای ابر بببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد در صحرا   ای آب گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب   کز نعرهٔ او سپهر گردد کر
ای برق مجه که خنجری بینی   کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو   ای چشمهٔ مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین   وی جره عقاب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنهٔ شیران   هان ای شیران زراه یکسوتر
کامد سپهی که کرد یکساعت   صحرا را کوه و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کاورا   مانند نگفته‌اند جز حیدر

وله ایضا

خدایگان جهان خسرو جهان محمود   که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
خردچو جسمی و نامش در آن بجای روان   هنرچو چشمی وذاتش در آن بسان بصر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ   اگر بدیدی تیغش بخواب اسکندر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان   چگونه باشد ایمن بروم در قیصر
که چنگ ویشك بپوشد به پنجه وبتفوز   ز سهم تیغش در بیشه شیرشرزهٔ نر
ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه   هر آهنی که کند بدسگال او مغفر
بعالم اندرکس فتح را بنستودی   اگر نبودی با فتح رایتش همبر
چراست از پس شمشیر او ظفر دایم   اگر نه بندهٔ شمشیر اوشد است ظفر
اگر نه بادوزانست اصل مرکب او   چراچو بادوزان باشد او به بحرو به بر
وگرنه بندهٔ او شد هلال و بدر چرا   یکیش زیر کف است ویکی بجبههٔ بر
چهار طبع جهان باشد او بچار مکان   چهار وقت مخالف بدین شگفت نگر
بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد   سوی نشیب چوآب و سوی فراز آذر
بدان سبب که فلك بارهٔ چوهمت اوست   همی نگردد قادر بر او قضا و قدر

زمین ز بیم پی پیل کوه پیکر او همی بلرزد از آنساخت کوه را لنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد شداست تابش خورشید مایهٔ گوهر

وله ایضا

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور از آنشد چشمهٔ خورشید همچون بوتهٔ زرگر
خزانرا داد پنداری فلك ملك بهاری را که اندر باغ زرین بخت شداز گوهرین افسر
همان مینا نهاد اطراف گل شد کهربا صورت همان نقاش بوده بادی امروز شد بتگر
زمین باغ فروردین که از گل بود خوش چهره بمهر و ماه ماه ومهر گشت ازمیوه پر شکر
نه صحرا چهره بنمایدهمی ازشمعگون حله نه گردون روی بگشایدهمی از آبگون چادر
بباغ وراغ نشناسد همی پیری و کوژی را چو بخت ودولت خواجه سرسرو قد عرعر
بطمع جستن بر و بحرص دیدن بزمش کشیده پنجه‌ها سرو وگشاده دیدها عبهر
نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی هزاران لعبت زرین رخ اندر زمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده کنون آویخته‌است ازشاخ تن لرزان روی اصفر
زعکس روی او گشته ملون برگ چون دیبا زثقل باراو مانده خمیده شاخ چون چنبر
همانا گنج بادآورد بگشاداست بادایرا که‌درافشاندش بیحد و زر افشاندش بیمر
توگوئی خواجه‌جشنی کردوزحمت کرد خواهنده زبس دینار کوپاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بو نصر اصل نصرت دنیا که گر نصرت‌شود افسر شود نامش درو گوهر
بهاردولت اوراشکفته‌است ازسعادت گل سرای خدمت اورا گشاد است از بزرگی در
جهان کامرانی رازنور روی او گردون بهشت شادمانی را ز جود دست او کوثر
چو رزمش درندی آید به تیغش جاندهد پاسخ چو بزمش درمری افتد زدستش کان برد کیفر
عمل بینام او خامل امل بی‌بزم او واله سخا بی فعل او ناقص سخن بی‌قول‌او ابتر
فزوداز جاه و برداز روح وجست از طبع ورانداز دل عمل‌راعزامل راره سخارادل سخن رافر
ندارد کوه بابل را همی حلم تو یك ذره نخواند بحرقلزم راهمی‌جودتو یك فرغر
ثنارا اصل توعمده‌ذکا را عقل تو مرکز ادب راطبع تومنزل خرد رارای تو داور
همی بی‌امرمهر توعرض نگشاید ازعنصر همی بانهی کین توعرض بگریزد ازجوهر
خصال تو بهر معنی ضمیر تو بهرفکرت مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
همه‌سعداست بی‌نحس وهمه‌نوراست بی‌ظلمت همه‌انصاف بی‌ظلم وهمه معروف بی‌منکر
جهانی زاده‌ازطبعت بآب وبادسردو خوش درختی رسته از خلقت بشاخ وبیخ سبزوتر
چوازخون بربر گردن ببندد غیبهٔ جوشن چو از تف دربرمردان بتفسد بیضهٔ مغفر
درآن تنگی که‌چون‌دوزخ یلان‌رزم‌راگردد زگرماروی چون انگشت‌وازتف دیده‌چون اخگر
هوای مظلم تاری مثالی آرد از دوزخ زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر
بشخص‌ازز‌خم‌مجروحان‌دمدروین‌زآذرگون زخون برروی‌خنجرها کفد لاله زنیلوفر
بری راکوفته باره‌دلی راسوخته زوبین سریراسنگ‌وخس بالین‌تنی‌راخاك‌وخون‌بستر
ترابینند برکوهی‌شده برحمله چون بادی چوبرقی‌مغز پرآتش‌چورعدی حلق پرتندر

هیو نی تندخارا شخص آهن‌سای سندان‌سم / عقابی تیز کوه انجام وهامون کوب ودریادر
هزاران دایرهٔ نیمی هزاران خطه بنگارد / که ناورد چون پرگار وگاه پویه چون مسطر
بدست گوهری لرزان فلک‌جرم ونجوم آئین / مرکب نقره درالماس ومعجون آب درآذر
زجان دودی برانگیزی از آن پولاد چون آتش / زگرد ابری برافرازی از ان شبدیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان / شرار آن فرو کوبد همه پشت زمین یکسر
گهی آن پرگهر تابد چو یاقوتی ترا در کف / گهی آن پرگره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازوی وچه دستست اینکه گیرد کندی وسستی / ازین دندان پیل مست وزان چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت چون باد هرسو درکشیده دم / همای نصرتت چون ابر هرسو بر کشیده پر
خلیلی تو که هر آتش تراهمسان بود با گل / کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
فری آن تندرست زرد وآنفارغ دل گریان / شگفت آنراست گوی گنگ وآن فربه کن لاغر
تنش چون استخوان سخت ودلش هم‌چون شکم خالی / زبان چون دست نیرومند وسر چون پای گام آور
نبرد افروختی بی حد بصحبت سازیکچندی / که گاهی نوبت تیغست وگاهی نوبت ساغر
بخواه آن طبع راقوت بخواه آنجسم را لذت / بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز راعنبر
از آن معشوق حور آیین از آن محبوب سرو آسا / از آن خوشخوی گل عارض ازان زیبای مه منظر
بتی کز تن بزلف ورخ کشید وبرد هوش ودل / نه چون او لعبت دلکش نه چون او صورت دلبر
بخدمت پیش روی او میان بسته است شاخ گل / زحشمت پیش زلف او سرافکنداست سیسنبر
ببر بهر نشاط انده بخواه ازجان ودل عشرت / بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
جواب شاعر رازی بگفتم کو همیگوید / سحرگاهان یکی عمداً بصحرا بگذرد بنگر

وله ایضا

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر / جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجبان زمی از شب سیاه پوشیده / چو بندگان زمجره سپهر بسته کمر
گه از نهیبم گمشد بسان ماران پای / گهم چو موران ازحرص می برآمد پر
اگر نه گیتی خشك از تف دلم بودی / زاشك چشمم چون بحر گشته بودی بر
بلون زرشده روی من از غبار نیاز / برنگ می شده چشم من ازخمار سهر
رهی چو تیغ کشیده کشنده و تابان / اثر ز سم ستوران برو بجای گهر
اگر چه تیغ بود آلت جدائی من / همی بریدم آن تیغ را بکام اندر
اگر به تیزی گردد بریده تن از تیغ / ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین / گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
چنان نمود که گفتی همی مجال مسیر / بکوه ودشتم برتیغ بود و برخنجر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو / فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
شدم زمحنت آنراه ایمن از پی آنك / مدیح صاحب خودخواندمی همی از بر
عماد دولت منصور بن سعید که خواست / فلك زفرش قدر وجهان زقدرش فر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست عجیب / که مجلس تو بهشت است ودست تو کوثر

بحل وعقدهمی حکم و امر نافذ تو
رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر

اگر زعزم وزحزم تو آفریده شدی
بطبع راجع و مایل نیامدی اختر

بچرخ وبحر نیارم ترا صفت کردن
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر

وله ایضاً

ای آذر تو یافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زداست آذرت آذر

نه سرو سهی چون تو و نی لالهٔ خودروی
نه طرفهٔ چین چون تو و نه طرفهٔ آزر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
دیدار تو خوردیدهٔ احباب تو خاور

اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
کاندر دل بد خواه شهنشاه زخنجر

ای شاه چو خورشیدی زیرا که چو خورشید
نور تو رسید است در آفاق سراسر

لرزان شده از خوف سر تیغ تو فغفور
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر

درصدر چو کاوسی ودر قدر چو دارا
درعدل چو نوشروان درجنگ چو نوذر

حیرا نشده در وصف تو وصاف سخنگو
عاجز شده از نعت تو دانای سخنور

وله ایضاً

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
چونماه دو هفته در آمد از در

از زلف دو تایش جمال پیدا
در چشم سیاهش دلال مضمر

سیمبش چو ز سیم سپید تخته
جعدش چو زمشك سیاه چنبر

بنشست چو یکتوده گل به پیشم
بربود دل من بدان دو عنبر

گفتا که همایونت باد و فرخ
این عید و چنین بسکه عید دیگر

بخت تو چو نام تو باد مسعود
روز تو چو رخسار تو منور

گفتم که بود با سعادت و عز
با نصرت و اقبال و دولت و فر

آن بنده که هر روز بامدادان
بوسیده چو من قصر شاه صفدر

محمود جهاندار سیف دولت
تاج سرشاهان هفت کشور

درمدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی

به استقامت و رخسار آن بت کشمیر
یکی ز سرو بلند ویکی زبدر منیر

بتیکه هست رخ وزلف او برنگ و ببوی
یکی بشبه عقیق ویکی ببوی عبیر

دل و برش بچه ماند بنرمی وسختی
یکی بسخت حدید ویکی بنرم حریر

ببرد عارض وزلفینش ازدو چیز دو چیز
یکی سپیدی شیر ویکی سیاهی قیر

دلم شد وتن ازو تا جدا شدم من ازو
یکی ز رنج غنی ویکی زصبر فقیر

دو چیز دانم اصل نشاط وراحت خویش
یکی وصال نگار ویکی ثنای امیر

امیر غازی محمود کاین دو چیز اوراست
یکی همایون تاج ویکی خجسته سریر

ببرد طلعت وفهم وی ازدو چیز سبق
یکی ززهرهٔ ازهر یکی زتیر دبیر

معین اوست فلك چون بشیر اوست جهان
یکی چو نیك معین ویکی چو خوب بشیر

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

پادشاه بزرگ دین گستر / شهریار کریم حق پرور
خسرو کامکار مسعود است / کش جهان بنده‌ایست فرمانبر
صحن ملکش ز دهر هفت اقلیم / خیل بختش ز چرخ هفت اختر
راعی امن او بشرق و بغرب / داعی جود او به بحر و ببر
حمله‌ای کرد سطوتش چونانك / فتنه را شد مصاف زیر و زبر
در سر و درشکم ز شور و بلا / آب و خون شد ز هول مغزوجگر
ای جهان از جمال تو پیدا / وی فلك در حصار تو مضمر
چون تف کار زار سر بر کرد / قرص خورشید شد چو خاکستر
تیره دیدند رنگهای امید / تیز دیدند چنگهای خطر
تیغ چون مورد گشته چون لاله / روی چون گل شده چو نیلوفر
سینه چون تفته کوره در جوشن / مغز چون کفته غنچه در مغفر
بازوی عون تو گرفته قضا / خنجر فتح تو گرفته قدر
ملك جویان تهم کام روا / دهر گیران گرد نام آور
همه از هول گرز مسعودی / بر سر افکنده چون زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور / دگری جسته از کرانهٔ شر
این رها کرده همچو ماران پوست / وان برآورده همچو موران پر
گشت زاقبال تو عبیر و گلاب / خاك در دشت و آب در فرغر
نم بر آمد زریگ تفته زمین / بر برون زد ز شاخ پوده شجر
شب تاری نمود گونهٔ روز / زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو بملك / فضل آن‌شب که زاد پیغمبر
بهر آتشکده که در گیتی است / راست‌چون یخ فسرده گشت‌اخگر
شد سیه روی صورت مانی / شد نگونسار لعبت آزر

درصفت شیر و مدح وزیر گوید

بگشاد خون زچشم من آن یار سیمبر / چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا / در آفتاب نادره آمد همی مطر
بدرود کردم آنرا وزوی جدا شدم / در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او / مالیده خون جانوران و برسته سر
شد بسته مر کبانرادم از برای آن / کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم / لاغر میان واندك دنبال و پهن سر
رویش چراست زرد نتر سیده او ز کس / چشمش چراست سرخ نبودش شبی سهر
میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود / مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همیرفت، بر زمین / همچون مجره پیدا از پنجهاش اثر
مانندهٔ خور است و همیشه بطبع گرم / آری شگفت نیست بود گرم طبع خور

هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنك — باشد طعام او همه ساله دل و جگر
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او — بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شها بست بهر آنك — در مرغزار چون فلك او را بود ممر
از بهر چیست تارك و جوشان و ترش رو — چون یافته است دایم بر جانور ظفر
گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن — بر دشمنان صاحب کافی پر هنر

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم گوید

نه با لب تو بر آید همی بطعم شکر — نه با رخ تو بتابد همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی — نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
بنور آذری و از تو دیده ام پر آب — بلطف آبی و از تست در دلم آذر
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان — همیگشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا — کشیده ابر بر اطراف دیبهٔ ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور — چو پر طوطی گشته همه زمین ز خضر
دریغ از انکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همی بسوی سفر
نه بهر آب حیات از پی رضای خدا — زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر
به بحر در کنم از آتش دلم صحرا — ببادیه کنم از آب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که قصر اوست چو فردوس و دست او کوثر
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور — هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
فلك زمین شود ار جود او کند باران — جهان عرض شود ار رأی او بود جوهر
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس — خطیب نامش را آسمان سزد منبر
خدایگانا در رتبت و سخا آنی — که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
چو چوب خشك بسوزد اثیر گردونرا — اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش — ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
چنان بماندم در دست روزگار چنان — که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید — نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
ز بهر مدح تو و حملهٔ عدو هستم — ببزم و رزم تو چون کلك و نیزه بسته کمر
اگر ببری سر از تنم چو کلك به تیغ — چو کلك رویدم از تن بپی مدیح تو سر
وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاك — مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
نه آهویم من کز کشور دگر بچرم — نهم معطر نافه بکشور دیگر
بسان باز مکش چون بداری اندر بند — شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر
ز بس بهار که دیدم بباغ دولت تو — ز بسکه خواندم چون قمریان ثنات از بر
عجب نباشد کز قید و بند تو دایم — چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دو تا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم — تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر
بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار — زیان نشود چو فراوان خورند شهد و شکر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی — ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور
چگونه کار توانیم کرد بی آلت — حسام هرگز بی قبضه کی نموده هنر

در شکایت از دهر و مرثیه وزیر گوید

فغان ز آفت این روشنان تاری فعل — همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور

سروی این برهٔ سالخورد برگردون — بزخم تیزتر از چندرمح و تیغ وتبر
کدام قصر برآورد برزگاه فلك — که آن بباد نشد تا نکرد زیر وزبر
دوپیکراست برین خار کار پیکرخوار — عزیز وخوار نخواهد گذاشت یك پیکر
مجوی خیر زخرچنگ کجرو کج چنگ — مسیر راست گزین ومریز خون جگر
چه باشی ایمن زان سبز بیشه کاوراهست — شگرف شیری نعمت شکار عمرشکر
زخوشه‌ای که درین مرغزار گردونست — چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر
ترازوئیست که او را قضا همی سنجد — سبك به پلهٔ خیر وگران به پلهٔ شر
بهش که برسرتو کژدمیست زودگزای — که کشت چون زدنیشش بزندگانی بر
ازین کمان کشنده چرا نداری باك — که تیر ناوکش آسان کند زکوه گذر
بزیست ماده درین بیشهٔ دوازده بخش — که هست خورده بسی خون شیرشرزهٔ نر
بیا که تشنه ازین دلو خشك دولابی — چو آب خواست بزهراب گشت حلقش تر
زماهئی که درین آبگون بی آبست — بترس واورا چونین یکی نهنگ شمر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی — که چشمها همه کوراست وگوشها همه کر
بساکسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت زگل وخشت باشدش بستر
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو — که ظلمت ازپی نوراست وزهرزیرشکر
دری که برتو گشاید در هوا مگشا — رهی که بر تو نمایدره هوس مسپر
براهت اندر چاهست سر نهاده متاز — بجامت اندرزهراست ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیر ونهاد دهر ببین — بساط چرخ به پیچ و لباس طبع بدر
گمان یقین تو شد طبع را میار مثل — خبر عیان توشد چشم را مگوی سمر
بزرگوارا بر هرکس از مصیبت تو — همان رسید کز الماس تیز برگوهر
بجست هوش دل ازدرد این عظیم عنا — بخست گوش تن ازرنج این مهیب خبر
بغم فراق تو در مغزها فکند حریق — بخون وفات تودر دیده‌ها نوشت سهر
همی برآید در مغزها ز آتش موج — همی بخیزد در دیدها ز آب شرر
چونیست لفظ تورنج است گوش رازسماع — چونیست روی تو درداست چشم را زبصر
زصولت تونرستی هزبر آهن چنگ — زهیبت تو نجستی عقاب آتش پر
سزد که هست ز تو ماتمی بهرخانه — که بود فضلهٔ انعام تو بهر کشور
به مجلس تو بریده نشد صله زصله — بدرگه تو گسسته نشد هنر ز هنر
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه — همه ثنا بنوردد کنون ثناگستر
نماند رزمی کانرا سیه نشد رایت — نماند بزمی کان را نگون نشد ساغر
روابود که پس از روز تونتابد مهر — سزابود که پس از جود تو نرویدزر
نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو — بچشم و سینه همه لاله‌اند و نیلوفر
که دیده بود که کوهی برآید ازبنیاد — که گفته بود که چرخی درافتد ازمحور
بزرگی تو بماند وتورفتی این عجبست — که کس عرض را قایم ندید بی‌جوهر

در مدح زریر بن ابوحلیم شیبانی سردار سلطان گوید

قطب ملت زریر شیبانی — مفخر آل و زینت گوهر
بغزا رفته با هزار نشاط — آمده باز با هزار ظفر
لب کفر از نهیب نهب تو خشك — چشم شرك از هراس باس تو تر
يك رمه كوه ديد هرگز كس — كه روان شد بسوى صحرا بر
هر يك اندر ميانهٔ دو ستون — اژدهائی فرو فکنده ز سر
گرد رفتارشان بکوه و بدشت — بانك آئینه‌شان به بحر و به بر
همه عفریت شکل صاعقه فعل — همه خارا سرین و سندان بر
بیستونی است با چهار ستون — که برآرد گه دویدن پر
گه تنش کرده سایه را کهسار — گه پیش کرده کوه را کر در
چون بگردد برادر نکباست — چون تك آورد خواهر صرصر
زو به بینند اگر بنهراسند — چون برو افکنند ژرف نظر
صورت چرخ و صولت مریخ — سرعت باد و نعرهٔ تندر
گذر نیشهاش بر فولاد — همچو بر چوب بست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا — همچو بر خاك نرم شکل سپر

وله ایضاً

ای بقد برکشیده همچو سرو کاشمر — ای بروی خوب همچون ماه و از مه خوب‌تر
زلف تو چون مشك در مجمر بگاه سوختن — چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مرمرا بی صبر و تاب — این یکی پرخواب و دارد مرمرا بیخواب و خور
دو رخ تو لالهٔ توده است و بروی مشکناب — دو لبت لعلست و در وی رسته سی و دو گهر
قطرهٔ نوش است پنداری دهانت ای صنم — حلقهٔ مویست پنداری میانت ای پسر
زان نشانی گر بجوئی از دل من جو نشان — زین نشانی گر بخواهی از تن من جو اثر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان — این مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

در صفت اسب گفته

نه باد لیکن در جنگ باد صولت — نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق — بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد برآرد ز کوه بابل — بدست خاك برآرد ز حصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری — چهار پایش مانند چار لنگر
بگاه جستن مانند برق لامع — گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناوردگاه سازد — و گر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
چو چرخ گردد در جایگاه جولان — چنانکه گردد ازو خیره چرخ محور
چنان دود چو دوانی برابر اورا — که پای بیرون ننهد ز خط مسطر

در مدح رشیدالدین شاعر مشهور به رشیدی سمرقندی

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار — رعد مثال این بزن ابر نهاد آن بیار

خلق همی بنگری روزوشب اندر نشاط / جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاك ببینی بره خوردهٔ نقره بساط / ابر ببینی از آن رمزهٔ کافور بار
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان / راه ز خوبان دهر خوبتر از قندهار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال / نز بی مستی همی هیچ سریرا خمار
عمدهٔ پاینده ملك خاصهٔ خسرو رشید / آمد باز ازعراق شاد دل وشاد خوار
جاه و بزرگی عدیل عز وسعادت ندیم / دولت و تائید بخت نصرت واقبال یار
فتح وظفرهمرکاب فخروشرف همعنان / یمن قرین یمین یسر رفیق یسار
داشته درزیر ران سرسبکی خوشخرام / ره‌بر و هامون نورد که برودریا گذار
چرخی در زیر او تابان شکل هلال / کوهی بر روی او رخشان زر عیار
کشتی شوریده بحر کوکب تاریك شب / قلعهٔ روز نبرد آهوی روز شکار
خاصهٔ سلطان برو چون آفتاب از بها / زان فلك آسای چرخ چون فلك اندرمهار
ساعت ساعت براو رای ملك را نظر / منزل منزل بر او سعد فلك را نثار
ای ببر مهر تو مهر فروزان سها / ای ببر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب عقل تو چرخ نباشد قوی / با تلف جود تو کوه ندارد یسار
چو ابر گشتی بسی برسرشخهای تند / چوماه رفتی بسی در دل شبهای تار
بودت هر خاربست تازه‌تر از گلستان / گشتت هر سنگلاخ نرم‌تر از مرغزار
طبع چودریافراخ رای چو گردون بلند / عزم چوشمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جان فروز / با خرد بیکران با هنر بی‌شمار
با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون / درهمه میدان تمام برهمه دانش سوار
آنکه بصد نازشاه برکندش پیش تخت / آنکه بصد فخرملك پروردش در کنار
تا تو بیاراستی درگه عالی به شعر / گشت هوا پربخور گشت زمین پربخار
همسرشکراست ومرزمدح تو برهرزبان / هم تك باد است وابرنام تودرهردیار

درتهنیت فتح هندوستان وقلاع آن

ای یل هامون نوردای سر کش جیحو نگذار / از توجیحو نگشت هامون روزجنك ووقت کار
عزم تو درهرمکانی آتشین راند سپاه / حزم تو درهرمقامی آهنین دارد حصار
بوده لعل ازپارهٔ توخاره درهرسنگلاخ / گشته خون ازخنجر توآب درهرجویبار
تا تو نافذحکم مطلق دست گشتی درعمل / بیش یکساعت ندیدند ازبرای کارزار
درعها ذل مضیق و خودها رنج علاف / تیغها حبس نیام و اسبها بند چدار
زان نهنگ کوه شخص وزان هزبرچرخ زور / زان هیون ابرسیروزان عقاب بادرسا
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیاه / ابر با پر شکسته باد با پای فکار
کرده بدرود فرامش عشرت ورامش تمام / نی هوای رودساز و نی نشاط میگسار
داستان رزمهای تو همی باطل کند / در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یکشب ازدهگان بچالندر کشیدی لشکری / چون زمانه زورمندوچون قضا کینه گذار
درهوا بگداخت ابرازآب تیغ توچوموم / برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش توچونار

کوهها درهم شکستند ابرها برهم زدند ... تازیان اندرعنان و بختیان اندر مهار

پویه کردند ازره باریك برشمشیر تیز ... غوطه خوردند ازشب تاریك دردریای قار

ابرها بردی زگرد اندر سرهر تند شخ ... رودها راندی زخون اندر بن هر ژرف غار

کوفتی برخطهٔ ناکوفته هرگز بدان ... بادهای تیرقوت ابرهای تند بار

چون علمهای گشوده بندهای سبز گل ... با سنانهای کشیده شاخهای تیز خار

لشکر یأجوج زحمت ساخته برکوهها ... راست چون سد سکندر حصنهای استوار

شخصهاشان برده ازخلقت نهاد نارون ... مغزهاشان خورده ازغفلت شراب کوکنار

آبخورده با هزبران از بر هر آبگیر ... خواب کرده باپلنگان برسرهر کوهسار

صبحدم ناگه چوباتکبیر بگشادی عنان ... خواست ازهرسوخروش گیر گیرو دار دار

شدحقیقتشان که اکنون هیچیك را ازانگروه ... یکزمان زنهار ندهد خنجر زنهارخوار

برفراز کوهها کردند یکساعت درنگ ... درمضیق غارها ماندند یکساعت فشار

تو درآن بقعت پراکندی بیکساعت سپاه ... تو ازآن تربت برآوردی بیك لحظه دمار

چاشتگه ناگشته ونابسته زان بقعه بماند ... یك سرپیکارجوی و یك تن زنار دار

مغزهاشانرا نثاری دادی ازبرنده تیغ ... خانهاشانرا بساطی کردی ازسوزنده نار

ازبرای آنکه در پیکارگه روی هوا ... پرستاره آسمانی کردی از دود شرار

چون سمن زاری کندزین پس سباع ازاستخوان ... دشتهائی را که ازخون کرده ای چون لاله زار

ره نوشتی فتح ونصرت یارمند وپیشرو ... بازگشتی بخت ودولت بریمین وبریسار

آمد ازدهگان سبك پائیکه یکجا آمدند ... ازسوار واز پیاده جنگجوئی دههزار

توشبانگه برگرفتی راه وهم برگرد تو ... بسته جانها برمیانها ریدکان استوار

طبع زاندیشه بجوش وتن زآشفتن برنج ... تن زعلت نادرست ودل زفکرت بیقرار

ازسپاه وراه بگذشتی بیکمنزل چوباد ... ناشده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته وجسته زهول وسهم تیغ و تیر تو ... در کشن تربیشه شیروتنگتر سوراخ مار

برلب دریای کینه آمد وبارید وخواست ... رزم راازخنجر ازخون سرشك ازجان بخار

چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجو ... توزجای انگیختی نعره زنان باسی هزار

زیرران آن باد پای رعد بانگ برق جه ... در کف آن مغفرشکاف عمرخوار جانشکار

خاسته در کوشش ازرمح گران زخم سبك ... ساخته در حمله باتیغ سبك تیر نزار

عمرومرگ آویخته با یکدگرچون روزوشب ... ابرو گرد آمیخته بایکدگرچون پودوتار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری ... تیر پران عمرهای گردنانرا خواستار

تیغ هندی چون زخونهای دلیران راندجوی ... نیزهٔ خطی زسرهای سران آورد بار

کشته برکشته فکندو پشته برپشته نمود ... پنج فرسخ برکشیده طول وعرض رهگذار

سامری کان نصرت بونصر دیداز آسمان ... سطوتی دیگر نهیب ولشکری دیگر شعار

دشمنی مرگ تلخ اندرسر افکندش گریز ... دوستی عمرشیرین بردلش خوش کرد عار

نه میسر گشتش ازاد بارخود سازنبرد ... نه مهیا گشتش ازاقبال تو راه فرار

چون مخیر شد میان جستن وآویختن ... کردآب زاوه را برآتش تیغ اختیار

در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز در هزیمت خویشتن بر آب زد از اضطرار
آب زاوه گردنش بگرفت و چندانش بداشت تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار
کمترین بندت منم و اندك ترین عدت مراست گو بدین عدت مرا بر دیدهٔ آنان گمار
پس بتوفیق خدای و قوت اقبال تو نیست گردانم رسوم بت پرستی زاندیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین تا لب زاوه من از برده بپیوندم قطار

ومن قصایده فی وداع المحبوب ومدح الممدوح

روز وداع از در اندر آمد دلبر لب ز تف عشق خشك و دیده زخون تر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن تاب نمانده در آندو مشکین عنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری بر مهش از آب چشم ریخته اختر
کرده زمین را ازرنگ روی منقش کرده هوا را زبوی زلف معنبر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جوئی مگر همی چو سلیمان گیتی گردی مگر همی چو سکندر
رفتی تو و در نشاط باشی آنجا ماندم من و در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیمراست بغزنین زود نهی دل بماه روئی دیگر
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد هیچ ترا یاد ناید از من غمخور
گفتمش ایروی تو عزیزتر از جان دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخامه نگاشته چو تومانی وی نه برنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم بوسی ندهم بر آن عقیقین شکر
می ننیوشم زرود سازان نغمه می نستانم ز میگساران ساغر
حرمت روی ترا نه بینم لاله حشمت زلف ترا نبویم عنبر
همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم هردو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابرو دامنم چو شمر شد رویم چون زر و دل چو بوتهٔ زرگر
گشت بناخن چو پیرهنش مراروی شد بطپانچه مرا چو معجر او بر
مانده ورسته از اینده دیدهٔ چونجو آن قد بررفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهی چون پشته پشته سنگ و در آنراه سینهٔ بازان بنعل گشته مصور
بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کوهها ز شدت سرما مرمرچون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحائی وازوی ریخته کافور ساده در که و کر در

از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر

گردون چون بوستان پر زشکوفه
تابان مریخ از آن چوچشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش وبرچرخ
مانده پراکنده زو فروخته اخگر

از نظر چشم خلق پنهان کرده
چشمهٔ خورشید را سپهر مدور

روی هوا را بشعر کحلی بسته
گیسوی شب را گرفته دردوران بر

ماه بر آمد چو موی بند عروسان
تابان اندر میان نیلی چادر

تیره بخاری بر آمد از لب دریا
جمله بپوشید روی گنبد اخضر

ابری چون گرد رزم هایل و تیره
برق درخشنده از کرانش چوخنجر

قطرهٔ باران ازان روانشده چون تیر
غران چون مرکب ازمیانش تندر

روی ز گردون نمود طلعت خورشید
چون رخ یارمن ازشبه گون معجر

زاغ شب ازباختر نهانشد چون دید
کامد باز سپید صبح ز خاور

شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایت دینار گون کشید بمحور

گردون ازدرد شب بکندو بینداخت
ازبرواز گوش و گردنش زروزیور

آبی دیدم نهاده روی بگردون
بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر

همچو گلاب و عرق شده مه آزار
بوده چو کافور سوده درمه آذر

روشن و صافی و بیقرار تو گفتی
هست مگر ذوالفقار خسرو صفدر

خسرو محمود آنکه شاهی از وی
تازه شده چون پیمری ز پیمبر

درصفت پیل ومدح شاه وجواب حکیم راشدی

همی گذشت بمیدان شاه کشور
عظیم شخصی قلعه ستان وصفدر

بسان گردون رفتارو رنگ وفعلش
چو ماه بروی آیینه منور

چوچرخ وعقدش تابان بسان انجم
چو ابرو برقش غران بجای تندر

نه باد لیکن درجنگ بادصولت
نه کوه لیکن درحمله کوه پیکر

بسان مرکز بر مرکز معلق
بزیر گنبد چون گنبد مدور

بپای گرد بر آرد زکوه بابل
به یشك خاك بر آرد زحصن خیبر

بگاه رفتن مانندهٔ سماری
چهار پایش مانند چار لنگر

گه دویدن مانند اسب تازی
رونده اسبی از نیکوئی مصور

سرین و گردن و پشت و برش مسمن
میان وجرده و پای و رخش مضمر

بگاه جستن مانند برق لامع
که دویدن مانند باد صرصر

به شکل چنبر ناورد گاه سازد
وگر بخواهی بیرون جهد زچنبر

چوچرخ محور گردد بگاه جولان
چنانکه گردد از وخیره چرخ محور

نه از مؤخر پیدا او را مقدم
نه از مقدم پیدا او را مؤخر

زوهم پیش شود او گه دویدن
اگر کنندش باو هم هیچ همبر

زهیچ چیز نترسد بسان نیزه
زهیچ باك ندارد بسان خنجر

سپهر صورت تیغی که از صحیفه اش   بجای زهره و تیر انجم دو پیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا   که حکمشان همه نحس است بر عدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهر دل   چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب   چو آب و فعلش مانند فعل آذر
غذای او همه از مغز مرد بیدین   لباس او همه از خون مرد کافر
همیشه باشد از و مملکت برونق   چو کلک باشد با او همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کز او بزاید   هزار معنی چون زاید او ز مادر
بسان مستان از ره رود بیکسو   ز باده گوئی خورداست چند ساغر
بجام زرین همچون گل موجه   درونش احمر باشد برونش اصفر
معین من که مدح شاه عالم   که هست بر همه شاهان دهر سرور
سپید گشته بمدحش هزار خاطر   سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
سخن بمدح تو نازد خدایگانا   چنانکه اخبار ز هاشمی پیمبر
تمام کرد یکی مدحت چو بستان   ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه راشدی استاد این صناعت   کند فضایل آن پیش شه مفسر
بدان طریق بنا کردم اینکه گوید   حکیم راشدی آن فاضل سخن ور
رونده شخصی قلعه گشای صفدر   پناه لشکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع   ز بحر مجتث باشد بوزن کم تر
ز شعر او همه شعرهای عالم   چنانکه هست همه فعلها ز مصدر
چو نثر او نبود نثر پر معانی   چو نظم او نبود نظم سحر پرور
حدیث کردن بی حشو او نگه کن   بدین قصیده که امروز خواند بنگر
خدایگانا می خور بشاد کامی   بلحن چنگ و به آواز نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی   ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس   بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
آب رویش نور جمال پیدا   بخم چشمش سحر حلال مضمر

وله ایضا

آن لعبت سرو قد مه منظر   آن آفت چین و فتنهٔ بربر
صورت نه بنوک خامهٔ مانی   لعبت نه بنوک زندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا   رخسار برنگ دیبهٔ ششتر
چون ماه درآمد از در حجره   شد حجره ز نور روی انور
برلاله نهاده شاخها سنبل   بر سیم فکنده حلقها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه   انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشک سیاه ناب بویا زلف   وز سیم سپید خام تابان بر
آن سیم سپید خام در جوشن   وان مشک سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من   گفت ای تو بمهر و عاشقی درخور

بر آخر گل باول شوال پر باده مشکبوی کن ساغر
گفتم که اگر مثال یابم من از مجلس شاه خسرو صفدر

فی مدح السلطان الغزنوی

بهارخانهٔ چین است یا شکفته بهار مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار
زهر چهار نو آیین تر و بدیع تراست نگار من که زمانه چنو ندید نگار
چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر شد است بر من روز فراق او شب تار
زاشك دیده در آبم چو شاخ نیلوفر کبود سینه و لرزان چو شاخ نیلوفر
نشسته بودم دوش از فراقش انده گین بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
چو زلفکانش کرده ززخم کف سینه چو عارضینش کرده زخون دیده کنار
در آمد از در حجره بصد هزار کشی فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم بزلف کرده همه خانه طبلهٔ عطار
هزار بوسه همیخواستم من ازوی و گفت بده هزار و لیکن فزون مده زهزار
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب هزار بار غلط کردم از میان شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
چو باده بودی بر دست من بیاوردی نوای بار بدو گنج گاو و سبز بهار
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست زبانش هشت و لیکن بلحن باز چهار
چو باده اورا بروی بخواندمی پیشش مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار

وله

بیار آن باد پای کوه پیکر زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آسا که لنگ و گنگ شد زو ابر و تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی کند ناورد گه بر تیغ چنبر
قلم کردار دست و پایش و گوش چو نامه در نوردد کوه و کردر
چو آهن صلب و کف خیزدش زاهن چو آذر تند و خوی زایدش زاذر
هوا از گرد او چون ابر تیره روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد زو چشم خورشید چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را با دی مجسم زمین صیف را و همی مصور
رکاب عارض لشکر کشنده بحسن او کشنده چشم لشکر
عماد دین و قطب ملك منصور که دولت را بنام اوست مفخر

وله ایضاً

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز رسد بفرجام آنکار کش کنم آغاز

شبی که آز بر آرد کنم به همت روز / دری که چرخ به‌بندد کنم بدانش باز
اگر بدارم گردون نگویدم که مدار / و گر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری / نه سست گردد پای من از طریق دراز
بهیچ حالی هر گز دو تا نشد پشتم / مگر ببارگه شهریار وقت نماز
چودرو گوهر درسنگ ودرصدف‌دایم / به‌طبع و خاطر از نظم ونثردارم راز
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا / که‌در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگرچه از پی عزاست پای باز به بند / چونام بند است آن عزمی نخواهدباز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی / که کارگیتی بی‌رنج می نگیرد ساز
فزونت رنج‌رسدچون به‌برتری کوشی / که‌مانده‌ترشوی آنگه که‌برشوی بفراز

درمدح منصورسعید

چند گوئی که نشنوندت راز / چند جوئی چو می‌نیابی باز
بد مکن خو که‌طبع گیرد خوی / ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك به نشیب / رنج بینی که بر شوی بفراز
کم تر از شمع نیستی بفروز / گرسرت‌را جدا کنند از گاز
راست کن لفظ واستوار بگوی / سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز رو / نور محضی باوج گردون تاز
تانیابی مراد خویش بکوش / تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد / ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی / بین که‌کنجشك را نگیرد باز
بر زمین فراخ ده ناورد / بر هوای بلند کن پرواز
چند باشی باین و آن مشغول / شرم دار و بخویشتن پرداز
نیز منویس نامهای امید / بیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور / آنکه مهرش برد زچرخ نماز
حرز جان تو بس بود زبلا / مدحت شهریار بنده نواز
پادشه بوالمظفر ابراهیم / آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه‌ازعدل وجود او بجهان / رنج کوتاه‌گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصای کلیم / تیغ برانت مایهٔ اعجاز
نام تو بر نگین دولت نقش / جاه تو بر لباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را / بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که درشود به ثنات / هرچه آید مرا بطبع فراز
تا بود صبح واشی و نمام / تا بود باد ساعی و غماز
زین شود باغ طبلهٔ عطار / زانشود راغ کلبهٔ بزاز
برچمن ورد وسرو ماند راست / برخ و قد لعبتان طراز
همچوو ردطری بتاب و بخند / همچو سرو سهی ببال و بناز

همه فردای تو به از امروز   همه انجام توبه از آغاز
با علو سپهر بادت امر   با سعود زمانه بادت راز

و له ایضاً

ایا فروخته از فر طلعتت اورنگ   زدوده رای توز آیینه ممالك زنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت   خجسته نام تو عنوان نامهٔ فرهنگ
زبهر تیغ تو پر گوهر آهن وفولاد   زبهر تیر تو پر صورت است چوب خدنگ
غبار خنگ تو در دیدهٔ پلنگ شد است   ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
کنونکه کردی شاها سوی هزاردرخت   بشادکامی و پیروزی و نشاط آهنگ
جهان بزیب و بزینت چو لعبت آزر   زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو زلف یار سیه زلف شد هوا از بوی   چو روی یار پریروی شد زمین از رنگ
مکر جهانرا این فصل جادوئی آموخت   از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ
بخواه بادهٔ نوشین شها و نوش کن   بیا نگ نالهٔ بربط بلحن نغمهٔ چنگ

و له ایضاً

تاکیم از چرخ رسد آذرنگ   تاکی از اینگونه چون بادرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر   آبم کز بخت مرا نیست سنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع   روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل   طبعی در دانش روشن چو ژنگ
در دل و در دیدهٔ من سال و ماه   آذر برزین بود و رود گنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت   با بد و با نیك بصلح و بجنگ
تیغ جهانگیران زنگار خورد   آینهٔ حیزان صافی ززنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد   برکش براسب قضا تنگ تنگ
نی نی از عمر نداری امید   نی نی در دهر نداری درنگ
از پی یکنور مبین صد ظلام   وز پی یکنوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ   تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی   روزی بی کوشش آید به چنگ
روزی پیروزی هرگز نماند   در دریا ماهی و درکوه رنگ
ایکه مرا دشمن داری همی   هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم هرگز نزید بی حسود   دریا هرگز نبود بی نهنگ

در ذکر فتوح سلطان گوید

دوسعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ   یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
مه نوروز دگر باره بما روی نمود   قلعهٔ آگره آورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پرمرد دلیر   بهوا برشده و ساخته از آهن وسنگ
بی او رفته در آنجا که قرار ماهی   سراو برشده زانجا که ثبات خرچنگ
گرداو بیشه و کوه کشن وسبز چنانک   گذر باد وره مار در آن ناخوش وتنگ

این‌چنین حصنی محمود جهاندار گرفت   بدلیری وشجاعت نه بمکر و نیرنگ
برده زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار   همچنان‌راست که برروی‌هوا صف کلنگ
ای‌امیری که برون آرد بیم و فزعت   طعمه ازپنجهٔ شیروخوره ازکام نهنگ
میل‌وطبع‌ملکان‌سوی نشاط‌است‌وطرب   اندرین‌فصل‌وسوی‌خوردن‌بگماز‌چوزنگ
زانکه بستان‌شده ازحسن‌بسان‌مشکوی   زانکه صحراشده از نقش بسان‌ارتنگ
مرغزار و کوه ازشاسپرغم و سبزی   راست‌چون‌سینهٔ‌طاووس‌شدوپشت‌پلنگ
اختیار تو درینوقت سوی غز و سفر   از پی‌قوت دین‌وز قبل حمیت و ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم   بانگ تکبیر شنیده بدل نغمهٔ چنگ
تاهمی تازد برمفرش نرم‌آهوی دشت   تا همی یازد بر دامن که بچهٔ رنگ
توبزی دایم ووزفر تو آراسته باد   تاج‌وتخت شهی وافسروملك واورنگ

درمدح‌سلطان‌غزنوی گوید

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال   یکی است اورا دررزم‌وبزم‌دشمن‌ومال
همای رامش در بزم او برآرد پر   هزبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
کشید لشکر جرار تا بمرکز غزو   ره فراخ فروبست بر جنوب و شمال
ز تیغ دستان برکوهها گرفته طریق   ز باد پایان در دشتها نمانده مجال
جبال‌جنگی درموکبش روان که بزخم   بروز معرکه از بیخ برکنند جبال
به‌پی شکسته همه ماهی زمین راپشت   به یشك خسته همه شیر آسمانرا یال
یمین دولت محمود غازی از غزنین   بمدح گویان بر وقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده باشدی امروز   بشعر من کندی فخر در همه احوال
بهر قصیده که از شهر ری فرستادی   هزار دینار او بستدی ز زر حلال
خدای داند کاندر پناه شاه جهان   غضایری را می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که‌گه نظم هیچ گوینده   بلفظ و معنی چون من‌ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین   گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال

درصفت اسب سلطان گوید

شادباش ای هیون آخته یال   هیکل کوه‌کوب هامون مال
از پیت کوس خورده کوه بلند   وز تکت کاغ خورده باد شمال
بوده بارنگ وقت تك همسر   بوده با شیر گاه صید قتال
دیده با بادها فراز و نشیب   کرده باابرها جواب وسئوال
نه عقابی و رویدت چو عقاب   از دو پهلوگه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید   چوشود دور چرخ تنگ مجال
شهریار جهان ملك مسعود   که‌ازو یافت ملك عزو جلال
میرود هم رکاب او نصرت   میدود همعنان او اقبال
اجل از باس او نموده حذر   امل از جود او گرفته مثال

هم در مدح سیف الدوله محمود غزنوی گوید

ولایت ازمه شعبان بروزه شد تحویل
بدل شد این مه باآن واینت نیك بدیل
چو نار در دل کفار و نور در مسجد
چو نور در دل ابدال نار در قندیل
کنون بر آمد بانك مذکران به نشاط
کنون بخیزد آواز مقریان زرسیل
خجسته باد ابر شهریار سیف دول
مه مبارك و ماه صیام بر تفصیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
برای وروی منور بخلق وخلق جمیل

وله ایضا

چو باد دی دم من سردو دم نیارم زد
که دل به تنگی میمست وتن بگوژی دال
در آنحصارودر آن سمج تاریم که همی
نیارد آمد نزدیك من ز دوست خیال
زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب
زدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهی ز رنج به پیچم گه از بلا بطپم
چوشیر خسته به تیر وچومرغ بسته ببال
بدان درست که در حبس و بند بندهٔ تو
عقاب بی پر گشته است شیر بی چنگال
خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت
دروغ گفت دروغ و محال بود محال
ز رنج و غم نبود هیچ بیم و باك ولی
مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
ز کس ننالم جمله من از هنر دارم
از آنکه برتن من جز هنر نگشته وبال
شود بآب گشاده گلوی حیلت چیست
که در گلوی من آویخته است آب زلال
کریم طبعا رادا بخر می بنشین
نشاط جوی و کرم کن بطبع نیك سکال
چو سبز گشت چمن لعل می ستان زبتی
که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال

در شکایت از گرفتاری خود گوید

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
وز انده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی
برسوك مهر جامه فرو زد بخم نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
طبع ازشگفت خیره وچشم ازنظر کلیل
گفتی زمین ندارد اعراض مختلف
گفتی هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
اینندیده گر بلؤلؤ زاد است درجهان
با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
چون مورو پشه‌ام بضعیفی چرا کشید
گردون بسلسله در پایم چو شیروپیل
زنده خیال دوست همیداردم چنین
کاید همی برم شب تار از دویست میل
گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار
گه درشود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش نه غرقه اندر آب
گوئیکه هست برتن او پر جبرئیل
زردست وسرخ دورخ ودیده مرا بعشق
زاندورخ منقش و زاندیدهٔ کحیل
چون نوحه‌ای برآرم یا ناله‌ای کنم
داو ودوار کوه بود مر مرا رسیل
یکچشم در سعادت نگشود بخت من
کش درزمان نه دست قضا بر کشید میل

هم در زمان گرفتاری خود گوید

تخم گشت ای عجب مگر سخنم / که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند / من ازو دانه‌ای همی نه چنم
از فنای سخن همی ترسم / که بغایت رسیده شد سخنم
بارگشته است پوست بر تن من / چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش / صبر تاکی کنم نه برهمنم
گاه در انجمن چنان باشم / که فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره / گوئی اندر میان انجمنم
ای که بد خواه روزگارمنی / شادمانی بدینکه ممتحنم
تو اگر چه توانگری نه توئی / من اگر چند مفلسم نه منم
همچو آتشکده شد است دلم / من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کرد ار / پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم / که من از کبر سرو هرچمنم
منت هیچکس نخواهم از آنك / بندهٔ کردگار ذوالمننم
گر ز خورشید روشنی خواهد / دیدگانرا ز بیخ و بن بکنم

وله ایضاً

من که مسعود سعد سلمانم / در کف جود تو گروگانم
بهمه وقت بار شکر ترا / بنواها هزار دستانم
بنده‌ای گر کسی بزر بخرد / تو چنان دان که من ترا آنم
وگر این از یقین نمیگویم / بیقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن / مار بادا زه گریبانم
در و گوهر مرا نیاید کم / کز هنر بحرو ازگهر کانم
در فصاحت بزرگ ناوردم / در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم / در هجا ابر تند بارانم

وله ایضا

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم / گیتی ز نور خاطر خود پرضیا کنم
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند / چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام / مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی شوم / تیرم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیگانه‌ام ز مردی گر من بهیچوقت / جز بارضای تو دل خویش آشنا کنم
خورشید روی گردم هر گه که پیش تو / چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
گر دیگران بخدمت از سیم زر کنند / از خاك من بدولت تو کیمیا کنم
آید بمن سعادت کایم بنزد تو / بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای / داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

وله ایضا

کار آنچنانکه باید بگذارم / عمر آنچنانکه آید بگسارم
دل را زکار گیتی برگیرم / تن را بحکم ایزد بسپارم
در ظلمت زمانه همی گردم / گوئی مگر ستارهٔ سیارم
در کار هرچه بیش همی کوشم / افزون همی نگردد مقدارم
برجای خویشم ارچه همی گردم / گوئیکه ای برادر پرگارم
سرم همی بداند بد گویم / من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنان ضعیف شداز بس غم / کاندر دلم به بینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم / چندین کزاین دو دیده گهر بارم
آزار کس نجویم و از هرچیز / از دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد از من / مرخلق را ز عمر نه پندارم
گر هیچ آدمیرا بد خواهم / از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایرا / مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت ودین شاهی / کاو صاف اویبابی ز اشعارم

وله ایضا

امیر غازی محمود سیف دولت ودین / که برنگینهٔ شاهی نبشته بادش نام
اجل بلرزد چونشاه راست کرد سنان / قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جای / یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
برهزبر چو شد خوردن عدوش حلال / بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام

وله ایضاً

ای نام تو بخشیده بخشندهٔ اقسام / اقسام مکارم را بخشی است ازان نام
جز هیبت تو تند فلك را نکند نرم / جز حشمت تو تیز جهانرا نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجهٔ ناهید / با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام
چون گریان برخود وزره خندد ناچخ / چون خندان برمغز و جگر گرید صمصام
ازخون بسد اطراف شود خاك صدف رنگ / از گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
از قطع سر رمح کند دل را وعده / وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
برسمت قضاسست نهد پای امل پی / بردشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر در آیند با بطال / اعلام صف آرای در آرند باعلام
برشخص ظفرجوی فتد لرزهٔ مفلوج / برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام
چون چرخ شود هیکل شبدیز توجوال / چون صبح بود چهرهٔ شمشیر توبسام
یازد بدم بردن جان رخش ترا دست / خار وزپی خوردن خون تیغ ترا کام
وانگاه که از میدان آئی سوی ایوان / از حل تو و عقد تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی توزان لعبت جادو / پیراسته واراسته شد دولت و اسلام
روز وشب انصاف وستم روشن وتیره است / زانقالب چون صبحش وزان تارك چو نشام

از رفته اثرها کند او در دل آگه | وز مانده خبرها دهد او جانرا پیغام

وله ایضا

خدایگانا هنگام عشرت استو طرب | نشاط باید کردن در اینچنین هنگام
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی | از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام
هلال باشد با آفتاب جفت شده | چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
بجام زرین می‌خواه ازین که زرین‌شد | ز بخشش تو همه سایلانت را درو بام
ز هول‌رزم تو چون ابر‌می‌بگرید‌تیغ | زمهر بزم توچون گل همی بخنددجام
چوشیر گون‌فلك‌از گردقیر گون‌شبه‌شد | عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
زهول‌و هیبت‌پشت زمین و روی هوا | به چشمها همه تنین نماید و ضرغام
بزیر گردسیه روی در کشد خورشید | زحرص‌خوردن‌خون کام‌خوش کندبهرام
ز گردوخون سبك‌این‌هر‌دوراأجل بیند | سیاه‌وسرخ‌شده‌رنگ‌وروی گونه‌و کام
بهرطرف که تو ازحمله گرز بگذاری | بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند | که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح | ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

وله فی‌مدح ابوسعید بابو

نهاد زلف تو برمه ز کبرو ناز قدم | کراست دست بر آنمشك گون‌غالیه شم
چو بود عارض تو لالهٔ طبیعی رنگ | نکو نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای‌روی‌تو ازلف‌توفزون گشته‌است | بهای دیبا آری فزون شود ز علم
زخون دلها خطی نبشت خامه حسن | که آن بحلقه وخالست‌معرب‌و معجم
زضم نهادند اعرابش ازچه‌شد مکسور | بجزم کردند او را چرا بود مدغم
ترا صفت بمه‌و گل نکرد یارم‌ازانك | مهت‌ز جمع عبید استو‌گل‌زخیل خدم
شکیب‌وصبرم‌دردل نگر که‌روزوشبست | یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چوبرشود بدماغم ز تف عشق بخار | زابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام شب‌را جسری کنم بطرف‌سرشك | چو زیر زین کشد اوپشت بارهٔ ادهم

درحصار نای دراظهار ندامت‌گفته

از کردهٔ خویشتن پشیمانم | جز توبه رهی دگر نمیدانم
در دانش تیز هوش برجیسم | در جنبش کند سیر کیوانم
گه خستهٔ آفت لهاوورم | گه بستهٔ تهمت خراسانم
تا زاده‌ام ای شگفت‌محبوسم | تا مرگ مگر که وقف‌زندانم
بر مغز من ای سپهر‌هر‌ساعت | چندین چه زنی که من‌نه‌سندانم
در خون چه کشی تنم نه‌زوبینم | در تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم | پویه‌چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم | بس بس که فروگسست خفتانم

سبحان الله مرا نگوید کس تا من چه سزای بند سلطانم
وز جمله من گدا کیم آخر نه رستم زالم و نه دستانم
من اهل مزاح وضحکه وزیجم مرد سفر و عصای و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم در سفرهٔ این و آن بود نانم
آنست همه که شاعری فحلم دشوار سخن شد است آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم بردیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم طوطی سخنم نه بلبل الحانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد گر آستینی ز طبع بفشانم
والله که چو گرگ یوسفم والله بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذره‌ای کژی باشد در من نه ز پشت سعد سلمانم
غم طبع شد و قبول غمها را چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه‌شدم ضعیف درمحنت وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با ضجرهٔ زخم یافته گویم با کوژی خم گرفته چوگانم
گوریست سیاه رنگ دهلیزم خوکی است کریه روی دزبانم
پیوسته چوابر و شمع میگریم واین بیت همی‌چوحرز میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان از بهر خدای اگر مسلمانم

هم درزمان گرفتاری درقلعهٔ نای شرح حالی گفته

اوصاف جهان سخت نیك دانم وز بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری ویحك چرا زمینم کز دل به‌بلندی برآسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده گوئی ز دل بخردان گمانم
از واقعهٔ جور هفت گردون پنداری در حرب هفت خوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل چون کورهٔ تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه بگداخت همه مغز استخوانم
پیراهنم از خون و آب دیده چون تو زکمانست ومن کمانم
چون بافته پرنیانم ایراك بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من کمتر نشود زانکه بحر و کانم
بختم چو بخواهد خریدن ازغم اینچرخ بها میکند گرانم
هرگونه چرا داستان طرازم کامروز بهر گونه داستانم
پیچان و نوان نحیف و زردم گوئی بمثل شاخ خیزرانم
خفتن همه بر خاك وز ضعیفی بر خاك نگیرد همی نشانم
هرچند که پژمرده‌ام زمحنت در عهد یکی تازه گلستانم

پیداست هنرهای من بگیتی گر چند من از دیده‌ها نهانم
بر سیم بخامه گهر ببارم وز سنگ بپولاد خون برانم

درصفت علو طبع و کمالات نفسانی خود گفته

هرآنجواهر کز روزگار بستانم چرا دهم بخس و خاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال بهای صد گهر از دست راست بستانم
چو تیر هرجا ناخوانده کژ همی نروم چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
بدانجهة همه کس را چو خویشتن خواهم که من بدست وزبان تیغ گوهرافشانم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بخوان ز قرآن از لایحب ما یظلم بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
چهار گوهر وهفت اختر ودوازده برج هرآنچه بینی من صد هزار چندانم
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم و لیکن اندر عصر اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
سزد که فخر کند روزگار برسخنم ازانکه در سخن از نادران کیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این و زمن سربسر سماع کنید درست وراست که مسعود سعد سلمانم

درتوحید و سپاس باری وشکرگذاری وجواب ناصرمسعود بعطای یعقوب رازی کاتب سلطان فرستاده

سپاس ازو که مر او را بدو همیدانیم وزانچه هست نگردیم و دل نگردانیم
چگونه انکار آریم هستی او را که ما بهستی او را دلیل و برهانیم
زبان و دیده و فضل و فصاحتیم ازین چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
هزار دستان گشتیم در روایت شعر ازآن ز خلق جهان چون هزاردستانیم
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم ببحر دانش مانند ابر گریانیم
چنانکه تابش خورشید وابر باران ما گهی بشور ستانیم و گه به‌بستانیم
خیال آن بت خورشید روی نادیده چو مه بآخر اندر محاق و نقصانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
بخاصه ناصر مسعود شمس نادر دهر که ما بیکجا در مهرچون تن وجانیم
اگرنه روز و شب اندر ستایش اوئیم یقیق بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم که بندگان خداوند شاه کیهانیم
زبس که برما زو رحمت است پنداری که کف رادش ابرست وماگلستانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین که بهرآن سخنان را چنین همیرانیم
عطای یعقوب ای روشن ازتوعالم‌علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنونکه دوریم ازنوررای وروی توما چو ذره بیمهر از چشم عدل پنهانیم

عجب نداریم از روزگار خویش که ما — نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود — که نیك شعر وقوی خاطر وسخندانیم
سخن بر تو فرستیم از آنکه تو دانی — که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم

درمدح سلطان مسعود غزنوی و صفت جنگ او وفتح قلعهٔ جنگوان گوید

دولت جوان وملك جوان وملك جوان — ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان
ای ترك باد جنگ برون کن یکی زسر — برخیز و باده درده بر فتح جنگوان
شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل — شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین — وندر دم یقینش پی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشته بدرقه — نگسسته کاروان مکارم ز کاروان
دستش همی زمین را مفلس کند ززر — تیغش همی‌هوا را قارون کند ز جان
از دست او ندیده مگر تیغ او بلا — در کار او نکرده مگر گنج اوزیان
ره پیش بر گرفتی ای شاه وپیش تو — مردان کاردیده و گردان کاردان
بر بارهٔ زمانه گذار و زمین نورد — تند رصهیل و اختر سیر و قضا توان
در تعب کرو فر توگردان چو گرد باد — بر عطف طعن وضرب تو پیچان چو خیزران
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین — باز ایستد بجای بیکتار پرنیان
خرم تراازفرق گذشته لب سپر — عزم ترا بگوش رسیده زه کمان
راندی چنانکه خاك نشورید بر زمین — رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز اشیان
نادیده راههای ترا روزها اثر — نا داده کرده‌های ترا بادها نشان
گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست — گه چرخ همر کاب تو گه وهم همعنان
پرداختی طریقی مشکل بهفت روز — بر کوفتی ثغوری هایل چو هفتخوان
بر کشوری زدی که درو کیش کافری — سالی هزار بوده ز تاریخ باستان
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه — وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان
نیلوفری حسام توکشت آنگروه را — بر پشت وسینه لاله و برچهره زعفران
در هرتنی پراکند آن پرنیان پرند — چاکی ازو نروید جز دار پرنیان
سعی قوی نمود همی بیلك ضعیف — زخم سبك گذارد همی خنجر گران
خسته زنیش تیغ تو و نعل رخش تو — خونش به نهروان شد و گردش بقیروان
اکنون یکی به پیشگه لهو برنشین — یکهفته حرص جنگ زخاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ — زانکش رخ ولبی است چو گلنار و ناردان
مقصور شد مصالح کار جهانیان — برحبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار — تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
هرده نشسته بر در و دیوار سمج من — با یکدگر دمادم گویند هر زمان
هین برجهید زود که حیلت گریست او — کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون جهم ز گوشهٔ این سمج ناگهان

باچند کس برایم در قلعه گر چه من
شیری شوم دژآگه وپیلی شوم ژیان

پس جنگ بی سلیح چگونه کنم مگر
من سینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته است از رنج و انده این
چونانکه چفته گشتست از بار محنت آن

اندر تنم ز سرما بفسرد خون تن
بگداخت باز زاتش دل مغز استخوان

آکنده دل چونار زتیمار و هردو رخ
گشته چونار کفته ز اشك چو ناردان

در هیچوقت بی شفقت نیست کو توال
هرشب کند زیاده بمن بردو پاسبان

تا مرمرا که حلقه بند است بر دوپای
هست این دودیده ازخون گوئی دوناودان

بندم چه باید آهن کامروز مرمرا
بسته شود دو پای بیکتار ریسمان

دردا و اندها که مرا چرخ دزدوار
بی آلت و سلیح برد نزد کاروان

چون دولتی بجست مرا محنتی فزود
بی گردن ایدریغ نبود است گرد ران

بر کوه رزم کردم و در بیشه صف زدم
در حمله برنتافتم از هیچکس عنان

هر هفته روز جنگی کردم بهفت روز
در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان

اکنون درین نهیب سراسمج بسته در
بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

ایضا درمدح سلطان

همه زمین وزمان خرم است وآبادان
بپادشاه زمین و بشهریار زمان

ز دست فتنه برآمد برزم او چنگال
بکام مرگ برآمد ز تیغ او دندان

یکی حصاری گیردچو برگشاد دوچنگ
یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان

چوخصم دید که آمد سپاه خسرو شرق
بتاب آتش سوزان و زور باد بزان

زگرد ایشان خورشید وماه گشته سیاه
زبار ایشان ماهی وگاو گشته گران

زبهرجنگ ملك مرکبان چوبین ساخت
نهنگ وار در افکندشان بآب روان

نشسته درشکم هریکی دویست سوار
بزیر ایشان آن مرکبان برآب ستان

برآب کشتی خسروروان چو کشتی نوح
زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان

چوشد زمانی اندرمیان آب حسام
فروخت آتشی ازخون وجان شرار ودخان

درهنگام گرفتاری بقلعهٔ نای درمدح سیف الدوله گفته

چرا نگرید چشم و چرا نناند تن
کزین برفت نشاط وازین برفت وسن

زدرد وانده هجران گذشت برمن دوش
شبی سیاه‌تر از روی و رای اهریمن

چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن

نمیگشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همیکرد بر هوا دامن

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
زراست فرقد شعری زچپ سهیل یمن

گذشت باد سحرگاه و از نهیب فراق
فرو نیارست آمد بر من از روزن

نخفته‌ام همه شب دوش وبوده‌ام نالان
خیال دوست گوای منست و نجم پرن

نشسته بودم کامد خیال او ناگاه
چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن

مرا بیافت چو یکقطره خون جوشان دل
مرا بیافت چو یکتار موی نالان تن

ز بسکه کند دو زلف و ز بسکه راندم اشك
یکی چو در ثمین و یکی چو مشك ختن

مرا و اورا از چشم و زلف گرد آمد
ز مشك و لؤلؤ یك آستین و یکدامن

درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
زدوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن

چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست و شهریار زمن

درصفت بهار و مدح سلطان کامکار و فتح بعضی دیار

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان

بباغ رایت عالیش سرو آزاد است
بکوه مطرد رنگینش لالهٔ نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیراست
میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان

زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب
عروس گلبن بربست گوهر الوان

به مجمر گل از بوی عود ماند اثر
بجام لاله دراز رنگ باده ماند نشان

بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت
بشاخ بلبل بی‌رود میزند دستان

مگر که باغ به نیسان چو ملك مایه گرفت
ز طبع و خاطر خورشید و خسرو ایران

شگفت نیست که آبست تیغ او بیشك
بآب باشد ویران جهان و آبادان

در آنزمان که بیندازدش برابر شود
سنانش برق درخشنده و اجل باران

چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود
زروی جوشن و برگستوان همه میدان

چو سایه گردد تن از حسام چو نخورشید
چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان

ز هول طعنه در افتد به نیزه‌ها لرزه
ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان

حسام در دل هریك چو نار در کوره
عمود برسر هریك چو پتك در سندان

خدایگان زمین اندران زمان گوئی
هزار دارد دل یا هزار دارد جان

ز زخم تیغش چو نباد در قفس باشد
به پیش حملهٔ او در تن عدوش روان

ز تیغ و حملهٔ او چشم و روی دشمن او
چو لاله گردد از خون و چون زر اندر کان

بگرز برسر و چشم و دهانش پشت کند
به تیغ و تیر کند تنش پر ز چشم و دهان

ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه
درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان

اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك
نخست نام تو بینند برسر عنوان

سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان

زمین دو پیکر گردد ز بسکه درحمله
زسر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان

زهیبت تو گمان او فتد که جانور است
بروز بار به پیش تو شیر شادروان

اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست
بجای جوهر از طبع راندی مرجان

وگر بداند گوهر که بهر افسر تو
شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان

ز ترك بچه که زاید ز بهر خدمت تو
چو کلك زاید برجسته قد و بسته میان

چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من — بشکر و مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز اهتزازم مانندهٔ کشیده حسام — ز بار شکرم مانندهٔ خمیده کمان

درجواب قصیدهٔ حکیم رشیدی که بامیر مسعود فرستاده بود ازقلعهٔ نای نوشته وفرستاده

شب سیاه چو برچید از هوا دامن — زدوده گشت زمین را ز دود پیراهن
ز برگ و شاخ درختان که برزمین افتاد — فروغ مهر همه باغ کرد پرسوسن
چو برگ برگ گل زرد پارهٔ زر — که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق و داد — بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا — بماند خیره در آندرج هردو دیدهٔ من
چگونه دری بود آنکه برلب دریا — همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
یکی بهار نوآئین شکفت در پیشم — که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی برمز چگویم قصیده‌ای دیدم — چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گرد من هوای و زمین — ز لفظ و معنی آن شد معطر وروشن
که هست شعر رشیدی حکیم بی‌همتا — بلیغ تیر قلم شاعر بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری — ز دور بوی خبر گویدت زمشك ختن
چو باز کردم یکفوج لعبتان دیدم — بدیع چهره وقد ولطیف روح وبدن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین — چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده برنتوانستمش نهاد از آن — که ترهمی شد ازو آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل — فروخت جان مرا چونچراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ خواستم آن را — که کرده قصد بجانم زمانهٔ ریمن
زهی چو روز جوانی ستوده درهرباب — زهی چو دانش پیری گزیده درهرفن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
زضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری — همه شبم مژگان ایستاده چونسوزن
بنفشه کارد برروی من طپانچه همی — چنان برویدم از دیدگان همی روین
زبیش بودم بیم وامید دشمن و دوست — برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن
نه دشمن آیدزی من نه من روم بردوست — که اژدهائی دارم نهفته در دامن
دوسر مراورا بر هرسری دهانی باز — گرفته هر سراو ساق پای من بدهن
گزند کرد نیارد مرا که چون گردون — همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن

وله ایضا

بویا زلفش ببوی عنبر سارا — رنگین رویش برنگ لالهٔ نعمان
لالهٔ خود روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
زلف سیاهش بزیر حلقهٔ مغفر — سیم سپیدش بزیر غیبهٔ خفتان
گریان گریان نگاه کردم در وی — دیدهٔ من پاك کرد خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك — گفت چو من روزعید خواهی مهمان

بردو رخش برزدم گلاب تو گفتی / هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران
ای که بخشش بسان عیسی مریم / وی که کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آنکرد کو نکرد بدعوت / تیغ تو آنکرد کو نکرد به ثعبان
بستهٔ ایام را زظل تو راحت / خستهٔ افلاس را زجود تو درمان
مال فراوان بنزد کف تو اندك / خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق / شغل بزرگی ز دولت تو بسامان
ای چو سلیمان بجاه و رفعت و حشمت / بارهٔ شبدیز تو چو تخت سلیمان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر / باد حسام تو بر عدوی تو طوفان

وله ایضا

چون کند تیز رسته پیکار / روز بازار خنجرو پیکان
بکتف در جهد درخش حسام / بجگر برزند شهاب سنان
این گران سر شود بزخم سبك / آن سبك دل شود بگرز گران
پشت را خم دهد شکنج زره / گوش را کر کند صریر کمان
تاب گیرد حسام چون آتش / سوی بالا کشد روان چو دخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد / دهن شیر و دیدهٔ ثعبان
تو برانگیزی آفتاب نهاد / آن هیون هیکل فلك جولان
باد ساکن کنی بپا و رکاب / کوه گردان کنی بدست وعنان
تف آن ابدار آتش زخم / کاب اودل کند چو آتشدان
بر زنی بر میانهٔ مغفر / بکشی تا بدامن خفتان
ای جهان را زتو پدید شده / همه آثار رستم دستان
بزدوده حسام آب چو باد / بر چمن حله او فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو / پر زدینار کرده باد وزان
همی از دیده خون بپالاید / بچهٔ رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین / وانکه خواهی زبندگان بنشان
داد گیتی بدادی اندر جود / داد سرما زخرمی بستان
تا کند لعل روی باده بهار / تاکند زرد رنگ برگ خزان
تا بود برسپهر هفت اختر / تا بود در جهان چهار ارکان
ملك عالمت باد در بیعت / چرخ گردونت باد در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین / کرده با عدل دولت تو قران

وله ایضاً

طبع هوا بگشت ودگر گونه شد جهان / حال زمین دگر شد از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا / کافور سوده بارد برباغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هرطرف چو تیر / تا پشت شاخ گلبن خم گشت چون کمان
تا آب همچو باده همیخورد شاخ گل / چونروی مست لعل همی بود گلستان

اکنون زهول بادخزان گشت زردروی　　برگش چوزعفرانشدوشاخش چوخیزران

رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد　　وابش چراست روشن اگرهست ناتوان

تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد　　پوشیده آبگیر زره‌ها ز بیم آن

چون باغ گشت پیر نهانگشت راز او　　چونانکه بود پیدا آنگه که بدجوان

آری جوان و پیر همیدون چنین بوند　　کاین را زخود پدید کندوان کندنهان

گوئی که کاروانی از زعفران تر　　آمد بباغ و باد بزد راه کاروان

بادوزان همی جهد اکنون ازین نشاط　　کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران

نز جستنش ملال و نه از سیرماندگی　　گوئیکه هست مرکب شاهنشه جهان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک　　باطبع او هوای سبک چون زمین گران

ابراست و باد مرکب تازیش در نبرد　　گر ابر با رکاب بود باد با عنان

تیغش بروز کوشش گوئیکه صاعقه‌است　　ذکرش بعالم اندر گشت است داستان

چرخی است پرستاره‌وابریست پرسرشك　　آبیست بی‌تحرك و ناریست بی دخان

در مدح صدرالصدور محمد بهروز وزیر سلطان گوید

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان　　که خیزد ازدو محمد صلاح کارجهان

ز یك محمد گردد زمانه آسوده　　ز یك محمد گردد شریعت آبادان

محمد قرشی و محمد بهروز　　که یافت فروشرف دین ازین وملك ازان

وزیر زاده وزیری که در فنون هنر　　زوصف ونعتش عاجز بود بنان وبیان

زهی بجاه تو معمور کعبهٔ دولت　　زهی بصدر تو منسوب قبله اعیان

توئی که چشم زمانه چو تو ندید وزیر　　توئی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان

زده شکوه‌تودرشرق‌وغرب لشکرگاه　　فکنده امر تو در برو بحر شاد روان

فروغ رای تو ایام عدل را خورشید　　مضای عزم تو دعوی ملك را برهان

خطابهای ترا دهر برنهاده بسر　　مثالهای ترا ملك باز بسته بجان

هزار دریا جودی نشسته در مجلس　　هزار عالم فضلی نشسته در دیوان

برعطای تو بسیار جمع دهر اندك　　برذکای تو دشوار حکم چرخ آسان

بمکرمتها داد است سیرت تو جواز　　بآرزو[ها] کرده است همت تو ضمان

ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست　　که از عیار زرو سیم بفکند میزان

ضیاء ذهن تو زاید ز چشمهٔ خورشید　　نسیم خلق تو خیزد ز روضهٔ رضوان

ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس　　ز تو ستاند برجیس رتبت کیوان

براعت تو خرد را همیدهدیاری　　سخاوت تو امل را همیکند مهمان

کمال را بدهای تو تیز شد بازار　　نیاز را بعطای تو کند شد دندان

گشاده جاه تو برزخمگاه جور کمین　　کشیده برتو بر کرده‌گاه آز کمان

نبشته صورت مهر تو بردل اقبال　　نشسته لشکر خصم تو در دم حدثان

هنر ندید بایام تو فتور و خلل　　ستم نیافت ز انصاف تو نجات‌وامان

فلك معالی جاه ترا نکرده قیاس　　جهان معانی مدح ترا ندیده کران

هنربنای ترا راست یافت چون اسلام   خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
زه گریبان طوقیست گردن آنرا   که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
مساعی تو درشر و خیربست و گشاد   به‌تیغ‌صاعقه انگیز و کلك فتنه نشان
بدهر تاچو تو داور کجا بود مظلوم   بملك‌تا چو تو معمار کی شود ویران
فری ز پویهٔ آن بندئی که بند فلك   شود گشاده چو بیرون گذاردش زبنان
برنگ برگ‌خزان گشته ازخزان بهار   دونده‌با سه موکل همه چو بادخزان
بدو زبانی مشهور گشته بی‌تهمت   بسر بریدن ماخوذ گشته بی‌طغیان
چو جهل دهرمرکب شده زظلمت‌ونور   چو دور چرخ معین شده بسودو یان
چنان گذارد رازی که گویدش خاطر   که گوش‌نشنودش واینت غایت کتمان
بحل و عقد بابرام وقبض‌در کف تو   همی طرازد و سازد مصالح کیهان
درآن مجال که تعویذ جان‌بود‌شمشیر   درآن‌مضیق که زندان تن شودخفتان
زند زخاك زمین برهوا تف دوزخ   جهد زباد هوا بر زمین دم ثعبان
گرانشود سرمردان بزخمهای سبك   سبك شود دل گردان بگرزهای گران
بگوش برشود از گرد نعرهٔ تندر   به تیغ بردمد از خاك لالهٔ نعمان
شود مطول گوی زمین زخسته بدن   شود مسطح خم فلك زجسته روان
چو زهر گردد در کامها لعاب دهن   چو مار پیچد در پایها دوال عنان
چنانکه آب شکافد ز آتش دل تن   چنانکه‌زاتش خیزد ز آب تیغ دخان
حسام روشن روز امل کند تیره   گران رکاب تونرخ اجل کند ارزان
زتیغ ونیزه نداری شکوه و بگذاری   چوتیغ آخته قد وچو نیزه بسته میان
بر آنجهندهٔ پویندهٔ دونده بطبع   که‌دردرنگ یقینست‌و در شتاب گمان

درصفت اسب

تبارك‌الله از آن پیکریکه نسبت کرد   تنش بکوه متین و تکش بباد وزان
بیال‌و گردن دریابد او هدایت دست   به‌پشت وپهلو بشناسد او اشارت ران
چودست وپایش پرگار وار بگشاید   هزار دایره پیدا کند بیك جولان
براو تو‌ابری باشی نشسته بربادی   کزآن صنوف قضاو قدر بود باران
بدست فرخت آن‌اسب رنگ‌صاعقه‌فعل   کزآبش آتش‌خیزد ز صاعقه طوفان
هزار زخم زخایسك خوردوپاره نشد   دوپاره کرد بیکزخم تارك سندان
توئیکه قدرت و امکان تودرین گیتی   بقاشده است و فنا نیست قدرت امکان
کم از بلند محل تو چرخ با رفعت   کم از بزرگ عطای تو بحر بی‌پایان
همه رضای ترا سازد آنچه سازدبخت   همه عطای ترا زاید آنچه زاید کان
ببدنظر نفتد هیچ دیده را سوی تو   که نه همه مژه برچشم او شود پیکان
همیشه تابود از بهر حکم کون‌وفساد   ستاره درحرکات و سپهر در دوران
ستاره وار براقبال پیشدستی کن   سپهروار برایام کامرانی مان
بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت   ثنا و مدح تو مسعود سعدبن سلمان

وله ايضا

ز جود توشمری گشته دجلهٔ بغداد | زخشم توشرری گشته آذر برزین
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط | سزد که هیبت توجان بردزشیر عرین
رسد زطبع توخواهد سحاب لؤلؤ بار | مدد زخلق توجوید نسیم مشك آگین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن | ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان | اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین
رهی گذاشته‌ام کز نهیب وخشیت آن | بسوی دوزخ تازد همیشه دیولعین
زتنگ بیشهٔ او بدبرون شدی نخچیر | به‌تند پشتهٔ او بد برآمدی شاهین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو | همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق | ثنات گفتم همواره با سر تخمین
بنزد خالق حقا که مستجابست آن | بپیش خلقان والله که مستحب است این

درصفت شراب گفته

بیارای مه دیده و مهرجان | که بنده‌است وچاکر ترا این وآن
از آنماه پروردهٔ مهر بخت | که ازماه دارد تن ازمهرجان
ازو کس دهان ناف آهو نکرد | که نی زهره بستد زشیر ژیان

وله

نه‌بینند روی او به یقین | نه بدانند حد او به گمان
ظلمت حرب را زدوده شهاب | دهن رزم را کشیده زبان
برکند جان و نیستش چنگال | بخورد عمرو نبودش دندان
بوده گردون عدل را خورشید | گشته دعوی ملك را برهان

درمدح سلطان گوید

برای خویش کند کارهمچو چرخ بلند | بچنگ خویش کند صید همچوشیرژیان
خجسته‌مجلس اورا زدولت است بساط | زدوده خنجر اورا زنصرت است فسان
بکارزار شد و فتح کرد و بازآمد | برأی روشن وعزم‌درست وبخت جوان
چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ | به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چوخواب‌درسرمردان مرد جست حسام | چو وهم دردل گردان گرد رفت سنان
نه‌جای یافت همی‌دردماغ جز خنجر | نه‌راه دید همی‌سوی دیده جز پیکان
سواد خاك بگرززخون بگونه‌ورنگ | بنفشهٔ طبری گشت و لالهٔ نعمان
عقاب وار قضا برگشاده تیر خدنگ | نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار | چنانکه آتش سوزنده از میان دخان
چنان بگشت که گوئی هزار دارد دل | چنان شتافت که گوئی هزاردارد جان
بشد زجای زمین چون‌فرو گرفت رکاب | بماند چرخ زجنبش چو بر کشید عنان
زمانه وار همی کند هرچه دید ز جای | اجل نهاد همی برد هرچه دید روان
اگر نه‌مرگ زیاران او یکی بودی | نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
فراخته است برای تو ملك را رتبت | فروخته است بروی تو شاه را ایوان

سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس — زمانه فعلی در گرد موکب و میدان
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع — چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان
براه کرد بهار خجسته استقبال — ز شادکامی روی تو خرم و خندان
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک — بساط کرد زمین را ز لاله و ریحان
ز سرو پر قد معشوق گشت شاخهٔ باغ — ز لاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان
بیاد بزم تو گل بن همی فشاند زر — بنظم مدح تو بلبل همیزند دستان

وله درزمان محبوسی درقلعهٔ نای بلاهور فرستاده

ای لاوهور ویحك بی من چگونهٔ — بی آفتاب روشن روشن چگونهٔ
ای باغ نظم طبع من آراسته ترا — بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد — کاندر حصار بسته چو بیژن چگونهٔ
گردر حضیض بر نشدت باژگونه بخت — در اوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگر نیام بحیلت نخواستی — در دکهٔ برهنه چو سوزن چگونهٔ
در هیچ حمله هرگز نفکندهٔ سپر — با حملهٔ زمانهٔ توسن چگونهٔ
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار — با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
از زهر مار وتیزی آهن بود هلاك — با مار حلقه گشته ز آهن چگونهٔ
درباغ نوشکفته نرفتی همی بگشت — وزبیم رفته دمگه گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم — محنت زده بویران معدن چگونهٔ
ای بوده بام وروزن توچشم آفتاب — درسمج تنگ بیدر وروزن چگونهٔ
ای شاهباز دشت گداز شکار دوست — بسته میان خاك نشیمن چگونهٔ
برناز دوست هرگز طاقت نداشتی — امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
من مرغزار بودم وتوشیر مرغزار — با من چگونه بودی بیمن چگونهٔ

وله ایضاً

ای سرد وگرم دهر کشیده — شیرین و تلخ چرخ چشیده
اندر هزار بادیه گشته — بر تو هزار باد وزیده
در چند کارزار فتاده — در چند مرغزار چریده
بر بحرها چو باد گذشته — در دشتها چو ابر تنیده
بی بیم در حواث جسته — بیباك با سپهر چخیده
باغیست خاطر تو شکفته — شاخیست فکرت تو دمیده
هرکس بری ز شاخ تو برده — هرکس گلی زباغ تو چیده
چهره ز زخم درد شکسته — قامت ز بار رنج خمیده
لرزان بتن چو دیو گرفته — پیچان بتن چو مار گزیده
جان از تن تو رخت به بسته — هوش از دل تو پاك رمیده
نه بی بکام راست نهاده — نه می بکام خویش مزیده
اشك دو دیده روی تو کرده — نار چهار شاخ کفیده
گوئیکه دانهٔ دانهٔ لعل است — زو قطره قطره خون چکیده

در چشم تو امید گلی را صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ شیر عزیمت تو شمیده
پر طراوت تو شکسته زور جوانی تو پریده
برمایه سود کرد چه داری ای تجربت بعمر خریده
حال تو بیحلاوت و بیرنگ مانند میوه‌ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند ایزد بدانچه هست سزیده

وله ایضا

ای شاد بتوجان من و جان جهانی هر روز فزون بادا درجان‌توجانی
هنگام خزانست ز مهر تو بهاری درفصل بهار است زقهرتو خزانی
دردولت امروز بجان ایمنم ازچرخ زیرا که‌مرا جاه‌توداد است امانی
نگذاشته‌ام طبع وزمانرا بهمه وقت بیکار زشکر و زثنای تو زمانی
چون ابر پدیدارم درمدح تو طبعی چون‌رعدگشاده کنم ازشکردهانی
بخشای بمن بر بچنین روزکه‌هرگز مظلوم ترازمن بجهان نیست جوانی
شخصم‌شده‌ازخوردن‌اندوه چوموئی قدم شده از رنج کشیدن چو کمانی

در تهنیت عید رمضان گوید

ای خداوند عید روزه گشای بر تو فرخنده‌تر ز فر همای
مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح شاد باش و بعز و نازگرای
ای بر اطراف مملکت کرده پاسبان خنجر عدو پیرای
چون برآید بنعره هویا هوی چون برآید بحمله‌ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب کوه با زخم تو ندارد پای
خواندمت شعرهای طبع آویز گفتمت مدحهای گوش گرای
مژده‌ها دادمت بقوت دل وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائی که من زدم دیدی که چگونه تمام کرد خدای
خانهٔ گمرهی بر آتش زن چهرهٔ کافری بخون اندای
تو بدین گمرهان غره شده اثر فتح ایزدی بنمای
روکه نصرت تراست یاریگر روکه ایزد تراست راهنمای

در محبوسی خود گوید

همانا باز نشناسی چو بینی مرا امروزم ز زاری و نوانی
کمانی گشته قد زاد سروی زریری گشته چهر ارغوانی
گرم فانی نگشتی گوهر اشک یکی گنجی بدستی شایگانی
غم آمد سودم از سرمایهٔ عمر که کرداست‌این‌چنین‌بازارگانی
منم کاندرعرب واندرعجم کس نیامد چون من از چیره زبانی
سجود آرد به پیش خاطر من روان رودکی و ابن هانی
برون آیم زجنس وبند روزی چو در بحری و چون زرگانی

هم در زمان محبوسی در حصار نای در شکایت و ذکر حال خود گفته

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای ... پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا نالهای زار ... جز نالهای زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر ... پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای
من چون ملوك سر بفلك برفراشته ... زی زهره برده دست و بمه برنهاده پای
نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من ... داند جهان که مادر ملکست حصن نای
از دیده گاه باشم با در قیمتی ... وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف ... خطی بدستم اندر چون خط دلربای
آوخ که پست گشت مرا همت بلند ... زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای
عونم نکرد حکمت جزو فلك نگار ... سودم نداشت دانش جام جهان نمای
کاری تراست بردل و جانم بلا و غم ... از تیغ آبداده واز رمح سرگرای
چون بشت بینم از همه مرغان در این حصار ... ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چو خواهد از من سر گشتهٔ ضعیف ... گیتی چه جوید از من درماندهٔ گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو ... ای دولت ار نه باد شدی لحظهٔ بپای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر ... ورمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان ... وی دل طمع مبر که سپنجی است این سرای
ای بیهنر زمانه مرا پاك در نورد ... ای کوردل سپهر مرا نیك برگرای
در آتش شکیبم چون گل فروچکان ... برسنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز ... وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای دیدهٔ سعادت تاریك شو مبین ... ای مادر امید سترون شو و مزای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور ... ای آسیای حبس تنم نیکتر بسای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم ... از عفو شاه عادل وز رحمت خدای
شاید که باظلم نکند رحمت ملك ... کاندر جهان نه بینی چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار ... این روزگار شیفته را فضل کم نمای

در مدح محمد بهروز وزیر سلطان گوید

نواگوی بلبل که بس خوش نوائی ... مبادا ترا زین نوا بی نوائی
گراز عشق گویا شدستی تو چون من ... مبادات از رنج و انده رهائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو ... ندانند ایشان جز از ژاژ خائی
همی جو فروشند و گندم نمایند ... تو گندم فروشی و ارزن نمائی
بخسبند مرغان شب تو نخسبی ... مگر همچو من بسته درحصن نائی
ندانم تو ای رنج با من چه باشی ... توای بی غمی نزد من چون نیائی
همیشه دو چشمم پر ز آب داری ... بچشم من اندر تو چون توتیائی
تو ای چشم من چشم داود گشتی ... تو ای دامنم تربت اوریائی

ببر صحبت ازمن فراقا یکی ره — که داده است با من ترا آشنائی
الا ای کریمی که اندر غمانم — بلا را نجاتی و غم را دوائی
محمد خصالی و آدم کمالی — براهیم خلقی و یوسف لقائی
چراغی است افروخته طبع شاعر — ضیایش فزاید چو روغن فزائی
چو کم گشت روغنش تاریك سوزد — بتقدیر روغن دهد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو باز گیری — چگونه بود چون فتیله زدائی
نکوگردد این پشت بشکستهٔ من — اگر جود تو بخشدش مومیائی

درحال گرفتاری درمدح سلطان ابراهیم گفته

ای فلك نیك دانمت باری — کس ندیده است چون تو غداری
جامه‌ای بافیم همی هر روز — از عنا پودش از بلا تاری
گر دری یابیم زنی بندی — ور گلی بینیم کنی خاری
نه مرا یاری کنی روزی — نه مرا همدمی کنی باری
گر مرا جامهٔ زمستانی — آفتاب است قانعم باری
گر بیابم من این زمان بخرم — هر بدستی از آن بدیناری
ای شگفتا کسی درین عالم — دیده بی زر چو من خریداری
که چو بومی نشسته بر کوهی — که چو ماری خزیده درغاری
دل ز انده فروخته شمعی — تن ز تیمار تافته تاری
منم آنکس که نیست تمکینم — در دیاری ز هیچ دیاری
ندمد بیخ بخت من شاخی — ندهد شاخ بخت من باری
گرمرا کرده پادشه محبوس — نیست از حبس شه مرا عاری
پادشه بوالمظفر ابراهیم — چرخ فعلی زمانه کرداری
نه زمین را چو مهر او آبی — نه فلك را چو کین او ناری
آنکه با او ندارد و نارد — مهر سنگی و چرخ مقداری
ایکه نبود بنای گیتی را — بکف و رای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمانرا — بیهده در سپرد مکاری
که نکرد است آنقدر جرمی — که برد بلبلی به منقاری
توچنان دان که هست هرموئی — بر تن او بجای زناری
گر نه خونش غذای مدحت تست — باد در دست تیغ خونخواری
وربخواهد زند بملك تو چشم — باد در دیده‌هاش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج — که به از عقل نیست معیاری
کیست اودر جهان ز منظوران — نه عمیدی بود نه سالاری
نیك اندیشه است بد روزی — پست بختی بلند اشعاری
نه بملك تو دارد آسیبی — نه ز کار تو داند اسراری

نه بپوشد فراخ پیرهنی نه بیابد تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی سرش در آرزوی دستاری
تا نفس میزند بهر نفسی دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوک که همیخواند از تو زنهاری
تا بپوید ز باغ طوافی تا نگردد چو چرخ دواری
باد هر بنده‌ایت بر تختی باد هر دشمنیت برداری

وله ایضا

ز فردوس پرزینت آمد بهاری چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بردشت فرشی کش ازسبزه پوداست وز لاله تاری
بگوهر بپیراست هر بوستانی بدیبا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی را و شاید که هر گلستانیست چون قندهاری
برانداخت بردوش این طیلسانی در آویخت در گوش آن گوشواری
میئی خواه بویا چو رنگین عقیقی بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
همه کارها را بیامیز با هم زهر پیشکاری همیخواه کاری
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
زمینی است چون صورت دلفریبی هوائیست چون سیرت بردباری
ز روی تدروان زمین را بساطی ز پشت کلنگان هوا را نگاری
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد چو خسرو براهیم مسعود باری

وله

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی در باغ کهربار امینا کند همی
بردشت آسمانگون تاثیر آسمان شکل نبات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ‌وچورومیان از هردوشاخ بادچلیپا کند همی
بی کلك طبع شاخك شاه‌اسپرغم‌را پر حرفهای خط معما کند همی
این روزگارتازه درختان خشك‌را بنگر چگونه طره مطرا کندهمی
شبها سرشك ابر قدحهای لاله را بربادهٔ لطیف مصفا کند همی
حرص جهان‌رعنا برعشق کودکی هامون و کوه پر گل رعنا کندهمی
گل‌مدح شاه گفت‌ازآن‌ابرهرزمان اندر دهانش لؤلؤ لالا کندهمی

وله‌ایضا

نگارمن توئی ویار غمگسارتوئی اگر بهار نباشد مرا بهار توئی
جدا شدی ز کنارمن و چنان دانم که‌شب گرفته‌مراتنگ‌در کنارتوئی
ولیك کبربانداره کن نه‌درحشمت عمید خاصه وسالار شهریار توئی
به‌پیش‌توهمه گردنکشان‌عصرامروز پیاده اند و بهردانشی سوارتوئی
بعرضگاه بزرگی که‌عرض فخر کنند سر جریده تو و اول شمار توئی

جهان نه بیند و همچون غبار پست شود — چو دید مرد مبارز که در غبار توئی
پلنگ وار گهی در دم مخالف ملك — گرفته راه و سر تیغ کوهسار توئی
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو — رده بخیزد ز اطراف مرغزار توئی
ز کارزار بکش چنگ و باده خور یکچند — نه مادر و پدر جنگ و کارزار توئی

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی گفته

اگر مملکت رازبان باشدی — ثناگوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او — عیان گرددی آسمان باشدی
و گر شکل خلقش پدید آیدی — شکفته یکی بوستان باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر — که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر — همیشه کمر برمیان باشدی
ثناگویت ار صد دهان داردی — که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت داندی — که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویها برتنش — یکی کلك با هر بنان باشدی
پس آن کلکها و زبانها همه — بمدحت دوان و روان باشدی
ز صد داستان کان ثنای تواست — همانا که یکداستان باشدی
همیخواهدی رخش تو تا بتك — عنانش ز باد وزان باشدی
فلك خواهدی تا ترا روز و شب — چو شبدیز در زیر ران باشدی
سعود فلك را قران نیستی — اگر جز تو صاحبقران باشدی

در ایام گرفتاری در قلعهٔ نای بیان حالی کرده

نی بر خلاص حبس ز بختم عنایتی — نی در صلاح کار ز چرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی — هر گه که من بخوانم از اندوه آیتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی است — وز حال من بهر جا اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی و تا کی خورم برنج — از دوست طعنه‌ای و ز دشمن کنایتی
من کیستم چه دارم چندم چه‌ام کیم — کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه‌ای — نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
پیوسته بوده‌ام ز قضا در عقیله‌ای — همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من — زینجای کدیه است و زانجا حکایتی
ای روزگار عمر برشوت همیدهم — پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
نی از تو هیچوقتم در دل مسرتی — نی از تو هیچ روزم در دل وقایتی

هم از تغزلات آنجناب است

دور از تو مرا هجر تو کرد است بحالی — کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی
در هر شکن از زلف تو بندی و فریبی — در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی

زان قامت همچون الف و زلف چو دالت — باریک شدم چون الف و چفته چو دالی
فردا بتظلم روم از تو بدر شاه — گر باشدم از صاحب بی مثل مثالی
منصور سعید آنکه از و مجلس سلطان — چونچرخ ز خورشید قمر یافت جمالی

وله ایضاً

آسان گذرانید جهان گذران را — زیراکه خردمند جهان خواند جهانرا
میدان جهان جمله فراز است و نشیب است — ای مرکب توحرص نگه دار عنان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که فردا — امید بفردا نرساند حیوان را
پیش از تو جهان بوده است آنکس که پس از تو — گویند نکو بود ره و رسم فلان را

در تاسف فوت سید حسن غزنوی گوید

بر تو سید حسن دلم گرید — که چو تو هیچ غمگسار نداشت
زان ترا خاك در کنار گرفت — که چو تو شاه در کنار نداشت
هم بمرگی فکار باد تنش — که دل از مرگ توفکار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد — گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود — آتش قهر تو شرار نداشت
بجفا خاطرت کژی نگرفت — وز جفا طبع تو غبار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب علم — بکفایت چو تو سوار نداشت
بدنیا رست کرد با تو سپهر — تا مرا اندرین حصار نداشت
تنم از مرگت اعتبار گرفت — که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا — نامهٔ تو در انتظار نداشت
زار مسعود سعد از آن گرید — که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار باید داشت — که دگرچون تو روزگار نداشت

این قطعه مشهور بنام مسعود مسعود در کتب تذکره مذکور است

آمد آنحورو دست من بر بست — غبغبش را گرفتم اندر دست
گفت هشیار باش و آهسته — دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم — ز نخ سادهٔ تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست — گوی سیمین گرفتن اندر دست

وله قطعه

روزی خویشتن خورد هر کس — خلق درهم او فتادن چیست
در رنجی که منفعت نکند — بررخ خویشتن گشادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند — این بکف کردن و نهادن چیست

وله ایضا

ای عجب من کیم که کینه وجور — با من اینچرخ گرد گرد کند
خاطر هیچکس نیندیشد — آنچه این چرخ لاجورد کند
میکشم دردها و میدانم — کاخرم روزگار مرد کند

وله ایضاً

آگاه نیست آدمی از سیر آسمان شادان همی نشیند و غافل همیرود
ماند بدانکه باشد بر کشتئی روان پندارد اوست ساکن و ساحل همیرود

☆

تبارك الله این بخت زندگانی بین که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
چوشانه شد جگرم شاخ شاخ ازان حسرت که موی دیدم شاخی سفید در شانه
من از که دارم امید مهر و چشم وفا که دوست دشمن گشته است وخویش بیگانه
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش همه دروغ نمودی مرا چوافسانه
ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش همی بسوزم بی شمع همچو پروانه

در تعریف ایمنی وصحت فرماید

ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر کرد نتواند
درجهان ایندو نعمتی است بزرگ داند آنکس که نیك وبد داند
آنچه بدهد فلك ترا بستان وان بده پیش از آنکه بستاند
راستی کن همیشه کز دوجهان بجز از راستیت نرهاند
نیك بیدار باش در همه کار پیش از آن کت قضا بخواباند
نیك روبد مرو که نیك وبدست که زما یادگار میماند

وله ایضا

بزرگوار خدایا چنان سزد ز خرد که در دل تو غم و رنج را اثر نبود
اجل سپرده یکی شارعست و نیست کسی درین جهان که بر این شارعش گذر نبود
چه خوش زید تن اگر قبضهٔ قضا نزید چه برخورد تن اگر قدرت قدر نبود
بر آنچه گشت فلك پیش و پس همی نشود بر آنچه رفت قدر بهتر و بتر نبود

درحسب حال خودگفته

پنجاه و هفت سال ز تاریخ عمر من شد سود مند و مدت ناسودمند ماند
امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش دانم که چندرفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه تاریخ وپند بود از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
ازقصد بدسگالان و ز غمز حاسدان جان در بلا فتادوتن اندر گزند ماند
لیکن بشکر کوشم کز طبع پاك من چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

درشکایت ازابوالفرج رونی که باوی غدر کرده بود

بوالفرج شرم نایدت که زخبث در چنین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون بغم همی گریم تو بشادی ز دور میخندی
شد فراموش کز پی چو توئی من چه کردم ز نیك پیوندی
چون نهالیت درچمن بد ماند آنکه او را ز بیخ بر کندی
زود خواهی درود بی شبهت نیز تخمی که خود پراکندی
مر مرا هیچ باك ناید ازآنك نوزده سال بوده‌ام بندی

رباعیات

ای خدمت تو فرض و دگر نافله‌ها — از بخشش تو قافله در قافله‌ها

حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشاد — کلک تو کند عالیها سافلها

ساقی که بدست من دهد جام شراب — ازمی کنمش تهی و از دیده پر آب

می خوردن من درغم او هست صواب — کز درد کم آگاه شود مست خراب

درماه چه روشنی که در روی تو نیست — درخلد چه خرمی که در کوی تو نیست

مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست — یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

گر زر گردی جفا عیار تو بود — ور گل گردی برگ تو خار تو بود

ای دشمن آنکه دوستدار تو بود — بی یار بود هر آنکه یار تو بود

رو کاینهٔ بخت تو نزداید کس — روزیت نکاهد و نه افزاید کس

با آنچه کند خدای برناید کس — آن در که خدا ببست نگشاید کس

مسعود که هست سعد سلمان پدرش — خاکیست که از چرخ گذشته است سرش

در حبس بیفزوده بدانش خطرش — چون عود که پیدا شده ز آتش هنرش

باهمت باز باش و با کبر پلنگ — زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ

کم کن بر عندلیب وطاووس درنگ — کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی بر گیرم — سوی تو کنم گذر چو پی بر گیرم

یاد تو کنم نوش چو می بر گیرم — باعشق چنین دل از تو کی بر گیرم

ارزان ز بلا چو برگ داند یارم — وانگاه همی به برگ خواند کارم

اشکی که همی تگرگ راند بارم — عمری که همی بمرگ ماند دارم

در آرزوی بوی گل نوروزم — در حسرت آن نگار جان افروزم

از شمع سه گونه کار میآموزم — میگریم و میگدازم و میسوزم

شه پندارد که ما خردمندانیم — یا قلعه گشایان وعدو بندانیم

نی نی شاها که ما همه رندانیم — خوار فلک و رنج کش زندانیم

نه روز مرا هیزم و نه شب روغن — زین هردو براسود مرا دیده و تن

در حبس شدم بمهر و مه قانع من — کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

نه هست مرا بشادیئی دسترسی — نه گفت توانم غم خود را بکسی

صد غم دارم نهفته در هر نفسی — در من نگرید و شکر گوئید بسی

عاشق گشته است بر تنم بیماری — ممکن نبود کز او کند بیزاری

اختر شمرم همه شب از بیکاری — خوش آمد دیدهٔ مرا بیداری

محمد قاینی

اسمش حکیم ابونصر وزبدهٔ فضلای آن عصر بعضی اوراجعفر بن اسحق خوانند واز اهل دانش دانند علی ای حال درلب الالباب این ابیات بنام او نوشته شده است:

بیار بلبله کزجان نوای بلبل خاست — بخواه جام که امروزجام بایدخواست

زابر تیره و از زنگ یار گلچهره ‌‌ سما برنگ زمین وزمین برنگ سماست
شمال گرد گل اندر کشید دیبهٔ سبز ‌‌ گل شکفته چو یاقوت سرخ بردیباست
بهرچمن بر سیصد هزار گونه گلست ‌‌ بزیر گل سیصد هزار گونه نواست
شکفته لاله چراخوی آن نگار گرفت ‌‌ دل سیاه ورخ سرخ خوی دلبر ماست
سنان لاله رخ سیب را بجنگ بخست ‌‌ بروی لاله پرازخون او اثر پیداست
زبس فشانده برسبزه باد برگ سمن ‌‌ زمین سراسر همچون نگو نشده دریاست
چو خوشتراست بگیتی بهار وباده و یار ‌‌ کنون بهار پدید آمدست یار کجاست
بهار من رخ آن آفتاب روی بود ‌‌ ازین بهار بسوزم کز آن بهار جداست
زباد سرد بهار ای عجب نفور بود ‌‌ اگر نفور شداست ازمن آن بهار سزاست
ایا شکفته گل اندر بهار لاله و گل ‌‌ نهان نگردد ازمن نهان شدن زچراست
بسازجنگ و بگیرای نگارجام بچنگ ‌‌ بشاد کامی برخیز نون که گل برخاست
بیاور آنکه ندیداست سال و کوژشداست ‌‌ بقد پیر وبگاه طرب جوان آواست
ببسته همچو اسیران تنش بسیصد بند ‌‌ چوعاشقان خردمندزردوزارودوتاست
اگر نیابد رنج از کسی بماند گنگ ‌‌ چو زخم یابدزانگشت نیکوان گویاست
طرب دهندهٔ جام کریم پرهیز است ‌‌ نشاط پرور بزم سپهبد امراست
نبرده ناصر دنیا و دین ابو طاهر ‌‌ که گردخیلش داروی دیدهٔ حوراست
اگرز دریا خیزد نهنگ روز نبرد ‌‌ سنان او چو نهنگ است ودست او دریاست

مجدالدین عیوقی به مجدالملة والدین عیوق مشهوراست گویند اصلش ازدهستان بوده ودرهمه فضایل فرق فخر برعیوق سوده بعضی ازاشعاراو این است:

چون صبح شد پدید بسازای پسر صبوح ‌‌ کن در پیاله راح که هست آن غذای روح
کن خواب برفسوس چوبرخاست بانك کوس ‌‌ برنالهٔ خروس خوش آید همی صبوح
نه چنگ برکنار وبده باده بیشمار ‌‌ لحنی حزین بیار ز گفتار بوالفتوح
زین دار بت پرست که اندرجهان برست ‌‌ جز باده هرچه هست ازو توبهٔ نصوح

معین الدین چشتی ازخواجگان سلسلهٔ چشتیه و از اصحابش سلطان شمس الدین غوری وشهاب الدین غوری بوده‌اند و وی در هندوستان مروج مذهب اسلام شده اصلش ازچشت من توابع هرات است ازآنجناب است:

سیل رانعره ازآنست که ازبحرجداست ‌‌ وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
نکتها دوش لبم گفت وشنید ازلب یار ‌‌ که نه هرگز بزبان رفت ونه درگوش آمد

وله

عاشق همه در فکر رخ دوست کند ‌‌ معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ماجرم وخطا کنیم او لطف و عطا ‌‌ هرکس چیزیکه لایق اوست کند

درمدح شاه اولیا علی صلواة الله وسلامه علیه

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی ‌‌ ای داده شهان ز صولتت باج نبی
آنی توکه معراج تو بالاتر شد ‌‌ یکقامت احمدی ز معراج نبی

مجدالدين بغدادى

وهوابوسعيد شرف بن مؤيد بن ابو الفتح البغدادكى الخوارزميست مريدشيخ نجم الدين الكبرى الخيوقى ومراد شيخ عطار الكدكنى النيشابورى سلطانمحمد خوارزمشاه درعالم سكراو را بجيحون افكند و بهرد خالويش جسداورا به نشابور نقل كرده درهنگام رفتن مؤلف بخوارزم مرقد اورا در پهلوى نجم الدين ساخته ديد ولى چنانست كه مرقوم شد وى برادرمهتر بهاء الدين خوارزمى صاحب ترسل است شهادتش درسنه ٦٠٦ بوده ازوست

فردا كه شود مدت عالم كم وكاست — سرها همه ازخاك بر آيد چپ وراست
بيچاره سر شهيد من غرقه بخون — ازخاك سر كوى تو بر خواهد خاست
از شبنم عشق خاك آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بررگ روح زدند — يكقطره فرو چكيد و نامش دل شد
شمعى است رخ خوب تو پروانه منم — دل خويش غم تو است وبيگانه منم
زنجير سر زلف تو بر گردن تست — در گردن من فكن كه ديوانه منم

محمد غزالى

كنيتش ابوحامد لقبش حجة الاسلام برادر مهتراحمد غزالى و ازعلماء معروف است عدد رسالاتش از نهصد گذشته در اواخر عمر بجناب شيخ ابوعلى فارمدى رسيده صاحب مقامات بلند شده پنجاه وچهارسال عمر كرده در پانصد و پانزده وفات يافته ازوست :

گفتم دلا توچندين برخويشتن چه پيچى — بايك طبيب محرم اينراز در ميان نه
گفتا كه هم طبيبى فرموده است با من — گرمهريا زدارى صد مهر بر زبان نه
كس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وزسر قدر هيچكس آگاه نشد
هر كس ز سر قياس چيزى گفتند — معلوم نگشت و قصه كوتاه نشد
ما جامه نمازى بسر خم كرديم — وز آب خرابات تيمم كرديم
شايد كه درين ميكده‌ها دريابيم — آن يار كه در صومعها گم كرديم
خاك در كس مشو كه گردت خوانم — گرخود همه آتشى كه سردت خوانم
تا تشنه ترى بخلق محتاج ترى — سير ازهمه شو تا سره مردت خوانم

منوچهرى دامغانى

اسم شريفش حكيم ابوالنجم احمد در كسب كمالات سعيها برده وازخوان فضايل مايده‌هاخورده‌اگرچه درفن شاعرى شاگرد حكيم عنصريست امادرعذوبت بيان وطلاقت لسان ازاستادانش برتريست گويند سبب تسميهٔ او به شصت كله كثرت خيول ومواشى است و بعضى گفته‌اند كه اصبع ابهام او شكستگى يافته چون كل وكله بمعنى اعرج واشل آمده باين لقب ملقب شده صاحب آتشكده اورا بلخى نوشته اما وى خود را دراشعار دامغانى خوانده وصاحب تذكرهٔ هفت اقليم هم براين رفته در خدمت سلاطين غزنوى معتبر بوده است وغالباً مداحى سلطان مسعود بن محمود رانموده آنچه ازتواريخ و كتب فقير تحقيق نموده اينست كه حكيم در بدو شباب بعد ازتكميل

علوم و آداب بخدمت امیرمنوچهر فلك المعالی پسر شمس المعالی امیر قابوس بن و شمگیر والی جرجان رسیده ومداحی وی را گزیده سبب این تخلص همین شده در سنه سیصد و هشتاد و شش که امیر قابوس از دنیا برفته امیرمنوچهر استقلال یافته با سلطانمحمود معاصر بود وطریق موافقت باوی می پیمود اگرچه قادر بالله عباسی خلیفهٔ بغداد امیرمنوچهر را لقب وایالت جرجان وغیره داد ولی بواسطهٔ قوت وقدرت محمود منوچهر سالی پنجاه هزار دینار به سلطان غزنوی خدمت مینمود بالاخره سلطان دخترخود را بمنوچهر داد وابواب التفات برچهراو گشاد چون در سنهٔ احدی عشروار بعمائهٔ منوچهر چهره در نقاب فنا نهفت ومنوچهری ترك وی بگفت قصیده‌ای درمدح استاد عنصری برقافیهٔ نون موزون نموده بخدمت او رسید وپس ازآن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده گویند در مجلس او منصب ترخانی داشته یعنی درهروقت بی رخصت سرزده توانستی رفتن واورا منعی نبودی میر محمدتقی کاشی صاحب تذکرهٔ خلاصة الافکار نگاشته که حکیم منوچهری شاگردی ابوالفرج سنجری نموده واز اقران عنصری وعسجدی بوده اما درمجلس عنصری برهمهٔ فضلا وشعرا حتی فرخی وفردوسی وغیرهم غیر از عنصری ملك الشعرا درجلوس تقدم میفرموده ووروش طریقت از امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملك بن محمد جوینی و دیگران اکتساب نموده محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب الالباب نوشته که منوچهری حکیمی بزرگ اندك عمر بسیار فضل باحفظی قوی وذکائی تمام بوده ودر ایام کودکی بهرگونه شعری مشکله که ویرا امتحان کردندی فی البدیهه باحسن وجهی ازعهده بر آمدی القصه فقیر درشیراز وطهران زیاده تفحص حال ومقال این حکیم شیرین مقال کردم واز وی چند مجموعه فراهم آوردم و تخمیناً بقدرسه‌هزار بیت ازو نگاشتم و دیباچهٔ مختصر در مقدمه تحقیق نمودم که اکنون زیاده برآن دیوان وی مشهودو موجود نیست ولی شنیدم که گفته‌اند سی‌هزار بیت دیوان داشته العلم عندالله تعالی از آنچه دیده‌ام و در سلك ترتیب کشیده‌ام انتخابی مینگارم وبدو کمال وثوق دارم در تتبع ادب وقوانین عرب کمال حسن مقال دارد ودرصنعت مسمط اشعار غریب ومضامین عجیب ازو باقیست که احدیرا چنان ابیات دست نداده وفاتش درسنه ۴۳۲ اتفاق افتاده واز مجموعه‌وی که فراهم کرده‌ام این ابیات مینگارم :

من قصایده رحمة الله علیه

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها ... همی سوزد میان باغ عنبرها بمجمرها
زقرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها ... زبوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها ... فشانده مشك خرخیری به بستانها بزنبرها
چو چنبرهای یاقوتین براوو زباد گلبنها ... جهنده بلبل وصلصل چو بازیگر بچنبرها
همه کهسار پرزلفین معشوقان وپردیده ... همه زلفین زسنبلها همه دیده زعبهرها
چوحورانند نرگس‌ها همه سیمین طبق برسر ... نهاده برطبقها بر زرزسا و ساغرها
دبیرانند پنداری بباغ اندر درختانرا ... ورقها پرزصورتها قلمها پر زرزیورها

بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر — نهاده پیش خویش اندر براز تصویر دفترها
فروغ برقها گوئی ز ابر تیره و تاری — که بگشودند اکحلهای جمالان به نشترها
زمین محراب داودست از بس سبزه پنداری — گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها
بهاری بس بدیعست این کرش باما وفا بودی — ولیکن مندرس گردد بآبانها و آذرها
جمال خواجه را بینم بهار خرم وشادی — که نفزایدش آبانها و نگزایدش آذرها
الایا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر — بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت ومجدی و اخلاقت ریاحینها — بهشت حکمت وجودی وانگشتانت کوثرها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو — بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو بازاست وفراز است اینهمه کفها — در بارت گشاداست و بسته است اینهمه درها
مکارمها بحلم تو گرفته است استقامتها — که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها

درمدح خواجه ابوالحسن فرماید

نو بهار آمد و آورد گل و یاسمنا — باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی همچون بت فرخار شداست — مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
بر کف پای شمن بوسه داده و ثنش — کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا
کبك ناقوس زن وشارك سنتور زنست — فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پردهٔ راست زند ناژ و بر شاخ چنار — پردهٔ ماده زند قمری بر نارونا
کبك پوشیده یکی پیرهن خز کبود — کرده با قیر مسلسل دوبر پیرهنا
بوبوئك پیکی نامه زده اندرسرخویش — نامه گه باز کند گه شکند برشکنا
فاخته راست بکرداریکی لعب گراست — درفکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا
از فروغ گل اگر اهرمن آید برتو — از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل — گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا
چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی — یا درفشنده چراغی بمیان پرنا
آن گل نار بکردار کفی شبرم سرخ — بسته اندر بر او لختی مشك ختنا
آن گل سوسن مانندهٔ جامی زلفین — ریخته معصفر سوده میان لبنا
ارغوان برطرف شاخ توپنداری راست — مرغکانند عقیقین زده بر باب زنا
لاله چون مریخ اندرشده لختی بکسوف — گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا
ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح — سندس رومی گشته سلب یاسمنا
سال امسالین نوروز طربناك تر است — پار و پیرار همیدیدمش اندوهگنا
این طربناکی وچالاکی اوهست کنون — از موافق شدن دولت بابوالحسنا

وله ایضاً

چواز زلف شب باز شد تابها — فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت — بپوشید بر کوه سنجابها
به میخوارگان ساقی آواز داد — فکنده بزلف اندرون تابها
ببانك نخستین ازین خواب خوش — بجستیم ما همچو طبطابها

عصیر جوانه هنوز از قدح — همیزد به تعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان — بی آرام گشتند در خوابها
برافتاد برطرف دیوار من — ز بگمازها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نورمی — گرفت ارتفاع سطرلابها

وله ایضا

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب — خون انگور دوسالیم بفرموده طبیب
خون انگور فراز آور یا خون‌مویز — که‌مویزای عجبی‌هست بانگور قریب
شودانگور زبیب آنگه کش خشک کنی — چون بباغاری انگورشود خشک زبیب
این زبیب ای‌عجبا مردهٔ انگوربود — چون‌ورازنده کنی‌زنده شودا ینت‌غریب
می بباید که کند مستی و بیدار کند — چه مویزی وچه‌انگوری‌ای‌نیک حبیب
ما بسازیم یکی مجلس امروزین‌روز — چون برون‌آید از مسجدآدینه‌خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی — نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب
می دیرینه بسازیم بفرعونی جام — از کف سیم بناگوشی باکف خضیب
جرعه برخاك‌همیریزیم از جام شراب — جرعه برخاك همیریزد مردان ادیب
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود — خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

وله ایضاً

دوستان وقت عصیر است و کباب — راه را گرد نشاند است سحاب
سوی رز باید رفتن به صبوح — خویشتن کردن مستان خراب
نیم جوشیده اسیر از سر خم — بکشیدن که چنین است صواب
راد مردانرا هنگام عصیر — شاید ار می نبود صافی و ناب
تادو سه روز درین سایهٔ رز — آب انگور گساریم بآب
بفروزیم همی آتش رز — گسترانیم برو سرخ کباب
تاك رز باشد مان شاسپرم — برگ رز باشد دستار شراب
نقل ما خوشهٔ انگور بود — از بر سر برچون پر غراب
بانك جوشیدن می باشدمان — نالهٔ بربط و طنبور و رباب

وله ایضا

آمد شب وازخواب مرا رنج‌وعذابست — ای‌دوست بیار آنچه‌مرادار‌وی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی — این‌راچه‌دلیل آری‌و آنراچه جوابست
من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم — در مردن بیهوده چه‌اجروچه ثوابست
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می نابست
سختم‌عجب آید که چگونه بردش‌خواب — آنرا که بکاخ اندر یك‌شیشه شرابست
این نیزعجب‌تر که‌خورد باده نه برچنگ — بی نغمهٔ زیرش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی‌مرد کم‌ازاسب‌ونه‌می کمتر ازآبست
در مجلس احرار سه چیز است‌فزون‌نه — وان‌هرسه کبابست‌وربابست‌و شرابست

نی نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد / وین هر سه درین مجلس ما در نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار / وین نرد بجائی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم / خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

در مدح شمس الوزرا خواجه احمد بن خواجه عبدالصمد وزیر گفته

المنة لله که این ماه خزانست / ماه شدن و آمدن راه رزانست
ازبسکه در این راه رزانگور گشادند / این راه رزایدون چوره کاه کشانست
چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگند / در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست
آن سیب بکردار یکی مردم بیدار / کز جملهٔ اعضا وتن اورا دو رخانست
یک نیمه رخش زرد ودگر نیمه رخش سرخ / این را هیجان دم و آنرا خفقانست
آن نار همیدون بزنی حامله ماند / واندر شکم حامله مشتی پسرانست
مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون / بستر نکند وین نه نهانست عیانست
واندر شکم او بچه را بستر کی زرد / کرداست وبدو درزسر بچه نشانست
انگور بکردار زنی غالیه رنگست / کاورا شکمی همچو یکی غالیه دانست
اندرشکمش هست یکی جان ووسه تادل / واین هرسه مراورا زسه پاره ستخوانست
آبستنی دختر عمران به پسر بود / وابستنی دختر انگـور بجانست
آن روح خداوند همه خلق جهان بود / وین راح خداوند همه خلق جهانست
آن زنده یکی را ودو را کرد به معجز / این زنده کن جان همه خلق جهانست
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی / در کشتن این قصد همه اهل قرآنست
آنرا بسموات مکان گشت ومراین را / بردست امیران و وزیرانش مکانست
چون دست وزیرملک شرق که دستش / از باده گران نیست که از دود گرانست
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو / شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است
آن پیشرو پیش روان همه عالم / چون پیشرو نیزهٔ خطی که سنانست
مهتر زهمه خلق جهان او بد و کوچک / مهتر بد و کوچک بدلست و بزبانست
خردک نگرش نیست که خردک نگرش کس / در کار بزرگان همه ذلست وهوانست
مرحاشیهٔ شاه جهانـرا و حشم را / هم مال دهنده است اوهم مال ستانست
زیرا که ولایت چوتنی هست ودرآن تن / این حاشیهٔ شاه رگست و شریانست
دستور طبیب است که بشناسد شریان / چون باضربان باشدوچون بی ضربانست
چون با ضربانست کند قوت اوکم / ورکم نکند بیم خناق و هیجانست
چون بیضربان باشد نیرو دهد آنرا / ورنه دل ملکت را بیم خفقانست
این کار وزارت که همیراند خواجه / نه کار فلان بن فلان بن فلانست
بودآن همگانرا غرض ومصلحت خویش / وین را غرض ومصلحت شاه جهانست
هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه / کز خردمنش متحشمانرا حدثانست

از پشه عناوالم پیل بزرگست
و ز مور فساد بچهٔ شیر ژیانست

خسرو تنهٔ ملك بود او دلهٔ ملك
ملکت چو قران او چومعانی قرانست

ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبانست

لشگرچوسگان رمه ودشمن چون گرگ
وین کارسگ و گرگ ورمه بررمه بانست

مارا رمه بانیست نه‌زو در رمه آشوب
نه‌ایمن ازو گرگ و نه سگ زو بفغانست

هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی
باآنکه بداندیش بود سخت کمانست

بادا ببهار اندر چندانکه بهار است
بادا بخزان اندر چندانکه خزانست

درصفت عمارت و بنا گوید

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال
با غرفه فردوس بفردوس قرینست

همچون حرمش طالع سعداست ومبارك
همچون ارمش نقش مهنا و گزینست

چون قدر تو عالی وچوروی تو گشاده
چون عهد تو نیکوی وچوحلم تورزینست

چوبش همه از صندل وازعود قماری
سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمینست

آبش همه از کوثر و ازچشمه حیوان
خاکش همه ازعنبر و کافور عجین است

هم درصفت عمارت ممدوح خود گفته

چرخست ولیکن نه‌دروطالع نحس است
خلداست ولیکن نه دروجوی عقاراست

چون ابروی معشوقان باطاق ورواقست
چو نروی پریرویان بارنگ ونگاراست

بازیگه شمس و قمروزهره وتیراست
منزلگه جودو کرم وحلم و وقار است

ازروی سلاطینش هرروز بساط است
وز بوسهٔ شاهانش هرروز نثار است

وله

الاوقت صبوحست نه گرم است ونه سرداست
نه ابراست ونه خورشیدنه باداست ونه گرداست

بیارای بت کشمیر شراب کهن پیر
بده پرو تهی گیر که‌مان جنگ و نبرداست

ازآنباده که‌زرداست ونزارست ولیکن
نه‌ازرنج نزارست ونه‌ازمحنت زرداست

بجان اندرلهواست بمغز اندر شکست
بچشم اندرنوراست بروی اندر ورداست

درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتکین غزنوی گوید

صنما از تو دلم هیچ شکیبا نشود
اگر امروز شود بی‌شك فردا نشود

یکدل ویکتاخواهم همه باخویش ترا
وانکه‌اوچون‌تو بودیکدل‌ویکتا نشود

تجربت کردم ودانا شدم از کارتومن
تا مجرب نشود مردم دانا نشود

نازکن برمن چندانکه کنی صحبت من
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود

نکشم نازترا و ندهم دل بتو هم
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود

گوئی ازدولب من بوسه تقاضا چه کنی
وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود

بمدارا دل تو نرم کنم و آخر کار
به درم نرم کنم گر بمدارا نشود

وگر این عاشق نومید شود از در تو
از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی
سخنی بر دلش از ملك معما نشود

گشت يك نیمه جهان اورا وزهمت خویش
نه‌پسندد که برآن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد مغرب هم او را شده گیر　　هر کرا شرق بود غرب جز او را نشود
عجب از قیصر روم آمد که بدانساده دلیست　　کاوز مسعود پر اندیشه و غوغا نشود
ملکت قیصر و فغفور تماشا گه اوست　　ظن بری نیز که روزی بتماشا نشود
دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت　　هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولت تازه ملك دارد امروز بن روز　　دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
بکه رو آرد دولت که بر او نرود　　بکجا تازد جیحون که بدریا نشود
مردمان قصه فرستند ز صنعا براو　　کرد گرسال و کیلش سوی صنعا نشود
پس اعدا بشبیخون بشود دولت شاه　　گر زمانی بطلب او سوی اعدا نشود
کرد هیجای فراوان ملك و ملك گرفت　　زین سپس شاید اگر هیچ بهیجا نشود
هرچه‌اند این ملکان بنده و مولای ویند　　هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
زین فزونتر ملکان نیز نباشد ملکی　　هر که مولای کسی باشد مولا نشود
ملکان رسوا باشند کجا او برسد　　ملك آنباید کو هرگز رسوا نشود
خبر فتح تو آمد خبر نصرت نو　　جز ملك را ظفر وفتح مهیا نشود
آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب　　هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار شه به شود و کار عدو به نشود　　نشود خرما خار و خار خرما نشود
خانه از موش تهی کی شود و باغ از مار　　مملکت از عدوی خرد مصفا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی　　سرو را تا که نه پیرائی والا نشود
بنهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم　　ندهد رونق بالنده و بویا نشود
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش　　بر نیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود
این نگارستان وین مجلس آراسته را　　صورت از چشم دل و چشم سرما نشود
این نشاطی است که از دلها غایب نشود　　وین جمالیست که از تنها تنها نشود
تا همی خاك زمین بیضهٔ عنبر ندهد　　تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا گیر از دست بت غالیه‌موی　　دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود
تا می ناب ننوشی نبود راحت جان　　تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود

وله ایضا

جز بچشم عظمت هر که بدو در نگرد　　مژه در دیدهٔ او خار مغیلان گردد
گر نسیم کرمش بردر دوزخ بجهد　　هاویه خوبتر از روضهٔ رضوان گردد
هنرش هست فراوان و گهر هست یکی　　چون شجر نیك بود میوه فراوان گردد

درصفت بهار و مدح فضل بن محمد گوید

وقت بهار است و وقت ورد مورد　　گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت کوژ پشت دژم روی　　بنگر تا چون بدیع گشت و مجرد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز　　پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم　　سرو چو معشوقه‌ایست تنش همه قد
لاله گوئی چو طفلکی است دهن باز　　لبش عقیقین و قعر کامش اسود

سوسن چون طوطئی ز بسد منقار
باز بمنقار از زبانش عسجد

نرگس چونماه در میان ثریا
لاله چنان در کسوف گوشهٔ فرقد

بلبل برگل بسان قول سرایان
پایش دیبا و خیزرانها درید

مرغ چنان بوکلك دهانش به تنگی
در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبك دری گر نشد مهندس و مساح
اینهمه آمد شدنش چیست براورد

نوز گل اندر گلابدان نرسید است
قطره براو چیست چون گلاب مصعد

نوزنه برداشته استمار سر از خواب
نرگس چون گشت چون سلیم مسهد

ابر چنان مطرد سیاه و برو برق
همچو مذهب یکی کتاب مطرد

فضل محمد که هیچکس نشناسد
فضل محمد چنانکه فضل محمد

تاش بحوا ملك خصال همهام
تاش به آدم بزرگوار همه جد

مرد خردمند کش خرد نبود یار
باشد چوندیدهٔ که باشد ارمد

این هنریخواجهٔ جلیل چو دریاست
با هنر بیشمار و گوهر بیعد

گر بهنر ملك زیبد وگهر پاك
او را زیبد چهار بالش ومسند

هیبتش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم مار زمرد

در شرر خشم او بسوزد یاقوت
گرش نسوزد شرار نار موقد

شاعر مهتر دلست و زیرك والا
رودکی دیگر است و نصربن احمد

حکمت او را ز نور باری جنت
همت او را ز فرق فرقد مرقد

شرم زمانی ز روی او نشود دور
گوئی کز شرم ساختند و را خد

گر برود نیل مصر بردر قدرش
از هنرش جزر گیرد از کرمش مد

باسش چون نسج عنکبوت کندروی
جوشن خرپشته را و درع مزرد

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر
باز نجوید بدست او در مرود

جام نخواهد بکف او در مطرب
اسب نخواهد بزیر او در مقود

تا گل خیری بود چو رویمعصفر
تا تن سنبل بود چو زلف مجعد

تا بچرد رنگ برکرانهٔ کهسار
تا بچمد گور در میانهٔ فدفد

باش همیشه ندیم بخت مساعد
باش همیشه قرین ملك مؤبد

لبت بمی کف بجام و گوش به بربط
دلت قوی تن جوان و روی مورد

درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

دلم ای دوست تودانی که هوای تو کند
لب من خدمت خاك کف پای تو کند

تازیم جهد کنم من که هوای تو کنم
نخورد برزتو آنکس که هوای تو کند

شیفته کرد مرا عشق وولای تو چنین
شایدم آنچه بمن عشق و ولای تو کند

نکنم برتو جفا ور تو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تن من جمله پس دل رودودل پس تو
تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

رایگان مشك فروشی نکند هیچ کسی
ورکند هیچکسی زلف دوتای تو کند

بلبلی کرد نداند بدل مرده دلان
آنچه آنزلف خم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
ازلطیفی که توئی ازبت و از شیرینی
ملك مشرق بیمست که رای تو کند
میر مسعود گهرچون توازو یاد کنی
طالع سعد همی سعی و عطای تو کند
بهمه کار توئی راهنمای دل خویش
خرد تو دل تو راهنمای تو کند
نرود هیچ خطا بردل و اندیشهٔ تو
کزخطا دورتر از ذهن وذکای تو کند
آن خدائیکه کند حکم قضای بد و نیك
جز به نیکی نکند هرچه قضای تو کند
اینجهان کرد برای تو خداوند جهان
وانجهان نیز برآنم که برای تو کند
نتواند که جزای تو کند خلق بچیز
ملك العرش تواند که ثنای تو کند
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم
شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند

درمدح خواجه ابوالحسن بن حسن میمندی وزیر گوید

روزی بس خرم است می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد داد توداد
خاسته‌داری و ساز بی‌غمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
نیزچه‌خواهی دگرخوش بزی‌وخوش بخور
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد
رفته فرمودنی مانده فرسودنی
بود همه بودنی کلك فرو ایستاد
بارد دُر خوشاب باز ز دامن سحاب
وزدم حوت آفتاب روی ببالا نهاد
برجه تا بر جهیم جام بکف برنهیم
تن بمی اندر دهیم کاری صعب اوفتاد
مرغ دل انگیز گشت بادشمن بیز گشت
بلبل شبخیز گشت کبك گلو برگشاد
بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد
خوبتر از بار بد خوب‌تر از بامشاد
وقت‌سحر گه چکاوخوش بزند درتکاو
ساعتکی گنجگاو ساعتکی گنج باد
باغ پرازحجله شد راغ پر از حله شد
دشت پرازدجله‌شد کوه پرازمشك ساد

هم‌درمدح سلطان مسعود وذکرجشن سده گفته

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد
زانده‌مرا که رنگش چون گلنار باشد
باده خوریم روشن تا روزگار باشد
خاصه که ماه روئی‌اندرکنار باشد
جشن سده امیرارسم کبار باشد
آیین کیومرث و اسفندیار باشد
زان برفروز کامشب اندر حصار باشد
اصلش زنورباشد فرعش ز نار باشد
چون بنگری بعرضش تاکوهسار باشد
چون بنگری‌بطولش سرووچنار باشد

در مدح خواجه ابوطاهرگوید

باد نوروزی همی‌در بوستان ساحرشود
تا بسحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود
گل که‌شب‌ساهرشودپژمرده گردد بامداد
وین گل پژمرده‌چون‌ساهر شودزاهرشود
بلبل‌شیرین‌زبان برجوزبن راوی شود
زندباف وزندخوان بربیدبن‌شاعر شود
بادهمچون‌دزد گردد هرسوئی‌دیبار بای
بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود
نوبهاراین جامه‌صد رنگ پوشدتامگر
دوستار دوستان خواجه بوطاهر شود
برهوای خویشتن‌قاهرشد و بهتر کسی
آن‌بودکاو برهوای خویشتن قاهرشود
نفس اوپاکیزه‌است‌وخلق‌اوپاکیزه‌تر
نفس‌تن‌چون‌خلق‌تن‌طاهرشودطاهرشود

قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان
مرد باید کو بخشم سخت برقادر شود
همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود

درمدح خواجه احمد بن عبدالصمد گوید

نوروز روز خرمی بیعدد بود
روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را
مفرش کنون ز گوهر و مسند زند بود
آن برگهای شاسپرم بین وشاخ آن
چون صدهزار همزه که برطرف مد بود
نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر
کاندر میان حلقهٔ زرین و تد بود
اندر میان لاله دلی هست عنبرین
دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود
این خاک هست والد و گل باشدش ولد
بس رشد والدیکه لطیفش ولد بود
ابر گهرفشانرا هر روز بیست بار
خندیدن و گریستن وجزر ومد بود
سنبل بسان زلفی باپیچ و با عقود
زلف آن نکو بود که بدو درعقد بود
بادام چون شکوفه ببارد بروز باد
چون دست راد احمد عبدالصمد بود

وله ایضا

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند
باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش
گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند
گاه آن آمد که عاشق بر زند لختی نفس
روز آن آمد که تا یب رای زی صهبا کند
من دژم گردم که بامن دل دوتا کرد است دوست
خرم آن باشد که با اودوست دل یکتا کند
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن
زعفران قیمت فزون از لالهٔ حمرا کند
ورهمی چفته کند قد مرا گو چفتن کن
چفته باید چنگ تا برچنگ ترک آوا کند
ورهمی آتش فروزد دردل من گو فروز
شمع را چون برفروزی فایده پیدا کند
ورزدیده آب بارد بر رخ من گو ببار
نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
ورفکنداست اومرادرذل غربت گوفکن
غربت اندرخدمت خواجه مرا والا کند
روز بزم از بخش مال وروز رزم از نعل خنک
روی دریا کوه وروی کوه چون دریا کند
باچنین کم دشمنان کی خواجه آغاز دبجنگ
اژدها را ننگ آید حرب با حربا کند
ابله آن گرگی که او نخچیر باشیران کند
احمق آن صعوه که اوپرواز باعنقا کند
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند
مرغك خطاف را عنبر بماند در گلو
چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبا کند
هر که اومجروح گردد یکره از زخم پلنگ
موش کرد آید براو تا کاراو زیبا کند

درمدحت خواجه علی بن محمد رحمةالله علیه گوید

هنگام بهاراست وجهان چون بت فرخار
خیز ای بت فرخار بیار آن گل بیخار
آن گل که مراورا بتوان خورد بخوشی
وزخوردن آن روی شود چون گل بربار
آن گل که بود آنرا اشجار زانگشت
وآمد شدنش باشد ز اشجار باشجار
آن گل که بگردش در نحلند فراوان
نحلش ملکانند بگرد اندر و احرار
همواره بگرد گل طیار بود نحل
این گل بسوی نحل بود دایم طیار

درسایهٔ گل باید خوردن می چون گل　　تا بلبل قوالت بر خواند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج　　تا باد بمی درفکند مشک بخروار
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده　　گشته سرهر برگ ازآن قطره بآثار
آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز　　سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار
یا همچو زبرجدگون یکدستهٔ سوزن　　اندر سر هرسوزن یك لؤلؤ شهوار
وان قطرهٔ باران که فرو بارد شبگیر　　برطرف چمن بر دورخ سرخ زگلنار
گوئی بمثل بیضهٔ کافور ریاحی　　بر بیرم حمرا بپرا کندش عطار
وان قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر　　بر طرف گل ناشکفیده بر سیار
همچو سر پستان عروسان پریروی　　اندر سر پستان بر شیرآمده هموار
وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ　　بر تازه بنفشه نه بتعجیل باد رار
گوئی که مشاطه ز بر فرق عروسان　　ماورد همیریزد باریك بمقدار
وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله　　گردد طرف لاله ازآن باران بنگار
پنداری تبخالهٔ خردك بدمید است　　برگرد عقیقین دو لب دلبر عیار
وانقطرهٔ باران که برافتد بگل سرخ　　چون اشك عروسی است برافتاده برخسار
وانقطرهٔ باران که برافتد بهسرخوید　　چون قطرهٔ سیماب برافتاده بزنگار
وانقطرهٔ باران که برسوسن کوهیست　　گوئی که ثریاست بر این گنبد دوار
وان دایرهها بنگر اندر شمر آب　　هرگه که درآن آب چکد قطرهٔ امطار
چونمر کز پرگاراست آنقطرهٔ باران　　واندایرهٔ آب بسان خط پرگار
هرگه که ازآندایره انگیزد باران　　وز باد درو چین وشکن خیزد هربار
گوئی علمی از سقلاطون سپید است　　وز باد جهنده متحرك شده بسیار
وانگه که فرو بارد باران بقوت　　گیرد شکن آب دگر صورت وآثار
گردد شمرایدون چو یکی دام کبوتر　　دیدار ز یك حلقه بسی سیمین منقار
وانجوی معنبر بن و آن آب زلالی　　پیش در آنبار خدای همه احرار.
گوئی که همهجوی گلابست ورحیقست　　خوبست بدیدار و بدیعست بکردار
زین پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر　　در شیشهٔ عطار بد و در خم فخار
از دولت آن خواجه علی بن محمد　　امروز گلابست ورحیق است در انهار
از تیغ ببالا بکند موی بدو نیم　　وز چرخ بهنیزه بکند کوکب سیار
کرناً وکی اندازد عمداً به نشانه　　پیکان پسین ناوك در پیشین سوفار
هم گوهر تن دارد و هم گوهر نسبت　　مشکست بدانجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک　　کافور نخیزد ز درختان سپیدار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت　　گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار
جبارتری چون متواضع تر باشی　　باشی متواضعتر چون باشی جبار
الحق که سزاوارتو بوده است ریاست　　ایزد برسانیده سزا را به سزاوار

وله ایضاً

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع مساعد و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایهٔ شد است
باران چو شیر ولاله‌ستان کودك به‌شیر

گر شیرخواره لالهٔ سرخست پس چرا
چو نشیرخواره بلبل کوهی زند صفیر

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار بونواس همیخواند و جریر

برشاخ عندلیب زند باغ شهریار
برسروزند باف زند تخت اردشیر

عاشق شداست نرگس تازه بکودکی
وزغم بکودکی قد اوشدچوقد پیر

باسرمه‌دان زرین ماند خجسته‌راست
کرده بجای سرمه‌در آن سرمه‌دان عبیر

گوئی که‌شنبلیدهمه‌شب زریر کوفت
تا برنشست گرد برویش براز زریر

برروی لاله قیر زشنگرف برچکید
گوئی که‌مادرش همه‌شنگرف دادوقیر

برگ بنفشه‌چون بن ناخن شده کبود
دردست شیرخواره بسرمای زمهریر

اکنون میان ابر ومیان سمن ستان
کافور بوی باد بهاری بود سفیر

مرغان دعا کنند بگل برسپیده دم
برجان و زندگانی بوالقاسم کبیر

درمدح سلطان مسعود غزنوی گفته

ابرآزاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل بردسوی کوهسار ازمرغزار
وان گلاب آوردسوی مرغزار از کوهسار

خاك پنداری بماه ومشتری آبستن است
مرغ پنداریکه‌هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویاچراشدنارسیده‌چون مسیح
واندگر بی‌شوی‌چو نمریم چرا برداشت بار

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار

این یکی سوزد ندارد آتش ومجمر بپیش
واندگر دوزد ندارد رشته‌وسوزن بکار

نافهٔ مشك است‌هرچ آن بنگری در بوستان
دانهٔ دراست‌هرچ آن بنگری درجویبار

این یکی دری که دارد بوی مشك تبتی
واندگر مشکی که داردرنگ‌درشاهوار

ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار

این چنان ناری کجا باشد بزیر نار آب
وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

بیخته برگ سمن بر عارض نیلوفری
ریخته برگ بنفشه بر رخان گلنار

این چوروی سرخ گشته ازسر دندان کبود
وان چه‌روی زرد کرده بروی ازمژگان نثار

سوسن آزاد وشاخ نرگس پربارجفت
نرگس خوشبوی وشاخ سوسن آزادیار

این چنان زرین نمکدان بربلورین مائده
وانچنان چون برغلاف زرسیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همینالد بدرد
بلبل راغی براغ اندر همینالد بزار

این زند برچنگهای سعدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای رومیان آزاد وار

زردگل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زردگل را در کنار

این چون زرین چشم و بروی بسته سیمین چشم بند
وان چوسیمین گوش واندر گوش زرین گوشوار

ابر بینی فوج فوج اندر هواها تاخته
آب بینی موج موج اندر میان رودبار

این چوروزبارلشکر پیش میرمیرزاد
وان چوروزعرض پیلان پیش شاه شهریار

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

این کند بردوش گردان گردن گردان چو گرد
وان کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار

هر زمان ساوش فرستد پادشاه قیروان
هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار

این همیگوید که دارم ملکت از تو عاریت
وان همیگوید که دارم دولت از تو مستعار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وان هوای آجلش حاصل کند بی اختیار

هم در مدح سلطان مسعود گوید

برلشکر زمستان نوروز نامدار
کرداست رای تاختن وقصد کارزار

واینک بیامداست به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نوبهار

آری بدانگهی که سپاهی شود بحرب
زاول بچند روز بیاید طلایه دار

این باغ وراغ ملکت نوروزماه بود
این کوه و کوه پایه و این جوی و جویبار

جویش پراز صنوبر و کوهش پراز سمن
راغش پراز بنفشه و باغش پراز بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چو نملك
آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید کوتوال زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار

برداشت تاجهای همه تارك سمن
برداشت پنجهای همه ساعد چنار

بستد عمامهای خز سبز ضیمران
بشکست حقه‌های زر و در میوه‌دار

در باغها نشاند گروه از پس گروه
در راغها کشید قطار از پس قطار

زینخواجگان پنبه قبای سپید بند
زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار

باد شمال چون ززمستان چنان بدید
اندر تك ایستاد چو جاسوس بیقرار

نوروز را بگفت که درخانمان ملك
از فر و زینت تو که پیرار بود و پار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم درشاهوار

معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمین
ازدست یاره بستد واز گوش گوشوار

خینا گرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف وطنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
کز ماه دی برآرم تا چند گه دمار

گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیر جعد و سروقد و سلسله عذار

ازارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از برگ لاله رایت واز برق ذوالفقار

از برف پیل سازم و از باد پهلوان
وز بانك رعد آینهٔ پیل بیشمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ وعروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندرو رسی بشب تیرهٔ سیاه
زود آتشی بلند برافروز روز وار

از من خدایگان همه شرق و غرب را
در ساعت این خبر بگذار ای خبر گذار

گو ای گزیدهٔ ملك هفت آسمان
ای خسرو بزرگ وامیر بزرگوار

پنجاه‌روز ماند که تا من‌چو بندگان   درمجلس تو آیم با گونه گون نثار
بافال فرخ آیم و با دولت بزرگ   بافرخجسته طالع وفرخنده اختیار
با صد هزار جام می سرخ مشکبو   باصد هزار برگ گل‌سرخ کامکار
با عندلیبکان گل سرخ چنگزن   با یاسمینگان نکو روی مشکبار
تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید   گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
مستی کنی و باده‌خوری سال و سالیان   شکر گزی و بوسه‌مزی شادوشادخوار
برسبزهٔ بهار نشینی و مطربت   برسبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار
ملك جهان بگیری ازقاف تابقاف   مال جهان ببخشی ازغورتا بقار
توران بدان پسردهی ایران بدین پسر   مشرق بدین قبیله ومغرب بدان تبار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم   اندر عرب مظالم‌واندرعجم‌شکار
بابل کنی براتبهٔ مطربان خویش   خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
باغ ارم شراع تو باشد بروزخوان   بیت‌الحرم رواق تو باشد بروزبار
آنها که مفسدین زمینند و مرتدان   ازملت محمد و توحید کردگار
مرمهترانشان‌را زنده کنی بگور   مرکهترانشان‌را مرده کنی بدار
جیحون گذار کردی سیحون کنی گذر   زانسو مدار کردی زینسو کنی مدار
جز تو نبست گردن جیحون کسی بغل   وندرنراند پیل بجیحون‌درون‌هزار
دوساله یاسه‌ساله درآنبود تابیست   جسری بآب جیحون محمود بختیار
درمدت دو هفته بستی تو ای ملك   جسری بر آب جیحون زان به‌هزار بار

وله ایضاً

بارخت ای دلبر عیار یار   نیست مرا نیز دگر یار یار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت   بردل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره و هرجا دلی   مانده ازآن نرگس‌خونخوارخوار
بنده هواخواه و وفادار تست   بنده هواخواه و وفادار دار
ای تو دل آزار ومن آزرده دل   دلشده زار از دل آزار زار



بدهقان کدیور گفت انگور   مرا خورشید کرد آبستن ازدور
کمابیش صدو هفتاد و یك روز   بدم در بستر خورشید پرنور
میان ما نه عقدی نه نکاحی   نه آئین عروسی بود و نه سور
نبودم سخت مستور و نبودند   گذشته مادرانم نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن   نه معذورم نه معذورم نه معذور
من از اول بهشتی‌وار بودم   رخ من بود چون پیراهن حور
خداوندم زبانی روی کرد است   سیاه وتیره و تاریك و دیجور
گمارید است زنبوران بمن بر   درد بر روی من برپوست زنبور
همیخواهم‌من ای دهقانکه امروز   بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر خنجر من باز بری   نشانی مرمرا بر پشت مزدور

بکوبی زیر پای خویش خوردم
دو کتف من بیندازی چو شاپور
بچرخشت اندر اندازی نگونم
ز پشت و گردن مزدور و ناطور
لگد سیصد هزاران برسر من
زنی وز من بدان باشی تومأجور
بگیری خون من چون آب لاله
چو قطرهٔ ژاله وچون‌اشك مهجور
فرو ریزی بخم خسروانی
نظر داری براو یکسال مقصور
مگر باری ز من خوشنود گردد
بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی برون آور ز خمم
چو کف دست موسی برکه طور
بیاد شهریارم نوش گردان
ببانك چنگ و موسیقار وطنبور

وله ایضا

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آورو بربط بنواز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
فاخته‌نای همی سازد طنبور بساز
قدح بلبله را سر بسجود آور زود
که همی بلبل برسرو کند بانك نماز
به سماعیکه بدیعست همی گوش بنه
به نبیدیکه لطیف‌است کنون‌دست‌بیاز
آفرین زان هنری مرکب فرخ پی‌تو
که بیکشب زبلاساغون آید بطراز
بانك او شیر بلرزاندچون‌شیر سپهر
سم اوسنگ بدراند چون پشك گراز
بهتر از حوت بدریا رودورنگ بکوه
خوشترازآب بشیب‌آید وآتش بفراز
ببرجه باد گذریوزدو وکوه قرار
شیرتك پیل قدم گوردو آهو پرواز
گوش‌وپهلوی‌ومیان‌و کتف‌وجبهه‌وساق
تیزوفربی‌و نزارو قوی و پهن‌و دراز
ره بروشخ شکن و شیردل‌و ببرعنان
خوش‌دوو سخت‌سم‌و پاك‌تن‌وجنگ‌آغاز
بدوان‌از برخویش‌و ببران‌از کف‌خویش
برآهو بچه یوزو بر تیهو بچه باز
عدل کن‌داده‌و بادکش وباره شکاف
تیغ‌کش باره‌فکن نیزه بزن تیرانداز
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
دل حکمت بزدای آیت ملکت بطراز
همچنین شاد زی و دیرزی و خرم زی
همچنین داد ده‌و نیزه‌زن‌و بخل گداز
دل‌خویش‌و کف‌خویش‌ورخ‌خویش‌وسرخویش
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

وله ایضا فی مدح المسعود

سمن بوی آنسر زلفین که‌مشکین کرد آفاقش
عجب‌نی گر تبت گردد زبوی مشك مشتاقش
دو مار افسای عینینش دو مار تند زلفینش
که‌هم‌زهر است‌مار افسای‌وهم‌مار است‌تریاقش
بخواب اندر سحرگاهان‌خیالش رابر دارم
همی بویم سر زلفین و آنرخسار براقش
ملك مسعودبن محمود ابن ناصرالدین آن
که‌رضوان‌زینت طوبی برد ازعطر اخلاقش
جهانداری که هرگه کاو برآرد تیغ‌هندیرا
زبانی‌رابدوزخ در به‌پیچد ساق برساقش
دگر اجزای جودش راگذرباشد بدوزخ‌بر
گلاب‌وشهد گرداند حمیمش را و عساقش
وگر خانرا بترکستان‌فرستدمهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ییلاقش
وگر افلاك‌را آصف همه اعناق‌خود کردی
خیال فرش تخت او شکستی پشت اعناقش
وگر آذر بدانستی تصاویرش نگاریدن
نه‌ابراهیم ازآن بدعت‌بری‌گشتی نه‌اسحاقش

و له

برسماع چنگ میباید نبید خام خورد   می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ
مهرگان جشن فریدونست واورا حرمت است   آذری خوش باید ومی خوردنی بس بیدرنگ
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد   آن کجا تنها بیك لشکر بیندازد خلنگ
آب چون آتش بوددرچشمش آتش همچو آب   گنگ چون دریا بود با جوداو دریا چو گنگ
ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو   پشهٔ باشد به پیش گرزه اش پور پشنگ
تیغ او وگرز او و تیر او و رمح او   دست او وجام اوو کلك او و پالهنگ
گاه ضرب وگاه طعن وگاه رمی وگاه صید   گاه جودو گاه بزم وگاه خط و گاه چنگ
فرق بروسینه سوز ودیده دوزو مغز ریز   زر نثار ومشك سان وچهره سرخ وسبز رنگ
آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش خوی   آنکه روزجنگ برپشتش نهد زین خدنگ
برده ران و برده سینه برده گردن برده ناف   از هیون واز گوزن و از هزبر و از پلنگ
باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش   ابر گردو باد کندو برق سست وچرخ لنگ
ساق چون پولادو پی همچون کمان دیده چو حور   سم چو الماس وداش چون آهن وتن همچو سنگ
پیش بین چون کرکس وجولان کننده چون عقاب   راهوار ایدون چو کبك وراست رو همچون کلنگ

درمدح وزیر سلطان مسعود بن محمود غزنوی

الایا خیمگی خیمه فروهل   که پیش آهنگ بیرون شدز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین   شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیك است امشب   مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا   فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ زرین ترازو   که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر   که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم وقرص خورشید   برین گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد ومگری   که کار عاشقانرا نیست حاصل
زمانه حامل هجر است لابد   نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید   ببارید از مژه باران و ابل
بیامد او فتان خیزان بر من   چو آنمرغیکه باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد برمن   فرو آویخت ازمن چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم   بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یانه   در آنگاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همیدیدم بهر کار   ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند   که مجنون گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا   نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب   چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که مارا — سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیر های مرد باطـل
غریب از ماه بالاتر نباشد — که روز و شب همی بردمنازل
چو بر گشت از من آن معشوق مه شوق — نهادم صابریرا سنگ بردل
نگه کردم بکرد کار وان گاه — بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا ونه انسی — نه راکب دیدم آنجا و نه راحل
نجیب خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هردوزانو بندش از بند — چو مرغی کش گشاید از حبایل
بر آوردم زمامش از بناگوش — فرو هشتم هویدش تا بکاهل
نشستم از برش چون عرش بلقیس — بجست او چون یکی عفریت هایل
چو مساحی که پیماید زمین را — به پیمودم بپای او مراحل
همیرفتم شتابان در بیابان — همیکردم بیك منزل دو منزل
بیابانی چنو سرد و چنان صعب — کز او خارج نباشد هیچ داخل
زبادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح برمن — همیگشت از بیاض برف مشکل
زیخ گشته شمرها همچو سیمین — طبقها برسر زرین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گوئی داردش بیماری سل
بکردار سریشمهای ماهی — همی برخاست از شخسارها گل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت — بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا — بکردار کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ — چو کشتی کورسد نزدیك ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال — چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همیزد — بسان عندلیبی از عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی — که طاوسی است بر پشت حواصل
زنوك نیزه‌های نیزه داران — شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیسراکان — بر آن کشی روان زیر خیائل
نجیب خویش را گفتم سبك‌تر — الا یا دستگیر مرد فاضل
بچر کت عنبرین بادا چراگاه — بچم کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار — منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم — فرود آوردن اعشی بباهل
وزیری چون یکی والا فرشته — چو درد یوان چو در صدر محافل
حدیث او معانی در معانی — رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعهدش میر مسعود — چو پیغمبر ز نوشروان عادل

بلرزند از نهیب او بزرگان چو لرزد کوه سنگین اززلازل
الایا آفتاب خاوران تاب اساس ملکت و شمع قبایل
توئی ظل خدا و نور خالص بگیتی کس شنیده است این شمایل
یکی ظلی که هم ظلمست وهم نور یکی نوریکه هم نوراست وهم ظل

وله ایضا

می ده پسرا بر گل گل چون مل ومل چون گل خوشبوی ملی چو نگل خودروی گلی چون مل
مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری بر نغمهٔ شبگیری بانگ شغب صلصل
هرگه که زند قمری راه ماورالنهری گوید بگل حمری باده بستان بلبل
چون فاختهٔ دلبر برترپرداز عرعر گوئی که بزیر پر بربسته یکی جلجل
آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده اندر گلو افکنده سر تافته یك کاگل
بوید بسحرگاهان از شوق بناگاهان چون نکهت دلخواهان بوی سمن وسنبل
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی طوطی سخن هندی گوید بکه مازل

وله ایضا فی مدح السلطان

آمده نوروز ماه باگل سوری بهم بادهٔ سوری بگیر برگل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم
ای صنم ماه روی خیزو بباغ اندرای زانکه شداز رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت درخاك برانگیخت نقش بادفروریخت مشك ابرفرو ریخت نم
مقرعه زن گشت برق مقرعهٔ او درخش غاشیه کش گشت باد غاشیهٔ او دیم
قمری در شد بحال طوطی درشد برقص بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
در صلوات آمداست برسر گل عندلیب در حرکات آمد است شاخك شاه اسپرم
بردم طاووس ماه برسر هدهد کلاه بررخ دراج گل برلب طوطی بقم
گردن هرقمرئی معدن جیمی زمشك دیدهٔ هر کبککی مسکن میمی زدم
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باغ زره گر شد است آب مسلسل زره باغ شده خیمه دوزابر مسلسل خیم
مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا برتن و جان امیر بار خدای عجم
روی ندارد گران از سپه و جز سپه مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم
نیست بیدرهنمون نیست بید مضطرب نیست بید بردبار نیست بید متهم
شرم خدا غالبست بر دل او آفرین شرم نکو خصلتی است در ملك محتشم
دیواست آنکس که هست عاصی درامراو دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم
بالله نزدیك من حاجت سوگند نیست کز همه دیوان ملك دود برآرد به یم
یا بکشدشان به پیل یا بکشدشان به تیر یا بگدازد به تیغ یا بگدازد به غم
شادروان باد شاه شاد دل و شاد کام گنجش هرروز بیش رنجش هرروز کم

وله ایضا

ای دل چو هست آخر کار جهان عدم
بردل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

افکنده همچوسفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و ازبرای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

درمدح علی بن عبیدالله سپهسالارسلطان گوید

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسش معجرو قیریش گرزن

بکردار زنی زنگی که هرشب
بزاید کودکی بلغاری آنزن

کنون شویش بمردو گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون

شبی‌چون‌چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن من میان چاه آون

ثریا چون منیژه برسر چاه
دوچشم من برو چون چشم بیژن

همی برگشت گرد قطب جدی
چو گرد باب زن مرغ مسمن

بنات النعش گرد او همیگشت
چو اندر دست مرد چپ فلاخن

دم عقرب بتابید از سرکوه
چنو دو چشم شاهین از نشیمن

یکی پله است این منبر مجره
زده گردش نقط از آب روین

نعایم پیش او چون چار خاطب
به‌پیش چار خاطب چار مؤذن

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده نی و سوزن نی‌و توسن

عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه برشاخ چندن

دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون زاهن و فولاد هاون

همیراندم فرس را من بتقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن

سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده رو دزدی زمکمن

بکردار چراغ نیم مرده
که‌هرساعت فزون گرددش روغن

برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره درو باره افکن

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صدمن

ز روی بادیه برخاست گردی
که گیتی کرد همچون خزاد کن

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن

بر آمد زاغ رنگ و مار پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن

چنانچون صد هزاران خرمن تر
که عمدا در زنی آتش بخرمن

بجستی هرزمان از میغ برقی
که کردی گیتی تاریک روشن

چنان کاهنگری از کورهٔ تنگ
به‌شب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی‌چوسوسن

تو گفتی نای روئین هر زمانی
بگوش اندر دمیدی یکدمیدن

بلرزیدی زمین از زلزله سخت
که کوه اندر فتادی زوبگردن

تو گفتی هرزمانی زنده پیلی
بلرزاند ز رنج پشگان تن

فرو بارید بارانی ز گردون
چنانچون برگ گل بارد زگلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بربام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو   درازآهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم   بتك خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی   زروی آسمان ابر معکن
چه بردارد ز پیش روی اوثان   حجاب ماردی دست برهمن
بدید آمد هلال ازجانب کوه   بسان زعفران آلوده مججن
چنانچون دو سر از هم باز کرده   ززر سرخ یك دست آورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد   ز شعر زرد نیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که خیزد   ازو دولت چو رمانی ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق   سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی بن عبیدالله صادق   رفیع الشأن امیر صادق الظن
جمال ملکت توران و ایران   مبارك سایهٔ ذوالطول ذوالمن
خجسته ذوفنونی رهنمونی   که درهرفن بود چون مرد یکفن
تهمتن کارزاری کو به نیزه   کند سوراخ در گوش تهمتن
فری زان تیغ وی هنگام هیجا   چنان دیبای بوقلمون ملون
که گرزینسو رود در بنگرد مرد   بدانسو در زمین بشمارد ارزن
بطول و عرض ورنگ وگونه وفر   چو خورشیدی که درتابد ز روزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ   بیك زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاریکه از هم باز داری   ز هم باز اوفتد اندام دشمن
شنیدم من که بر پای ایستاده   رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب   نه ز اقصای مداین تا بمدین
الا تا مؤمنان دارند روزه   الا تا هندوان گیرند الکهن
بدریا بار باشد عنبر تر   بکوه اندر بود کان خماهن
نریزد از درخت ارس کافور   نخیزد از میان لاد لادن
زیادی خرم و خرم زیادی   میان مجلس شمشاد و سوسن
همه روزه دو چشمت سوی معشوق   همه وقته دو گوشت سوی ارغن

وله

بر آمد ز کوه ابر مازندران   چو مار شکنجی و مازاندران
بسان یکی زنگی حامله   شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سرسفید   چو پیران فرتوت پنبه سران
جزاین ابرو جز مادر زال زر   نزادند چونین پسر مادران
همی آمدند از هوا خرد خرد   بلند و سپید اندر آن دختران
نشستند زاغان ببالینشان   چنان دایگان سیه معجران

تو گوئی بباغ اندرون روز برف | صف ناژ بود و صف عرعران
بسی خواهرانند بر راه زر | سیه موزگان و سمن چادران
بپوشند در زیر چادر همه | ستبرق زبالای سر تا بران
ززلفان پر نور گوئیکه هست | کلاه سیه بر سر خواهران
چنو کارگاه سمرقند گشت | زمین از در بلخ تا خاوران
درو بام و دیوار آن کارگاه | چنان زنگیانند کاغذگران
مراین زنگیانرا چه کار اوفتاد | که کاغذگرانند و کاغذ خران
شود کاغذ تازه و تر و خشك | چو خورشید لختی بتابد بر آن
شده آبگیران افسرده یخ | چنان کوس روئین اسکندران
چو سندان آهنگران گشته یخ | چو آهنگران ابر مازندران
بر آید بزیر آن تگرك ازهوا | چنان پتك فولاد آهنگران
چه بهتر زخرگاه وطارم کنون | بخرگاه و طارم درون آذران
فرو برده مستان سراز بیهشی | بر آورده آواز خنیاگران
سر بابزن در سر ران مرغ | تن بابزن در کف دلبران
کباب از بر آن در آویخته | چو خونین ورقهای جوشن وران
خداوند ما گشته مست وخراب | گرفته دو بازوی او چاکران
در آمد شها روز بهمنجنه | بفیروزی این روز را مگذران
می زعفری خور زدست بتی | که گوئی قضیبی است ازخیزران
می زعفرانی که چون خوردنش | رود سوی دل راست چون زعفران
نه با رنگ او بایدت رنگ گل | نه با بوی او نرگس و ضیمران
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو | دو چشمت هماره سوی اهوران

درتذکره محمد بن بدرجاجرمی که مونس الاحرار نام دارد این لغز حمام بنام حواجه مسطور است وازوست

ای پیکر منور محرورخوی چکان | ثعبان آتشین دم وروئینه استخوان
گوئی سمندریکه در آتش کنی مقام | یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان
با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع | با اخترت مقارنه با آبت اقتران
همواره درفضای توهم دیووهم پری | پیوسته درهوای تو هم پیروهم جوان
اوج تودرحضیض وهوای تو درهبوط | وضع تو درتاثیر وبخارت درآسمان
ترکیبت ازطبایع ومستغنی ازحواس | در موقف جهنم و درساحت جنان
خاکست طینت تو وبا آب هم مزاج | دلو است طالع تو وباحوت همقران
چون کی جدانمیشوی ازتخت یکنفس | چون جم گریز نیستت ازجام یکزمان
خلقی فرو بری ززن ومرد یك بیك | لیکن بر آوری همه رادیگر ازدهان
از بادوخاك وآتش وآبت زیان مباد | تاباد وخاك وآتش وآبست درجهان
درآب وآتشی زدل گرم وچشم تر | چو ندشمنان خسرو کیخسرو آستان

درمدح استاد ابوالقاسم عنصری ملك الشعرا گوید

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن / جسم ما زنده بجان وجان تو زنده بتن
هرزمان روح تولختی ازبدن کمتر کند / گوئی اندر روح تو منضم همیگردد بدن
گرنهٔ کوکب چرا پیدا نباشی جز بشب / ورنهٔ عاشق چرا گرئی همی برخویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن درزیرتن داری وپوشد هر کسی / پیرهن برتن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چو نشوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
تاهمی خندی همیگرئی واین بس نادراست / هم تومعشوقی وعاشق هم بتی و هم سمن
بشکفی بی نوبهار وپژمری بی مهرگان / بگرئی بی دیدگان وبازخندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هردو برمراد دوستان / دوستان درراحتند ازما وما اندرحزن
هردو گریانیم هردوزرد وهردودرگداز / هردوسوزانیم هردو فردوهردوممتحن
آنچه من دردل نهادم برسرت بینم همی / آنچه تو برسر نهادی دردلم دارد وطن
اشك توچون نزر که بگدازی وبرریزی بزر / اشك من چون برزریخته برگ یاسمن
رازدار من توئی همواره یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی توچون شنبلید نو شکفته بامداد / وان من چون شنبلید پژمریده درچمن
رسم ناخفتن بروز است ومن ازبهرتورا / بی وسن باشم همه شب روز باشم باوسن
ازفراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / وزوصالت برشب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خود را آزمودم خاص وعام / نی طلبکاری بیك تن نی وفا اندر دو تن
تو همی تابی ومن برتو همیخوانم بمهر / هرشبی تاروز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب ودل بیغش ودینش بی فتن
شعراوچون طبع اوهم بی تکلف هم بدیع / طبع اوچون شعراو هم باملاحات هم حسن
نعمت فردوس یك لفظ متینش را ثمر / گنج باد آورد یك شعرمدیحش راثمن
تا همیخوانی تواشعارش همی خائی شکر / تا همی بوئی توابیاتش همی بوئی سمن
گاه نظم وگاه نثر وگاه مدح وگاه هجو / روزجدو روزهزل وروز کلك وروز زدن
دربارو مشکریز ونوش طبع وزهرفعل / جانفروز ودلگشای وغمزدای ولهوتن
کوجریرو کوفرزدق کوولید و کولبید / روبه وعجاج ودیك الجن وسیف ذویزن
کو فراز آیند و شعراو ستادم بشنوند / تا عزیزی روضه بینند وطبیعی نسترن
تا زشعراو بشعر خویشتن گریند باز / نی برآثار ودیار ورسم واطلال ودمن
او رسول مرسل این شاعران روزگار / شعرش ازفرقان ومعنیهاش سرتاسر سنن
شعراوفردوس راماند که اندر شعراوست / هرچه درفردوس مارا وعده کرده ذوالمنن
کوثراست الفاظ عذب اوومعنی سلسبیل / لفظ او انهار خمر و وزنش انهار لبن
همتش اب و معالی ام و بیداری ولد / حکمتش عم وجلالت خال وهشیاری ختن

از کف اوجود خیزد وزدل اومردمی | از تبت مشک تبتی وزعدن در عدن
زین فروتر شاعران دعوی وزومعنی بدید | این حکیمان دگر یکفن و او بسیارفن
درزغن هرگز نباشد فراسب راهوار | گرچه باشد چون صهیل اسب آوای زغن
حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد | نعل او پروین نشان وسم او خاراشکن
بارکش چون نگاومیش وحمله برچون نره شیر | گام زن چون ژنده پیل وبانگ زن چون کرگدن
چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب | چون نعایم در بیابان چون بهایم درقرن
رام زین و کش خرام وخوش عنان و تیز گام | شخ نورد وراه جوی و سیل بر و کوهکن
پشت اوی ودست اوی و گوش او و گردنش | چون کمان وچو نرماح وچو نسنان وچون مجن
برطراز آخته پویه کند چون عنکبوت | بربدستی جای برجولان کند چون بابزن
برچنین اسبی چنین دشتی گذارم درشبی | تیره چون نروز قصاص وتنگ چون روز محن
اینچنین اسبی تواندبرد بیرون مرمرا | ازچنین وادی وقاعی سنگلاخ ونیش زن
از تپش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان | وزعطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن
گشته نقش بادیه چونخانهٔ جوشن گران | از نشان سوسمارو نقش ماران شکن
روی شسته آسمان او بآب لاجورد | دست در بسته زمیش ازقیروازمشک ختن
برسپهرلاجوردی صورت سعدالسعود | چون یکی چاه عقیقین دریکی نیلی ذقن
راست چون یک قبضه دریکخانهٔ قوسی بود | آن بنات النعش تابان برسر کوه یمن
چون سه سنگ دیگپایه هقعه جوزا بر کنار | چونشرار دیگپایه پیش او خیل پرن
اسب من درشب روان همچون سفینه درخلیج | من بر آن ثابت چنانچون بادبان اندرسفن
گاهش اندرشیب تازم گاه تازم برفراز | چونکسی کوگاه بازی برنشیند بررسن
درمیان مهد چشم من نخسبد طفل خواب | تا نه بینم روی آن برجیس رای تهمتن
ای منوچهری همی ترسم که ازبیدانشی | خویشتن راهم بدست خویش بردوزی کفن
آنکه اندر زیرتاج گوهرودیبای شعر | چون نگار آذراست وچون بهار برهمن
بردخواهی پیش او ناپروریده شعرخویش | کردخواهی درملامت عرض خود درامتهن
بردم طاووس خواهی کرد نقشی خوبتر | دربهشت عدن خواهی گشت شاخ نارون
مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است | توچنان چون اشتری بیخواستار اندرعطن
اشتر نادان بنادانی فروخسبد براه | بیحذرباشد ازآنشیریکه هست اشترشکن

هم درلغز شمع و مدح وزیر گوید (۱)

چیست آنشخصی چوزرین سروچون سیمین چمن | خویشتن سوزان وگریان وگدازان همچومن
باغ او بزم سلاطین جای اوصدر شهان | بار او زرین سلاسل بیخ او سیمین لگن
خیزران رنگست اگرنوراست رنگ خیزران | نارون باراست اگر ناراست بار نارون
برخلاف خیزران و نارون هر ساعتی | پست تر گردد بقد بیزورتر گردد بتن
هرکسی دارد دهن برروی واودارد بفرق | واندرو نجم فروزان چون سهیل اندریمن

(۱) هو این قصیده بدان که ازرافعی نیشابوری است چه لغزشمع بیک وزن وقافیه از یک شاعرعجیب نماید . هدایت

آخته چون خنجر زرین زبانی وان زبان
هرچه به‌برند پنداری که به‌گوید سخن
چونروان رفت از بدن بیشك بدن گردد فنا
طرفه‌تر آن کز روان او تبه گردد بدن
انجمن سازند انجم واندرو عاجز شوند
هرشبی برچرخ ماه و تیر وناهید و پرن
هست معشوقی نکو پیکر که در بیغولها
عاشقان دارد بعشق او دل وجان مرتهن
هرشبی کآتش بدو اندر فتد واله شوند
عاشقان چون انجمن سازند بروی‌انجمن
من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
خویشتن درآتش اندازد بدست خویشتن
کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون
تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن
ماه رخساری که عاشق شد بدوماه سپهر
سروبالائی که مفتون شد بدو سرو چمن
تاچگل باشد چنو ماهی نیارند از چگل
تاختن باشد چنو سروی نباشد در ختن
پشت من‌خم آنچنان گیرد که زلف او گره
روی من‌چین آنچنان گیرد که‌جعد اوشکن
چون بخندد یا خرامد ساعتی با اوبپای
تا بدامنها شکر چینی بخرمنها سمن
من ازو سازنده‌تر هرگز کجا یابم صنم
او زمن بیچاره‌تر هرگز کجا جوید شمن
اندران اندوه وآن‌اندیشه‌بودم روزوشب
تاچنان درثمین را چون بدست آرم ثمن
بخت گفتاچون‌تراعشق‌اندرین سختی‌فکند
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

هم ازقصاید اوست که درقدح یکی ازمعاصرین گوید

حاسدم برمن‌همی‌پیشی کند وین‌زوخطاست
بفسرد چون بشکفد گل‌پیش ماه فوردین
حاسدم‌خواهد که اوچون‌من‌همیگردد بفضل
هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
نیست با پیران بدانش مردم برناقرین
گر به‌پیری دانش‌بدگوهران افزونشدی
رو سیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
زان تو خوانند هرکس ازبنات وازبنین
شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم
کس خورد آب حمیمی تا بود ماء معین
حاسدم‌گوید چرا تو خدمت سلطان کنی
روبهانرا کرد باید خدمت شیر عرین
پیلبانرا روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگانرا نعمت اندر خدمت شاه زمین
حاسدم‌گوید که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسدکسی بربط ز چنگ رامتین
نه‌همه حکمت خدای اندر یکی‌شاعر نهاد
نه‌همه بوئی بود در نافهای مشك چین
حاسدم گوید چرا در پیشگاه خسروان
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین
قول او برجهل اوهم حجتست وهم دلیل
فضل من برعقل من هم‌شاهداست‌وهم‌یمین
شعر ناگفتن به ازشعری که باشد نادرست
بچه نازادان به از ششماهه افکندن جنین
من بدانم علم دین وعلم طب وعلم نحو
تو ندانی‌دال وذال ورا و زا وسین وشین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر
تو ندانی خواند الاهبی‌بصحنك فاصبحین
خواست ازری خسروایران‌مرابرسفت‌پیل
خود ز تو هرگز نیندیشید در حین سنین
من بفضل‌ازتوفزونم توبمال ازمن‌فزون
بهتراست ازمال فضل‌وبهترازدنیاست دین
آنچه این‌مهتردهد روزی بکهتر شاعری
معتصم هرگز بعمر اندر نداد و مستعین

درخطاب بشراب واظهار میل مفرط بدان

ای باده فدای توهمه جان وتن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
باتست همه انس دل و کام حیاتم
باتست همه عیش تن و زیستن من
هرجایگهی کانجا آمد شدن تست
آنجا همه گه باشد آمد شدن من
وانجا که بود مستی ایام گذشته
آنجاست همه رسم طلال ودمن من
ای باده خدایت بمن ارزانی داراد
کز تست همه راحت روح و بدن من
یا درخم من بادی یا در قدح من
یا در کف من بادی یا دردهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم
رنگ رخ تو باد ابر پیرهن من
آزاده رفیقان مناگر بمرم من
از سرخ‌ترین باده بشوئید تن من
از آوه انگور بسازید حنوطم
وز برگ رز سبز ردای کفن من
در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم
تا نیك‌ترین جائی باشد وطن من

درمفارقت ازحبیب وياد ربع ودمن ورسوم وطلل محبوب بر سبك عرب گوید

فغان ازین غراب بین وواى او
که در نوایم افکند نوای او
غراب بین نبوده جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای‌زن شداست از آن
سته شدم ز استماع نای او
برفت یار بیوفای و شد چنین
سرای اوخراب چون وفای او
بجای او بماند جای او به من
وفا نمود جای من بجای او
بسان چاه زمزم آب چشم من
که کعبهٔ وحوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من
بسان آه سرد من هوای او
خراب شد تن من ازبکای من
خراب شد بن وی ازبکای او
الا کجاست جمل بیسراك من
بسان ساقهای عرش پای او
زمام او طریق او و راهبر
ستام او و دست او عصای او
کجاست تا بیازمایم اندرین
سراب آب چهره آشنای او
ببرم این درشت ناك بادیه
که گم شود خرد درانتهای او
ز طول او به نیمراه بگسلد
فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زتف آن
چوموی زنگیان شده گیای او
بسان ملك جم خراب بادیه
سپاه غول و دیو پادشای او
کنیز کان بگرد او کشیده صف
زکرکی و نعامه و قطای او
شراب اوسراب و جامش اودیه
و نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون
زئیر گرگ وشیر پرعوای او
چو راه پرسموم و گرم اسپرم
بگرد او عکازه و غضای او
شمیده من درآن میان بادیه
زسهم دیو وبانك های‌های او
بدانگهی که هود تیرگون شود
چو روی عاشقان بود ضیای او

شب از میان باختر برون جهد　　بگسترد بزیر چرخ جای او
فلك چو چاه لاجورد و دلو او　　دو پیکر ومجره همچو نای او
چو جامهٔ نگار گر شود هوا　　نقط زر شود بر او نقای او
حبوب او و هوای و برحبوب او　　کسی فشانده گرد آسیای او
جدی چنان بشاره‌ای در آستر　　چو نقطهای ثور ریشهای او
هوا برنگ نیلگون یکی قبای　　شهاب بند سرخ بر قبای او
بدانگهی که روز صبح بر دمد　　بهای او بکم کند بهای او
قمر بسان چشم درد گین شود　　سپیده دم شود چو توتیای او
رسیده من بانتهای بـادیه　　بانتها رسیده هم عنای او
به مجلس خدایگان بی کفو　　که نافریده همچواو خدای او
مدبری که سنگ منجنیق را　　بدارد اندرین هوا دهای او
بجایگاه عزم عزم عزم او　　بجایگاه رای رای رای او
که کرد جز خدای عز اسمه　　رضا رضای او قضا قضای او
نه درجهان جلال جز جلال او　　نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیج مشرقی هزیمتی شود　　اگر نه جود او شود سقای او
فصاحتم چوهدهد است وهدهدم　　کجا رسد بغایت سبای او
طبیعت منست گاه شعر من　　جمیلهٔ و شه طباطبای او
اناصحا بتازیست و من همی　　بپارسی کنم اناصحای او
الا که تا بود برین فلك روان　　شجاع او وحیه و حوای او
بقاش باد و دولت همیشگی　　رسیده در حسود او بلای او

وله ایضاً

ماه رمضان‌رفت ومرا رفتن آن به　　عید رمضان آمد المنة لله
برآمدن عید و برون رفتن روزه　　ساقی بدهم باده بر باغ و به‌سبزه
من روزه بدان سرخ‌ترین آب گشایم　　زان سرخ‌ترین باده‌رهیراده ومسته
بر نه‌بکف دستم آنجام چو کوثر　　جام دگر آور بکف دست دگرنه
من می‌نخورم تانبود بردو کفم جام　　یا ساتکنی برسر خوانم ننهی سه
چون‌می بدهی نوش‌همیگوی وهمیباش　　چون‌من بخورم جام‌همی گیروهمی‌جه
ورخواجهٔ اعظم قدحی کمتر خواهد　　حقا که میش مه‌دهی‌وهم‌قدحش مه
ورجهد کندخواجه و گویدنخورم‌می　　باجان‌وسرسلطان سوگندش درده
آنبار خدای رؤسا خواجه محمد　　کهتر بر او مهتر ومهتر براو که
تأیید خدائی بتن او متنزل　　اقبال سمائی برخ او متوجه
آراسته خورشید چنان زابر نتابد　　کز دورخ او تابد یزدانی فره
دوساعد اوچوندو درختست مبارك　　انگشت‌براوشاخ وبراوجود فواکه
اندر چلهٔ جهل کمانت شکند تیر　　اندرگلوی آز نوالت فکند زه

کوچك دو کفت مه زود دریای بزرگست | بسیار نزارست به از مردم فربه
از منفعت دریا وز مردم دریا | بسیار که و بیش خرد منفعتش به
نام خرد وفهم نکوما ز تو بردیم | انگور زانگور برد رنگ به از به
من بنده که نزدیك تو شعر آرم باشم | آسیمه سر و ساده دل وخیره و واله
معذور همیدار که این بار دگر من | شعری دگرت گویم این بار از آن به

درصفت فصل مهرگان

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان | نارنج نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
گلنارها بیرنگها شاه اسپرم بی چنگها | گلزارها چون گنگها بستانها چون اودیه
لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن | نه شبنم آید بر سمن نه برشکوفه اندیه
نرگس همی در باغ در چون صورتی از سیم و زر | وانشاخهای مورد برچون گیسوئی پرغالیه
آن نارها بین ده رده بر نار بن گرد آمده | چون حاجیان درهم شده درروز گار ترویه
گردی بر آب بیخته زر از ترنج انگیخته | خوشه ز تاك آویخته مانند سعد واخبیه
بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان | قمری نگرداند زبان بر شعر ابن طشریه
بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه بفکند | مرغ آشیانه بر کند واندر شود در زاویه

در تهنیت عید بهمنجنه که در آغاز بهمن ماه بوده

رسم بهمن گیر واز نو تازه کن بهمنجنه | ایدرخت ملك بارت عز و بیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود | فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
دردعای مؤمنین و مؤمناتی زانکه هست | زیر بارت گردن هرمؤمن وهر مؤمنه
خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی | کو بیو بار دجهان گوید که هستم گرسنه
بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری | اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه
تو بقلب لشکر اندرخون انگوران بدست | ساقیان بر میسره خیناگران بر میمنه
ماه فروردین بگل چم ماه دی بر بادرنگ | مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می | لعل می الفین شهر والعصیر الفی سنه

درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

ای ترك من امروز نگوئی که کجائی | تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی
آنکس که نباید بر ما زودتر آید | تو دیرتر آئی به برما که بیائی
وانروز که من شیفته تر باشم بر تو | عذری بنهی برخود ونازی بفزائی
گوئی برخ کس ننگر جز برخ من | ای ترك چنین شیفته خویش چرائی
من در دگران زان نگرم تا بحقیقت | قدر تو بدانم که ز خوبی بچه جائی
هرچند بدین لاله رخان درنگرم من | حقا که بچشمم زهمه خوب تر آئی
با تو ندهد دل که جفائی کنم ای ترك | هر چند بخدمت در تقصیر نمائی
ورزانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد | هر چند مرائی بحقیقت نه مرائی
بی خدمت و بیجهد بنزد ملك شرق | کس را نبود مرتبت و کامروائی
مسعود ملك آنکه نبود است و نباشد | از مملکتش تا ابدالدهر جدائی

این مملکت خسرو تأییدسمائیست باطل نشود هرگز تایید سمائی
ایزد همه آفاق بدو دادو بحق داد ناحق نبود آنچه بود کار خدائی
گر نامه کند شاه سوی قیصرررومی وربیك فرستد سوی فغفور ختائی
ازطاعت‌اوحلقه کند قیصر در گوش وزخدمت فغفور کند پشت دوتائی
سالار سپاهان چوملك‌شد بسپاهان برشدبهوا همچو یکی مرغ‌هوائی
گرچه بهوا برشد چونمرغ‌همیدون ورچه بزمین درشد چونمردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد و همیداد بربندگی خویش بیکباره گوائی
یك نیمه جهانرا بجوانی بگشادی چون پیرشوی نیمهٔ دیگر بگشائی
یکدست‌تو بازلف‌ود گردست‌توباجام یك گوش بچنگی‌ود گر گوش بنائی

هم‌درمدح سلطان مسعود غزنوی گوید

ای لعبت حصاری کار دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چونانکه من بشادی روزی همیگذارم خواهم که تو بشادی‌روزی همیگذاری
گردوستدارمائی ای‌ترك خوب چهره زین‌بیش کردباید با مات خواستاری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی زان دل بتوسپردم تا حق من گذاری
گرزانکه‌جرم کردم کایندل بتوسپردم خواهم که‌دل برتست‌تو باز من سپاری
دل بازده بخوشی ورنه زدرگه شه فردات‌خیل تاشی ترك آورم‌حصاری
از درگه شهنشه مسعود با سعادت زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری
ازننگ آنکه شاهان باشندبرستوران برپشت زنده پیلان این‌شه کندسواری
گرزانکه خسروانرا مهدی‌بودبراستر خیناگران او را پیلست با عماری
اکلیلهای پیلانش ازگوهراست‌ولؤلؤ صندوق پیلهایش از صندل قماری
ای شهریار عالم یکچند صید کردی یکچند گاه باید اکنونکه می گساری
من بنده رابرحمت کردی بزرگ‌شاها پاینده باد بختت پاینده بختیاری
شعریکه تو شنیدی اینست سحرنیکو اینست وزن‌شیرین اینست لفظ جاری
ای میر مصطفی را گفتند کافران بد با آنهمه نبوت وان فر کردگاری
من کیستم که‌برمن نتوان دروغ گفتن نه قرص آفتابم نه ماه ده‌چهاری
ای شاعر سبکدل بامن چه اوفتادت پنداشتم که‌عقلت بیش‌است و هوشیاری
بامن‌همی جخی توو آگه نهٔ‌که خیره دنبال ببرخائی چنگال شیر خاری
آنکس که‌شاعراست‌اواوشاعران بداند خود بازباز داند از مرغك شکاری
یاران مرا تجارب کردند بیمحابا دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تونیز تجربت کن تا دستبرد بینی تابردوم بشعرت چون باد برصحاری
دانیکه من مقیمم بردرگه شهنشه تا بازگشت‌سلطان از قلبگاه ساری
اکنونکه شاه‌شاهان بربنده کردرحمت کوشی که‌رحمت شه از بنده‌درگذاری
خشم‌آیدت که خسروبامن کند نکوئی ای‌ویحك آب دریا ازمن دریغ داری
حاسد چو بیش‌باشد بهتر رودسعادت چونباد بیش باشد بهتر رود سماری

شاها بزعم حاسد خواهم که من رهیرا
چونشاعران دیگر دژ خدمتم گماری
برمن زفرت ارجو کان عزو نازباشد
کزفرمیرماضی بود است با غضاری

هم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

خواهم که بدانم من جانا توچه خوداری
یا از چه بر آشوبی یا ازچه بیازاری
گرهیچ سخن گویم باتوزشکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد اشك فروباری
بدخونبدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخوترازین خواهی گشتن سرآنداری
خدمت نکنی مارا وزماطلبی خدمت
یاری نکنی مارا وز ما طلبی یاری
رورو که بیکباره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بردن ایدوست برهواری
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری
نیکوست بچشم من در پیری و برنائی
خوبست بطبع من درخوابی و بیداری
جنگی که توآغازی صلحی که توپیوندی
شوریکه توانگیزی عذریکه توپیش آری
عیشی است مرا باتو چونانکه نیندیشی
حالیست مراباتو چونانکه نه پنداری
عیشیم بود باتو درغربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
من عمر تودر شادی با عمر شه عالم
پیوسته همیخواهم ز ایزد بشب تاری
هرگونه شبی صدره عمرش نه همیخواهد
بیشك ببر ایزدش باشدش گرفتاری
یارب بدهی اورا در دولت و در نعمت
عمری بجهانداری عزی بجهانخواری
چون شهدوشکر عیشی ازخوشی وشیرینی
چون ریك روان جیشی در پری و بسیاری
تامیر ببلخ آمد با آلت و باعدت
بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری
بیمار بد این ملکت زودور طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی وهم ناری
اکنونکه طبیب آمد نزدیك ببالینش
بهترشودش دردو کمتر شودش زاری
بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
دانیکه بیکساعت کارش نشود کاری
یکهفته زمان باید لابلکه دو سه هفته
تا دورتوان کردن زوسختی ودشواری
بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن
تعجیل بطب اندر باشد زسبکساری

درصفت نوروز ومدح امیر پیروزملك محمد قصری

نوروز در آمد ای منوچهری
با لالهٔ لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته یکسر باز
بگشاده زبان برومی و عبری
یکمرغ سرود پارسی گوید
یکمرغ سرود ماورالنهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل
درزمزمه شد چو مؤبدان قمری
طاووس مدیح عنصری خواند
دراج مسمط منوچهری
خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم عمری
جنبید سر خجسته نتواند
برگردن کوتهش زپرعطری
صدگردنك زبرجدین دیدی
بریك تن خرد نرگس بری
زرین سرکی فراز هرگردن
شش گوش براو زسیم هل تدری
شمشاد نگر بدان نکو زلفی
گلنار نگر بدان نکوچهری

ای تازه بهار سخت پدرامی / پیرایهٔ دهر و زیور عصری
از بوی بدیع و از نسیم‌خوش / چون نافهٔ مشك و عنبر تری
وزرنگ‌ونگار و صورت نیکو / چون قصر ملك محمد قصری
میر اجل مظفر عادل / قطب کرم و نتیجهٔ حری
با چهرهٔ ماه و طینت‌زهره / با زهره شیر و عفت زهری
افزون بشرف زشرقی وغربی / افزون به‌نسب زتیمی و بکری
ببریده چو طبع مؤمن‌ازمرتد / از بد دلی و بدی و بد مهری
با مهرهٔ آهنین دبوس او / برمهرهٔ پشت شیر نر بگری
گرسنگ ده آسیا فرو افتد / در پیش رخش ز کوکب دری
واپس نجهد دلش بیك ذره / کس را نبود دلی بدین نری
ور زانکه بغردی بنا گاهان / پیرامن او هزبر یا ببری
زان جانب خویش ننگرد زینسو / از ننگ حقارت وز بیقدری
میرا ملکا ستارها بدرا / میری ملکی ستاره‌ای بدری
دیوانه طناب کاغذین ندرد / چونانکه توصف آهنین دری
از تیغ که شاخ کند نابرد / چونانکه تو سنگ آسیابری
با جام ببزم خیر برخیری / با تیغ برزم شر بر شری
تا هست خلاف شیعی و سنی / تا هست وفاق طبعی ودهری
در دولت و فر خجستگی‌بادی / در دایرهٔ سپهر بی غدری

هم‌درصفت عیدسعید نوروز ومدح وزیر

نوروز برنگاشت بصحرا بمشك و می / تمثالهای عزه و تصویر های می
بستان بسان بادیه گشت است پرنگار / از سنبلش قبیله و از ازغوانش حی
صدکارگاه ششتر کرداست باغ لاش / صدکارگاه تبت کرد است دشت طی
طاوس میان باغ دمان و کشی کنان / چنگش‌چوبرگ‌سوسن‌وپرش‌چوبرگ‌نی
بالش بسان دامن دیبای زربفت / دمش پراز هلال و جناحش پر ازجدی
مرغ اندرآبگیرو برو قطرهای آب / چون‌چهرهٔ نشسته براوقطرهای خوی
بلبل بزخمه گیرد نی برسر بهار / چون‌خواجهٔ خطیر برد دست را بمی
فرخ فری که برسرش از ماه وآفتاب / چتراست چون‌دوبال‌همای خجسته پی
معروف گشته ازکف او خاندان او / چون ازسخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت وی و هنگام جود او / شئی است همچولاشی ولاشی بودچوشی
دوراز فجوروفسق‌وبری‌اززیان و زور / شسته رسوم رزق‌و نبشته دونیم وی
با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی / باشرح ابن جنی و با نحو سیبوی
ابر هزبرگون و تماسیح پیل خوار / بادست‌اوست یعنی شمشیر اوست ای
جز بوی خلق او ننشاند سموم تیر / جز تف خشم او نبرد ز مهریرو دی
ای سروریکه با دو کف زرفشان تو / باشد خلیج رومی اندك‌تر از دوجی

آنجایگاه کانجمن سرکشان بود — تو بوفلانی آندگران ابنه بنی
هستی بگاه جنگ بتك خاسته ز کوه — هینی بزرگ و باز نگردیده هین بههی
ماند بساعتی زیکی روز خشم تو — آنروز کآسمان بنوردند همچو طی

درصفت بهار ومدحت امیر کامکار منوچهر بن قابوس

اندر آمد نوبهاری چون مهی — چون بهشت عدن شد هرمهمهی
برسر هر نرگسی ما هی تمام — شش ستاره برکنار هرمهی
یاچوسیم اندوده شش‌ماه بدیع — حلقه حلقه کرد زر ده دهی
بامدادان برهوا قوس قزح — بر مثال دامن شاهنشهی
پنج دیبای ملون برتنش — باز جسته دامن هر دیبهی
هرکجا بوئی زمیناخرمنی‌است — هرکجا جوئی زدیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار — همچو در سیمین‌زنخ زرین‌چهی
سرو بالادار در پهلوی مورد — چون‌درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران — چون نزاری پیش روی‌فربهی
بوستان ماننده معشوق میر — با دگرگونه لباسی هرگهی
از زمین برپشت پروین افکند — گر بنوك نیزه بردارد کهی
آفتاب روشن اندر پیش او — چون به‌پیش آفتاب اندر سهی
روز هیجاها بود کشورگشای — روز مجلسها بود کشوردهی
از فراز همت او نیست جای — نیست‌زانسوتر ز عبادان دهی
آفرین برمرکب میمون میر — رفته در هرهفته یکماهه رهی
مرکبی طیاره‌ای کهپاره‌ای — شخ نوردی که کنی وادی‌جهی
تیز گوشی پهن پشتی ابلقی — گرد سمی خرد موئی فربهی

درصفت بهار ومدح ابوحرب محمد بختیار گوید

نوروز روزگار مجدد کند همی — وز باغ خویش باغ ارم‌رد کند همی
در لاله زار لالهٔ نعمان سرخ روی — خالی ز مشك غالیه برخد کند همی
وان نسترن چوناف بلورین دلبری — کاو ناف را میانه پرازند کندهمی
وان برگهای بیدتوگوئی کسی بقصد — پیکانهای پهن زبرجد کند همی
ضراب‌وار شاخ گل سرخ هرشبی — دینارهای گرد مجدد کند همی
از بهر آنکه زلف مقعد نکو بود — سنبل بباغ زلف مقعد کند همی
وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر — گلنار روی خویش مورد کند همی
ابرگلاب‌ریز همی برگلاب دان — برروی گل گلاب مصعد کند همی
بی‌عود باد عود مثلث کند همی — بی‌تاب آب درع مزرد کند همی
سوسن سرین ز بیرم کحلی کند همی — نسرین دهن زدر منضد کند همی
لاله دل از فتیلهٔ عنبر کند همی — خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کندهمی

گر هیچ میرعمر مؤبد کند بفضل / این میرعمر خویش مؤبد کند همی
باد بزین صناعت ما نی کند همی / مرغ حزین روایت معبد کند همی
بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت / گوئی ثنای میر مؤید کند همی
ورهیچ خلق سعد کند طالع کسی / او طالع کریمان اسعد کند همی
بی ابر فعل ابر بهاری کند همی / بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی
برش قلاده‌ایست که‌هرخرد وهر بزرگ / گردن بر آنقلاده مقلدکند همی
چو نانش همتی است رفیع و فراشته / کزفرق هردو فرقدمرقد کند همی
تا باد مشك بیز باردی بهشت ماه / عالم چو عارض بت امرد کند همی
برپای ما و دولت میر بزرگوار / گو پای کاینات مقید کند همی

در بی ثباتی عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان گوید

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی / چو آشفته بازار بازارگانی
بهر کار کردم ترا آزمایش / سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر / همانی همانی همانی همانی
غمی تر کس آن کش‌غنی‌تر کنی تو / فروتر کس آنکش تو برترنشانی
همه روز ویران کنی کار ما را / نترسی که یکروز ویران بمانی
ندانیکه ویران شود کار و آنگه / که برخیزد آنگه شه وکاروانی
تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر / ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
بود فعل دیوانگان این سراسر / بعمدا تو دیوانه‌ای و ندانی
خوری خلق را و دهانت نه بینم / خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم / ازیرا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو / مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هرچند زشتی کنی بیش برما / شود بیشتر برتومان مهربانی
بناچار یکروزهم بگذری تو / اگر چند مارا همی بگذرانی
مرا هرزمان پیش خوانی و هرگه / که پیش تو آیم زپیشم برانی
خریدار دارم بسی ازتو من به / چرا خدمت توکنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیانست / و تو خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید علی محمد / کزایزد بقا خواهمش جاودانی
الا ای رئیس نفیس معظم / که گشتاسب تیری و رستم‌کمانی
نه مرد شرابیکه مرد ضرابی / نه مرد طعامی که مرد طعانی
چو شمشیرتو رنگرز من ندیدم / که ریك سیه راکند ارغوانی
اگرعقل فانی نگردد توعقلی / وگرجان همیشه بماند تو جانی
من ایدون چوبازم که زی‌تو شتابم / اگرچندم از دست خود برپرانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد / سوی سودة ابن علی‌الیمانی

بر و خواند شعری بالفاظ تازی … بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر گشن دادش … هر اشتر بسان کهی از کلانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان … بیامد منوچهری دامغانی
اگر کمتری تو ازیشان به نعمت … بهمت ازیشان فزونی تو دانی
و گر کمترم من بمعنی از آنان … ازیشان فزونم بشیرین زبانی
الا تا ببارد سرشك بهاری … الا تا بروید گل بوستانی
بزی با امانی و حور قبائی … برود غوانی و لحن اغانی

درمدح خواجه ابومنصور دستور گوید

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای … سنبلش چون پر طوطی روی چون پرهمای
جعد پرده پرده برهم همچو چتر آبنوس … زلف حلقه حلقه درهم همچو مشك اندوده نای
دلجراحت کردش آن زلفین وچون زلفینش را … برجراحت برنهی راحت بدید آرد خدای
زانکه زلفش کژدم است وهر کرا کژدم گزید … مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم گزای
ای بساشورا کز آن زلفینگان انگیختی … گر بپرسیدی ز تومنصور عادل کدخدای
ازفرازهمت او آسمان را نیست راه … وزورای ملکت او این زمین را نیست جای
گر پیمبر زنده بودی برزبان جبرئیل … آمدی درشان جودش آیت ازعرش خدای

هم درمدح وزیر سلطان گوید

صنما گرد سرم چند همیگردانی … زشتی ازروی نکو زشت بود گردانی
یا بکن آنکه شب وروز همی وعده دهی … یا مکن وعده هر آنچیز که آن نتوانی
ازحد و غایت بیفرمانی در مگذر … که بدیداراست اندازهٔ بیفرمانی
دل من بردی وازخویشتنم دور کنی … برنیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی برمن ومهرم طلبی … ندهی دادمن و داد زمن بستانی
بیوفائی کنی ونادان سازی تن خویش … نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
نبوی راضی گر زانکه امیرت خوانم … من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
ازتومارانه کنار و نه پیام ونه سلام … مکن ایدوست که کیفر بری ودرمانی
گوئی اندردل پنهانت همیدارم دوست … به بود دشمنی از دوستی پنهانی
مکن ایدوست که بیداد نشانی نگاشت … عدل بازآمد بابوالحسن عمرانی
خواجه وسید سادات رئیس الرؤسا … همچوخورشید به بخشندگی ورخشانی

وله ایضاً فی مدح الصاحب الفاضل

یکی سخنت بگویم گر ازرهی شنوی … یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی
سبوی بگزین تا گردی ازمکاره دور … برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی
ایا کریم زمانه علیك عین الله … توئی که چشمهٔ خورشید را بنور ضوی
توئیکه فاتح مغموم این سپهر بدی … توئیکه کاشف مکروب ازاین زمان سوی
اگر زهیبت تو آتشی برافروزند … برآسمان براستارگان شوند شوی
به نیکوئی نگری گرهمی بکس نگری … بهر دمی گروی گرهمی بکس گروی

عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه‌ای   ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
برند ازان‌تو هر کس توزان کس نبری   دو ندزی تو همه کس توزی کسی ندوی
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود   تو آن زمانه قوامیکه آفتاب نوی
نیایدازتو بخیلی چوازرسول دروغ   دروغ بر تو نگنجدچو بر خدای دوئی
سخاوت تو ورای بلند طالع طبع   نه‌منقلب نه‌مخالف نه‌منکسف نه‌غوی
وفاوهمت وآزادگی و دولت و دین   نکوی وعالی ومحمود ومستوی وقوی
چو بوشعیب وخلیل وچوقیس وعمرو و کمیت   بوزن وذوق وعروض وبه‌نظم ونثرو روی
چوابن رومی شاعر چوابن مقله دبیر   چوابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
بلاونعمت و اقبال ومردمی وثنای   بری وآری وتوزی و کاری ودروی
بمردمی تواندر زمانه مردم نیست   که رای تو بعلو است وباب تو علوی
زهمت و هنرتو شگفت ماندستم   که ایمنی تو بروی و بر آسمان نشوی
بمشتریت گمانی برم بهمت و طبع   که‌همچو هور لطیفی وهمچو نور قوی
بگاه خلعت دادن بگاه صلت شعر   نه سیم تو ملکی و نه‌زر تو هروی
مدیح تو متنبی بسر نیارد برد   نه بوتمام و نه اعشی نه‌قیس و نه‌طحوی
حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم   چنانکه عرضه کند دین بمانوی منوی
هزارسال‌همیدون بزی به پیروزی   بمردمی و بآزادگی و نیك خوی

درمدح خواجه ابوالحسن بن علی گوید

رفت سرماو بهار آمد چون طاووسی   بسوی روضه برون آمدهر محبوسی
هرزمان نوحه کندفاخته‌چون نوحه گری   هرزمان کبك‌همی تازدچون جاسوسی
برسر سروزند پردهٔ عشاق تذرو   ورشان نای زند برسرهر مغروسی
بزند ناروبرسرو سهی سرو سهی   بزند بلبل برتارك گل قالوسی
دم هرطوطیکی چون ورق‌سوسن‌تر   بازچون دستهٔ سوسن‌دم هرطاوسی
بسحر گاهان ناگاهان آواز کلنگ   راست چون‌غیو کندصفدردر کردوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند   بردربوالحسن بن علی قابوسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم   که‌همی تابد برتخت چو کیکاوسی

درمدح خواجه ابوسهل زوزنی رحمة‌الله

نوروزروزگار نشاط است وایمنی   پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی
برياسمین عصابهٔ در مرصع است   برارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی
خیل بهارخیمه بصحرا برون‌زدند   واجب کند که‌خیمه بصحران برون‌زنی
از بامداد تا بشبانگاه می‌خوری   وزشامگاه تا بسحرگاه گل کنی
برارغوان قلاده یاقوت بگسلی   بر مشك بید نایژهٔ عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همیخوری   برخم همی خرامی و بردن همی‌دنی
درست ناخریده ومشکست رایگان   هرچند برفشانی و هرچند برچنی
نرگس‌همی رکوع کند درمیان باغ   زیرا که کرد فاخته برسر مؤذنی

دارد خجسته غالیه دانی زسندروس / چون نیمه‌ای بعنبرسا را بیاکنی
نرگس بسان کفهٔ زرین ترازوئیست / چون زر جعفری بمیانش درافکنی
ماند بسینه و دم طاووس شاخ گل / چون مشک‌ودر ودانه بدو برپراکنی
دورویه گل‌چودایره بوسرخ دیبه‌است / چون پشت او برشته زرین بیاژنی
باطنش هست دیگر وظاهرش دیگراست / گوهرشداست این گل‌دوروی باطنی
نرگس بسان چرخ یکی بره آسیاست / آنچرخ آسیا که‌ستون زمردین کنی
چرحش ززر زرد کنی و آنگهی درو / دندانهٔ بلورین گردش توبر کنی
شاخ بنفشه برسر زانو نهاده سر / مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی
هرگزمنی نکرد ورعونت‌زبهرآنك / رسوا کند رعونت ورسوا کند منی
از همت بلند بدین مرتبت رسید / هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی
اورا زریمنی گهرپاك بازداشت / ممکن نباشد از گهرپاك ریمنی
آمد بسوی اوزهمه خلق محمدات / چون بانشیمن آید مرغ نشیمنی
ازجام انگبین بنزاید جز انگبین / از نفس اونیاید الاالطف کنی
رای موافق ونیت و اعتقاد او / از روزگار توسن برداشت توسنی
هستند شاه را خلفای دگر جزاو / لیکن بکام اوست دل شاه مفتنی
احسان شهریار به‌تعلیم‌نیك اوست / چون قوت بهار بباران بهمنی
باعزمشك ویژه و باقدر گوهری / باجاه زرساوی و بانفع آهنی
خرمن زمرغ گرسنه خالی کجابود / ما مرغکان گرسنه مارا توخرمنی
تاحرف بانقط بود وحرف بی نقط / تا خط مستوی بود و خط منحنی
عمرتن توباد فزاینده و دراز / عیش‌خوش توباد گوارنده وهنی

در صفت اسبی که سلطان مسعود بوی داده

آفرین زان مرکب‌شبدیز نعل‌رخش روی / اعوجی‌مادرش دان مادرش رایحموم شوی
گاه بررفتن‌چومرغ‌وگاه پیچیدن چومار / گاه‌رهواری‌چو کبك‌و گاه برجستن‌چو گوی
چون نهنگان‌اندرآب وچون پلنگان‌درجبال / چون کلنگان‌درهوای‌وهمچوطاووسان‌بکوی
دررود بی‌زخم‌وزجروبرشود بی ترس وبیم / همچوآذر شب بآتش‌همچومرغابی بجوی
دیرخواب و زودخیز وتیزسیر و دوربین / خوش‌عنان‌وکش‌خرام‌وپاکزاد ونیکخوی
سخت‌پای‌وضخم‌ران‌وراست‌دست و گردسم / تیز گوش وپهن‌پشت ونرم‌چرم وخردموی
ابرسیر وبادگرد ورعد بانك وبرق جه / کوه‌کوب وسیل‌بر وشخ‌نورد وراه‌جوی
گورساق وشیرزهره یوزتاز و غرم تك / پیل کام‌و گرگ‌سینه‌رنگ تازو گرگ‌پوی
تیزچشم آهن جگر فولاد دل کمیخت لب / سیم دندان چاه‌بینی ناوه‌کام ولوح روی
نیزه وگرز وکمند وناچخ و تیر وکمان / گردن وگوش‌ودم وسم ودهان‌وساق‌اوی
اینچنین‌اسبی مرا داداست بی‌زین‌شهریار / اسب بی‌زین‌همچنان‌باشد که بی‌دسته‌سبو

وله ایضا

بزن ای ترك آهو چشم آهو از سرتیری / که باغ وراغ و کوه‌ودشت‌وپرماه‌است‌وپرشعری

یکی چون خیمهٔ خاقان دوم چون خرگه خاتون — سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قُبهٔ کسری
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری — زفردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری
یکی چون دوزخ وامق دوم چون دو لب عذرا — سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

فی المدح الممدوح

بساز چنگ و بیاور دو بیتی ورجزی — که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب رزی
جهان ماچو یکی زودسیر پیشه وراست — چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی
بروزگار زمستان کندت سیمگری — بروزگار حزیران کندت خشت پزی
بروزگار خزان زرگری کند شب و روز — بروزگار بهاران کندت رنگرزی
کند به پیشهٔ خویش اندرون همی کژوراست — پدید نیست ورا هیچ راستی و کژی
مدار دل متفکر به فتنهٔ ایام — چرا که فکرت ایام را همی نسزی
بیار باده کجا بهتر است باده هنوز — که تو بباده زچنگ زمانه محترزی
به پیچ زلفك معشوق خویش برتن خویش — چنانکه منت گمانی برم که گرم قزی
بباد سرد تو انگشت آتش حدثان — که آتش حدثان همچو آتشی است گزی
بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب — ببانگ شیشم و با بانگ افسر سکزی
براه ترکی ما ناکه خوبتر گویم — تو شعری بر خوان مرا و شعر غزی
بهرلغت که تو گوئی سخن توانم گفت — که اصل هرلغتی را تو ابجد وهوزی
فرات علمی هر جایگه کجا بروی — نسیم جودی هر جایگه کجا بوزی
بگاه جنبش خشم و بگاه طیبت نفس — درشت تر زمغیلان و نرم تر ز خزی
نگاه داشتن دوست را زکید زمان — هزار قلعه سنگین و صدهزار دزی
بزرگواران همچون قلادهٔ خرزند — تو همچو یاقوت اندر میانهٔ خرزی
جزاین دعا نکنم مرتراکه شاعر گفت — هزار سال بزی صد هزار سال بزی

درصفت خم شراب و مدح وزیر وندیم
کامیاب عمید سلطان

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشیدرا دختری
بود همچنان سالیان دراز — که تاا وست محبوس درمنظری
هنوز اندرآن خانه گبرکان — بماند است برپای چون عرعری
نه بنشیند ازپای ونی یك زمان — نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام ونگیرد شراب — نگوید سخن باسخن گستری
مرا این سخن بود نادلپذیر — چواندیشه کردم من ازهردری
بدانخانهٔ باستانی شدم — به هنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم زسنك سیاه — گذرگاه آن تنگ چون چنبری
گشادم در آن بافسونگری — برافروختم دزد وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود — ز زرهریوه سر خنجری

در آنخانه دیدم بیکپای بر — عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی بمهرخدای — برو بر نه‌زری و نه‌زیوری
به بسته سفالین کمرهفت هشت — فکنده بسر بر تنك معجری
چوآبستنان اشکم آورده پیش — چوخرما بنان پهن فرق سری
بسی خاك بنشسته برفرق او — نهاده بسر بر گلین افسری
برو گردن ضخم چون ران پیل — کف پای او گرد چون اسپری
دویدم من ازمهر نزدیك او — چنانچون برخواهری خواهری
زفرق سرش بازکردم سبك — تنك‌تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسرآستین — زهر گرد وخاکی وخاکستری
فکندم کلاه گلین ازسرش — چنان کز سر غازیئی مغفری
بدیدم بزیردهانش فراخ — دهانی وزیر دهان خنجری
مراورا لبی زنگیانه سطبر — چنانچون زجوعی لب اشتری
ولیکن یکی سلسبیل سبیل — گشاده بد اندردهان خنجری
همی بوی مشك آمدش ازدهان — چو بوی بخور آید ازمجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت — چو عشق پریچهرهٔ اهوری
ببردم ازو مهر دوشیزگی — وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره زو بر کفم برچکید — کف‌دست‌من گشت‌چون کوثری
ببوئیدم او را وزان بوی او — برآمد ز هر موی من عبهری
بساغر لب خویش بردم فراز — مرا هرلبی گشت چون شکری
امیری شدم آنزمان زان سبیل — زلهو وطرب گرد من لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد — چورامش خری نزد رامشگری
که هست این‌عروسی بمهرخدای — پریچهرهٔ سعتری منظری
بباید علی حال کابینش کرد — ببرزد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو — کنی سجدهٔ شکرچون شاکری
سرازسجده برداری واین‌شراب — کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ‌العمید — مبارك لقائی بلند اختری
نه نافه بیارد همه آهوئی — نه عنبر فشاند همه جودری
سخاوت همیزاید از دست او — که هربچه‌ای زاید ازمادری
دوکوثر برآن‌دو کف‌دست‌اوست — بهشت برین را بود کوثری
گران حلم‌اودرسبك عزم‌اوست — بهرکشتئی در بود لنگری
بفعلش بپایست اخلاق نیك — بشاهی بپایست هرلشکری
سرکلك او برتن کلك او — سر اسودی بر تن اصفری
چوسیمین دوآتش ندیداست کس — تن مؤمنی با دل کافری
چنین حضرتی را بدین اشتهار — نباشد زیان از چو من شاعری

چه نقصان ز یکمرغ در خرمنی چه بیشی ز یکحرف در دفتری
الا تا ازین جمع پیغمبران نگردد حکیمی به پیغمبری
خداوند ما باد پیروزگر سر وکار او با پرندین بری

درشکایت ازشعر وشاعری

گاه توبه کردن آمد از مدیح وازهجی کزهجی بینم زیان وازمدایح سودنی
گرخسیسانرا هجا گوئی بلی باشدمدیح وربخیلانرا مدیح آری بلی باشد هجی
روزگاری پیششان آمد بدین صنعت همه هم خزینه هم فسیله هم ولایت هم لوی
از میان خانهٔ کعبه فرو آویختند شعرنیکورا بزرین سلسله پیش عزی
امرءالقیس ولبید واخطل واعشی وقیس برطللها نوحه کردندی وبر رسم تلی
شاعری عباس کردوحمزه کردوطلحه کرد جعفر و سعد و سعید و سید ام القری
آنکه گفته است آذنتنا وآنکه گفت الاهبی آنکه گفت السیف اصدق وانکه گفت ابلی الهوی
بوالعلاء و بوالعباس و بوسلیك و بوالمثل آنکه آمد از نوایح وانکه آمد ازهری
ازحکیمان خراسان کو شهید ورودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گو بیائید و ببینید این شریف ایام ما تا کنند هر گز شمار اشاعری کردن کری
روزگاری کان حکیمان وسخنگویان بدند کرد هر یکرا بشعر نغز گفتن اشتهی
اندرین ایام ما بازارهزلست وفسوس کار بوبکر ربابی دارد وطنز حجی
هر کرا شعری بری یامدحتی پیش آوری گویداین یکسر دروغست ابتدی تاانتهی
گرمدیح وآفرین شاعران بودی دروغ شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
برلب و دندان آنشاعر که نامش نابغه کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری
درعطادادن بشعرشاعران بودی فسوس احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی

هم در صفت مسافرت و فلکیات و مدح استادعنصری گفته

بنام خداوند یزدان اعلی که دارای دهراست ودادارمولی
ملیك سموات و خلاق ارضین بفرمان او هرچه علوی سفلی
نشستم بر آن ناقهٔ آل پیکر فکندم براو نطع و دلوومصلی
سپردم بدو من قفاری که گفتی نشسته است دیوی بزیر هر اثلی
بهر جانب از برف بر کوه صبحی بهر گوشه از میغ بر کوه وصلی
زکف گشته هر چاهساری چورودی زیخ گشته هر آبگیری چوطبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پای طاووس در پر کشیده بلؤلؤی پیوسته هر سهل وجبلی
فلك همچو پیروزه گون تخته نردی زمرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی
شده نسر واقع بسان سه بیضه شده نسر طایر چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعش چون صولحانی کهین دختر نعش مانند قفلی
جدی هم بکردارهٔ چشم زنگی سهی هم بکردارهٔ چشم نملی
شده شعریانش چنانچشم مجنون شده فرقدانش چو دوخد لیلی

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری — مه منکسف همچنان سم بغلی
شده زهره همچون زیاقوت سری — شده مشتری همچو بیجاده لعلی
ثریا چنان دستهٔ تیر بسته — که پیکانهاپیش و پنهانش نبلی
عواناچو یکخوشه انگور زرین — ویا چون مرصع بیاقوت رطلی
شهب همچوافکنده از نور نیزه — ویاچون زچرخی رها گشته حبلی
چو سهلی بریدم رسیدم بوعری — چو وعری بریدم رسیدم بسهلی
بر امید دیدار استاد فاضل — چراغ هدایات و نور تجلی
همش کنیت نیک و هم نام فرخ — همش نام پیغمبر رب اعلی

من قطعاته

مرا تو گوئی می خوردنست اصل فساد — بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید خورد — بسا فساد که در یثرب است و در مکه
چرا نبید حرامست و هست سر که حلال — نه هم نبید بود ابتدا از آن سر که
نبید خام چه انگوری و چه مویزی — سپید سیم چه بی سکه و چه با سکه
کجا نبیداست آنجا بود جوانمردی — کجا نبید است آنجای گه رود بر که

وله ایضا

گرفتمت که رسیدی بآنچه میطلبی — گرفتمت که شدی آنچنانکه میبائی
نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان — نه هر چه داد ستد باز چرخ مینائی

مخفی نماناد که حکیم ابوالنجم احمد منوچهری در صنعت مسمط مضامین بدیع و ابیات رفیع دارد و تسمیط در لغت بر فتراك زین چیزی بستن است و در اصطلاح شعر گفتن چنانکه چهار قافیه متماثل آورده شود و آنچه از شعر مسمط تعریف کرده‌اند آنست که درین زمان مسجع خوانند و آنچه مسمط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه‌مانند هم آورده و بیتی مختلف و حکیم منوچهری پنج قافیه آورد مانند و یکی بدیگر قافیه و در تمامت آن نظم آن قافیه را رعایت کند و شمس فخری نیز چنین کرده و درین جزو زمان معمول شده ولی چون حکیم نیکو گفته درین کتاب برخی از آنها نگاشته میگردد و اینست :

ایضا مسمط خزانیه در صفت خزان و مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

خیزید و خز آرید که ایام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست
گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاووس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند
وان پر نگارینش بدو باز نه بندند
تا آذر مه نگذرد و ناید آزار

شبگیر نه بینی که خجسته بچه درداست
دل غالیه‌فام است ورخش چون می زرداست
بویش همه بوی سمن ومشك بیرد است
کرده‌دورخان زردو برو پرچین کرداست
گوئیکه شب‌دوش‌می وغالیه‌خورداست
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

بنگر به ترنج ای عجبی‌دار که چونست
زرداست وسپیداست وسپیدیش فزونست
چون سیم درونست وچودینار برونست
پستانی سخت‌است ودرازست ونگونست
زردیش برونست و سپیدیش درونست
آکنده بدان‌سیم‌درون لؤلؤی شهوار

نارنج چو دوکفهٔ سیمین ترازو
آکنده بکافور وگلاب خوش و لؤلؤ
با زر بهم باز نهاده لب هردو
هردو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
وانگاه یکی زرگر زیرك دل جادو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجکك ازخایه بجسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
یکپایك او را ز بن اندر بشکسته
چون جوجککان برتن اوموی برسته
نیکوی و باندام جراحتش به‌بسته
وآویخته او را بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
برسرش یکی غالیه دانی بگشاده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی شطب زرد برآنروی فتاده
آکنده درآن غالیه‌دان سونش دینار

آن سیب چومخروط یکی گوی طبرزد
برگرد رخش برنقطی چند ز بسد
وندرشکمش خردك دوسه گنبد
در معصفری آب زده باری سیصد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
زنگی بچهٔ خفته بهریك در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نزدیك رز آید در رز را بگشاید
یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
تا دختر رز را چه‌بکاراست وچه‌شاید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دخترکانرا چه رسیداست
وزخانه شما پردگیانرا که کشیداست
تا من بشدم‌خانه دراینجاکه رسید است
رخسارشما پردگیانرا که بدید است
وین‌پردهٔ ایزد بشما برکه درید است
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
از بهر شما من به‌نگه داشت فتادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم
گفتم که برآئید نکونام ونکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته ‌ ‌ ‌ وز بارگران جرم تن ادبار گرفته
رخسار کتان گونهٔ دینار گرفته ‌ ‌ ‌ زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بچه دار گرفته ‌ ‌ ‌ آورده شکم پیش‌وزگونه شده‌رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم ‌ ‌ ‌ اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم ‌ ‌ ‌ چون آمد می نزد شما دیر نپایم
اندام شما زیر لگد خرد بسایم ‌ ‌ ‌ زیرا که شمارا بجزاین نیست سزاوار

دهقان بدرآید و فراوان نگردشان ‌ ‌ ‌ تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به‌تبنگوی کش اندر سپردشان ‌ ‌ ‌ ور زانکه نگنجند بدو در فشردشان
برپشت نهدشان وسوی خانه بردشان ‌ ‌ ‌ وز پشت فروگیرد و برهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان ‌ ‌ ‌ برپشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها بزندشان ستخوانها بکندشان ‌ ‌ ‌ پشت وسر وپهلوی بهم درشکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان ‌ ‌ ‌ تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان ‌ ‌ ‌ جائی فکند دور ونگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد وبردارد جانشان ‌ ‌ ‌ واندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان ‌ ‌ ‌ داند که بدانخون نبود مرد گرفتار

یکروزبتك خیزد شاد وخوش‌وخندان ‌ ‌ ‌ پیش‌آید وبگذارد مهر ازدرو بندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان ‌ ‌ ‌ صد شمع‌وچراغ‌اوفتدش برلب‌ودندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان ‌ ‌ ‌ چندانکه بگلزار ندید است‌وسمن‌زار

گوید که شمارا بچه‌سان حال بکشتم ‌ ‌ ‌ اندر خمتان کردم و آنخانه بهشتم
ازآب خوش وخاك یکی گل بسرشتم ‌ ‌ ‌ کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
بانگشت خطی گردگل اندر بنوشتم ‌ ‌ ‌ گفتم که شمارا نبود زین پس دیدار

امروز بخم اندر نیکوتر از آنید ‌ ‌ ‌ نیکوتر از آنید و بی‌آهوتر ازآنید
زنده‌تر از آنید وبه‌نیروتر از آنید ‌ ‌ ‌ والاتر ارآنید و نکوخوتر از آنید
حقاکه بسا تازه‌تر و نوتر از آنید ‌ ‌ ‌ من نیز ازین پس‌تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم ‌ ‌ ‌ از جان ودل و دیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم ‌ ‌ ‌ با جام چو آبی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گذارم ‌ ‌ ‌ من حق شما نیز بدارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ اورنگش ماهی بنگارد عود و بلسان بویش د رمغز بکارد
گوید که مرا این‌می مشکین نگوارد الا که خورم یاد شهی عادل ومختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود کمتر ادبش حلم وفروتر هنرش جود
ازگوهرمحمود و به ازگوهر محمود چونانکه به از عود بود نایرهٔ عود
داده است بدوملک‌جهان خالق معبود با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زمادر ملك ومهترزاد است گیتی بگرفته‌است‌وبخورداست‌وبداداست
ملك همه آفاق بدو روی نهاد است هرچ‌آن پدرش‌را نگشاداو بگشاداست
هرگز بتن خود بغلط در نفتاد است مغرور نگشته است بگفتار و بدیدار

شاهی که بر او هیچ ملك چیر نباشد شاهیکه شکارش بجز از شیر نباشد
یك نیمهٔ گیتی ستد و سیر نباشد تا نیمهٔ دیگر بگرد دیر نباشد
این یافتن ملك بشمشمر نباشد باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند این‌خسرو چالاك روی همه‌گیتی کند از خارجیان پاك
تا روی بجنبش ننهد ابر شغبناك صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاك
چون باد بجنبد نبود خود ز پشه باك چون آتش برخیزد تندی نکند خار

شیریست بدانگاه‌که شمشیر بگیرد نی‌نی که تهی‌دست خود او شیر بگیرد
اصحاب گنه را بگنه دیر بگیرد آنگه که بگیرد زبر و زیر بگیرد
گرخاك بدان دست‌یك استیر بگیرد گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار

آنروز که او جوشن خر پشته بپوشد ازجوشن او موی تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد بندش بهم اندر شود ازبسکه بکوشد
دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد بگدازد جز دیدهٔ خنجر همه نظار

ای شاه توئی شاه جهان گذرانرا ایزد بتو داداست زمین را و زمانرا
بردارتو از روی زمین قیصر و خانرا یکشاه بسنده بود این مایه جهانرا
با ملك چکاراست فلان را وفلان را خرس ازدر گلشن نه‌وخوك‌ازدر گلزار

ای بار خدای ملك بار خدایان ای نیزه ربای پسر نبزه ربایان
ای راه نمای پسر راهنمایان ای بسته گشایندهٔ هر بسته گشایان
ای ملك زدایندهٔ هرملك زدایان ای چارهٔ بیچاره و ای مفزع زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه
کردار تو صد نیمهٔ کردار زمانه
از پای افاضل تو کنی خار زمانه
کز دل بزداید لطفت بار زمانه
در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
وز بستر غفلت توکنی ما را بیدار

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی
کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی
بر جان و روان پدرانت بفزودی
چندانکه توانستی ملکت بزدودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته مشواد آنچه بنصرت بگشادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی
از تو بپذیراد ملك هرچه بدادی
پاینده همی بادا هرچه آن تو نهادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضا مسمط دیگر در مدح امیرالامراء بختیار

آمد نوروز و هم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد
مرد زمستان و بهاران بزاد
ز ابرسیه روی سمن بوی راد
گیتی گردیده چو دار لقرار

روی گل سرخ بیاراستند
زلفك شمشاد به پیراستند
کبکان بر کوه بتك خاستند
فاختگان همبر بنشاستند
بلبلکان زیر ستا خواستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله به شمشاد برآمیختند
ژاله بگلزار در آویختند
بر سرآن مشك فرو بیختند
وز بر این در فرو ریختند
نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاك و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند
صلصلکان مشك تبت سوختند
زرد گلان شمع برافروختند
سرخ گلان یاقوت اندوختند
سرو بنان جامهٔ نو دوختند
زینسو و زانسو بلب جویبار

طوطیکان بر کلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند
گور خران میمنها ساختند
زاغان گلزار بپرداختند
بی دلکان در پی دل تاختند
با ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم
زی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پریرویان برتافتیم
دل ز غم هجران بشکافتیم
خوب‌تر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونیها در نوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون ارم انگاشتیم دشت بیاقوت تر انباشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت کرد نثار گل و گوهر بمشت
ابر ز آب مژه بر روی کشت گل بمل و مل بگل اندر سرشت
باد سحرگاهی اردی بهشت کرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گوئی که خورنق شداست بستان همرنگ ستبرق شداست
بلبل هم طبع فرزدق شد است سوسن در دیبهٔ ازرق شداست
باده خوشبوی مروق شد است پاکتر از آب و قوی‌تر زنار

مرغ نه‌بینی که چه خواند همی میغ نه‌بینی که راند همی
دشت نه‌بینی به‌چه ماند همی دوست نه بینی چه ستاند همی
باغ بتانرا بنشاند همی بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از در خماری کنم بر تنش از شعر شعاری کنم
وین همه را زود نثاری کنم پیش امیر الامرا روز بار

بار خدائی که بتوفیق بخت بر ملك شرق عزیزاست سخت
میر همی بر کشدش لخت لخت واخر کارش بدهد تاج و تخت
اندك اندك سر شاخ درخت عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد قطب همه‌شرق وهمه غرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد بسکه شد و باملکان حرب کرد
از لطف و آن سخن چرب کرد خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت و آلای او کس نشنیدست ز لب لای او
فر خدائی همه لالای او هست بر آنقالب و بالای او
صورت او و رخ والای او هست چنان ماه دوپنج و چهار

مهتر آزادهٔ مهتر منش کز خوردش جامه‌است ازجان تنش
کرد ظفر مسکن در مسکنش بست وفا دامن در دامنش
خلق ندانم بسخن گفتنش در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد رایش در غیب همی بنگرد
هیبت او چنگل شیران درد دولت او سعد ابد پرورد
بختش هر روز همی آورد قافلهٔ نعمت زیر قطار

تاگل خود روی بود خوب‌روی تا شکن زلف بود مشکبوی
تا بت کشمیر بود جعد موی تا زن بدمهر بود جنگجوی
تا ز بر سرو کند گفتگوی بلبل خوشگوی بآواز زار

عمر خداوند پاینده باد دردرونده طرب آینده باد
بختش هر روز فزاینده باد دستش هرگاه گشاینده باد
رایش از زنگ زداینده باد ملکت او را بحق کردگار

وله ایضا فی المسمط و مدح الامیر

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
برزن غزلی نغز ودل‌انگیزودل‌افروز ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
کاین‌فاخته‌زانگوزودگرفاخته‌زانگوز برقافیهٔ خوب همی خواند اشعار

کبکان بی‌آزار که بر کوه بلندند بی‌قهقهه یکبار نه بینم که بخندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند بر پهلو ازین نیمه بدان نیمه بدندند
هر ساعتکی سینه بمنقار برندند چون جزع بر سینه و چون بسد منقار

شبگیر زگل فاختگان بانك برآرند گوئیکه سحرگاه همیخواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردن بنگارند از غالیه بی‌آنکه همی غالیه دارند
صد بار بروزی در پرها بشمارند چون نیم دبیری که غلط کرده باشمار

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید در آب جهد جامه دگربار بشوید
در آب کند گردن و در آب بروید گوئیکه مگر چیزی در آب بجوید
چون سینه بجنباند و یك لخت بپوید از هر سرپرش بجهد صد در شهوار

دراج کند گرد گیا راه تکاپوی ازغالیه عجمی ببرد برسرهرموی
هزمان بکند بانك نمازی بلب جوی تا سرخ کندگردن وتاسبز کند روی
برسجده رود خیری بالالهٔ خود روی سرخی نه بشنگرفش وسبزی نه بزنگار

باد از سمنستان بتك آمد بطلایه تا حرب کند با سپه ابرنفایه
ابرازطرف کوه برآمد دوسه پایه ازشرم برخسار فرو هشت وقایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه ازساحل دریا چوحمالان بکتف بار

ابرازفزع باد چو ازکوه بخیزد
تیغی بکشد منکرو بادی بسگیزد
چون مهترپاکیزه همه حال بریزد
باباد درآویزد و لختی بستیزد
آخر زپس اندر بهزیمت بگریزد
هم دربی اندازه و هم‌لؤلؤ بسیار

درمدح خواجه خلف

سبحان الله جهان نه بینی چونشد
شمشاد ببوی زلفك خاتون شد
ازسبزه زمین برنگ بوقلمونشد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگونشد
گلناربرنگ توزی پرخون شد
وزمیغ هوا بصورت پشت پلنگ

درباغ کنون حریرپوشان بینی
برروی هوا کلیم کوشان بینی
شبگیرکلنگ را خروشان بینی
برکوه صف گهر فروشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی
دردست عبیرونافهٔ مشك به تنگ

هرطوطیکی سبز قبائی دارد
هرفاخته‌ای ساخته نائی دارد
تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
هرطاووسی دراز پائی دارد
هربلبلکی زیر و ستائی دارد
و آهوبدهن درون گل رنگ برنگ

هر روز درخت با حریردگراست
هرروز کلنگ را نفیر دگراست
هرروز سحاب را مسیر دگراست
وز باد سوی باده سفیر دگراست
مسکین ورشان بابم وزیردگر است
هرروزنبات را دگرزینت و رنگ

هرزردگلی بکف چراغی دارد
هریوز بزبر چنگ ماغی دارد
هر قمریکی قصه بباغی دارد
هرآهوکی چرا براغی دارد
هرسرخ گل از بید جناغی دارد
هرلاله گرفته لاله‌ای در برتنگ

در باغ بنوروز درم ریزانست
باد سحری سپیده دم خیزانست
وان میغ سیه ز چشم خونریزانست
بر نارونان لحن دل انگیزانست
با میغ سیه بچنگ آویزانست
تا باد دگر زمیغ بر دارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه
گلنار چو مریخ وگل زرد چو ماه
دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه
بر فرق سر چکاوه یکمشت گیاه
شمشاد چو زنگار ومی لعل چوزنگ

لاله مشکین دل وعقیقین طرف است
گلنار سراسر همه ناز وصلف است
آنخواجه که باهزار برو لطف است
چون آتشی اندر اوفتاده بخف است
زیراکه چو معشوقه خواجه خلف‌است
حلمش بشتاب نه وجودش بدرنگ

والا منشی که پشت در پشت آگاه
مرحاجب شاه و شاه را نیکو خواه
برده سبق از همه بزرگان سپاه
برشاه جهان عزیز و برحاجب شاه
این طالب عز آمده وان طالب جاه
پاك‌ازهمه عیب وعار ودورازهمه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد
احباب ترا سعادت بیغم باد
در خانهٔ بد سگال او ماتم باد
بد خواه ترا دم زدن اندر دم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

مسمط دیگر درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

باز دگر باره مهرماه در آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد
دهقان در بوستان همی بخرامد
جشن فریدون آبتین بسر آمد
کشتیبان را سیاستی دگر آمد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده
مادر کانشان بدایه هیچ نداده
بر سر گهواره‌شان بروی فتاده
بس بوضیع و شریف روی گشاده
وز در گهواره شان برون ننهاده
مروحهٔ سبز در دودست همه سال

دخترکان پشت پشت خفته بهر سو
گیسو در بسته پشت و پشت بگیسو
هر یکی از ساعدین مادر و بازو
پهلو بنهاده پشت پشت به پهلو
گیسوشان سبز و گیسو ازبر زانو
خویشتن آویخته با کحل و قیفال

شیر دهدشان بپای مادر آژیر
مادرشان سر سیاه جمله شده پیر
دهقان روزی ز در در آید شبگیر
کودك دیدی کجا بپای خورد شیر
وایشان پستان او گرفته بزنجیر
گوید کی دختران گربز محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد
تا کی ازاین گنده پیر شیر توان‌خورد
من نه مسلمانم و نه جوانمرد
موی سر او سپید گشت و رخش‌زرد
سرد بود لامحاله هر چه بود سرد
گر سرتان نگسلم ز دوش بکوپال

آنگه رزبانش را بخواند دهقان
هریك داسی بیاورند یتیمان
حنجره و حلقشان ببرند آسان
دو پسرخویش را و دو پسر رزبان
برده بآتش درون و کرده بسوهان
نادره باشد گلو بریدن اطفال

نادره‌تر اینکه طفلکان نخروشند
پس بگواره فرو نهند و بپوشند
در طمع آنکه کشته را بفروشند
خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
وان کشند کان سختکوش بکوشند
اینت عجایب حدیث واینت عجب حال

آنگه آرند کشته را بگواره
آید برکشتگان هزار نظاره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
بر سر بازارشان نهند بزاره
پره کشند و بایستند کناره
نه بدیت پادشه بخواهد ازو مال

بلکه بخرند کشته را زکشنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده
راست چوکشته شوند و زار فکنده
گه بدرشتی و گه بخواهش و خنده
نایدشان مشتری تمام و بسنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان ز حال بگشته
کشته و بر کشته چند روز گذشته
روز دگر آنگهی بناوه و پشته
هرگز کاخریده بود دختر کشته
وز کفنی هیچ کشته را بنبشته
در بن چرخشت شان بماند حمال

باز لگد کوبشان کنند همیدون
بر سرشان بر نهند وپشت و ستیخون
تا برود قطره قطره از تنشان خون
پوست کشند از تن یکایك بیرون
سخت گران سنگی از هزارمن افزون
پس فکنند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندر ز زخم آن بخروشد
مرد سرخمش استوار بپوشد
آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تیر زند بی کمان وسخت بکوشد
تا بچگان از میان خم نجوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشینند ز می معنبر خوشه
در فکنند سرخ گل برطل دو گوشه
گویند کاین می مرا نگردد نوشه
گوید کایدون نماند جای بنوشه
روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

بار خدای جهان خلیفهٔ معبود
گوئی محمود بیش بود ز مسعود
همچو سلیمان که بود بیش ز داود
نیکش مولود و نیك طالع مولود
نی نی مسعود هست بیش زمحمود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه هنوز جوانست
این رمهٔ گوسفند سخت کلانست
گرگ براطراف این حظیره روانست
نیم رسیده یکی هزبر دمانست
یك تنه تنها بدین حظیره شبانست
گرگ بود برلب حظیره علی حال

گرگ سگی تو امان گرفت شبانرا
هر که همیخواند از نخست جهانرا
هر که بجنباند ایندرخت کلانرا
صبر همیباید این فلان و فلان را
دل بنهد کارهای صعب و گرانرا
از بر او مرغکان زنند پر و بال

خسرو ما ملك خانیان بستاند　　　بردر ماچین خلیفتی بنشاند
مرز خراسان بمرز روم رساند　　　لشکر شرق از عراق برگذراند
باز ندارد عنان و باز نماند　　　تا نزند در یمن سناجق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران　　　بگذرد این روزگار سختی ایران
روی برامش نهد امیر امیران　　　شاد و بدو شاد این خجسته وزیران
دست بمی شاه را و دل به هژیران　　　دیده بروی نکوی و گوش بقوال

ای ملك ایزد جهان برای تو کرداست　　　ما همه را از پی هوای تو کرداست
هرچه بکردای‌ملك سزای تو کرداست　　　نیکوکاری که او بجای تو کرداست
عالم را خاك کف پای تو کرداست　　　عز و جل ایزد میهمن متعال

هرچه تواندیشه کردی‌ای ملك‌ازپیش　　　آنهمه ایزد ترا بداد و از آن بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و مبندیش　　　کت برساند بکام و آرزوی خویش
ای‌ملك این ملك را تو دانی معنیش　　　مال بگیر و سر حسود به فتال

سال هزاران هزار شاد همی باش　　　یاد همی دارمان و یاد همیباش
بادهش دست و دین و داد همی باش　　　میر همیباش و میرزاد همیباش
جمله براین رسم واین نهادهمی‌باش　　　قدرتو هرروز و روزگارتوچون‌حال

ایضا مسمط صبوحیه فی المدیح

آمد بانك خروس مؤذن میخوارگان　　　صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامهٔ بازارگان　　　روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان　　　قوموا شرب الصبوح یا ایهاالنائمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود　　　چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود　　　می‌زده را هم بمی داروی‌ومرهم‌بود
هرکه صبوحی کند با دل خرم بود　　　با دولب مشکبو با دو رخ‌حورعین

ای پسر میگسار نوش لب‌و نوش گوی　　　فتنه بخشم وبچشم فتنه بروی وبموی
ماسه‌یکی‌خوارنیك‌تازه رخ‌وصلح‌جوی　　　توسیکی‌خواربدجنگ کن‌و ترش‌روی
پیش من آر آن‌نبید در قدح‌مشکبوی　　　تازه چو آب گلاب صاف‌چوماء معین

برکف من نه‌نبید پیشتر از آفتاب　　　نیز چه سوزم بخور نیزچه‌بویم گلاب
می‌زدگانرا دوا باشد قطرهٔ شراب　　　باشد بوی بخور بوی بخور کباب
آخته‌چنگ‌وچلب ساخته چنگ ورباب　　　دیده بشکر لبان گوش بشکرنوین

خوشا وقت صبوح خوشا می‌خوردنا
مطرب سرمست را بازهش آوردنا
گردان در پیش‌روی بابزن و گردنا
روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
درگلوی او بطی باده فرو کردنا
ساغرت اندر یساربادهٔات اندر یمین

کرده گلو پرز باد قمری سنجاب پوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
کبک فرو ریخته‌مشك بسوراخ گوش
در دهن لاله مشك در دهن نحل نوش
از مه اردی بهشت دهر بهشت برین

چوك زشاخ درخت خویشتن آویخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته
زاغ سیه بر دوبال غالیه آمیخته
وز سم اسب سیاه لؤلؤء تر ریخته
ریخته مشك سیاه بیخته در ثمین

سرو سماطی کشیدبردو لب جویبار
مرغ نهاد آشیان برسر شاخ چنار
گشت نگارین تذرو پنهان‌در کشت‌زار
چون‌دو رده چتر سبزدردوصف کارزار
چون سپر خیزران برسر مردسوار
همچو عروسی غریق‌در بن دریای‌چین

وقت‌سحر گه کلنگ‌تعبیه‌ای‌ساخته‌است
میغ‌سیه برقفاش تیغ برون آخته‌است
ماه نو منکسف در گلوی فاخته است
وزاب دریای هند تاخزران‌تاخته‌است
طبل‌فرو کوفته‌است‌خشت بینداخته‌است
طوطیکان با حدیث قمریکان باانین

گوئی بط سفید جامه بصابون‌زداست
بر گل تر عندلیب گنج‌فریدون‌زداست
لاله سوی جویبار خرگه بیرون‌زداست
کبک‌دری‌ساق‌پای درقدح‌خون‌زداست
لشکرچین‌در بهاردر که‌وهامون‌زداست
خرگه او سبزگون خیمهٔ او آتشین

از دم طاووس نرماهی سر برزداست
شانهاکی آبنوس هدهد برسرزد است
قمریك طوق دار گوئی سربرزد است
دستگکی موردتر گوئی بر پرزداست
بردو بناگوش کبك غالیه‌ترزد است
در شبه گون خاتمی حلقهٔ آن بی‌نگین

مسمط خزانیه در ستایش و مدح سلطان مسعود غزنوی

آب انگور بباریدکه آبان ماه است
وقت منظرشدو وقت‌نظر خرگاه‌است
آب انگورخزانی را خوردن گاه‌است
کاریگروی بکام دل شاهنشاه است
دست‌تابستان‌از روی زمین کوتاه‌است
که کس‌امسال نکرداست‌مراوراطلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
همه را زاد بیکدفعه نه پیش‌ونه پسی
اینچنین آسان فرزندنزاد است کسی
که نه از درد بنالید و نه برزدنفسی
نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه‌تبی

چون بزاد آن بچگانرا سر او گشت بخم
بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم
درسر اندر شکم هریك نه بیش و نه کم
واندر آویخت برو ده بچگانرا بشکم
صدوسی بچه اندر زده دو دست بهم
نه درایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بر آن دختر کان مادر پیر
کردشان مادر بستر همه ازسبز حریر
نه شغب کردند آن بچگان نه هیچ نفیر
سیر بودند یکایك چه صغیر و چه کبیر
نه خورش دادمر آن بچگانرا هیچ و نه شیر
بچه گرسنه دیدیکه ندارد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
نه بپروردنشان باشد آژیر همی
بمرند این همگان گرسنه برخیر همی
مادر آن بچگانرا می ندهد شیر همی
نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفته رزبان چو رود تیر بپرتاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی
مرد باشد که کند سعی درین باب همی
تیر زانده بشتاب از ره دولاب همی
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی
تا خداوند بدیدار کندتان سببی

بچگانش بنهادند تن خویش بر آب
گرد کردند سرین محکم کردندرقاب
دادشان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نجهیدندو نجستند از آن بسترخواب
رویها یکسره کردند بزنگار خضاب
نشداز جانب شان غایب روزی وشبی

گفت پندارم کان دختر کان آن منند
تا بباشند درین رز در مهمان منند
تادرین باغ ودرین خان ودرین مان منند
چون دل وچون جگر وچون تن وچون جان منند
رز فردوس منست ایشان رضوان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده شطبی

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش
بود یکهفته بنزدیکی بیگانه و خویش
گفت که صبر نماندست براین فرقت بیش
درروز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
ز آرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش
رفت سوی رزبانی ختنی و حلبی

در چو بگشاد بدان دختر کان کردنگاه
جای جای بچهٔ تابان چون زهره و ماه
سرنگونسار ز شرم وروتیره زگناه
دیدچون زنگی هریکرا دوروی سیاه
بچهٔ سرخ چوخون و بچهٔ زردچو کاه
هریکی با شکم حامل وپرناز لبی

رزبانرا بدو ابروی در افتاد گره
این بلای بچگان در حق من آمد زه
نیست یکتن بمیان همگان ایدر به
گفت لاحول و لا قوة الله بالله
همه آبستن گشتند بیك شب که ومه
این چنین زاینه باشد بچهٔ هرعنبی

دختران رز گویند که ما بیگنهیم
ما همه سربسر آبستن خورشید ومهیم
نتوانیم که از ماه و ستاره بجهیم
ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما توانیم که از خلق جهان دورجهیم
ز آفتاب و مه مان سود ندارد هربی

روز هرروزی خورشید بتابد برما
چون شب آید برودخورشیدازمحضرما
وین دوتن دور نگردند زبام و درما
خویشتن در فکنند بر تن ما و سر ما
ماهتاب آید و برچسبد در پیکر ما
نکند هیچکس آن بی‌ادبانرا ادبی

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید
نه بنالید ازایشان کس و نه کس بطپید
بلکه ناف بچگان را همه از بن بدرید
قطرهٔ خون بمثل ازگلوی کس نچکید
باز آمدهمگانرا سوی چرخشت کشید
که ازیشان بتن اندر شده بودش غضبی

رباعیات

هرکار که هست جز بکام تو مباد
هرسکه که هست جز بنام تو مباد
دولت همه ساله بی‌جلال تو مباد
هرخصم که هست جز بدام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تومباد
همت همه ساله بیجمال تو مباد

هربنده که هست بی کمال تو مباد
ای کرده سپاه اختران یاری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو
خورشید جهان بی‌زوال تو مباد
فخر است جهانرا بجهانداری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

معزی سمرقندی وهو محمدبن عبدالملك النیشابوری پدرش را تخلص برهانی بوده اما جز آن قطعهٔ که مصرع بازپسینش اینست(ع) او را بخدا و بخداوند سپردم ازو شعری شنیده نگردیده وظهورامیر معزی را درزمان سلطان ابراهیم غزنوی نگاشته‌اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین ملکشاه و معزالدین سنجر امیرالامراوملك الشعرا گشته در کمال جلالت وعزت ونبالت میزیسته ودرآن دولت برشعرای زمان خود مانند عنصری برشعرای زمان محمود بامارت متفرد بوده وهمگی مدحت اورا می‌سروده‌اند و خدمت او را مینموده‌اند وبمفاخرت ابیات اورا تضمین میکرده‌اند بعضی اصل اورا از شهر نسا و بعضی از نیشابور دانسته‌اند تحقیق آنست که سمرقندی نیست ودر بدوحال در سلك سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ملکشاه سلطان اورا معزی لقب داده زیرا که جلال الدین ومعزالدین هردو لقب ملکشاه بوده وپس ازملکشاه سنجر را نیز دولقب بود یکی ناصرالدین ودیگری معزالدین علی ای‌حال گویند در شب عید رمضان که سلطان باستهلال اشتغال داشت بتقویت امیر علاءالدوله علی بن فرامرز بحضور سلطان رفته بود وامر ببدیهه گوئی شد حسب الامر معزی این رباعی در صفت هلال گفته :

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی
یا همچو کمان شهریاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان را از بداهت طبع وفصاحت بیان او خوش آمده اسبی از اسبان خاصه با پنجهزار در هم بوی عنایت فرمود مجدداً امیراین رباعی را بالبدیهه بعرض رسانید که متضمن عناصر است .

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاك مرا برزبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید — چون بادیکی مرکب خاصم بخشید

الحاصل گویند وقتی در شکارگاه سلطان سنجر امیر معزی را ازدور خیال شکاری کرده تیری بوی انداخته مجروح شد بعضی گویند بدان تیر در گذشت بعضی گویند بهبودی یافت وقول ثانی اقوی است زیرا که خود گفته :

منت خدایرا که به تیر خدایگان — من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

بالاخره درسنه ۵٤۲ بمرو اندراز تن رست و بعالم جان پیوست حکیم مجدود سنائی غزنوی در تعزیتش گفته :

گر زهره بچرخ دویم آید نه شگفت است — در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان — بنشسته عطارد بمعزای معزی

اما اینك دیوان اشعار امیر معزی حاضر است تغزلات شیرین وابیات نمکین دارد ودرطریقهٔ تغزل غالباً شیوهٔ فرخی ودر مدیحه مسلك عنصری را می‌سپارد لفظاًو معناً اشعار پختهٔ رنگین در دیوانش بسی هست وطرزی پسندیده وبیانی سنجیده دارد ازاشعاراو نوشته شد

منتخب قصاید اوست

دیدم بره آن نگار خندان را — آن ماه رخ ستاره دندان را
برماه دو هفته تافته عمدا — مشکین دو رسن چه زنخدان را
چوگان زده پیش خلق در میدان — دلها همه گوی کرده چوگان را
بوی گل و مشك داده از باده — بیجاده و در شکر افشان را
ره داده بسوی در و بیجاده — از جام و پیاله آب حیوان را
بالاش چو سرو ساخته مسکن — بر سرو بجادوئی گلستان را
در کار کشیده اهل طاعت را — وز کار ببرده اهل عصیان را

درصفت بهار و مدح شهریار

آفتاب اندر شرف شد برجهان فرمان روا — کرد دیگر گون زمین و کرد دیگر سان هوا
داد فرمان تا کند در راغ نقاشی سحاب — کرد یاری تا کند در باغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه — یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه — ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی تاختن — تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
سرخ شد منقار کبك وسبز شد سم گوزن — تا توانگر گشت کوه از لاله ودشت از گیا
شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر — هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم — عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا

بلبلان وقت سحر گوئی همی دستان زنند — پیش تخت ناصر الدین مطربان خوش نوا
اوسلیمانست و تیغ تیز او انگشتری — وین مبارك پی وزیرش آصف بن برخیا

وله ایضا

طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا — یا حبذا ایامنافی وصلکم یا حبذا
آه ازغم آن خوش پسر کز هجر او جانم ز بر — رفت و نیامد زو بسر جز محنت و رنج و عنا
دوش آن نگارین روی من آمد بمستی سوی من — تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پر ضیا
تیره شبی کز هاویه دادی نشان هر زاویه — چون قطرها از زاویه پیدا کواکب بر سما
نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته — چون مردم بیخواسته عالم ز زینت بینوا
برجانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق — کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما
انجم چو زر جعفری بر گنبد نیلوفری — چون دستهٔ گل مشتری چون نقطهٔ سیمین سها
تابید ماه یکشبه زهره چو زرین مشربه — یا نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
جرم قمر چون مفرشی جوزا خوید دلکشی — مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا
گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان — سبحان من اسری بنالیلا الی بدر الدجا
دلبند من با مشعله باصد خروش و مشغله — شد همچو مه در سنبله بر مرکبی چون اژدها
زیبا کمیتی کز سمك یك گام دارد تافلك — پیش آید از وهم ملك پیش آید از سیر قضا
همچون نهنگ و شیر نر یابی ورا در بحر و بر — آید ز بالا چون قدر پرد ز پستی چون دعا
اندر بیابانی که وی از سهم آن آورد خوی — آن بادپای سنگ پی تنها همیکردی چرا
کردم زدیده پر گهر روی بیابان سر بسر — گفتم بدریا در مگر اسبش نتاند آشنا
چون راندمرکب درمیان راهی بدید آمد چنان — گفتی که موسی ناگهان برآب دریا زد عصا
عاجز شدم در کار خود ماندم جدا از یار خود — یارب خلصنی فقد احرقت فی النار الهوای
جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن — بی روی تو یکدم زدن دانی مرا نبود بقا
دانی نکو نبود چنین توشادمان و من حزین — من رنجه دل تو نازنین تو در طرب من در عنا
ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو — ای من غلام بزم تو ای خوش سخن ای خوش لقا
رورو بتا با قافله بردار زاد و راحله — منزل گذار و مرحله وانزل علی الصدر العلی
عالم بدو نازد همی دولت بدو تازد همی — گوی شرف بازد همی با روی چون شمس الضحی

وله ایضاً

گوهر گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا — کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او زرین و سیمین کرد روی و موی من — او همیخواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
دیدهٔ چون عبهرش بستد همه خون از تنم — تا همه تن زرد شد چون دیدهٔ عبهر مرا
از سرشك وازطپانچه چهرهٔ من شد چنانك — گر ببیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
زآب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد — قطره وشعله است بر بالین و بر بستر مرا
من نبودم آشنا با آب و آذر پیش ازین — عشق او کرد آشنا با آب و با آذر مرا
پیش داور بردم اورا فتنه شد داور براو — تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
چون ز درد دل بنالیدم زمن باور نداشت — کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا

گر طبیبان از گل وشکر علاج دل کنند
او همی درد دل آرد زان گل وشکر مرا
هر زمان گیرد بعمداً زلف را دوزیر لب
تا نماید دود دوزخ برلب کوثر مرا

وله ایضاً

پرهیز کرده بودم وسوگند خورده نیز
کز بهر کام دل نشوم فتنهٔ بلا
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوئی
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
پشتم دوتا نه ازپی آن شد که عشق تو
باری براو نهاد زاندیشه و عنا
گم شد دلم ازدست و بخاك اندراوفتاد
کردم زبهر جستن او پشت را دو تا
تاعشق تو رها نکند جان من زدست
من کی کنم زدست سرزلف تو رها
درگرانبهائی و دارم ترا عزیز
آری عزیز باشد در گرانبها
ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
گفتارها روانشد و بازارها روا
گویند کوه وچشمه بود درمیان بحر
آنانکه کرده‌اند به بحر اندر آشنا
این ممکن است زانکه تو در بحر طبع خویش
هم کوه حلم داری و هم چشمهٔ سخا
هر کس که باتو قصد جفا و ستم کند
ازآسمان ستم کشد از اختران جفا
ور بایدت گواهی از پار تا کنون
طغرلتکین بس است وقدرخان براین گوا
هردو بساختند و برزم تو تاختند
گردن فراختند زکبر و ز کبریا
آنرا گمان نبود که گرید براو اجل
وین را خبر نبود که خندد براو قضا
نابرده یك گروه غنیمت سوی ختن
بردند صدگروه هزیمت سوی ختا
آلوده گشت گردن گردان بخون دل
گفتی فرو زده است بشنگرف توتیا
فرمان شاه شرق سرخصم را زتن
چون کند نازدوده بتیغ چو کندنا
هریك فکنده ازسروتن مغفرو زره
وزبیم جان گرفته بکف رکوه وعصا
برداشته است کوه زسر سیمگون کلاه
واندرشد است باغ بزنگارگون قبا
گلهای زردگوئی رهبان فروخته است
قندیلهای زرین اندر کلیسیا
برباسمین و نسترن و ارغوان وگل
هرشب هزار دستان سازد همی غنا
برگل زند ترانه و برارغوان غزل
برنسترن شبانی و برباسمن نوا
ازسبزه و بنفشه نگر دشت را سلب
وزشنبلید و لاله نگر کوه را ردا
مینا مرصع است توگوئی به لاجورد
مرجان موشح است توگوئی بکهربا
این خرمی اگرزصبا حاصل آمد است
لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
خندان همیشه بخت تو از شرفهٔ شرف
نازان همیشه عمرتو در روضهٔ رضا

وله ایضاً

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
بدلبری دل ما را همی کنی یغما
زمشك سلسله داری نهاده بر خورشید
زسبزه دایره داری کشیده بردیبا
بارغوان تو برهست سنبل خوشبوی
بپرنیان تو برهست عنبرسارا
گرفته‌ای تو بیاقوت لؤلؤء مکنون
نهفته‌ای تو بهاروت زهرهٔ زهرا
خمارتو بسراندر بود بجای خرد
هوای تو بدل اندربود بجای هوا

وله ایضا

آمد شب وداع چو تاریك شد هوا   آن مه که هست جان ودلم را بدو هوا

گرمی گرفته ازجگر گرم او زمین   سردی گرفته از نفس سرد من هوا

ماه تمام او شد چون آسمان کبود   شکل شهاب اوشد چو نماه نودوتا

چو نشاخ شاخ سنبل وچونجوی جوی سیم   زلف وسرشکش ازبریاقوت وگهربا

مانند زنگئی که بر آتش همی طپد   زلفش درآب دیده همیکرد آشنا

بنشست نرم نرم و همیگفت زارزار   با آشنا چنین نکند هرگز آشنا

ای ازخط وفاشده بی حجتی برون   بیگانه وار خط زده درمحضر صفا

ازمن بری مشو که من ازدل شوم بری   وزمن جدامشو که من ازجان شوم جدا

ازجان ودل بطبع توان بودنت رهی   لیکن چوجان ودل نتوان کردنت رها

فرمان براومکن که کندر نجه روزگار   دست توازعنان و دل دوست ازعنا

وزبرمراد دل زبر ماهمی روی   بودندت تاچه مدت و رفتنت تاکجا

گفتم که ای مرا زدل وجان عزیزتر   جان و دلم مکن به بلا خیره مبتلا

ازچشم خویش چشمهٔ زمزم مکن که هست   رخسار وحجرهٔ تو مرا کعبه و صفا

تو دیدهٔ منی ونخواهم کنار خویش   ازدیده گشته خالی و ازخون دل ملا

لیکن زنزد تو بضرورت همیروم   درشرع کارها بضرورت بودروا

بودن خطاست ایدرو آن خوب تر که من   گیرم ره صواب وگذارم ره خطا

مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر   گوهر بکان خویش نیارد بسی بها

مه بود دلبر من و چون کردمش وداع   ره پیش روی کردم ومه درپس قفا

دیدم جهان چو هاویه پردود و پرشرر   دود آمده بزیرو شرر رفته برعلا

برخاك برفتاده بهم موکب ظلم   برچرخ ایستاده بصف لشکر ضیا

گردون چومرغزار ودروماه نوچوداس   گفتی که ماهتاب همی بدرود گیا

گرد آمده ثریا برچرخ زود گرد   چون دانهای سیمین برچرخ آسیا

شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد   موسی میان بحر چوبرآب زد عصا

اندرشبی چنین که ملك بود مستوی   دیدم رهی روان شده ازخط استوا

درغارهاش یافته طاغوت مستقر   برپشتهاش ساخته عفریت متکا

گرماش چون حرارت محرور در تموز   سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا

پرشیرو اژدها همهٔ بیشهای او   چون ناب شیرشرزه و دندان اژدها

شورابه های بیمزهٔ ناخوش اندرو   همچون دهان صاحب علت بناشتا

ریك اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود   مردم چومرغ وبادمخالف چو گردنا

دیدم سماك را زبلندیش چون سمك   دیدم سهیل را زمعالیش چون سها

گاهی زبیم زوبعه خواندم همی فسون   گاهی زترس وسوسه کردم همی دعا

درمدح وزیرسلطان ملکشاه گوید

بفال فرخ وعزم درست ورای صواب   سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا رسید نزد من آنماه روی مشك نقاب

روان اوشده پربند وجعد او بی بند میان او شده پرتاب وزلف او بیتاب

همیکشید وهمی کند همچو دلشدگان زگل بنفشه وسنبل بفندق و عناب

بمهر گفت مرا ای شکسته بیعت من دلم متاب وازین جایگاه روی متاب

هرآنکسی که نباشد بشهرو خانهٔ خویش بودغریب و کند مویه بر غریب غراب

بجای خانه وآواز رود دشت و درای بجای نقلو می ناب شوره و شوراب

جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من ترابسی سخنان رفت گوشدار جواب

توتشنه‌ای ومنم چونسراب ومعلوماست که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب

مراست شکرو تراصبرو کردگاردهد مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

بگفتم این سخن ودربرش گرفتم تنگ قضامیان من و او زهجر کرد حجاب

برآن قضا چورضا دادم اندر آنساعت نشستم ازبردیوی جهنده همچو شهاب

گه شتاب چوصرصر گه درنگ چو کوه گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب

تکاوری شبه رنگ وبشب زمین پیمای شبی که بودزقطرانش معجر و جلباب

زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل هوا حواصل گردون نهفته درسنجاب

زمین چوغاشیه‌ای بیخته بروزنگار فلك چوآینه‌ای ریخته برو سیماب

ستارگان چو درمها زده ز نقرهٔ سیم سپیدو روشن گردون چو کلبهٔ ضراب

سپهر چون کف قلاب و اندرو کیوان بگونهٔ درم قلب بر کف قلاب

چو آهنین سپری چرخ وپیکر برجیس برآن سپر چویکی کوکبه ز نقرهٔ ناب

چوبحرژرف سپهرو چو لنگری زرین فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب

بساط چرخ چومیدان سبزو زهره چو گوی چگونه گوئی کرده بزعفرانش خضاب

زاوج خویش عطارد چنان نمود همی که از عقیق یکی مهره در کف لعاب

مه چهارده چون آسیای سیمین بود سپهر گردان همچون زمردین دولاب

فلك چومسجدوماه دو هفته چون قندیل بنات نعش چومنبر مجره چون محراب

سپهر گفتی کز لاجورد تقویتی است مجره جدول تقویم و مه چو اسطرلاب

بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت بزرگ وخورد کواکب کواعب اتراب

ستور من بچنین شب همی سپرد رهی رهی خوش وسبك آهنگ بی بلا وعقاب

نه بیم ژاله و برف ونه ترس باد سموم نه هول دزد کمین ونه سهم غول وذئاب

زبس گلاب ومزارع زبس شبان و رمه پرازخروش خروس وپر از نفیر کلاب

زلاله گفتی شنگرف گون شداست جبل زسبزه گفتی زنگار گون شداست تراب

هزار نافه بهر بقعه‌ای گشاده صبا هزار عقده بهر منزلی گسسته سحاب

مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی چوحاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من که حضرت شرف الملك هست حسن مآب

وله ایضاً

ای زمین را همچنان چون آسمانرا آفتاب عزم توعزم درست ورای تو رای صواب

درتن هرشار فرمان تو آورد است تب   دردل هرشیر شمشیر توافکند است تاب
مرکب‌توهمچو آب وآتشست وخاك و باد   درنشیب‌ودرفرازو در درنگ و در شتاب
زو دل دشمن گران گردد سر دشمن سبك   چون سبك‌سازی‌عنان‌وچون گران‌داری‌رکاب
عدل‌تو آبست از آنمعنی که مخلوقات را   هرگزاز عدل تو نگریزدچو نگریزدز آب

وله ایضا

در میان عاشق و معشوق هنگام طرب   شرم‌وحشمت‌راشراب‌از پیش بردارد حجاب
خویشتن را درحجاب شرم‌وحشمت‌ترك‌من   بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداریکه کافورو گلابست‌ای عجب   چون‌شکفته‌عارضش‌خوی گیرداز شرم‌عتاب
من دلی دارم زعشقش گرم پیش او شوم   تا مگر بنشاندم گرمی بکافورو گلاب
وصل جویانرا بچشم اندر خیال روی او   چون‌مه‌اندر آینه‌است وچونستاره‌اندر آب
گرخیال‌او نه‌ماه‌است‌وستاره پس چراست   نوراو آسان‌نمای و وصل او دشوار یاب
هرکه‌زودلشادشد حرصش نگرداند دژم   هرکه زوآبادشدده‌رش نگرداند خراب
حشمت کلی اگرچند از پدر میراث یافت   حشمت کلی بنفس خویشتن کرد اکتساب
عزم‌وحزمت‌راچه باك‌از کید ومکر آسمان   کوه ودریا را چه رنج از سایهٔ پرذباب
آنچه درهیجا تو کردستی بشمشیرو بگرز   پیل نتواند به‌پشك وشیر نتواند به ناب
رزم را چون‌درصف‌هیجاسبك کردی عنان   فتح‌را چون‌بردر ساوه گران کردی‌رکاب
از ظفر تائید بود آغاز رزمت را مدد   وز فلك لبیك بود آواز کوست‌را جواب
شد بگرز تو پراکنده صف اهل عراق   چون صف صفین بزخم ذوالفقار بوتراب
پای پیلانرا زمغز حاسدان کردی طلا   موی اسبانرا بخون دشمنان کردی‌خضاب
سوی کیوان رفته ازمیدان واز ایوان تو   نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم وآب رزدرخنجرو در ساغرت   همچو در مینا و لؤلؤ لعل‌و یاقوت مذاب
چرخ‌اگرجافی‌نبودی‌شمس‌اگر گفتی سخن   شیراگرسخره‌نگشتی‌بحراگر گشتی‌خوشاب
از علاو نورو از سهم وسخا با هرچهار   گرتورامانند وهمتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دلپسنداز هیچ‌روی   وین سخن هرگز نباشد دلپذیراز هیچ باب
زانکه‌چرخ‌وشمس‌وشیرو بحردرجنب‌تواند   چون‌زمین‌وچون‌سهاوچون گوزن‌وچون‌شراب

وله ایضا

ای زلف‌وعارض تو بهم ابر وآفتاب   با بوی مشك‌ورنگ بقم ابر وآفتاب
گه‌گه زرشك‌زلف تووررنگ عارضت   باشند جفت محنت وغم ابر وآفتاب
از برف و شنبلید کشیدند در غمت   برروی‌و موی خلق رقم ابر وآفتاب
هرچند نادرست بهم برف و شنبلید   آورده ایندوطرفه بهم ابر وآفتاب

درمدح خواجه نظام‌الملك وزیر گوید

شداست باغ‌پراز رشتهای در خوشاب   شده‌است‌راغ پراز توده‌های عنبرناب
بباغ و راغ مگر ابرو باد دادستند   بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
چمن‌شداست چومحراب‌و عندلیب همی   زبور خواند داود وار در محراب

هوا زابر چو پوشید جوشن و خفتان
زعکس خویش گمانکرد مهر روشن تاب

ز غنچهٔ گل و از شاخ بید باد صبا
زمردین پیکان کرد و بسدین نشاب

میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان
میان لالهٔ نعمان نگر سرشك سحاب

یکی چنانکه بزنگار برزنی شنگرف
یکی چنانکه بشنگرف برزنی سیماب

سرشك ابر گلاب وشکوفه کافوراست
چو صندل است بجوی و بفرغر اندر آب

هنوز ناشده طبع جهان بغایت گرم
معالجتش بکافورو صندلست و گلاب

همی شود مطر اندر تراب مروارید
بفعل وطبع مگر چون صدف شداست تراب

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

بزرگ وار وزیری که دست همت او
زروی دولت و اقبال برگرفت نقاب

شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش
فلك بقوت آن دیو را زند بشهاب

اگرچه پست کند کوه پیل مست به یشك
وگرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه بناب

نه با عداوت او پیل مست دارد زور
نه با سیاست او شیر شرزه آرد تاب

ایا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب
ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب

کسیکه او بهمه قولها بود صدیق
اگر بنقص تو یکدم زند شود کذاب

شود بامن تو آهو بره ندیم هژبر
شود بفر تو تیهو بچه قرین عقاب

وله ایضاً

زبسکه ماند دل و چشم من در آتش و آب
گشاد در دل و در چشم من در آتش و آب

چرا دوعارض و چشم مرا مرصع کرد
اگر بصنع نگشته است زرگر آتش و آب

دلم زدلبر چو نشاد وخوش بود که بود
نصیب چشم ودل من زدلبر آتش و آب

اگر بشوید مر زلف را وخشك کند
شود ز زلفش پر مشك و عنبر آتش و آب

نویسم ار صفت هجر او بدفتر بر
بگیرد از صفتش روی دفتر آتش و آب

گر اشك وآهم پیدا شود بگیرد پاك
ز چشم و ازدل من هفت کشور آتش و آب

همیشه ازدل وازچشم من برشك درند
بقعر هاویه و حوض کوثر آتش و آب

بترسم ازدم وآهم که سردوخشك شوند
چو بر خلیل و کلیم پیمبر آتش و آب

زخشم و طبع تو بردند ماده و مایه
چو براثیر وچو در بحر اخضر آتش و آب

حسود دشمن ملك ترا ببرد و بسوخت
بغرق وحرق از آن شد دلاور آتش و آب

حکایت ازدل وچشم مخالف تو کند
همیشه زین جهد از برق و تندر آتش و آب

چه جوهر است حسام تو کاندرو دایم
عیان ستاره ودر است مضمر آتش و آب

شهاب شکل وفلك صورت ومجره صفت
برخ ز برجدو مینا به پیکر آتش و آب

زآب و گوهرش آتش جدا نداند شد
توجمع دیدی درهیچ گوهر آتش و آب

همیشه کینه کش وملك پروراست که دید
که کینه کش بود وملك پرور آتش و آب

در مدح خواجه شهاب الدین گوید

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب
زدود بست فلك بررخ زمانه نقاب

در آمد از در من برگرفته دلبر من
زروی خویش نقاب وز رازخویش حجاب

خبر شنیده که تن بر عزیمت سفری
فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من
چو برچکیده بگلبرگ قطرهای گلاب
کشیده زلف گره گیر در میان دولب
چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب
فرو زده بدو بادام صد هزار الماس
برونشده سر الماسها ز در خوشاب
دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
شباب ویار مساعد خوشست هردو بهم
مبر زیار مساعد بروزگار شباب
بکوه ودشت چه تازی میان ژاله و برف
که وقت طارم وخرگاه آتش است وشراب
همی نه بینی کز باد بهمنی درو دشت
شداست معدن کافور و چشمهٔ سیماب
جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من
مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح
کنم چرا نکنم پای دررکاب صواب
زباد بهمن و سرما مرا چه باك بود
که هست دردل وطبع من ازدو آتش تاب
یکی زعشق تو و دیگر از تفکر شعر
شعاع وشعلهٔ هردو رسیده تا بسحاب
همی سترد زرخساره خون دیده بدست
بخون دیده ده انگشت خویش کرده خضاب
وداع کردم و برجان ودل نگاریدم
حساب وصلش دیدم شبی چو روز حساب
خمیده ماه بشکل کمان زرین توز
جهنده رجم شیاطین چو بسدین نشاب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب
چنانکه پر حواصل میان پر غراب
مثال پروین گفتی میان نطع کبود
چو مهره های بلور است در کف لعاب
بنات نعش پراکنده بر کنار سپهر
چو بیضهای شتر مرغ در میان سراب
نجوم جوزا گفتی حمایل زرین
فرو گذاشته ازروی جامهای حجاب
مجره همچو رهی کاشکاره شد در بحر
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
ستور من بچنین شب همی نمود هنر
همی نوشت نشیب و فراز را بشتاب
رونده تر گه رفتن ز ماه بر گردون
جهنده تر گه جستن ز تیر در پرتاب
به نیکوئی چو تذرو و بفرخی چو همای
برهبری چو کلنگ و بسر کشی چو عقاب
دو چشم او چو دو لؤلؤ بر آمده ز صدف
دو گوش او چو دو خنجر بر آخته زقراب
دلیروار به پیش اندرون گرفته رهی
همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب
فتاده نالهٔ غولان گمره اندر دشت
چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب
برون سنگ سیه برنشسته برق سفید
چو موی قاقم برروی جامهٔ سنجاب
نمود دیو به چشم ز دور پیکر خویش
چو در جحیم دل کافران بروز عقاب
گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست
دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب

درمدح خواجه عبیدالله گوید

برماه لاله داردو بر لاله مشکناب
در مشکناب حلقه و در حلقه آفتاب
میگون لب است ومغزم از آن می پر از خمار
گلگون رخ است وچشمم از آن گل پر از گلاب
خصم منست زلفش و گرنیست پس چرا
دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
از آب روی اوست همه آتش دلم
کس دیده آتشی که بود قوتش بآب

۱۰ او ساکن دلست و خرابست مسکنش / آشفته ساکنی است که مسکن شدش خراب
میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست / در ملکشه مؤید و در دین حق شهاب
گر برغراب دولت او سایه گسترد / طاووس‌وار جلوه کند خویشتن غراب

در مدح عضدالدوله سلطان سنجر و وزیر او گوید

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است / والا عضد دولت نزدیک مجیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید / خورشید درفشنده برماه منیر است
ابرست مجیر و عضد دولت دریاست / دریای گهر بخش برابر مطیر است
بادانش پیراست آن هرچند جوانست / با بخت جوانست این هرچند که پیراست
خصمان چو تذروند و ملک بازسفیداست / شاهان چو غدیرند و ملک بحر غزیر است

وله ایضاً

بتی که قامت او سرو را بماندراست / خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
نمازشام که رفت آفتاب سوی نشیب / برمن آمد ماهیکه نارون بالاست
در آمد از سر کوی و درسرای بزد / سرای و کوی بروی چو آفتاب آراست
بگرد چهرهٔ او از دو زلف او گفتی / که گرد لاله دوچنبر ز عنبر ساراست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر / فرونشست و تو گفتی قیامتی برخاست

در مدح سلطان سنجر گوید

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد / تلخی او عیش را شیرینی دیگر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را / آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم میدارد همی / خاصه آنساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر / نور گاه از باختر بخشد گه از خاور دهد
گرخوش آید می حریفانرا بهنگام صبوح / خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم چنانخواهم که جامی مرا / ماه دیباروی مشکین موی سیمین بر دهد
آنکه چون داند که جانم را بقوت آمد نیاز / قوت جان من از آن یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است / دیده‌ای سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبروار عنبر بوی او / می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
گوهر شهوار خواهد عشقش از چشمم همی / وانچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد

وله ایضاً

زبهر عید نگارا همی چه سوزی عود / چرا شراب نه پیمائی و نسازی عود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا / که من بسوختم از هجر چون بر آتش عود
چرا بمن ندهی باده‌ای چو آب حیات / که نیست باده چو آب حیات ناموجود
قدح بچنگم و آوای چنگ در گوشم / به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود / خمیده گشت چو چنگت ز بس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام / قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
سزد که جان و دل خویش بر تو عرضه کنم / که رفت موسم اعراض روزگار ضدود

چو من بنعمت معبود شاد و خوشنودم
سزا بود که کنم شکر نعمت معبود

چه نعمت است فزون زینکه من بدولت شاه
بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

چه مقصد است و چه مقصود بیش ازینکه مرا
همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود

سپهر احسان خورشید گوهر حسان
رئیس وصدر خراسان عماد بن محمود

یگانه بار خدائیکه جاودانه بماند
بنام و حشمت او نام والد و مولود

نه ممکن است که هرگز بجهد و چارهٔ خلق
مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم
بچاره برگ درختان کجا شود معدود

عقیدت و دل صافی همیشه عدت اوست
اگر چه عدت میران خزینه است و جنود

هزار سیف بود در عنان او گه جنگ
هزار معن بود در بنان او گه جود

ایا ز سر تو سوی ملك رسیده پیام
ایا ز شکر تو سوی فلك رسیده وفود

تو آن ستوده امیریکه روز حشر روند
بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شاکر النعمه
بود نکوهش خصمت لربه لکنود

اگر نتیجهٔ فکر است مدح تو نه عجب
عسل نتیجهٔ نحل است و قز نتیجهٔ دود

حسد کنند حسودان تو باصل و نسب
بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود

عدو بکینت اگر چند کیمیاها ساخت
بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود

وگر بساحری از سامری سبق ببرد
ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود

فری سمند تو کاندر نبرد گردش اوست
چو گاه سیل ز کهسار گردش جلمود

اگر کنند سرو گردن و شکم پنهان
بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود

دریده وزده و کوفته کنی همه را
شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر بعمود

مرا بهشت جمالت به از بهشت بقا
مرا شراب وصالت به از شراب خلود

که این بهشت کنون حاضر است وان غایب
که این شراب کنون حاصلست و آن موعود

وله ایضا

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنك
دل او عاشق آن لعل شکر بار بود

نخلد ناوك آن نرگس خونخوار دلم
تا سلیح دلم آنزلف زره وار بود

اگر آنزلف زره‌وار سلیحش نبود
خستهٔ ناوك آن نرگس خونخوار بود

تبتی بت که ز پیراستن طرهٔ او
خانه خوشبوی‌تر از طبلهٔ عطار بود

عاشقانرا دل از آن طره نگه بایدداشت
کانچنان طره که او دارد طرار بود

دارد آنماه دل آزاری و دلبندی خوی
دیدهٔ ماه که دلبند و دل آزار بود

سرورا ماند و بارش همه مشك و سمنست
دیدهٔ سرو که مشك و سمنش بار بود

ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من
گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو
چون پسندی که همه ساله نگونسار بود

ورگنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای
خلد آراسته کی جای گنه کار بود

درهر آنخانه که ازهم بگشائی لب و زلف
شکر و مشك در آنخانه بخروار بود

بسر تو که توانگر بود از مشك و شکر
هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود

درمدح عمادالملك گوید

بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد

رخش سیمین سپر بینم خطش مشکین زره گوئی
عجب مشکین زره باشد کز آن سیمین سپر خیزد

دهان تنگ آن دلبر به تنگی هست چون خاتم
وگر خواهد هم از خاتم میانش را کمر خیزد

ازان سنگین دلش خیزد همی خونین سرشك من
بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد

بدندانش نگه کردم دو چشم من چو دریا شد
مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد

بچین از کاشغر گر نسخت رویش فتد روزی
مقر آیند نقاشان که حور از کاشغر خیزد

ببازار نکورویان اگر قیمت کنند او را
خریدارش عمادالملك شاه دادگر خیزد

قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش
بدیوان در قضا خیزد بمیدان در قدر خیزد

ز مهر و کین او خیزد جهانرا نعمت و محنت
چو نقصان و زیادت را مدارا ازقمر خیزد

اثرهائی که از اقلام او خیزد بملك اندر
بروشن جانها ماند که از تاری صور خیزد

نکرد ابلیس بر آدم ز بدبختی یکی سجده
ندانست او که از آدم همی چونین پسر خیزد

فری آن کلك میمونش که در دست همایونش
سحابی را همی ماند کز آن مشکین مطر خیزد

ندارد جان و فعلش هست همچون فعل جانداران
تو آن ناجانور دیدی که فعلش جانور خیزد

خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدستی
جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد

ز تو خیراست ناصح را ز تو شراست حاسد را
تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد

وله ایضا

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد
گوهری کان گوهر مردم پدیدار آورد

لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او
آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد

گر بدی مه بگذرد بر گردش آزادگان
بوی نیسان و نسیم باغ و گلزار آورد

گونهٔ گلنار گیرد رنگ چون دینار ازو
او همی آزاده را در بذل دینار آورد

راست گوئی نجم سیاراست بر چرخ طرب
زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد

مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب
مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد

درمدح سلطان سنجر گوید

آمد آن فصلی کز و طبع جهان دیگر شود
هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود

کوهسار از چادر سیما بگون آید برون
تا عروس باغ در زنگار گون چادر شود

گاه پر کوکب شود بی گنبد اخضر درخت
گاه بی کوکب چمن پر گنبد اخضر شود

سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته
شاخ گل مانندهٔ بیجاده گون منبر شود

گاه بازی گر شود بلبل گهی قمری خطیب
آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی چنبر شود

نغز باشد لؤلؤ اندر لاله و معشوق من
گر بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود

نور با ظلمت ندیم و کفر با ایمان قرین
مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود

گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند
گاه براطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است
تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود

وله ایضا

زفر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
حلی بست وحلل پوشید باز اندر مه نیسان
اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد فیض باد نوروزی
چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مرجان و مینا داد گلبن را
که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
مگر شکست پروین را و نسیرین راز یکدیگر
که این برخاك پیدا شد چون آن بر چرخ پنهان شد
اگر چو نموم شد آهن بروی آب برشاید
که چون داود پیغمبر هزار آواخوش الحان شد
شقایق برسر هر کوه چو نرخسارهٔ دلبر
بنفشه برلب هر جوی چو نزلفین جانان شد
ندارینی که چون زلفش چوچوگان شد بعارض بر
دلم در خم آنچوگان بسان گوی گردان شد
دل من درز نخدانش نگه کرد از خم زلفش
بدان مشکین رسن مسکین فرو چاه زنخدان شد
ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش
که خالش بر لب آنچاه دلها را نگهبان شد
مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آذر
که چون بنشست بر آتش بر او آتش گلستان شد
مگر باده است عشق او که هم درد ست و هم درمان
که رایکروز درد افزود دیگر روز درمان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر
زفرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

وله ایضا

بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشك بیز
فرشهائی چون منقش پرنیان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون
لعل و بسد بر نهاد ارغوان آمد پدید
گلستان ار نیست چون ارژنگ مانی پس چرا
نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
اینهمه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ
از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
تیغ او نیلوفر است و بر رخ اعدای ملك
از غم نیلوفر او ارغوان آمد پدید

وله ایضا

اگرچه خرمی عالم از بهار بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود
سرشك ابر گرافزون بود بوقت بهار
سرشك من بدل هریکی هزار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا
بخار عشق زچشمم عقیق بار بود
کنار من زعقیق آنزمان تهی گردد
که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده برم
اگرچه قامت او سر و جویبار بود

درمدح سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر
باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
یك جنبش تو هست زجیحون سوی فرات
یك همت تو هست ز خاور بباختر
پست است دهر و همت عالیت برفراز
زیر است چرخ و دولت والات برزبر

گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی
فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزه‌اند
در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز
سرخست خاك همچو طبرخون ومعصفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشك
وز آب دیدگان رخ بدگوی تست تر
چون لؤلؤ از جواهر وخورشید از اختران
مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
یکچند در سفر ظفر انگیختی به تیغ
اکنون بجام می طرب انگیز در حذر
ساغر ستان زدست نگاری که زلف او
گه پیش گل سپر بود وگاه گل سپر
گه جعد او بقصد خم اندرشود به خم
گه زلف او بطبع سراندرزند بسر

ایضاً در مدح سلطان

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور
از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور
فرمان تو غالب شد وشاهان همه مغلوب
شمشیر تو قاهر شد وخصمان همه مقهور
شیری تو وشاهان همه درجنب تو نخچیر
بازی تو وخصمان همه در پیش تو عصفور
هستند بنصر تو غلامان تو فیروز
هستند بفتح تو غلامان تو منصور
شیرند گه رزم وگه بزم همه ماه
دیوند گه جنگ و گه صلح همه حور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
می نوش در این باغ و در این بزم و در این سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا
بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط
واندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
خوشبوی بنفشه است بباغ اندرو نرگس
چون زلف بهم در شده ودیدهٔ مخمور
آراسته بزم تو پر از بچهٔ حور است
از بچهٔ حورا بستان بچهٔ انگور

درمدح سلطان ملکشاه سلجوقی

حلقها دارد زسنبل بر گل آن شیرین پسر
حلقهای آن زره سان سرزده دریکدگر
زلف او در اصل کوتاه است وهرروزی بقصد
از سرش مشاطه برد تا شود کوتاه‌تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای
زلف او دل دزد شد پس چونش میبر ندسر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم
ور نخواهد بردهوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر
مشك سارا از چه پیدا کرد برطرف قمر
خسرو عادل ملکشاه آن خداوندی که هست
زیر رای ورایت او شرق و غرب و خیر و شیر
ازمدار چرخ وحکم زهره و بهرام و تیر
وزمسیر هرمز و کیوان و سیر ماه و خور
شانزده چیز تو باقی بود تا کیهان بود
با تو باد آن شانزده هم در سفر هم در حذر
ملك و دین و تخت و بخت و کلك و مهر و تیغ و جام
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فخر و فر

وله ایضا

ابر است تیره زلفش و سبزه است نوخطش
خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار
گر گوئیش که زلف وخط تو عجب شدند
گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن
ای گشته پرنیان تو پولاد را حصار
گوئی ز بهر فتنهٔ عشاق گشته‌اند
پولاد تو نهفته و شمشادت آشکار

دریست آبدار ترا در بلاله برگ
مشکی‌است تابدار تراکرد لاله زار
ناراست در دل‌من و آبست در دوچشم
زان مشک تابدارت وزان درآب دار

وله ایضاً

دوشب گوئی بیکجای است گردیك بهاراندر
مگر زلفین پرچین است گرد روی یاراندر
ازآن کوته‌بود زلفش برآن‌روی نگارینش
که کوتاهی بود شب را درایام بهاراندر
نگار قند لب کاورا بود درجعد سیصد چین
چنویك بت نه‌بیند کس بچین وقندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره
بوصف کشمری سرو و بکشمیری‌نگار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو
شکنج زلف اوتا هست گرد لاله‌زار اندر
بود جانم بدان هندو دوزلف پرشکنجش‌در
بود هوشم بدان هندو دوچشم‌پرخمار اندر

وله ایضا

شه ملوك ملکشاه کز شمایل او
فزود قیمت تیغ ونگین‌وتاج‌وسریر
بگرد رایت او آیتی نوشته قضا
که روزگارهمی نصرتش کندتفسیر
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ
اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
دوجانب‌است زشرق‌وزغرب عالم‌را
زهردوجانب‌درگاه‌اوست‌مژده‌پذیر
گهش‌زجانب‌غربی‌رسد بحمل‌رسول
گهش‌زجانب شرقی‌رسد بفتح‌بشیر
رود زخم کمانش خدنگ‌جان‌او بار
چنانکه رجم‌شیاطین‌زدورچرخ‌اثیر
حسام اوجگر حاسدان همی سوزد
نه آتش‌است‌وچو آتش‌همی کندتاثیر

در ذکر فتح سمرقند ومدح سلطان ملکشاه

خدای هرچه دهد بنده را زفتح وظفر
بدین پاك دهد یا بعقل یا بهنر
ببین که ازظفر تیغ شه بشرق و بغرب
هزارگونه دلیل است وصدهزار اثر
چوبازگشت بفارغ دلی زمغرب وروم
بسوی‌مشرق وچین‌عزم کرد سال دگر
مرادش آنکه ستاند بقهر خانهٔ خان
چنانکه قصر بشمشیر بستد از قیصر
بفتح روی بتوران زمین نهاد ونشست
چوآتش از بر باد و برآب کرد گذر
چوزاب جیحون بگذشت روزگارنبرد
کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست
بچشم عدل سوی‌خاص وعام کرد نظر
چو دید خصم که دادند شهروآمد شاه
گرفت راه حصار و زشاه کرد حذر
ز بهر او سپهی بر حصار گرد شدند
همه سپهرتن و خاك صبروکوه جگر
همه کمانکش و رزم‌آزمای وتیرانداز
همه مبارز و آهن گداز وجوشن در
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاك
همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
خدایگان جهان حزم کرد همبر رزم
که حزم باید ناچار عزم را همبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار
روانه گشت زهرسو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
زدرع وجوشن وتیغ‌وسنان وتیر وتبر
زمین تو گفتی‌زاهن همی برآرد بال
هوا تو گفتی زآتش همی برآرد پر
زگرد گردان گردون شده بلون زمین
ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر

غبار تیره چو ابر وخدنگ چون باران ‌ سنان نیزه چو برق وتبیره چون تندر
زخون لشکر او سرخ گشته تیغ کبود ‌ چو بردمیده شقایق ز برگ نیلوفر
زتیغ وتیر یکی کرده ساقی و معشوق ‌ زخون و خود یکی کرده باده وساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان ‌ یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه وسوسن گرفته درجوشن ‌ یکی بنفشه و عنبر نهفته در مغفر
بدین صفت سپهی خصم بند وقلعه گشای ‌ مبارز افکن ودشمن شکار وشیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش ‌ در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم وفکر
بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه ‌ فتاده مردم ازو در ضلالت از بن وسر
بر آن مثال که دارد فلك دوازده برج ‌ نهاده بود مهندس براو دوازده در
بیکدوروز که فرمود جنگ و کرد آهنگ ‌ شه مظفر پیروز بخت نیك اختر
چنانش کرد که بیننده گفتی ای عجبا ‌ مگر بزلزله شد این حصار زیر وزبر
هم ازحصار کشیدندشان بحضرت شاه ‌ چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشك ایشان سرخ ورخان ایشان زرد ‌ دهان ایشان خشك ودوچشم ایشان تر
همه زکرده پشیمان شدند ودرمثل است ‌ کسی که بد کند آخر ز بد کشد کیفر
چنین حصار که تاند گشاد جز ملکی ‌ که پیش خدمت او بست روزگار کمر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود ‌ کنون گشادن چین و چگل عجایب تر

وله ایضاً

تاخزان زد خیمهٔ کافور گون بر کوهسار ‌ مفرش زنگار گون برداشتند ازمرغزار
تابر آمد جوشن رستم بروی آب گیر ‌ زال زر باز آمد وسر بر کشید از کوهسار
گشت دست یاسمین ازدست او بی دستبند ‌ گشت گوش ارغوان ز آسیب او بی گوشوار
لعبتان سبز پوش ازیکدگر گشتند دور ‌ برهوا هست ازسیه پوشان قطار اندر قطار
درطبایع هست مروارید را اصل ازشبه ‌ پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
دانهٔ نار است سرخ وروی آبی هست زرد ‌ ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد نار
باغها بینم همی پرزنگیان پای کوب ‌ چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پایکوبان خزان ‌ سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان ‌ تحفها آرند پیش خسروان کامکار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر ‌ رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
پادشاهی چون یکی باغ است واو سرو روان ‌ فروفتحش بیخ وشاخ وداد ودستش برگ وبار

در مدح سلطان گوید

مشك وشنگرفست گوئی ریخته بر کوهسار ‌ نیل وزنگار است گوئی بیخته برجویبار
طبل عطار است گوئی در میان گلستان ‌ تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار
از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان ‌ بر چمن گوئی پراکندند در شاهوار
ازشکوفه باغ شده مانندهٔ رخسار دوست ‌ وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنانست برصحرا گروه اندر گروه ‌ وز پلنگانست برهامون قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چنار
فرشهای عبقری گسترده شد در بوستان
جامهای ششتری افکنده شد در کوهسار
گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
گر بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان
کرد یزدان در جهان خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم
مشتری خاطب سزد در درگه او روزبار
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آرد ز خاک
نام او بر خار بندی گل برویاند ز خار
چون سمندش حمله آرد درمیان رزمگاه
چون کمندش حلقه گردد در مصاف روزگار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار
ابر آمد و پیچید قصب برسر کهسار
تا ریخته شد پنجهٔ زرین ز چناران
در هر شمری جام بلور است بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف
وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ
زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلا کرده نگر بر رخ آبی
بیجادهٔ ناسفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر برگ درو ریخته از شاخ
گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
روز از در بزم است و شراب از در خوردن
هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق
خوشتر بود اکنون ز طرب کردن گلزار
بس دوست که اندر جهد اکنون بلب دوست
بس یار که اندر خزد اکنون ز بر یار
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زیر سر زخمهٔ مطرب
زیر آمده از جادوئی زخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده درفشان
بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش به بلندی
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر
بنشست و بدو هست چنین جای سزاوار

در مدح سلطان معزالدین سنجر بن ملکشاه

عزیز است و پاینده دین پیمبر
به پیروزی شاه فرخنده اختر
سرافراز سلجوقیان شاه مشرق
ملک ناصرالدین ملک زاده سنجر
به بین صورت و جسم او گر ندیدی
شجاعت مجسم سعادت مصور
حوادث چو باد است و گیتی چو دریا
خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
خرد در سراز بهر آن جای دارد
که مردم نهد پیش او برزمین سر
ایا شهریاریکه میراث داری
ز جد و پدر خاتم و تیغ و افسر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا
کجا خشم و عفو تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و از موم سندان
ز آذر کنی آب و از آب آذر

زتو جان ودل شاد دارند و خرم بعقبی ملك شه بدنیا مظفر
یکی برلب آب کوثر نشسته یکی خورده برروی تو آب کوثر

درمدح سلطان سنجر گوید

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار ازعلم وعقل وعدل بر او شاخ و برگ و بار
از قندهار سایهٔ او تا بقیروان وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزدیك او نشسته جوانی گشاده طبع با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
گفتم که کیستی توچنین شاد و تازه روی باز ایندرخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت ایندرخت دین خدای و پیمبر است من دولتم گرفته بنزدیك او قرار
گفتم بپرسم ازتو درین حال چیز چند فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سئوال که از من کنی کنون آنرا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی زمین ز رفتن او هست پرهلال روی فلك ز جنبش او هست پرغبار
بادیست کوه پیکر و کوهی است باد پا برقیست ابر گردش و ابریست برق وار
هامون همی گذارد و گردون ازوخجل صحرا همی نورددو دریا بر آن سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران گه نبرد واندر رسد بآهوی دشتی گه شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی زمن اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست لون سپهر دارد و گه گه کند مدار
گاهی چوجوی آب بود گه چو برگ بید گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش شنگرف گون چو لاله شود در وز کارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب چونانکه سروران عرب را زذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم براین صفت جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر زمرغ نیست چون مرغ از ایندیار بپرد بدان دیار
پرواز او برزم یکی سازد از دوتن آهنگ او بجنگ دوتن سازد از چهار
ازچوب و آهنست وچو ازدست شد رها بیرون جهد زچوب و بر آهن کند گذار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هرساعتی بپای چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا براین مثال مگر تیر خسرواست آن خسرو یکه هست کریم و بزرگوار
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز بیند بر آسمان بشب تیره صدهزار
زیرا هر آن ستاره که پیدا شود بشب خورشید بامداد کند برسرش نثار

وله ایضا

زلف سیه توای بت دلبر هرلحظه بود بصورتی دیگر
گه چون زره است و گاه چون چوگان گه چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل وارغوان کند بالین گاه از مه و مشتری کند بستر

گه تابد و گه شود خم اندر خم   گه پیچد وگه زند سر اندر سر

گه حلقه کند بگل پر از سنبل   گه توده نهد بمه پر از عنبر

هر کس که نگه کند باو بیند   شب در بر آفتاب بازیگر

آن لب که برنگ ولون او هرگز   نشنید و ندید هیچکس گوهر

لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ   لعلست و نهفته اندرو شکر

هرچ آن نگرم عقیق را ماند   پروین بعقیق در شده مضمر

درمدح خواجه نظام‌الملك وزیر ملکشاه

کنونکه خور بترازو رسید وآمد تیر   شدند راست شب‌وروزچون‌ترازو وتیر

بکوه سونش سیم وبباغ زرتوده است   مگر که سیم گر و زرگرند لشکرتیر

مگر که بادخزان صیقلی است کزعملش   چوروی آینه روشن‌شداست روی‌غدیر

مگر که عاشق زارند لعبتان چمن   که بشتشان‌چو کمانست‌ورویشان‌چوزریر

زفر و زیب تهی شدبسان ربع و طلل   همان چمن که چوبتخانه‌بود پرتصویر

گمان برم که گلستان گناه آدم کرد   که شدبرهنه چوآدم زجامهای حریر

بتاکهای رزان بربه بین که دست‌خزان   هزارخوشهٔ لؤلؤ فرو زده است بقیر

شد ازسپیدی وسرخی‌بدیع گونهٔ سیب   چورنگ روی‌بتی کزقفا خورد تشویر

بصورت وصفت آبی‌چوگوی‌زرین‌است   برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر

کفیده نار ودرو دانهای سرخ پدید   چو روز رزم دهان مخالفان وزیر

میان غیب و میان ضمیر روشن او   ستاره واسطه گشته‌است وآفتاب‌سفیر

چوگردش‌فلکست امن اوکه عالم را   دهد جوانی وپیری وخود نگردد پیر

چو نام او نبود ناتمام باشد مدح   که‌مدح همچونمازاست ونام اوتکبیر

چرا بقول منجم مؤثر است سپهر   که در سپهر کند دولتش همی تأثیر

زمین ز دولت او دیده صد هزار اثر   بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش   همیشه رنجه‌بود پای پیك‌ودست دبیر

همی زشرق فرستد بسوی غرب رسول   همی زغرب فرستد بسوی شرق بشیر

مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد   همان‌کندگه توقیع کلك او بصریر

ز سنگ زرکند اقبال او چرا نکنند   ز خاك درگه او کیمیاگران اکسیر

ایا علوم تو اثبات عقل را معنی   ایا رسوم تو آیات عدل را تفسیر

ز اعتقاد توگر نسختی برند به‌چین   شوند مانویان دین‌پرست وشرع‌پذیر

وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر   ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر

ز فر بخت تو دراج زیر چنگل باز   برون کند ز نشیمن عقاب را به صفیر

وگر بود بکف گرگ بچهٔ روباه   چوبوی عدل تویابد زشیرخواهد شیر

شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم   چنان کجا به‌شهنشه حسام‌وتاج وسریر

وله ایضاً

عشق آن‌سنگین‌دل سیمین برزرین کمر   سنگ من بردوسرشکم‌سیم کردوروی‌زر

گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم عجب
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
بیعتی رفته است گوئی هر دو را با یکدگر
زلف او در شد بتاب و چشم من در شد بآب
چشم من گم کرد خواب و زلف او گم کرد سر
چشم من غواص شد تا زلف او شد باغبان
زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه تر
زلف او شمشاد تر بیرون کشید است از سمن
چشم من زاتش بر آورد است مروارید تر
تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست
تیر عشق و تیر هجرش در دل و جان کارگر
زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بیگزند
هر که از جاه وزیر دادگر سازد سپر
گر همای همتش روزی گشاید پر و بال
شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او
بحر زرین موج بیند ابر یاقوتین مطر

وله ایضا

تا طیلسان سبز برافکند جویبار
دیبای هفت رنگ بپوشید کوهسار
آن همچو گنج خانهٔ قارون شد از گهر
وین همچو نقش خانهٔ مانی شد از نگار
از ژاله لاله را همه در است در دهن
وز لاله سبزه را همه لعلست در کنار
چون بر کنار سبزه بود لعل قیمتی
اندر دهان لاله سزد در شاهوار
چرخ ستاره بار شد است از نسیم باد
در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
نشگفت اگر زغلغل بلبل قیامت است
باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار
خورشید شد بلند و زدریا بفعل خویش
در ساعتی همی بهوا بر کشد بخار
گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب
گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار
در همتش همی نرسد گردش فلک
گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار
ماند بنار خشمش و ماند بخاک حکم
اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
جان در تعجب و خرد اندر تفکر است
تا خاک را چگونه مسخر شد است نار

وله ایضاً

ماند بصنوبر قد آن ترک سمن بر
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر
وان حلقه و زنجیر پر از تودهٔ عنبر
گر هست رخش پاکتر از نقرهٔ صافی
ور هست لبش سرختر از لالهٔ احمر
آن نقرهٔ صافی که نهفته است بسنبل
وان لالهٔ احمر که گرفته است بشکر
یکروز گذر کرد براو حور بهشتی
یکبار نظر کرد براو ماه منور
از صورت او حور شد آراسته صورت
وز هیات او ماه شد افراخته پیکر
بودند بصورتگری و بتگری استاد
هم مانی صورتگرو هم آذر بتگر
لیکن ننگارید چنو خامهٔ مانی
لیکن نتراشید چنو رندهٔ آذر
تا از بر گلبرگ و سمن برگ فکند است
چون حلقهٔ چنبر خم آنزلف معنبر
بازیگری آموزد هر روز دل من
باشد که جهد بیرون زان حلقهٔ چنبر
ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه
من در غم آنحلقه شده حلقهٔ بر در
در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسسته است
تا دیده ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر

گه کام من از فکرت موی تو شود خشک	گه چشم من از حسرت روی تو شود تر
خسته چکنم جان بهوای چو تو جانان	بسته چکنم دل بوفای چو تو دلبر
تا فاخته مهری تو و طاووس کرشمه	عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر چو درو چنگ زند باز	هم بسته شود بالش وهم خسته شود پر
ای عاشق آشفته دل از عشق حذر کن	کز گنج شوی درویش از رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر بچه کار است	رو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
نصر دول وزین ملل میر خراسان	اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
در صنع چه جودش چه نم قطرهٔ باران	در فعل چه خشمش چه تف شعلهٔ آذر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم	ای کان نحوست شده در کین تو مضمر
شاکر ز تو شاهنشه وراضی ز تو دستور	روشن بتو لشکرگه وخرم بتو لشکر
گر پیش نم جود تو سنگ آید و پولاد	پولاد منقش شود و سنگ معطر
در پیش تف تیغ تو نیل آید و زنگار	زنگار طبرخون شود و نیل معصفر
گر روی زمین یافتی از دست تو باران	خاکش همه زر بودی وخارش همه عبهر
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس	تا باشد از اجسام گهی خیر و گهی شر
رایت سوی مدحتگر و چشمت سوی معشوق	گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی ساغر

وله ایضا

دو زلف تو چو کند زرد روی سرخ مرا	کند بغمزه کبود آن دو چشم افسونگر
گهی دو سنبلت از لاله شنبلید کند	گهی دو نرگست از شنبلید نیلوفر
دو قفل داری بر درج لاله از یاقوت	بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را	بدان دو زلف و دو زنجیر بسته داری در
ز عشق آن لب چون انگبین و شکر تست	که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
نه ممکن است که جز من کسی ز آدمیان	چو موم و نی شود از عشق انگبین و شکر
اگر تو باز فرستی دل گریخته را	بجان تو که زجان دارمش گرامی تر

در مدحت وزیر بی نظیر خواجه
نظام الملک حسن رحمه الله گوید

چنان خواهد شد از خوبی جهان تا هفتهٔ دیگر	که گوئی جنة الفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن	که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
زکاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ	ز بیغوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا	نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بگرید هر زمانی ابر همچون دیدهٔ عاشق	بخندد هر زمانی باغ همچون چهرهٔ دلبر
چنان کز کوههٔ پیلان زمرد کوس در هیجا	ز ابر تیره هر ساعت خروشی بر کشد تندر
نماید خویشتن قوس قزح چون چنبر رنگین	که باشد در زمین پنهان شده یک نیمه زان چنبر
چو پوشیده سه پیراهن که هر یک را بود پیدا	بن و دامن یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر
بدست باغبانان از بنفشه دستها بینی	چو چینی قرطه‌ای کان قرطه دارد رنگ نیلوفر

ویا از بازوی نازك بدندان گاز بر گیری / شود چون نیل و از دندان اثر ماند بدو اندر
ز بهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید / سرشك ابر نوروزی چکد در دیدهٔ عبهر
چو از مینا یکی ساعد زسیم پاك انگشتان / بکف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر
کنون هر ساعت اندر باغ قوم عاشقان بینی / ز برجدشان بزیر پای و مرواریدشان از بر
یکی با ناله وزاری زهجر ماه سنگین دل / یکی با نعره و شادی زوصل سرو سیمین بر
بکوه از لاله کبکان را شود شنگرف گون بالین / بدشت از سبزه گوران را شود زنگار گون بستر
گه از بیم غلامانت تبه شد خانه برخاقان / گه از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
جوان و پیر بوسیدند توقیعت بهر بقعه / بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت بهر کشور
کنون آشفته شد گیتی گزیدی طاعت و عزلت / که عزلت به ز قیل و قال و طاعت به ز شور و شر
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون / فراغت به زهر کاری چو بد کاری کند اختر
ندیدم در همه گیتی ز کاخت خوبتر کاخی / که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر
بلندی کز بلندی هست بامش برسر جوزا / بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
کشیدستند در سقفش تو گوئی جامهٔ دیبا / فکندستند در صحنش تو گوئی تختهٔ مرمر
بهاری را همی ماند ریاحینش همه صورت / بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر

وله ایضا درمدح گوید

مبارك آمد بازی سپید طرفه شکار / ز آستانهٔ شرع محمد مختار
چو پر او بشمارند سی بود بعدد / چو بال او بشمارند سی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم / بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان / چو پر و بال زند با لعشی والابکار
نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است / پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد بدو شمشیر / امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح / ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار

ایضا رحمه الله در مدح گوید

کوه گوئی زرهی پنهان کند در زیر سیم / باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
باغ را چون بنگری گوئیکه زرین است تن / کوه را چون بنگری گوئیکه سیمین است سر
از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا / وز سرشك ابر آب بسته بینی بر شمر
ابر گوئی برهوا گشته است چون مشکین زره / آب گوئی در شمر گشته است چون سیمین سپر
دل چه تابم گر همی فاسد شود رنك چمن / غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
کز چمن خوش رنگ تر رخسار آن زیبا صنم / وز شجر خوشبوی تر زلفین آن شیرین پسر
دلبری کز آب رویش آب دارم در دوچشم / لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر
گه کمان مالد ز خشم من بکافوری قلم / گه شکر بارد بمهر من ز مروارید تر
از کمان مالیدنش من چون بنارا اندر کمان / از شکر باریدنش من چون بآب اندر شکر
تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست / بار تبت حلقه حلقه بر جهاز شوشتر
چون به پیچد صدهزاران عقده باشد مه پرست / چون بتابد صدهزاران حلقه باشد گل سپر

وله ایضاً

همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر
شکن شکن شده و حلقه حلقه چون زنجیر
رسد زحلقه بدو هر زمان هزار نفر
وزان نفر چو دل من هزار تن به نفیر
ز تیر گیش همی روشنی دمد بیرون
بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
ز مشك برمه روشن همیکشد پرگار
زقیر بر گل سوسن همیکند تصویر
بمشك ماند اگر گل نگار باشد مشك
بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست
کمند جادو بنداست و دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شداست در گرهش
گشاده گردد و خرم شود بمدح امیر

وله ایضا

ای تازه‌تر از برگ گل تازه ببر بر
پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
در سیم حجر داری و برماه چلیپا
ماه تو بزیر اندرو سیمت بزبر بر
زین روی همی بوسه دهندای بت مه‌روی
ترسا به چلیپا بر و حاجی بحجر بر
برلولوء خوشاب ز یاقوت زدی قفل
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
شاهیکه برو فتح و ظفر فتنه شدستند
چون شیعی و سنی بعلی و بعمر بر
آن گوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش
باران شبانه‌است تو گوئی بخضر بر
هرگه که شود سرخ ز خون دل اعدا
گوئیکه شد آمیخته باران بشرر بر
هرچند بصیر است بمقدار کم از جان
رشك‌است زدیدار تو جانرا ببصر بر
گوخیز و به‌بین دست تو برقبضهٔ شمشیر
آنکس که ندید است قضا را بقدر بر
کین تو براعدای تو میشوم تر آمد
از تاختن رستم سکزی به پسر بر
مهر تو براحباب تو فرخنده‌تر آمد
از پیرهن یوسف مصری به‌پدر بر
گرزانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت
مالك بزدی قفل بدرهای سقر بر
از خاك برآورد مطر گنج نهانی
گردی مگر از جود تو آمد بمطر بر
کبکان وشی پوش ز بس لاله که‌خوردند
منقار همه گشته عقیقین بکمر بر

درمدح خواجه عمادالدین شرف‌الملك گوید

گل و مه‌است همانا شکفته عارض یار
که گونهٔ گل و نور مهش بود هموار
مهی است بسته زسنبل براوهزار گره
گلی‌است کرده‌زعنبر براوهزار نگار
بدیع نیست گر از خط فزود خوبی دوست
شگفت نیست گراز خط شکفت عارض‌یار
مه آنگهی بدرفشد که اندر آید شب
گل آن‌زمان ببر آید که‌سر برآرد خار
ببرگ نسرین زنجیر برنهاد از قیر
بگرد پروین پرگار برنهاداز قار
تنم چو حلقهٔ زنجیر کرد آن زنجیر
دلم چو نقطهٔ پرگار کرد آن‌پرگار
لبش‌چودانهٔ نار است وهست‌دردل‌من
فروخته ز غم او هزار شعلهٔ نار
من آن دلی چکنم کاندرو برافروزد
هزار شعلهٔ نار از غم دو دانهٔ نار
عماد دین شرف‌الملك کز شمایل او
همی فروزد دین محمد مختار

هر آنگهی که زخشم وزعفو سازد شغل
هر آنگهی که زمهروزکین گذارد کار

ازو درست شکسته شود شکسته درست
ازو سوار پیاده شود پیاده سوار

زراستی و درستی که هست در قلمش
زبان عقل شده است و زبانهٔ طیار

بابرماند و اورا زگوهر است سرشك
ببحر ماند و اورا زعنبراست بخار

بمار ماند و ازفعل او بدشمن ودوست
همی نصیب شود زهرمارو مهرهٔ مار

دو شاخ اوسبب دارومنبراست که هست
ازآن ولی را منبر وزین عدو را دار

بسان مرغی زرین که برصحیفهٔ سیم
کجا کند حرکت قار بارد از منقار

بقدر هست بلند و بفعل هست درست
اگرچه هست بقد کوته و برخ بیمار

همیشه گنج بدوفربه است و ملك قوی
اگرچه هست دل اوضعیف وشخص نزار

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه گوید

توانگری وجوانی و عشق و بوی بهار
شراب و سبزه وآب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسیرا که بشنود بصبوح
زچنگ نالهٔ زیرو ز مرغ نغمهٔ زار

دو چیز را بدوهنگام لذت دگراست
سماع را بصبوح و صبوح را ببهار

خوشا سماع صبوحی چو باتو باشد دوست
خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یار

صبوح سازو دگرباره عشرت ازسر گیر
که باغ تازگی ازسر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد مهرسبزه را در بر
کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار

بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان
بچرب دستی بردند زرو سیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خط از لاجورد و اززنگار

بلاله بنگر کاورا چه مایه بهره رسید
زباد مشك فشان وز ابر لؤلؤ بار

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
بریده اند سر زاغ بر سر کهسار

که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز
که کرده اند همه خون زاغ برمنقار

درست گوئی دینارهای بی سکه است
چو بنگری بگل سرخ وزرد در گلزار

زبهرمرتبه خواهد نهاد دست سپهر
بنام خسرو دین دار سکه بردینار

کند بمجلس و میدان دو پیشهٔ متضاد
بدست گوهر بار و بتیغ گوهردار

به تیغ اگرملك الموت وار جان ببرد
بدست باز دهد جان رفته عیسی وار

کجاروان شود ازدست وشست اودوخدنگ
که هردو را ز پس یکدگر بود رفتار

چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار

زبان فتح وظفر دردهان جود و سخا
بود سنان تو در دست تو گه پیکار

سران ازوشده زنهارخواه دین نه عجب
مثل زنند که خواهد سراززبان زنهار

ببوستان قضا بر کنار جوی اجل
بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار

زاشك خسته رسانی به پشت ماهی نم
زخون کشته رسانی بروی ابر بخار

ظفر پذیره همی آید و همیگوید
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

خجسته بر تو بهار شکفته و نوروز
وزین بتان دلفروز بزم تو چو بهار

همه شکرلب وبادام چشم و پسته دهان
بنفشه زلف وسمن عارضین و گلرخسار

وله ایضاً

عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر فتنهٔ آنم که سنجابش همی پوشد حجر
خستهٔ آنم که از گل توده دارد بر سمن بستهٔ آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
از شرر هرگز جدا آتش نخیزد پس چرا بر رخ او آتش است و چشم من بارد شرر
سوی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشک سوی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر
تا به بینی زر او در دلبری بر روی سیم تا به بینی سیم من در عاشقی بر روی زر
زلف مشکینش ز بی شرمی و بی آبی که هست هر زمان بر عارضش پیدا کند لعبی دگر
گه ز سنبل خوشهٔ سازد به پیش نسترن گه ز عنبر چنبری سازد بگرد معصفر
گه ز بی شرمی زند بر سوسن آزاد پای گه ز بی آبی نهد بر لالهٔ سیراب سر
که ز مشك و غالیه بر سیم سازد ساحری همچو کلك تاج ملك شهریار دادگر

درمدح تاج الملك وزیر سلطان ملکشاه

ای پرنگار گشته ز تو دور روزگار وز دور آسمان تن تو گشته پرنگار
گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی جای تو بحر و در دهنت در شاهوار
مشکین ترا نقاب و پرندین ترا سلب سیمین ترا بساط و ادیمین ترا حصار
سیم کشیده در تن تو گشته نا پدید مشك سرشته بر سر تو گشته آشکار
صراف دانشی تو و صرف تو بیقیاس نقاش دولتی تو و نقش تو بیشمار
مرغی و نامه از تو بپرد همی چو مرغ ماری و صفحه از تو به پیچد همی چو مار
ملك از تو خرم است اگرچه توئی دژم گنج از تو فربه است اگرچه توئی نزار
لؤلؤ پراکنی چو دهان پر کنی ز مشك یاقوت گستری چو زبان در زنی بقار
محتاج را مبشر جودی بروز بزم مظلوم را مبشر عدلی بروز بار
بر فرق روزگار توئی تاج ملك بخش در دست تاج ملك شهنشاه روزگار

وله ایضاً درمدح وزیر گوید

چه پیکر است بزیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بدو ملك راست گشته چو تیر
کجا بگرید بر کالبد بخندد جان کجا بنازد بر آسمان ننازد تیر
بساط و خوابگه او بود ز سیم و ادیم کلاه و پیرهن او بود ز مشك و عبیر
همی ندانم تا عاشق است یا معشوق که گه بگونهٔ لاله است و گه برنگ زریر
بکود کی همه باشیر باشدش صحبت از آن پرستش شیران کند چو گردد پیر
اگر نه تارك اوشد شکنج زلف بتان چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر
بجسم هست مریض و بعقل هست صحیح بچشم هست ضریر و بفهم هست بصیر
ندیده ام بجهان پیکری عجب تر ازو که هم صحیح و مریض است و هم نصیر و ضریر
بذات خویش مر اورا شرف نبود و خطر بخدمت شرف الدین شریف گشت و خطیر
ببدر ماند لیکن منازلش عجب است که گاه زین بود و گاه صدر و گاه سریر
اگرچه بدر منیر اختر درخشان است چنین منازل هرگز نداشت بدر منیر
گهی نثار فرستد سوی ضمیر تو چرخ گهی تو هدیه دهی چرخ را ضیا ز ضمیر

مگر فریشته‌ای از فرشتگان خدای
میان چرخ و ضمیر تو واسطه است و سفیر
اگر زمانه بقنطار زر نهد پیشت
بود بچشم تو قنطار کمتر از قطمیر
اگر سعیر تفکر کنی گشاده شود
دری ز رحمت فردوس در عذاب سعیر
و گر کنی ز دمن و ز طلل بهمت یاد
دمن شود چو خورنق طلل شود چو سدیر

در تهنیت عید صیام و مدح ظهیر الدوله

بردیم ماه روزه به نیك اختری بسر
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
بنشین و باستانه سرودی همی سرای
برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکماهه باده در قدح ما همی فکن
سی روزه بوسه بردو لب خود همی شمر
یکره که شد چو خنجر فولاد آب جوی
باید که پیش ما زد و آتش بود سپر
یك آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
یك آتش از تنوره زده نور بر قمر
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ
وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر
گوئیکه زرگریست سیه سار سرخ پوش
در آهنین دزی که همه روز نست و در
گه شوشهای زر کند از هر دری برون
گه بر هوا فشاند گاورسهای زر
حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن
قومی مشعبدند علی رغم یکدگر
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
هریك بزعفران و بشنگرف کرده بر
هاروت وار شعبده سازند هر زمان
تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
باغی است در گشاده در باغ بیعدد
بر هر دری شکفته و عالی یکی شجر
زان باغ چون بهار نماید بماه دی
بزم ظهیر دولت سلطان دادگر

وله ایضا

دهان یارم مانند نقطهٔ و همی است
کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار
اگر ستاره بپرگار در بود شب و روز
بنقطه در ز چه معنی ستاره دارد بار
صفات نرگس بیمار و زلف رنجورش
شداست طرفه وزان طرفه‌تر ندیدم کار
که مستمند منم هست زلف او رنجور
که دردمند منم هست چشم او بیمار
از آن سپس که بالماس بست نرگس خویش
بگهربا بر جزع من است لولو بار
ز جزع من سر الماس او کشد لولو
که سفته گردد ز الماس لولو شهوار
چو من بگرمی عشقش بر آورم نفسی
ز سردی نفس من نهان کند رخسار
یقین شداست که رخسار او چو گلزار است
گمان برد که ز سرما تبه شود گلزار
گرش بیابم بیزارم از خدای و رسول
اگر شود ز کف پای او لبم بیزار

وله ایضاً

ترك نزاید چنو بکاشغر اندر
سرو نبالد چنو بغاتفر انـدر
خوبتر از عارضش ندید و نه بیند
هیچکسی پرنیان بشوشتر اندر
هست دو زلفش همیشه پرشکن و بند
بند و شکن درشده بیکدگر اندر
عمدا گوئی کسی ز عنبر سارا
سلسله بسته است گرد معصفر اندر
از دل بیرحمتش نهاد خداوند
غایت سختی بآهن و حجر اندر

گر بشناسد که آب دارم و آتش از غم عشقش بدیده و جگر اندر
ز آتش و آهم بترسد و نگذارد تا دهمش بوس و گیرمش ببر اندر

درمدح مجیرالدوله وزیرسلطان گوید

سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر چهار چیز که نیکوتراست یك زدگر
نخست گفتم کان بیکرانه دریا چیست که آب اوهمه‌جوداست وموج اوهمه‌زر
در او برانند ملاح طبع هر روزی هزار کشتی بی‌بادبان و بی‌لنگر
زگنج فضل گرانبار گشته هر کشتی بگونه‌گونه یواقیت وگونه‌گونه درر
گهی بـدو در مرغابیـان رنگین‌تن گهی شگفت وعجب ماهیان زربن پر
جواب داد که آن‌رادست دستوراست که گاه کلك همی گیرد وگهی ساغر
سؤال کردم کان چشمهٔ مبارك چیست بلون‌وشکل‌چوخورشیدوچون‌دوهفته‌قمر
عیان او ز ضیا و نهان او ز ظلم برون او ز صفا و درون او ز کدر
چو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم چوآتشی که دخان اندرو بود مضمر
چه اختراست فروهشته ظاهرش لیکن سیاه چون شب تاراست‌باطنش یکسر
فروغ اختر دیدم بسی میانهٔ شب شب سیاه ندیدم میانـهٔ اختر
جواب داد که هست‌آن‌دوات صدر عجم که می‌نهدگه توقیع پیش خویش‌اندر
سوال کردم کان زرد چهر لاغرچیست که گاه عامل‌نفع است وگاه فاعل‌ضر
گهی میانهٔ صحرای سیم غالیه بار گهی میانهٔ دریای قیر غالیه خور
بفرق اسود و روز هنر بدو ابیض بگونه اصفر و روی کرم بدو احمر
بدو معانی بینا و چشم او اعمی بدو معالی فربی و جسم او لاغر
جواب داد که کلك وزیرشاه است این بحل و عقد جان نایب قضا و قدر
سوال کردم کان عقدهای گوهرچیست ز فخر کردن ایام را شده زیور
ضمیر سفته بالماس عقد هرگهری بدست طبع مرآنرا برشته کرده هنر
جواب داد که توقیعهای خواجه بود بنامها بر مانند عقـدهای گهر
وزیر عالم عادل عمید ملك ملك مجیر دولت ابوالفتح اصل‌فتح و ظفر
نمود خواهد در خانهٔ شرف خورشید صناعتی که چوبستان‌شود جهان ازسر
کنند کبکان بر کوه لاله را بالین کنندگوران بر دشت سبزه را بستر
گهی تذروان شادی کنند گرد چمن گهی گوزنان بازی کنندگرد شمر
چوابربگسلد اندرهوا توگوئی هست بروی آینه بر جای جای خاکستر

وله ایضاً

گهی چوتیغ توتابد میان ابر درخش گهی‌چو کوس توآواز بر کشد تندر
چوآفتاب ومه‌است‌آن‌نگار سیمین بر گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل وسنبل شکفته عارض او مهست در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه‌را شکن جعداوشداست حجاب ستاره را گره زلف اوشد است سپر
بزیر هرگرهی توده توده از سنبل بزیر هرشکنی طبله طبله از عنبر

من آتشین دلم ای ماه روی مشکین مو
توشکرین لبی ای سروقد سیمین بر

مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

به لاله برگ همی دل بری و بیخبری
که لاله برگ ترا آمد از بنفشه اثر

مباد روزی هرگز که از پشیمانی
تو سرفرو بری و خط تو برآرد سر

اگر زجود تو یابند دشت و کوه نسیم
وگر زخاك تو یابند خاك وسنگ نظر

بجای لاله زبرجد برآید از سرکوه
بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر

یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر

فراز او همه گرد ونشیب او همه دود
نبات او چوشرنگ ونسیم اوچو شرر

شب دراز من اندیشه ناك ازغم آنك
مگر خدای شبم را نیافرید سحر

دودست جوزاسست ودوپای پروین لنگ
دوچشم کیوان کورودوگوش گردون کر

بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات
اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر

وله ایضا

چه جوهراست که آنراز آهن است حصار
سراز حصار کشد بر سپهر دایره وار

میان پیکر تن توده دارد از یاقوت
فراز تارك سر پرده دارد از زنگار

چو شیر غرد و از صولتش بغرد شیر
چومار پیچد و از هیبتش به پیچد مار

گهی دمیده شود برسرش بنفشه ستان
گهی شکفته شود برتنش شقایق زار

گهی چوابر که سرخی پذیرد ازخورشید
گهی چومهر که زردی پذیرد از کهسار

گهی فشانـد بر خاك قطرهٔ زرین
گهی ستاره فرستد برآسمان بقطار

چنانکه جوهر او برزمین قطارشداست
شداست بخت خداوند برسپهر سوار

وله ایضا

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
آنراخوش است کزبراو دورنیست یار

مسکین کسی که عاشق وزاروجوان بود
وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

وله

آنزلف مشکبار برآن روی چون بهار
گر کوته است کوتهی ازوی عجب مدار

شب در بهار روی کند سوی کوتهی
آنزلف چون شب آمدو آنروی چون بهار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تامگر
دلرا کشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من ستیزه کرد وسرش را بریده کرد
گفتا برو دل ازچه من بی رسن برآر

درپیش گوش اوسر زلفش حجاب بود
برداشت او حجاب سر زلف تابدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
در جشن سال و گردش عید بزرگوار

در مرثیهٔ فوت سلطان ملکشاه سلجوقی ونظام الملك

شغل دولت بیخطر شد کارملت باخطر
تا تهی شد دولت وملت ز شاه دادگر

مردمان گفتند شوریداست شوال ای عجب
بود ازین معنی دل معنی شناسانرا خبر

دریکی مه شد بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پس اورفت در ماه دگر

کرد باری قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی به بین وعجز سلطانی نگر
خسروا گر مستی از مستی بهشیاری گرای
ور بخواب خوش دری ازخواب خوش بردارسر
تا به بینی باغ ملت راشده بیرنگ و بوی
تا به بینی شاخ دولت راشده بی برگ و بر
بر زمین چون حکمران گشتی گرفتی کاستی
بر فلك چون بدر گردد کاستن گیرد قمر
رفتی و بگذاشتی در دیدهٔ من اشك خویش
تا چوخوانم مدح تو بر من همیبارد درر
خاطرم نظم فتوحت را گهر در رشته کرد
رشتها بگسست و از چشمم برون آمد گهر

وله ایضا

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر
اینت فرخ شدن واینت بهنگام سفر
گرچه درحق وی امسال مقصر بودیم
عذر تقصیر توان خواست از وسال دگر
آنکه این طاعت فرمود همانا دانست
که ازین بیش باومان نتوان برد بسر
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
نوبت مجلس و بزم است ومی ورامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
رطل خوردیم که درعید چنین نیکوتر
سحر وشام کنون هردو یکی باید کرد
که نه درعهدهٔ شامیم و نه در بند سحر
خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد
خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر

وله ایضا

گر بنرمی چو حریر است حسامت چه عجب
چه کند ضربتش از آهن وفولاد حریر
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد
روی چون لالهٔ اوروی مخالف چوزریر
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو
غیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیداست در آفاق ونداده ست نشان
بغدیر اندر پوشیده یکی بحر غدیر
هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار
آندران وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
وقت کوشش زتو فریاد کند کوه گران
گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
ملك شخص است و تو جانی و وزیر تو دلست
شخص را از دل وجان نیست بهرحال گزیر

وله ایضا درمدح نظام الملك

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق
چرا همی زخراسان روی بسوی عراق
همی کنی تن من چون تنورهٔ برزین
همی نهی دل من در شکنجهٔ وراق
دل تو هست ز بیمهری و جفا مشتق
ازین قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
مرا زهجر تو در دیده سیل و در دل برق
ترا دو دیده برفتار و کام وزخم براق
اگر زبانه زند برق بگذرد بر فرق
وگر گشاده شود سیل دررسد درساق
بعشق چون من وچون خویشتن به نیکوئی
شنیده‌ای پدر مهربان و کودك عاق
وفای و مهر تو برجان من مقیم شده
چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
نظام ملك خداوند سید الوزرا
ابو علی حسن بن علی بن اسحاق

وله ایضاً

آمد آنماه دو هفته با قبای رنگ رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ

سرو اگر در باغ باشد داشت او بر سرو باغ
سیم اگر در سنگ باشد داشت او در سیم سنگ
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند
مشك و عنبر بر گرفتند از سرای من به تنگ
گر ز مهر او فتد یکذره در دریای چین
ور ز جود او چکد یکقطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
نه بزنگ اندر بماند هیچدل در زیر زنگ

وله ایضاً فی المدح

تکاوری که قوی‌تر ز رخش رستم زال
بحمله همچو هژیر و بپویه همچو غزال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاك
دو دست او بکتف برشود بسوی جبال
ز تیز چشمی و روشندلی تواند دید
شب سیاه بچاه اندرون ز مور خیال
با بر ماند در موکب و شگفت ابری
که رعد او زدهانست و برق او بنعال
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
طلایهٔ سپهت بود دولت و اقبال
زمغفر وزره و کبر و جوشن و خفتان
ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی پیلی است آهنین دندان
زمین تو گفتی شیریست آتشین چنگال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را
که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال

وله ایضاً

رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست
سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو راسزد پروین لگام
مشتری میخ و مجره تنگ وماه نونعال
باك دندان تیز چشم آهخته گردن خرد گوش
سخت سم محکم قوایم گرد ران آکنده یال
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان
دیبهٔ زربفت پوشید است پنداری نهال
باغ هست اکنون ز برگ زرد چون زر درست
وز شکوفه بود در نوروز چون سیم حلال
نار خازن گشت وز یاقوت دامن کرد پر
سیب دلبر گشت وز شنگرف زد بر روی خال
آب گوئی در شمر حراقهٔ چینی شداست
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری آری بدست
گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
هست فرزند رزان لیکن ز عکس و روشنی
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

وله ایضاً

بدر و مشك ز ابر بهار و باد شمال
موشح است زمین و معطر است جبال
فلك زداست ز کافور بر درخت رقم
هوا زداست ز شنگرف بر گلستان خال
بجویبار پراکنده شد حلی و حلل
بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
تذرو سوسن حمری گرفت در چنگل
چو کبك لالهٔ کوهی گرفت در چنگال
بسان دلشدگانند مرغکان بهار
همه برفته ز هوش و همه برفته ز حال
همی کنند خروش از وصال فروردین
چنانکه من ز فراق تو ای بت محتال
غزال و کبك شدستند دشمن تو بطبع
که برده‌داری رفتار کبك و چشم غزال

بگوش وچشم وزبان دشمن تو سازد مکر
چو وقت بازدر آید براو بگردد حال
نه بشنود نه ببیند نه گوید ای عجبا
بگوش وچشم وزبان کروکور گردد ولال

درتهنیت ماه شوال گوید

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل
بجام داد فلك روشنائی از قندیل
چو روشنائی قندیل باز گشت بجام
سزد که من بغزل باز گردم ازتهلیل
غزل زبهر غزالی غزاله رخ گویم
که کرد خسته دلم را اسیر خد اسیل
مرکب است زجود وز بخل چشم ولبش
که‌این بغمزه‌جواداست‌وآن ببوسه بخیل
اگر ز مذهب او یك صحیفه نشر کنند
تهی شود همه عالم ز فتنهٔ تعطیل

وله ایضاً

شهی که دولت باقی بدو گرفت جمال
شهی که ملت تازی بدو فزود کمال
بشام رفت و بروم اندرون ازو آسیب
بروم رفت وبمصر اندرون ازوزلزال
بساخت آلت عدل وبسوخت آلت ظلم
بکشت تخم هدی و بکشت تخم ضلال
بشام والی بگماشت تا فرستد حمل
بروم عامل بنشاند تا گذارد مال
درین خجسته‌سفر روم خواست ازقیصر
بدین سفر که کند هند خواهد ارچیپال
زفرتو ملکا وز نسیم فروردین
شداست روی زمین سر بسر بهشت‌مثال
سرشك باران بر گل فتاده گوئی‌هست
بلعل برزده از زنبق مصعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچوزلف بتان
شد است‌آب شکن برشکن زبادشمال
شراب آبحیات است وکرد باید جام
بر آب دجله ز آب حیات مالامال

هم درتهنیت عید صیام گوید

زجام نور بقندیل داد ماه تمام
رسید عید وزقندیل باز داد بجام
هلال عید کلید همان دراست مگر
که‌قفل گشت بر آن درهلال‌ماه‌صیام
کنون‌بود بقلندرز شام تا گه صبح
همانکه بود بمسجدزصبح‌تا گه‌شام
من آنکسم که‌بکنجی نشستم‌و کردم
مهی تمام‌صبوری ز روی ماه تمام
زبهرحرمت و تعظیم شرع دانستم
نمازوروزه‌حلال‌و کنارو بوسه حرام
اگرچه‌بود کف من‌تهی ز آب کرم
تهی نبود دل من ز مدح میر کرام
برو ببلخ وسرایش ببین اگرخواهی
مثال قبهٔ کسری و قبة الاسلام
به صحن‌او بگذر کز بهشت‌داردبوم
به سقف او بنگر کزسپهردارد بام

وله ایضا

گهی زمشك‌زند بر گل شکفته رقم
گهی زابر کشدبرمه دو هفته علم
رخش‌چو‌لاله‌و برلاله‌ازشکوفه نشان
لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم
بروی وموی نگارم‌نگاه باید کرد
اگرضیا و ظلم راکسی ندیده بهم
ظلم شگفت نماید‌کشیده گرد ضیا
ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
اگرنکردهواچشم‌من چو ابر بهار
وگرنکرد قضاروی اوچوباغ ارم

زروی او بچه‌معنی همی بروید گل / زچشم من بچه معنی همی بباردنم

وله ایضا

توئی آن بت که چوخوانند ترادرغزلی / دلبر فاخته مهر و صنم کبك خرام
کبك منقار کند همچو لبت بسد رنگ / فاخته طوق کند همچوخطت غالیه فام
شده‌ام سوخته درآتش عشقت صد بار / آنکه صد بار شود سوخته کی باشدخام

وله ایضا

آن عنبر پر حلقه وان سنبل پر خم / دام است‌و کمند است‌بر آن‌عارض خرم
ای ترك نژاد تو از دیلم و گیل است / چون باکله گیلی و با پرچم دیلم
صد خاتم نقره‌است ترا از شبه و عاج / بر نقره و بر عاج همه سرزده در هم
من کرده دل‌واشك‌چوفیروزه و یاقوت / تا هر دو یکی سازی درحلقهٔ خاتم

درمدح خواجه نظام‌الملك وزیر سلطان ملکشاه

همان به‌است که‌امروزخوش‌خوریم‌جهان / که دی گذشت وزفردا بدیدنست نشان
درانتظار بهار وخزان مباش که هست / خزان عدوی بهار وبهار خصم خزان
مگر خزان برزان نو شریعتی بنهاد / که هست‌درهمه عالم مباح خون رزان
مگر که درشب دی ماه باد خوارزمی / عسس‌شده‌است که کرداست‌باغ‌راعریان
زبرف‌ریزه‌چوسوهان‌شداست‌روی‌غدیر / زیخ شد است رخ آبگیر چون سندان
زمان مگر که باهنگری برون آمد / که‌آب کردچوسندان‌وبرف‌چون‌سوهان
چه‌باك‌ازین که‌جهان‌سرد گشت‌وناخوش‌شد / که‌خانه گرم‌ومغنی‌خوش‌است‌وباده‌جوان
گرازبنفشه‌و لاله زمین‌وباغ‌تهی است / زهردوهست‌بدل زلف و چهرهٔ جانان
چوزلف وچهرهٔ‌اوهست‌بیهده‌چه‌خوریم / غم بنفشه سیراب و لالهٔ نعمان
بماه دی زخم زلف ورنگ چهرهٔ او / بنفشه‌زار پدید آوریم و لاله ستان
دو گوهراست‌ودراینوقت‌شرط‌مجلس‌ما / قنینه معدن این و تنوره مسکن آن
یکی چو آب رز اندر میان‌جام وقدح / یکی چوبرگ گل اندر میان آتشدان
بدین دو گوهر روشن شب زمستان را / چنان کنیم که ماند بروز تابستان
چو ابر بر سر ما از هوا فشاند سیم / کنیم برسر او از تنوره زر افشان
چو مطربان سرانگشت را کنند سبك / بیاد خواجه بکف‌برنهیم رطل گران
نظام دین و در ملکت ملك سنجر / قوام دین و در دولت ملك سلطان
خدای داد زشش‌چیز مرترا شش چیز / که‌عمر مرد بهر شش بماند آبادان
کف‌ازشراب‌ولب‌ازخنده‌و براز‌معشوق / دل ازنشاط وتن ازنازو خانه ازمهمان

وله ایضاً علیه‌الرحمه

تراست پروین زیر دو دانهٔ یاقوت / مراست دیدهٔ یاقوت بار بر پروین
تراست بستروبالین‌همیشه پر گل وماه / مراست‌پرتف ونم بیتو بستر و بالین
بزرگوار وزیری که هست بهرهٔ او / ز هفت کوکب سیار هفت چیز گزین
ززهره بزم وز بهرام قوت اندر رزم / زتیر در همه علمی ضمیر روشن بین

زماه سیر شبانروزی و ز کیوان خشم
ز مهرطلعت و از اورمزد رای رزین
چو کلك ومقرعه درصدر وزین بکف گیرد
دلیروار دوصنعت کند بدان و بدین
بنوك کلك جهانی ببخشد اندر صدر
بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زین
سرشت او بصفت چون شرست ما نبود
که اوزماء معین است ومازماء مهین

وله ایضا

شد بتاثیر سپهر سرکش نامهربان
وصل یارمهربان چون فصل بادمهرگان
او همیدارد هوارا سرد بی دیدار این
من همیدارم نفس را سرد بیدیدارآن
او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهربا
من همی‌سام بعمداً برشقایق زعفران
اوهمی پژمرده گردد بی‌بهار دلگشا
من همی‌افسرده گردم بی‌نگار دلستان
آن‌نگاری کزوصال وهجراوپیدا شود
درخزان من بهار ودر بهارمن خزان
عارضش درزیرخط‌ندانش اندرزیرلب
چشمش اندرزیرمژگان‌ودلش‌در برنهان
سوسن‌اندرسنبل‌است‌ولولوا اندرلاله‌برگ
نرکس‌اندرسوزنست‌وآهن‌اندرپرنیان

وله

بت منست نگاری که قامت ودل اوست
ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان
اگر میان کمان آشکاره باشد تیر
نهاده است‌کمان در میان تیر نهان
اگر نه‌چشم من و چشم یار کردستند
ز بهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
چرا فرستاد آن‌آب خویشتن سوی این
چرا فرستاد این‌خواب خویشتن‌سوی آن
اگرنه‌زلفش‌چوگان شد وزنخدان گوی
دلم‌چو گوی‌چرا کرد وپشت‌چون‌چوگان

درصفت خامهٔ وزیرسلطان‌گوید

یکی‌جادوست‌صورتگرو کیل گنبد گردون
که اندرجادوئی دارد نهفته گوهرمخزون
هنررا صنع او برهان‌خردرا حکم اوحجة
قضارا نفس او عنصرقدررا جسم اوقانون
گزیده طلعتی‌دارد بخوبی چون رخ لیلی
خمیده قامتی دارد بزاری چون قد مجنون
یکی تیراست پیکانش بسیم خام درمضمر
یکی‌مرغ‌است‌منقارش بمشك‌ناب درمعجون
خرد پروریکی‌شاخ‌است باجود وهنرهمبر
سخن گستریکی گنگست بافتح‌وظفرمقرون

وله ایضا

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن
از دل ترا فلك کنم از جان ترا چمن
زیرا که دل سزد فلك ماه لاله روی
زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن
زلف تو توده توده مشك‌است برقمر
جعد تو حلقه حلقه سبزه است برسمن
زان توده‌توده هست بشهراندرون بلا
زین‌حلقه حلقه هست بدهراندرون فتن
دل بر دلم نه ای صنم ششتری قبای
لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت
تا شنبلید بینی در زیر نسترن

وله ایضا

بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون
عقیق او برحیق بهشت شد معجون
چوآهواست‌ودوزلفش بدام‌ماند راست
که دیدآهوی سیمین وداغ غالیه گون

دو کژدمند سیاه آندو دام او گوئی   که دل برند زمردم همی بزرق وفسون
هزار مردم کژدم فسای دیدستی   بیا دو کژدم مردم فسای بین اکنون
یکی منم که مرادیده همچوجیحون کرد   جفای آن صنم ناگذشته از جیحون
چرا بجیحون کردم قیاس دیدهٔ خویش   که اندر آن همه آبست واندرین همه خون
بلون کلک و بشکل دوات میر نگر   اگر ندیدی ماهی و ماه را مقرون
شگفت وطرفه بود درمیان ماهی وماه   نهفته عنبرسارا و گوهر مخزون

وله ایضا

باد نوروزی همی کله زند در بوستان   ابرنیسانی همی بر گل شود لؤلؤ فشان
ازجواهر گنج یاقوت است گوئی میوه‌دار   وزطرایف کرخ بغداداست گوئی گلستان
راغ شد چون ششتری و باغ شد چون مشتری   آب شد چون سلسبیل وخاك شد چون پرنیان
پرحلل شد کوهسار وپرحلی شد مرغزار   پرصورشد جویبار وپرگهرشد بوستان
هرنباتی را ز رنگ دیگر آمد پیرهن   هر درختی را زلون دیگر آمد طیلسان
بنگراندرسبزه‌زار و یاسمینش برکنار   بنگر اندر لاله‌زار وشنبلیدش در میان
آن یکی چون جام مینا در میان لاجورد   وین دیگرچون طشت زرین درمیان زعفران

وله ایضا

نباشد اصلا از زلف یار توبهٔ من   که زلف پرشکن یارهست توبه‌شکن
بتی کجالب ودندانش چون عقیق وسهیل   همیشه سرخی سرخست وروشنی روشن
ولایت یمن اقطاع اوشد است مگر   که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن
بماه وسرو همی ماند و ز چشم و دلم   بآب وآتش همواره ساخته‌است وطن
عجب ز ماهی کاب آورد میان فلك   عجب زسروی کآتش زند میان چمن

درمدح فخرالملك گوید

مریزخون من ای بت بروزگار خزان   مساعدت کن و بامن بریز خون رزان
چوهست خون رزان قصد خون من چه کنی   که غم فزاید ازین وطرب فزاید از آن
مباش وقت خزان بی طرب که چهرهٔ تست   بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
اگر بباغ درون لاله و بنفشه نماند   رخ تولاله ستانست وخط بنفشه‌ستان
نه‌حاش‌لله اگرچون خط و رخت یابد   کسی بنفشه سیراب و لالهٔ نعمان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش   زره که دید براطراف ماه‌مشك افشان
خم بنفشه ز احرارکی رباید دل   فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
ز سیم پاك تو داری بدیع میدانی   زغالیه است دوچوگان ترادران میدان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم   چونیم سوخته گوئی زهرسوئی گردان
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا   که سیم باشد میدان و غالیه چوگان
گهرفروشان یاقوت سرخ ومروارید   بجهد باز شناسند از آن لب ودندان

درمدح ابوالمظفرفخرالملك گوید

الا یا جوهر علوی گرفته چرخ را دامن   همت شب برفراز سرهمت سیاره پیرامن

برنگین باشه‌ای مانی که بر گردون زند چنگل   بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
نمائی گه رخ روشن وزان گردد هوا تیره   برآری گه دم تیره وزان گردد هوا روشن
تو از خارا برون آئی و نرم از تو شود خارا   تو از آهن برون آئی و گرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک را توده   یکی بحری پر از لؤلؤ بزیرش نیل را خرمن
یکی رقاصه را مانی که سر بالش بود احمر   یکی دیوانه را مانی که مندیلش بود ادکن
مگر ناگه کمین آورد بر عفریت سیاره   مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ اهریمن
شهاب سرخ را مانی ز شب جراره بر گردون   سحابی لعل را مانی ز گل طیاره بر گردن
نمانی جز بدان ابری که عکس آفتاب اورا   گه رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن
تنت بر جادوئی ماند که مشک اندوده دارد سر   سرت بر هندوئی ماند که خون آلوده دارد تن
بهر منزل که بنشینی برافشانی زر سوده   ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم   نزاید جز همه زنگی ازان سقلابی آبستن
گه ابراهیم بن آذر میان تو شده پنهان   گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
ترا دشمن بود گوئی همیشه جوهر سفلی   که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
تو با دشمن شده مونس میان آهن هندی   ز بهر آنکه فخرالملک بردارد سر دشمن
قصارت یافت از بختش فلک چون جامهٔ خلقان   ریاضت یافت از تختش جهان چون کرهٔ توسن
ز باغ و بزم او دایم بدخشی روید و مرجان   ز خاک رزم او دایم طبرخون خیزد و روین

در مدح حسن نظام الملک گوید

ز باغ و راغ بآسیب لشکر تشرین   گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
گرفت گونهٔ دینار دشت مینا رنگ   نهاد تودهٔ کافور کوه مشک آگین
پدید شد بهوا بر خیال اهریمن   نهفته شد بزمین درنگار حورالعین
نه باغ را خبر است از بنفشه و سوسن   نه راغ را اثر است از شقایق و نسرین
نه هست لالهٔ کوهی پلنگ را بستر   نه هست سوسن حمری تذرو را بالین
اگرچه فصل بهار از خزان به است که دهر   همه شکفته از آن گردد و کشفته ازین
من از خزان بیکی چیز شاکرم که خزان   زبانهای ؟ درختان همیکند زرین
ز بهر آنکه درختان بدان زبان خوانند   بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک وزیر خلیفه شمس کفات   غیاث دولت وصدر اجل قوام الدین

وله ایضا

گرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن   کز گل وسبزه زمین دارد نهاد آسمان
نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید   آن همانا نیل سوده است این همانا زعفران
لعل گوئی از بدخشان نقب زد اندر زمین   وز زمین بررست پنداری بشاخ ارغوان
برق در ابر وسیاهی درمیان لاله هست   همچو آتش در دخان وهمچو در آتش دخان
چون بر آید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ   وز پر سیمرغ بر روی زمین لؤلؤ فشان
برهوا هرساعتی از ابر بدرخشد درخش   چون زگرد معرکه تیغ شه کشورستان

وله ایضاً

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان / که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل / یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی دهد بگه رامش از صبوح خبر / یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح / چنان کجا ز سمن برگ لاله نعمان
یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش / چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران
سزد کزاین دو گهر رزم و بزم فخر کنند / که قدر هردو بیفزود دست شاه جهان

درمدح سلطان سنجر گوید

نرگس ز نشاط ماه فروردین / بر دست نهاده ساغر سیمین
ابر آمد و گرد ساغرش پر می / تا نوش کند بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده / شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
دستی که بزلف او در آویزد / بی مشك شود چو نافه‌مشك آگین
تا کردم صبا گلستان را / از خوبی و خرمی بهشت آئین
گلبن به بهشت در همی نازد / با جامهٔ سبز همچو حورالعین
گر پروین شد بر آسمان پنهان / پروین صفت است بر زمین نسرین
والا ملکی که در صف هیجا / دارد دل و زور صاحب صفین
مرمژدهٔ فتح او بهر کشور / بندند و زنند کله و آذین
گردد ز نثار نامهٔ فتحش / پر گوهر سرخ دست گوهر چین
گررای کند بآمل و ساری / ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست هندوی و دیلم / بیکار شود کتاره و زوبین
درشان تو آمدست پنداری / واندرشان حسود با نفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف / پنجم آیت ز سورهٔ یاسین
آباد بر آن کمیت میمونت / کو تیزتر است ازآتش برزین
کوهی‌ست‌درنگ‌را چو گوئی هان / بادیست شتاب را چو گوئی هین
هر گه که به پستی آید از بالا / گوئی به نشیب روی دارد هین
تا پای تو در رکاب او باشد / نعلش سر ماه را بود بالین

وله ایضاً

ملك چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری / بقتل وغارت گردنکشان مفسد ملعون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر / شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده / هوا از رنگ مطردشان شده همرنگ بوقلمون
یکی شدمرده در بیشه یکی شد کشته در وادی / یکی شدخسته بر بالا یکی شد بسته در هامون
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشته چون حنظل / یکی را مغز در تارك ز سردی گشته چون افیون
یکیر اشد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم / یکیر اشد بچشم اندر ز حسرت روشنائی خون
اگر لشکر کشد زایدر بترکستان شه مشرق / خطا رجفت خطا گردد بلایار بلاساغون

سپاهش درخراسانست وسهمش برلب دجله ر کابش در نشابوراست وبیمش برلب جیحون

وله ایضا

مرادرست شد از آفریدگار جهان که از کمال وجمال آفرید ترکستان
کلاه برسر ترکان و تیغشان دردست چو مهر درحمل ومشتری بست در ـ رطان
کمر بسان کمند و بموی همچو کمر دهان بسان خیال و بموی همچودهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را خبر دهد زدهان ونشان دهد زمیان

وله ایضاً

ای شکفته سنبل وشمشاد تو برارغوان وی نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
گه زسنبل زلف توخرمن زند درلاله زار گه زعنبر جعد توپرچین نهد بر گلستان
لالهٔ سیراب داری زیر مشك اندر پدید لؤلؤی خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالای و کمان ابرو توئی و جز ترا من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
ای میانت لاغرو چشمت سیاه ازچه قبل روزمن چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ وزلفت چفته از بهر چرا پشت من چون زلف داری ودل من چو ندهان
چهرهٔ توهست باغ وعارض توهست سرو باغ خندان طرفه باشد برسر سرو روان

درمدح سلطان گوید

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون سبزه است درآویخته ازعاج وطبرخون
وان خط سیه چون سپه مورچگانند بر برگ گك وبرگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق وی برخط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلی است تراساخته ازسیم وبدان نخل از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون
داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ وان لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
گوئی که دوزلف تو دو نونست زعنبر خال تو چو از غالیه نقطه زده برنون
ماهی تو بدیدار و منم در غم تو زار چون ماهی برخشك وچودرماهی ذوالنون
بی تودل من هست چو کانون پر آتش وزعشق تو سرد است دمم چون مه کانون
گر بادم سردم دل گرم است عجب نیست کاندرمه کانون چه عجب آتش و کانون
دارندهٔ دهری و نئی گردش افلاك روزی ده خلقی و نئی ایزد بیچون
اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

وله ایضا

چیست اندریا که هست از بخشش اودرجهان نیل وسیحون وفرات ودجله وجیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او موج او اندرجهان پیداونا پیدا کران
چشمه‌ای درپیش او آبش به‌ازآب حیات اصل اوازنور و ظلمت درمیان آن نهان
گرشنیدی چشمه‌ای کاندرمیان ظلمت است بنگرا کنون چشمه‌ای کش ظلمت است اندرمیان

آیداز دریا بدین‌چشمه همی هر ساعتی — ماهئی زرین‌تن و سیمین‌دل‌ومشکین‌زبان
زین‌عجب‌تر پیکری درآفرینش کس ندید — بی بصر بسیار بین و بیخرد بسیار دان
دشمن او هست‌فولاد و بروزی چند بار — سرده‌د برباد وبا دشمن‌شوددر امتحان

وله ایضاً

درزلف‌تو گوئی که فکند ای صنم‌چین — چندین گره وحلقه‌وچندین شکن‌وچین
آن سوسن سیمینت که آراست بسنبل — آن بسد شیرینت که آکند بپروین
زان دولب شیرین چه‌دهی‌پاسخ‌من تلخ — نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
بگشای در وصلت و بربند در هجر — کزوصل توشادانم وازهجرتو غمگین

وله ایضاً

آنچه من برچهره دارم یاردارد درمیان — وآنچه‌من‌دردیده‌دارم‌دوست‌دارد‌بردهان
گرتورا باورنباشدگو دهان دارد چنین — ورترا صورت نه‌بندد گومیاندارد چنان
بنگرآنك تا به‌بینی در پاکش دردهن — بنگر اینك تا بیابی زر نابش در میان
بنگرآن قد بلندش همچو تیرازراستی — وان‌دل بیمهرش از ناراستی همچون کمان
از قد او در دل من هست پنداری اثر — وز دل او درقد من‌هست پنداری نشان

وله ایضا

آمدآن‌فصلی کزوخرم شود روی‌زمین — بوستان‌ازفراو گردد چوفردوس برین
لعل‌بامرجان برآمیزد درخت ارغوان — لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ‌گل باجام‌مل دربزمها گردد ندیم — جام مل باشاخ گل درباغها گرددقرین
خسته گردد قد جباران‌چو بفرازد کمان — بسته گرددست‌مکاران‌چو بگشاید کمین
این‌جهانراصل‌زاب‌وبادوخاك‌وآذراست — جمله‌درفرمان‌تست ای خسروروی زمین
آب‌وآتش‌راتوداری‌درمیان‌تیغ‌خویش — خاك‌را برفرق دشمن بادرا در زیرزین

وله ایضا

زرگری‌سازد مگرباد خزان اندر رزان — زان کجازرین‌شودبرگ‌رزان‌اندرخزان
گرهمی اززعفران شادی فزاید طبع را — بوستان‌وباغ‌چون‌غمگین‌شوند اززعفران
چون‌هوا پنهان شود در زیرعباسی ردا — زانرداپیدا شود برکوه خضرا طیلسان
زآسمان گوئی فرودآید حواصل برزمین — وززمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر ماننده سیمین سپر — شاخ برگلبن شود مانندهٔ زرین کمان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید — برگ‌زرباشد چنین وآب‌زر باشد چنان
باغ‌من‌هست آن‌نگارینیکه‌اندرعشق اوست — رنگ‌من‌چون‌شنبلیدواشك‌من‌چون‌ارغوان
زلف‌اومشك‌است‌وکافوراست‌وروشن‌عارضش — بینی آن‌کافور کو از مشك دارد سایبان
سینهٔ اوپرنیانست و دلش چون آهنست — بینی آن آهن که معدن دارد اندر پرنیان

وله ایضا

طبع گیتی سرد گشت‌ازفصل‌بادمهرگان — چوندم دلدادگان از هجر یار مهربان
درهوا ودرچمن پوشید سنجاب ونسیج — کوه دیباپوش‌را داد اومعنبر طیلسان

شنبلیدی گشت زآشوبش نبات مرغزار　　زعفرانی گشت ز آسیبش درخت بوستان
باد در آشوب او بنهفت گوئی شنبلید　　ابر در آسیب او بسرشت گوئی زعفران

ولـه ایضاً

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان　　هر درختی پیرهن پوشد همی از پرنیان
گر همیخواهی که بینی پرنیان را تار و پود　　برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش　　ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

ولـه ایضاً

ای گشته فلک برمه منجوق تو عاشق　　ای گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
از نیزهٔ تو بیشه نماید همه صحرا　　وز رایت تو کوه نماید همه هامون
گر رای بایران کنی از بهر تماشا　　ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکدهٔ چین　　چیپال بلرزد ز تو بر ساحل سیحون
تو خرم و شادان به نشابور نشسته　　سهم تو بدجله است و نهیب تو به جیحون

ولـه ایضاً

عید بست بس مبارک جشنی است بس همایون　　بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
تا آخته است خنجر پرداخته است کشور　　از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون
گه گرد لشکر او خیزد ز آب دجله　　گه ماه رایت او تابد بر آب جیحون
بحر است دست رادش بحری که موجه اش زر　　ابر ست تیغ تیزش ابری که قطره اش خون
از رنگ و از نمایش نیلوفر است تیغش　　نیلوفری ندیدم کزوی دمد طبرخون
گشته است عید فرخ باماه دی موافق　　در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
از گونهٔ یک آتش بر لاله گشته ساغر　　وزقوت یک آتش پر لعل گشته کانون

ولـه

ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان　　پروینت بلای دل مرجانت بلای جان
پشتم شده چون گردون اندر غم آن پروین　　چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
دود است مگر خطت گلبرگ در آن پیدا　　ابر است مگر زلفت خورشید در آن پنهان
دودی که فکنداست او در خرمن من آتش　　ابری که گشاد است او از دیدهٔ من باران
از تازگی و سرخی لاله است تورا چهره　　وز روشنی و پاکی لؤلؤ ست ترا دندان
لؤلؤ نشنیدم من در سنبل نوش آگین　　لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان

ولـه ایضا

سمنبری که فسونگر شد است عبهر او　　همی خلد دل من عبهر فسونگر او
اگر خلیدن و افسون نیاید از عبهر　　چرا خلنده و افسونگر است عبهر او
صنوبر است بقد آن نگار و طرفه بود　　صنوبری که گل و نسترن بود بر او
ظهیر دولت ابوبکر بن نظام الملک　　که روشنند همه اختران ز اختر او
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد　　بکار زار درون بارهٔ تکاور او
تکاوری که بکشتی اگر کنم وصفش　　لگام و نعل بود بادبان و لنگر او

بابر ماند چون پی نهادو نعره گشاد
بود ز کام درخش و زکام تندر او
گرش برانی باد است و گر بداری کوه
مرکب است مگر زین دوچیز گوهر او
که دید کوه که ماند بباد جنبش او
که دید باد که ماند بکوه پیکر او

وله ایضا

مقدس است ومنزه زعیب وعار چنانك
پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
مخالفی که همی رنگ بود چون دراج
منافقی که همه حیله بود چون روباه
کجا شدند کنون گو بیا یکی بنگر
شکار کردن باز سپید و شیر سیاه
عنایت ابدی برمیانش بست کمر
سعادت ازلی برسرش نهاد کلاه

وله ایضا

برهوا ابربهاری سیم پالاید همی
برزمین باد شمالی مشك پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
بوستان عطار گشت وعطرها ساید همی
داردازکافور کهسار افسری برفرق خویش
نورخورشید افسر از کهسار بر باید همی
هردرخت اندرچمن همچون زنان حامله
بچهای رنگ رنگ گونه گون زاید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
روزهمچون دولت وملکش بیفزاید همی

وله ایضا

ای برخسارو بعارض آفتاب و مشتری
آفتاب و مشتریرا من بجانم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب
داری از عنبر کشیده دایره برمشتری
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
بار تبت حلقه حلقه بر جهاز ششتری
لاله گون روی تودارد دیدهٔ من لاله گون
چنبری زلف تودارد قامت من چنبری
گر بچین از صورت خوبت یکی نسخه برند
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

وله

آن بت مجلس فروز ما اگر باماستی
مجلس ما خرمستی کار مازیباستی
گرچه می خورداست وازمستی بخواب اندرشداست
هم توانستی برما آمدن گرخواستی
دی ازو دروصل مارا وعدهٔ امروز بود
کاشکی امروز ما بی وعدهٔ فرداستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلك تنها رود
آفتاب دیگراست او کاشکی تنهاستی
افسر شاهان ملك سنجر شه سلجوقیان
آن گهر بخشی که گوئی دست اودریاستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
برسر منشور او نام فلك طغراستی
پیکر پیل است اسبش را ولیکن روز جنگ
پیل بگریزد ازو گر درصف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل درواد یستی
چون سبق جوید تو گوئی باد درصحراستی
چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی برنهنگ
چیره شد شیری که اندر چنگ او دریاستی
گر برجعت باز گردندی ملوك باستان
کمترین بندگانت بهمن و داراستی

وله ایضا

قلمش گرچه ضریراست نه بیند بدونیك
نیست چشم قلمش را زضریری ضرری

هر که درضعف تن‌وقوت فعلش نگرد . / عالمی بیند گردآمده در مختصری
طرفه ابریست که از لجهٔ دریاهمه‌روز / برسمن برگ همی بارد مشکین‌مطری
من بدریا کف او را ز چه تشبیه کنم / که بود دریا در پیش کف او شمری
دیده دیدار ترا فضل نهد برخورشید / وانکه گویدنه‌چنین‌است‌بودخیره‌سری
زانکه از دیدن‌خورشیدبصررنجه شود / نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
رمضان شد چو غریبان ز برما به‌سفر / اینت فرخ شدن‌و اینت مبارك سفری
شدنش بود بهنگام که از آمدنش / خشك شد هردهنی تافته‌شد هرجگری
توبهٔ ما چو یکی شاخ برافراشته بود / خورد بشکست چوشوال براوزدتبری
بینم اندردل احرار دگرگون طربی / بینم اندردل عشاق دگرگون بطری
به‌شب و روز کنون باده کشد مالامال / آنکه درشام‌وسحر آب کشیدی قدری
بدل آب کنون باده ستان از ساقی / بدل‌طبل کنون چنگ شنو هرسحری
ساقیان‌چون‌قمراندوچوزهره‌است‌شراب / بستان زهرهٔ زهرا زکف هرقمری

وله ایضا

ترك من‌دارد شکفته گلستان برمشتری / مشتری‌برسروسرواندر قبای‌ششتری
برسمن یك‌حلقهٔ انگشتری دارد زلعل / وزشبه برارغوان صد حلقهٔ‌انگشتری
دست‌موسی گشت گوئی عارض‌رخشان‌او / زلف‌اوثعبان‌موسی‌چشم‌اوچون‌سامری
گربکار سامری‌و کار چشمش بنگرند / چشم‌اوقادرتراست‌ازسامری‌درساحری
بردل‌مسکین‌من‌پروازمشکین زلف او / هست‌چون‌پروازشاهین برسر کبك‌دری
کبك کزشاهین بری گرددنماند در بلا / دربلا ماند دلم کززلف‌او ماند بری
گرکمند عنبرین اندازد اندر آسمان / آفتاب و ماه‌گیرد در کمند عنبری

درجواب قصیدهٔ عنصری علیه‌الرحمه گفته

دل بری ای‌زلف جانان‌وستم‌برجان کنی / از چه‌معنی خویشتن‌زنجیر نوشروان کنی
گرنئی چون پورآذر برنگار آذری / پس‌چراآذرهمی برخویشتن ریحان کنی
ورنئی چون‌معجزموسی چرادردست او / خویشتن را بهرجادوئی همی‌دستان کنی
مشك‌من کافور گردد پشت‌من‌چنبر شود / چون‌توچنبروار بر کافورمشك‌افشان کنی
گه‌گره گیری و برطرف‌قمر بازی کنی / گه‌کمربندی‌و بربرگ سمن جولان کنی
گاه‌گردانی دلم‌چون گوی‌درمیدان‌عشق / چون دل‌من گوی کردی‌خویشتن‌چوگان کنی

وله ایضا

ای زلف دلبر من پربند و پرشکنی / گاهی چو وعدهٔ اوگاهی چوپشت‌منی
گه دام سرخ ملی گه بند تازه گلی / گه درع معصفری گه طوق نسترنی
گه خوشهٔ عنبی گه عقدهٔ ذنبی / گه پردهٔ قمری گه حلقهٔ سمنی
چون معجزه عجبی‌چون نادره مثلی / چون سلسله‌گرهی چون‌دایره‌شکنی
نور فریشتگان در زیر دامن تست / از تیرگی توچرا چون جان اهرمنی
ازمشك سوده کشی برسیم ساده رقم / گوئی سر قلم محمودبن حسنی
ای رای روشن او با عقل متصلی / ای‌عقل کامل او با فضل متقرنی

گفتم ستایش تو بروزن شعر عرب
تقطیع آن بعروض الا چنین نکنی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
ابلی الهوی اسفا یوم الندی مدنی

وله ایضا

دلم چون دهان کرد کوچك دهانی
تنم چون میان کرد نازك میانی
زعشاق آفاق جز من که دارد
تنی چون میانی دلی چون دهانی
ببالا و رخسار هست آن سمنبر
چو سرو یکه بار آورد گلستانی
چو تیر است و من در غمش چون کمانم
شنیدی بفرمان تیری کمانی

لغز درخطاب بشمع ومدح وزیر سلطان گوید

ایا تن تو همه ساله پیش روح فدی
بسوی مادرت از آسمان رسیده ندی
چراچو برهمنان خویشتن همی سوزی
اگر تراست بیهودانه طیلسان وردی
میان سنگ درون مادر تو ماوی ساخت
ترا نتیجهٔ سنگی است زین سبب ماوی
زروح تو بتن کافران رسیده الم
ز مادر تو بر مؤمنان رسیده شفی
تن تو بیش کند پیش خسروان منزل
که بود روح تو محراب قبلهٔ کسری
زروح و جسم تو نشگفت اگر دلیل آرد
کسی که او به تناسخ همی کند دعوی
چو قامت تو بشکل عصای موسی شد
زتارك تو درفشنده شد کف موسی
اگر چه بدردجی خوانمت روا باشد
که هست درشب تاریك نور بدر دجی
همی فروز بشادی و خرمی همه شب
بسان بدردجی بر بساط شمس ضحی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبندیها
در دل دارم که بندگیهات کنم
پیش خردت محو خردمندیها
تا خود چه کنی تو از خداوندیها

گر نور مه و روشنی شمع تراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
این کاهش وسوزش من از بهر چراست
گر ماه توئی مرا چرا باید کاست

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
چون آب یکی رباعی از من بشنید
از خاك مرا بر زبر ماه کشید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

نشناخت ملك سعادت اختر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش
در منقبت وزیر خدمتگر خویش
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

شاهی که برزم کاویان داشت درفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
مشت است دل خصم وخلاف تو درفش

ای گوی ذقن سخن ز گویت گویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم
وی موی میان ز عشق مویت مویم
ور سرو شوم به پیش رویت رویم

در بر ملکا دل توانگر داری
دریای محیط است که در برداری
اندر کف جام و برسر افسر داری
مه برکف و آفتاب برسر داری

ای ماه چو ابروان یاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی
یا همچو کمان شهریاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گوئی

مهستی گنجوی زنی بوده از بزرگ زادگان گنجه درحبالهٔ نکاح ابن خطیب گنجوی نام او مخفف ماه‌استی یا معنی نام او ماه خانم است وی درخدمت سلطان سنجر سلجوقی محبوبیت ومحرمیت داشته شعرفارسی خاصه رباعی دوبیتی را در بدیهه ورویت بس پخته منظوم میکرده رباعیات او در غلبهٔ عبیدالله‌خان اوزبك برشهر هرات‌از میان رفته جز این‌چند رباعی نمانده همانا با قصاب پسری رغبتی داشته است که گفته :

وله رباعیات

قصاب چنانکه عادت اوست مرا — بفکند وبکشت و گفت‌این‌خوست مرا
سرباز بعذر مینهد بر پایم — دم میدمدم تا بکند پوست‌مرا

خوب گفته این‌رباعی‌را مهستی‌درتشبیه گل بامرد سپوخته

آوازهٔ گل در انجمن چیزی هست — طفلست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده وسرخ گشته وشرم زده — مشتی زرخورده در دهن چیزی هست

وله ایضا

ما را بدم تیر نگه نتوان داشت — در حجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود — در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

قاضی چوزنش حامله شد زار گریست — گفتا ز سر قهر که اینواقعه چیست
من پیرم و کیر من نمیخیزد هیچ — واین قحبه نه‌مریم است‌این‌بچه‌ز کیست

قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست — دردست گرفت‌و گفت وه‌وه چه‌نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین — با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست

هر کارد که از کشتهٔ خود برگیرد — واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر برگلوی کشته نهد — از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد — شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

کار از لب خشك و دیدهٔ تر بگذشت — تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنگ آتش عشق — چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت — درها که بنوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی — رفتی و هرآنچه باتو گفتم همه‌رفت

تا سنبل تو غالیه سائی نکند — باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله به بیند دستت — در گردن من که پارسائی نکند

قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد — با من دل پرزرق و نفاق توچکرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید — تا با تو بگویم که فراق تو چکرد

در رهگذری فتاده دیدم مستش — در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمیآید یاد — یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

فصاد جهود بدرك کافر کیش — آن کند زبان که تند دارد سر نیش

گفتم که رگم تنگ بزن همچو کسم
نشنید وفراخ زد چو کون زن خویش

هرشب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چونرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست میدانستم
بشکستن آن درست میدانستم

این دشمنی ایدوست که با من زجفا
آخر کردی نخست میدانستم

آنی که بهیچکس تو چیزی ندهی
صد چوب مغول خوری پشیزی ندهی

سنگی که بدان روغن برزك گیرند
گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

مجدالدین همگرشیرازی

گویند نسبش بانوشیروان میرسد وخود هم درضمن ابیات دراثبات این معنی کوشیده و بدین نسب کسوت مفاخرت پوشیده دردولت سلاطین اتابکیهٔ فارس معزز ومکرم و بملك الشعرائی در آن عهد مسلم بوده شاعرخوبیست ودیوان وی اندکست دیده شده واز اشعارش برخی منتخب آمده ست حمدالله قزوینی اورا از ندمای خواجه بهاءالدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان بوده این قصیده نیز براین دلالت دارد که ازشیرازمسافرت باصفهان نموده ودرخدمت او بوده وبنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان نیز اورا قصیده است علی ایحال این منتخبات ابیات اوست :

در مدح صاحب دیوان گوید

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب

ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
وزآفتاب زمینم بماند دیده پر آب

چو روی شام نقاب خضاب گون بربست
نگارصبح رخ ازچهره برگرفت نقاب

سرشك چون در برروی روشنش ریزان
چنانکه بررخ آیینه برچکد سیماب

برآن لب چوعقیقش بمانده باقی اشك
چوقطره قطرهٔ شبنم نشسته برعناب

کباب شد دلم از آب چشم اوالحق
کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب

نشست و گفت حکایات یاری ازهر فصل
گرست وخواندشکایات دوری ازهر باب

بخواند این غزل خوش میان گریهٔ زار
چنانکه خاك رهم شد ز آبدیده خلاب

لقیت لیلة بلوی بفرقة الاحباب
بقیت منفرداً منك من اشد عذاب

دلم بتفت چو برتافتی عنان ز وطن
سرم بگشت چو برگاشتی رخ ازاحباب

مرا بروی توامید و رای تو بسفر
مرا بهصحبت تومیل ومیل تو بذهاب

بدیل گلشن وطارم مکن جبال وسهول
عدیل مجلس وخلوت مکن کهوف وشعاب

بگوهرانچه تودانی مگوحدیث سفر
بکن هرآنچه توخواهی مکن بهجر خطاب

جواب دادم کزعزم این سفر با من
مکن عتاب که از توصواب نیست عتاب

بدیع نیست زاحباب رنج راه سفر
غریب نیست زعشاق قطع سهل وعقاب

شنیدهای زحکایات ودیدهای زسمر
رسیدهای بروایات وخواندهای زکتاب

هوای لیلی ومجنون وفای زینب وزید
بلای وامق وعذرا عنای دعد ورباب

سپرده‌اند بسی راههای بی‌پایان بریده‌اند بسی بحرهای بیپایاب
شوم زظلمت این آستان ظلم نمای ببارگاه یکی آفتاب عالم تاب
ز دل بنالم چون بیدلان دران کعبه بخون بگریم چون مجرمان دران محراب
بقول صاحب دعوت بامر خالق عرش میان دعوت مظلوم وعرش نیست حجاب
برم ظلامه بدیوان صاحب و شنوم ز لفظ صاحب دیوان شرق وغرب جواب
بحکم قاطع وتدبیر خوب وعزم درست بامر نافذ وخلق کریم ورای صواب
مصون گذارد ذرات خاك را درباد نگاه دارد اجزای نار را درآب
هنر که زاد زمن شد وبال هستی من بلی وبال عقاب آمد است پر عقاب

وله ایضا

زهی خواجهٔ صدر انجم غلامت خهی خسرو چرخ در اهتمامت
کشیده بحد جنوبیست خیلت رسیده بقطب شمالی خیامت
امینی شهان را امامی جهان را ندانم چه خوانم امین یا امانت
بتعظیم لبیك گوید جوابت اگر بشنود چرخ اعظم پیامت
بعمر از پی آب حیوان نپوید اگر خضر یکجرعه نوشد زجامت
براطراف عالم همه سیم بارد اگر ابر طوفی زند گرد بامت
بقصد عدو گر نمائی قیامت قیامت شود آشکار از قیامت

درمدح سعد بن اتابك

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت زمانه را بدو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد چو آفتاب رخت سایه برجهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال بنفشه سایه براطراف ارغوان انداخت
ز کردهای تو برمن بخون دل بگریست هر انکه چشم برین چشم خو نفشان انداخت
هر آن خدنگ که درجعبه داشت نرگس تو برین شکسته دل ریش ناتوان انداخت
چنانکه درصف پیکار سوی قلب عدوی زدست وشست مبارك خدایگان انداخت
خجسته سعد اتابك که سعد اکبر چرخ ز یمن نامش بر دوش طیلسان انداخت
شهی که شصت یك اندازش از کمان سه پی دو نسر چرخ بیك تیر از آشیان انداخت
بعهد عدل تو مه برفلك زگوشهٔ چشم نظر نیارد بر گوشهٔ کتان انداخت

وله ایضا

تا بر گلت زسبزه نگهبان نشسته‌است صدگونه داغ بردل حیران نشسته‌است
گوئی که طوطئی است که جویای شکر است یا خیل مور گرد گلستان نشسته‌است
جانها فدای آن خط سبزت که چون خضر خوش بر کنار چشمهٔ حیوان نشسته‌است
هندوی آنخط و رخ خوبم که گوئیا گردی زمشك بر گل خندان نشسته‌است
بیدادگر مباش که بر تخت سلطنت دارای عهد وخسرو کیهان نشسته‌است

وله ایضا

نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد زدوستان که زمن شان همی نیاید یاد

اگر زمانه چنین بد نهاد شد برمن کجا شدند مرا دوستان نیك نهاد
دلا مجوی سلامت ز آشیان وجود که بر ندامت وحسرت نهاده‌اندش لاد
کسی که خاك تو بسرشت بی‌بلانسرشت همانکه اصل تو بنهاد بی‌عنا ننهاد
خدایگان وزیران شرق شمش الدین که هست خاك درش غیرت کلاه قباد
بکف کریم وبچهره بهی بصورت خوب بتن حلیم و بدل صابر و به‌فسحت راد
عروس ملك جهان‌شد چنان برو عاشق که تا بحشر نبیند دگر رخ داماد

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

حذر ای جاهلان غفلت کار حذر ای غافلان جاهل‌وار
زین گذرگاه دیو نفس شکن زین بیابان غول مردم‌خوار
سخت زشت‌است نزد دیدهٔ عقل غره بودن بدین دوروزه قرار
این یکی خانه‌ایست پر زفریب وان‌یکی گنبدی است پرزنگار
کس ازآن رفتگان نیامد باز کس ازآن خفتگان نشد بیدار
راد سروی که برفرازد قد قامت دلبریست خوش رفتار
هر بنفشه که بر زمین روید هست زلف بتی پری رخسار
هر گلی کز چمن بیاراید عارض شاهدیست خوش گفتار
ای دریغا که عالمی پر شد از فرو مایگان و از اشرار
همه مردم ولی نه مردم سان همه صورت ولی نه معنی دار
نه درآن ذره‌ای وفا وکرم نه دراین‌حبه‌ای حیا و وقار
ای محمد خدای را برخیز زین ابوجهلیان برآر دمار
ای سرافیل صور حشر بدم وز سر این خران ببر افسار

درمدح خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان

ای جمال تو رونق گلزار بندهٔ زلف تو نسیم بهار
نه چنان مستم از می عشقت که شوم تا بسالها هشیار
شاه خوبی جمال مهوش تست چتر او چیست زلف عنبر بار
تا برخسارهٔ تو نسبت یافت گرم شد آفتاب را بازار
شمس دین آصف زمین و زمان آنکه بادا زعمر برخوردار
شیر قهر تو آهنین مخلب باز امر تو آتشین منقار
لطف وقهرتو اصل شادی وغم مهروکین تو عین منبر و دار
باسگ اندر جوال چون باشم من که با شیر کرده‌ام پیکار
من یکی شیر بیشهٔ هنرم دیگران نقش شیر بردیوار

ایضا در مدح صاحب دیوان

نه چرخم میدهد کام و نه اختر نه‌دل میگرددم رام و نه دلبر
مرا خود داغ غربت بود بردل کنونم درد تنهائیست برسر
زمن بگسست یار وسایه‌ام نیز زمن‌هم بگسلد زین راه منکر

کجا همراه گردد سایه با من | چو روز من بود با شب برابر
چنان گم گشتم اندر کوه ووادی | که تقدیرم نیارد راه بر سر
چو دریائیست ژرف این سهمگین گور | نه ساحل دیده کس اورا نه معبر
درو کشتی خیام و پشتها موج | خس و خاشاك او اشجار بیمر
نهالش دیده را مسمار و مثقب | نباتش سینه را پیکان و خنجر
همه که پر ز اطلال و هیاکل | نه قسیس و نه رهبانش مجاور
همه ره پر محاریب و تماثیل | زاشکال صلیب و سنگ مرمر
بهر عمری درو عمری دو بینم | زبی برگی نه برفرق و نه دربر
یکی در کشته و پی در پی گاو | یکی بر پشته و سر برسر خر
نبودم مرد غربت با چنین زور | ندارم برگ عشرت باچنین زر
چرا بر گاشتم رخ زان سمن بوی | چرا برداشتم دل زان صنوبر
که‌را جویم که احوالم بدو گوی | کرا گویم که پیغامم بدو بر
بعینه چشمهٔ قیر است گوئی | میان ابر تیره چشمهٔ خور
اگر خورشید گردون نیست برجای | بجایست آفتاب هفت کشور
جهانبان صاحب دیوان آفاق | که صاحب طالعست از کلك وخنجر
اگر لطفش نپیوستی باجسام | عرض پیوند بگسستی ز جوهر

وله ایضا

بود حسود و بداندیش تو درین عالم | باقتضـای کـلام میهمن خلاق
یکی اسیر بتفسیر ماله من وال | یکی ذلیل بتقدیر ماله من واق
ندید پیش و پس خیل ورایتت دو گروه | مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق
نهنگ توزدل طاغیان گرفت وطن | خدنگ توزتن دشمنان گزید وثاق
اگرچه کارخطر بود بر تو نامد سخت | و گرچه صعب سفر بود بر تو نامد شاق
گران نباشد شق قمر بدست نبی | دراز نبود راه فلك بپای براق
بزرگوارا تازان جناب گشتم دور | کش از سماك ستانه است واز سپهر رواق
چوحال خویش پراکنده خورده‌ام روزی | اگر چه هستم مجموع بازر آفاق
چگونه دل متفرق نباشدم زعنا | چو رزق من متفرق همیدهد رزاق

درقسمیه فرماید

بمشکین سنبلت بالای لاله | به سیمین سوسنت زیر بغلطاق
بخفته نرگست در سحر بیدار | بجفت ابرویت در دلبری طاق
بمژگانت که دل را هست مخلب | بزلفانت که جانرا هست معلاق
بچابك خیزی آن بیستون کوه | بنازك طبعی آن سیمگون ساق
بسیل اشك من کابیست خون رنگ | بدود آه من کابریست براق
بخاك سم اسب خسرو عهد | که باشد خسروانرا کحل آماق
به‌شصت او که شد خیاط اجسام | بدست او که شد قسام ارزاق

درشکایت اززمانه و مفاخرت از نسب خودگوید

برمن زمانه کرد هنرها همه وبال
وزغم بریخت خون جوانیم چرخ زال
کلکم زدست بستد تیرحسود شکل
برمن کمان کشید سپهر کمان مثال
چرخاچه خواهی ازمن عور برهنه پای
دهراچه خواهی ازمن زار شکسته بال
ازچشم باز توخته کن لقمهای بوم
وزران شیر ساخته کن طعمهٔ شغال
ای پای پیل فتنه مرا نرم تر بکوب
ای دست چرخ سفله مرا سخت تر بمال
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آیینه از صقال
اززخم او چوطبل ننالم بهیچ روی
ورخود ز پشت من بمثل بر کشد دوال
وقتی چنین که شاخ گل ازخاك بردمید
طالع نگر که بخت مرا خشك شد نهال
عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام
جرمم همین که زاده‌ام از نسبت حلال
هستم ز نسل ساسان نز تخمهٔ تکین
هستم زصلب کسری نز دودهٔ نیال
شعری بخوش مذاقی چون چاشنی وصل
کلکی به نقشبندی چون صورت خیال
زفتی ندیده چشم کس ازمن بوقت جود
لا ناشنیده گوش کس ازمن گه سؤال
دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب
خورشید را فروغ نباشد پس اززوال

درمدح أتابك سعدبن بوبکر

سپهر مقدرت وقدر سعد بوبکران
که آفتاب جلالست و آسمان جمال
زتاب مهر تو گردد زمین پر ازشعله
زکوب گرز تو گردد جهان پر اززلزال
که عطا دل ودست دوخاصیت دارند
بوقت آنکه گذاری وظایف آمال
ازین بجوشد خون دردل دفاین کان
وزان برآید خون ازدل خزاین مال

وله ایضا

خدایگان سلاطین اتابك اعظم
امید دین عرب آرزوی ملك عجم
روان حشمت وشخص جلال وذات هنر
که هست دست ودلش بحر جود وکان کرم
اشارتیست زبزمش سخاوت حاتم
روایتی است زرزمش شجاعت رستم
چنان زعدلش خایف شدند کزره غدر
ذئاب بچه فرستند تحفه سوی غنم
نئی پیمبر و داری پیمبری اخلاق
نئی خدا و نداری نظیر در عالم

درمدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون
زروی خویش مرا روی طالع میمون
بفال داشت دلم آندم مبارك را
برای عزم سفر در دل شب شبه گون
زشوق داعیه‌ای اندرون جان درحال
بفال سعد ز دروازه آمدم بیرون
نه رخت جستم ونه همره ونه راه نورد
نه زاد جستم ونه محمل ونه راهنمون
نه هیچ انس دلم را بانس شد مونس
نه هیچ سکنه تنم را بامن شد مسکون
زکردمو کب مخدوم عصر دادم ساز
برای دیدهٔ بیدار بخت کحل جفون
خجسته صاحب دیوان شرق وغرب که هست
بجنب همت عالیش قدر گردون دون

زهی بدست و دل آیات جود را تفسیر — خهی بکلك و کف ارزاق خلق را قانون
لطیفه‌ای ز تو وصد سؤال اسکندر — بدیهه‌ای ز تو وصد مقال افلاطون
چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست — ز وقت داد بباید ستد بجهد و فسون
نه حله ماند و نه در حله حجلهٔ لیلی — نه دجله ماند و نه در دجله نالهٔ مجنون
بسان سایهٔ ابر است و گردش خورشید — بقای شادی مسرور و انده محزون

و له ایضا

سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن — هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن
بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا — بکف چمانه در آمد چمان چمان بچمن
چکان چکان خویش از گل چو نار بر قرطه — کشان کشان سر زلف دراز بر دامن
ربوده خواب ز نرگس بنرگس پر خواب — شکسته پشت بنفشه ز زلف پر ز شکن
نشست و نالهٔ مرغان صبح خیز بخاست — گشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن
بمن زمهر به پیوست همچو می در جام — زراه مهر برآمیخت همچو جان با تن
مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل — دمی بکام برآمد چو بوی مشك ختن
هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار — فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن
دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب — یکی امید فزای و یکی خمار شکن
وگر چه داد مرا خوش بشارتی که شدم — بجان و دل رهی آن زبان و کام و دهن
بشارتی بامید و امان اهل زمان — بیمن موکب و فر قدوم فخر زمن
خدایگانا آب لطایف سخنت — ز روی لوح دل من بشست گرد حزن
بدان خدای که صباغ صنعش از یکخاك — برنگ مختلف آرد نتایج معدن
که یك لطیفه ز درج درت بدست قبول — مرا به آید از صد خزانه در عدن
ز بسکه دیدم رنج و عنا ز جور لآم — ز بسکه خوردم جام جفا ز دست فتن
سرم ملول شد از جستن دنا و دنی — دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
از آن ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ — که یافت فرق خروس لئیم با گرزن
فرشته‌ایست مرا در دماغ صایب فکر — که روح پاك دهد مر مرا بجای سخن
کجا بنفس بهیمی در آید این معنی — که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن
چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد — ز مصر تا بخطا و ز روم تا بختن

در مدح اتابك سعد بن ابو بکر بن سعد بن زنگی

چیست آن گوهر که میزاید از و دریا روان — صورت او در ولیکن باشدش از جزع کان
همچو باران لیك او را از دو خورشید است ابر — کان دو خورشید جهان بین را از و باشد زبان
آسمان او دو رنگ و آفتابش مشکفام — آفتابش را سهیل و زهره ریزد از دهان
همچو شمعست از صفا و شمع را زانصورتی — گاه ریزد بر بدن که افتد اندر شمعدان
باشدش روز وداع از چهرهٔ دلبر لگن — باشدش شبهای هجر از دامن عاشق مکان
ترجمان راز دل باشد که دید است ای عجب — ترجمان بیحدیث و راز گوی بی‌زبان
گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش — گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان

لعبتی عریان و گر پوشد درو کس حله‌ای — از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
او چو زیبق میرود ازرویم و من میکنم — گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان
گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در — آب را دیدیکه سوزد همچو آتش خانمان
آتشی کز آب زاید کی توانم کشتنش — چشمه‌ای کزخانه خیزد چون کنم تدبیر آن
قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصهاش — بررخ من هر که او را دید گردد قصه خوان
این ببخت من تواندو نه هر گز پیش ازین — هیچ عاشق را نبد مژگان دبیر اندرجهان
من مبارك نام شه را بهر دفع این بلا — بر عقیق دیده بنگارم بالماس بیان
سعدبن بوبکربن سعد اتابك زنگی آنك — آفتابی کامکاراست و سپهری کامران
آن جوان بختی که دریازایدش از آستین — وان جوانمردیکه دولت خیزدش از آستان
با بلندی همتی دارد چو قدر خود بلند — با جوانی دولتی دارد چو بخت خودجوان

وله ایضاً

نه قلعه ماندو نه گنج و نه اصل ماندو نه نسل — نه تخت ماندو نه تاج و نه یارماندو نه خوان
خروش کوس نمیخیزد از در دهلیز — فغان نای نمی‌آید از سر میدان
هزار چشم بباید که تا فرو گرید — بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان

وله ایضا

ای چهرهٔ تو آینهٔ صنع خدائی — جان چهره گشایدز تو چون چهره گشائی
آیینه همه چیز نماید بجز از جان — تو هیچ بجز صورت جان می ننمائی
بر دعوی من عارض تو شاهد عدلست — برروی تو خطت بدهد نیز گوائی
من مهر گیا ورزم واز وی نبرم مهر — تا سبزهٔ خط تو کند مهر گیائی
دانم بحقیقت که همه خلق ترایند — من هیچ ندانم که تو از خلق کرائی
کینی ننمائی که نه در مهر فزایم — مهری ننمایم که نه در کینه فزائی

وله ایضا

اکنونکه یافت دهر کهن خلعت نوی — نوگشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
بلبل نوای بار بدی بر کشید باز — بر کف نهاد لاله می از جام خسروی
وقتی چنین که مردهٔ گل را حیات داد — باد صبا ز معجز دمهای عیسوی
ازعدل شاه ورحمت صاحب نه درخوراست — در کنج انزوا من مظلوم منزوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانك — مهر ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی — یارب که هرچه کاشتهٔ زود بدروی

من قطعاته علیه الرحمه

ازتو ما را شکایتی است لطیف — وان نه ازتست از زمانهٔ ماست
این چه می بود کم فرستادی — که همه شهر پر فسانهٔ ماست
اگر آنرا شراب باید خواند — چاه ما پس شرابخانهٔ ماست

وله ایضا

گرچه پیش ازتو بود حاتم طی — تو ز حاتم بمکرمت پیشی

تو جهان داری و به نسبت جود همچنان تنگدست و درویشی
ما توانگرتریم از تو از آنك ما تو داریم کز جهان بیشی

وله ایضا

پوستینی بخواستم از تو تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت ما برتو بود چنانك حرمت پوستین بتابستان
بده ای خواجه پوستینم هین پیشتر زانکه پوستینت هان

وله ایضا

ابری است مطیر دست طاهر کز بخشش گوهرش کمی نیست
در طوس مقام او دریغ است کانجا اثری ز مردمی نیست
گر باز سفر کند از آن بوم کاندر وی بوی خرمی نیست
بتوان خوردن هزار سوگند کاندر همه طوس آدمی نیست

این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگری هم شنیده شد

چه‌شد امسال آخر ای مخدوم که من رنج دیدهٔ مظلوم
بعد ده سال حق براین دعوت گشتم از هر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت استو دعا واندرین هردو بوده‌ام ملزوم
پر نشد معدهٔ زمین ز حطام و آسمانها تهی نشد ز نجوم
دهرو دوران همه ستمکارند وآدمی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر نه توئی خالی از فروغ‌علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم نه‌تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوك تو همان حاکمی ومن محکوم
هست مصراع شعر خواجهٔ نظم رحمة الله سنائی مرحوم
رزق برتست هرچه خواهی کن خواهش احسان شمار و خواه رسوم

این قطعه راشاعری از اهل کاشان بمجدالدین همگر فرستاده

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دگر براین سخن انکار میکنند فی‌الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف‌تو بدیشان نما که‌هست زیر نگین کلك تو ملك سخنوری

مجدالدین همگر این قطعه‌را درجواب بکاشان فرستاده

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که‌برده‌اند ز ارباب فضل‌و فطنت‌گوی سخنوری
تفضیل مینهاد یکی شمس برقمر ترجیح مینهاد یکی حور بر پری
شعر ظهیر اگرچه برآمد زجنس‌نظم با طرز انوری نزند لاف همسری

طعم رطب اگر چه لذیذ است در مذاق کی به بود بخاصیت از قند عسکری
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

وله رباعیات

ایزد چو خصال خوب دادم ای کاش مرا حیا ندادی
گر شب نبدی و سکر و شهوت فرزند ز پشت من نزادی
افکند مرا گردش دهر از کویت جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد نه روی کسی که دیده باشد رویت
هر چند که شد گرمی بازار توسست هرگز نشوم بمهر در کار توسست
ای کین تو چون سر بن سیمین تو سخت ای عهد تو همچو بند شلوار توسست
افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست
برما نکند رحم اگر دل دل تست وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد یا در غم نیستی و هستی گذرد
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن آن به که بخواب یا بمستی گذرد
در عشق تو کس تاب نیارد جز من در شوره کسی تخم نکارد جز من
بادشمن و با دوست بدت میگویم تا هیچکست دوست ندارد جز من

مختاری غزنوی

وهو عثمان بن محمد حکیمی است ماهرو شاعریست قادر مداح سلاجقهٔ کرمان ازاقران حکیم سنائی غزنوی ومسعود سعدسلمان جرجانی در بدو حال باسم عثمانی تخلص میکرد بعد مختاری را اختیار نموده وسالها در خدمت ملك ارسلان سلجوقی وسلطان ابراهیم غزنوی نیز مداحی میفرموده مثنوی مختصری منظوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی از نگارش مثنوی او معذورم و بتحریر قصایدش مسرورا گرچه غالبا در کرمان بوده اما درسنه ۵٤٤ درغزنین وفات یافت وبجنت شتافت قرب هشتهزار بیت ازاشعار اودیده شد واین ابیات گزیده :

روزگاری خوشتر است ازشکر و عنبر ترا تا سمن در عنبر است و لاله در شکر ترا
نسترن بر سنبل تو چیره گشت از بهر آنك سنبل آمد زیر شمشاد سمن پرور ترا
گرد نیلوفر در آید تابش خورشید و باز گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا
لشکر زنك تو چون بگرفت لشکرگاه ترك در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر ترا
نیکوئی برروی نیکویت هما نا عاشق است کز نکویاران کند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و جانی نو بده از بوسه‌ای تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
ماه رویان بندگان گردند حسنت را اگر پیش خورشید خداوندان برم یکسر ترا

وله ایضاً

دیدم بره آن ماه راستین را آن نازك زیبای نازنین را
از مشك براندوده نسترن را از باده بپالوده انگبین را
شانه زده زلفین و نقش بسته از عنبر پرچین حریر چین را
پیچیده و برگوش حلقه کرده آن غالیهٔ پرشکنج و چین را

بنشستم وازعکس زلف ورویش پرسنبل و گل کردم آستین را
تا چون بسوی حجرهٔ من آید برزلف ورخش ریزم آن و این را

درمدح سلطان ارسلان شاه سلجوقی حکمران کرمان

بر اختیار بندگی مالك الرقاب نصر من الله آمد فال من از کتاب
دل دربسیج رخت نبستم بهیچ روی با کس حدیث زاد نگفتم بهیچ باب
کردم بخانه پشت و بیامد مرا بروی از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب
رخشی چنانکه از تك او بادشدخجل راندم چنانکه ازخوی اوریك شدخلاب
گه خاك شد بزیر پیش درجبال سنگ گه سنگ شد بزیر کفش خاك درشعاب
راهی برونق چمن و باغ و اندرو همچون گل شکفته نشان پی ذئاب
بی معجز پیمبر گفتی ز تیغ کوه چون مه دو نیمه گشت همی قرص آفتاب
زابر سیاه و برف سفید و زمین سبز طوطی همی بدید شداز بیضهٔ غراب
رفتم براه غزنین برآب آهنین خفتم بحد کرمان بر آتشین سراب
لیکن مرانمود چوداود وچون خلیل آهن تهی ز قوت وآتش تهی زتاب
شخهای کوه مسندو گلخاره‌ها بساط تلهای ریك عنبرو شورابها گلاب
از حرز مدحت ملك بحرو شاه بر در کل برو بحربری بودم از عقاب
اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی بریاد بزم خسرو بگداخت چونشراب
بوالحارث ارسلانشه بن قتلغ آنکه هست او را معز دنیی ودین از فلك خطاب
از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت برآب کس نکرد بجز تیغ او کباب
تیغ سداب رنگش ببرید نسل شرك نشگفت از آنکه نسل ببرد همی سداب

وله ایضا

ز ماه روزه بماه من اندر آمد تاب نماندش آتش رخسار آبدار بآب
چو دور ماند ز عناب شکرینش می بگونهٔ شکرش گشت شکرین عناب
فسرده دیدم چون اخگر کشفته لبش دلم بسوخت چو براخگر شکفته کباب
ز درد گفتم هرساعتی بمزاب خویش که با عقیق نباشد ز تشنه گیت عذاب
بطنز گفت مگر مذهب شما اینست که روزه نشکنند ار کام ترکنی بگلاب
مگوی پیش سمرقندیان چنین کز تو گران کنند دل قبلهٔ اولوالالباب
تبارك الله از آن کهربا تن شبه سر که مرغ زرین بالست ومار مشکین ناب
ز زر پاك جز او را نبوده عنبر پاك ز مشکناب جز او را نرسته گوهر ناب

ولی ایضا فی المدح

عالم از نوبهار پرنور است بوستان انجمن گه حور است
با شعاع گل و شکوفه بشب از هوا سایهٔ زمین دور است
در بر یاسمین و برسر گل عقد کسری و تاج فغفوراست
گلستان زیر پای ما گوئی پرطاووس و تخت عصفوراست
سرو آزاد از آن کند کشی که بدان نام خویش مغروراست

وین نداند که به ز آزادی خدمت جاه خواجه منصوراست
آنکه در پردهٔ سیاست او فتنه چون نوعروس مستوراست
ملك الموت خنجر او را به نیابت نوشته منشور است

وله ایضا

ای رفته چون سکندر واز تیغ سدگشای بربسته پیش لشکر یاجوج رهگذار
برکشوری زده که فلك برفراز او نگذشت تانخواست ازآن قوم زینهار
آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان سر برزد آفتابی اندوده رخ بقار
ابری زگرد لشکر سربرهوا کشید برفرق آنگروه ببارید ذوالفقار
سیلی چنان عظیم که در کم ز ساعتی دیار جای گیر نماند اندر آن دیار
یا بردهٔ اجل شد یا بردهٔ سپاه یا خستهٔ یمین شد یا بستهٔ یسار

درمدح سلطان گوید

ای مهرگان زگاه فریدون نامدار تاگاه شاه یافته‌ای خسروان هزار
با خرج بیکرانه و با دخل بیقیاس با بذل بینهایت و باگنج بیشمار
اندر دل که دیدی خورشید نور بخش یا در کف که دیدی ابر ستاره بار
از بدره‌ای که شد همه آفاق پردرم وزخامه‌ای که شد همه ایام پرنگار
از درگه که رفت سپاه سپهر بند پیش که بنده بود سپهر سپاه دار
جز پادشاه شرق و شهنشاه بحروبر سلطان صدهزار جهاندارو شهریار
شاهی که از دلیری و آزادگی دهد درجنگ چون علی بکف خصم ذوالفقار

وله ایضا

جشن و نوروز دلیلند بشادی ببهار لاله رخسارا خیز آن می گل بوی بیار
شب وروزازمی شادی و سماع و دلبر نبود خوب تهی دست ولب و گوش و کنار
دامن برقع هرلاله براندازد باد گوشهٔ هودج هرغنچه فروگیرد خار
گاه در جلوه بگردند عروسان چمن گاه در پرده بخندند بتان گلزار
افسر خویش مکلل کندا کنون گلشن کمر خویش مرصع کندا کنون کهسار
گرت از بلبل کم شدهوس این روزی چند گوش زی نغمهٔ آن بلبل خوش الحان دار
آن کمان پشت که برحلق و سرین وزانوش ساخته درهم و تیرو هدفست و دینار
از نزاو پست شده پوست براندامش خشك شاید ارخشك شود پوست براندام نزار
اوست آن الکن با معنی و لفظ بیحد اوست آن اصلع با طره وزلف طرار
دل او تافته از تافته زلفین وی است ورنه چون زلف بتان بیش چرا نالد زار
همه اندام زبانست و بصدگونه بود هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار
سخن ورایش دشمن فکن و نصرت یاب قلم و تیغش لشکر شکن وفتح شکار
آلت حشمت چندان و تواضع چندین آری افکنده تر آن شاخ که بیش آرد بار
آن چه کوه است کزو کردوه باگردد کوه آن چه تیغست کز آن دجلهٔ خون گردد غار
آنگهش یابی خرم که بود منزل دور آنگهش بینی غمگین که بود جای قرار

ایستد ساکن چون نقطهٔ پرگار وبسم دایره سازد بر خاك چونقش پرگار

وله ایضاً

هوای تیره ابردی گهرسا آمد و زرگر زمینها گهر باکردآن وبازاین سیم کرداززر
چو بربست آفتاب از ابرخود رانیلگون برقع زمین ازروی چرخ تندبستد سیمگون چادر
لب کاریز پرطلق است وروی حوض پرنقره شکم رود پرپشم است وپشت کوه پرمرمر
شرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا فرو پژمرد وباز آمد بعادت گشته خاکستر
چو بنشست آتش از گلبن چرا اگردد هوا تیره غبار ازخاك زایل شد چرا باشد زمین اغبر
گزند خوردهٔ الماس برد از گوهر مردم یکی لعل خمآهن خوار ویاقوت شبه گستر
فرازش پرز زر ازعکس وپشتش پر گل ازشعله سرش پرعنبر ازدود وتنش پرگوهر ازاخگر
براین آذرچه خوش باشد بکف بر آذر باده بهسیمین حوض در جسته عروسان مه آذر
رخ شنگرف گون نارنج زیر برگ زنگاری بت رومیست آلوده باب زعفران پیکر
همانا شیرومی داده است بیخ سیب را دهقان از آنروبهره‌ای شیر است وبهری بادهٔ احمر
مرا مدح تو برجانست وزان دیگران برلب که دریادر نهد درقعر وخاشاك آورد برسر

وله ایضا

اگر نگردد برنور سایه مستولی چرا شب تو همی سایه گستردبرنور
خسوف مه بودای ماه من زسایهٔ خاك خسوف ماه تو از سایهٔ عبیرو بخور
مرا زرشك تو کافور بردمید از مشك ترا بزعم من آمیخت مشك باکافور
ترا ز لعل بخندید گوهر منظوم مرا ز جزع ببارید لؤلؤ منثور
بدیر خیزی سروی بزود سیری گل بجان فروزی ماهی بدلفریبی حور
به بیدهانی معروفی و من از غم تو بسی نماند که گردم به بیدلی مشهور

فی اللغز

چیست آن چرخی که باشد بردو کوه اورا مدار آلت رفتنش هشت و جای آسودنش چار
هست بروی اجتماع آفتاب وماه و هست از مسیرش برزمین شکل مه نو آشکار
او به کل خویش یکجزو است ودر اجزای او چون دقیقه برج بینی برجهای بیشمار
گر بودسوزنده شیطانراشهاب از بهرچیست چارقطب چون شهابش بادوشیطان سازگار
چون جوانان باکرشمه است وچو پیران نورهند چون عروسان باعصابه است وچوشاهان تاجدار
سرش همچون دست موسی روشن و گیتی فروز پای چون تخت سلیمان که بروهامون گذار
ساید اندر زیراو دو پاره ابر باد سیر ساکن اندر ظل او خورشید ملك شهریار

ایضافی اللغز

بتی که نیست ازو جزدهان ودیده بکار دهان چوروی من ودیده چون دهان نگار
چومار کرده تن خویش حلقه واندرسر نهان بمانده چودندان مارومهرهٔ مار
نهان کنند بزرگان بچشمش اندرزهر دهند ازو ملکان زهر خورده رازنهار
زپلك چشمش دندان چو مهره بررسته گرفته دیده بدندانهای خود هموار
مه نواست شده زیر مهر وزسر مهر عصابه بسته درو از ستارهٔ بسیار

عیان نمود به تصحیف نام مردی را — کزو بخلق جهان داد صد هزار هزار
فزون شمردیك انگشت خواجه زانصدمرد — گرفت زین قبل انگشت خواجه را بکنار
بچشم خصم توعزم تو آتشین دریا است — بگرد عمر تو حزم تو آهنین دیوار

فی المدح

ای بخط وبوس عنبر تر و شکر — ای بلب و زلف شکر تر و عنبر
غمزهٔ جادوت کرد مار فسائی — تا بخط آورد مار زلف ترا سر
عبهرو بادام چشمت اشك و رخ من — چون گل بادام کرد و افسر عبهر
سی و دوتا اختر تو از برياقوت — ریخت بسی بردو کهربای من اختر

وله

شاهانه گشت کسوت صحرا و کوهسار — با جامهٔ ملمع رومی شد آشکار
سیماب بود برف که چون رفت ازو بماند — شنگرف رومی وزرصافی بلاله‌زار
کس را گمان نبود که از گوهر بلور — پیروزهٔ خوش آیدو یاقوت آبدار
از مرغزارشیر نر آهنگ غار کرد — کز کوه دید لاله چو اعلام شهریار
چون خسرو سپهر کند رای اوج خویش — لابد بدل شود همه احوال روزگار
حوران باغ باز کنند از نشاط او — لبها وچشمهای پر از خنده و خمار
بلبل بگوش دوست رساند پیام دوست — گلبن بچشم یار نماید خیال یار

وله ایضا

ای مهتری که از خردو اعتقاد تست — برفرق دانش افسرودردست دین سوار
اسب وستام وجامه ز بهر تو برده‌اند — در آخورو خزانه وتخت اندرانتظار
اکنون زعزم خدمتت این هرسه یافتند — اصل از چهار فرع بلند بزرگوار
اسب از هلال نعل وستام ازشرف دوال — کسوت زبخت ودولت و تائید پودوتار

فی اللغز والمدح الامیر عضدالدوله
شهنشاه فناخسرو الدیلمی گوید

ای نگار کهربا پیکر بت یاقوت سار — آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار
سیم داری در میان ودر دهان یاقوت سرخ — مارداری در گلوی و در زبان دندان مار
آفتاب چرخ نوری و شهاب نار بخش — شنبلید گل گذاری خیزران لاله سار
سلسلهٔ سیمین اندر پای زرین ریخته — کرده مجمر بر سر از یکپاره لعل آبدار
مشتری روئی و گوئی عاشقی برروی خویش — زان چومه رویان همی آیینه باشد باتویار
چون تو اندرجلوه آئی چون سپهر ای نوعروس — چون تواندر خنده آئی چون نجوم ای نوبهار
سوسن زرین برآری از دل سیمین زمین — تخت سیمین را کنی گاورسهٔ زرین نثار
مادرت‌رانیش دردم بودو نوش اندر دهان — چون تو نیش اندردهان‌داری‌و نوش اندر کنار
ور برادرت ازلبان دلبران دارد نشان — چو تو تیغت را زجان بیدلان باشد شعار
راست گوئی تیرخصمی کز نهیب رزم‌شاه — شدخدنگش تن گذارو گشت پیکان کلك‌خوار
یا نه تیر خامهٔ مختارئی کاندر بنانش — وصف مهرو کین بدیدی بس بدورروزگار

بازوی دولت مغیث الدین فنا خسرو که هست / حد شمشیرش فنای خسروان در کارزار
شمس ملت شاه وشاهنشاه بوئی آنکه هست / بوی خلق ونور رایش مشك وشمس روزگار
هشت چرخ وهفت انجم پنج حس وچار طبع / بر محل و رای وحکم وامر او دارد مدار
راست گویم کز محل ورای وحکم امر او / آن نه است این هشت وآن پنجست واین شش برقرار
چون دواند سوسن اندر حلق برگ ارغوان / چون کند نیلوفر اندر مغز فعل کوکنار
تف حمله صورت مردان بیندايد به نیل / گرد میدان چهرهٔ گردان فرو شوید بقار
گرد پنداری سحابست از بردریای خون / مرکبان گوئی نهنگانند بر دریا کنار
پردلان درخوی چوموسی در نشیب رود نیل / کشتگان درخون چومستان درمیان لاله زار
بادرا کحلی کنی زان اشهب شبدیز رنگ / خاك را خیری کنی زان پرنیان سبزکار
از میان غارموج خون برافرازی چو کوه / وزمسام کوه سیل خون فرو ریزی بغار
تابود برچار مفرد چار ترکیب جهان / چار چیز ازچارچیزت رفته باد اندرچهار
مرکب ازهامون بگردون بنده ازدرگه بتخت / ناصح از ایوان بکیوان حاسد از منبر بدار

في المدح

بدان کهربا پیکر چرخ چهره / رخ دوستان کن چویاقوت احمر
زمین چون ترا دید صدر زمانه / زفخر تو با آسمان شد برابر
بصحراش دیباست پرنقش مانی / بمینوش میناست پرگوهر تر
ستاك درختانش نفس معین / هوای گلستانش جان مصور
چو رسم تو سرو روانش مزین / چوخلق تو باد وزانش معطر
چوخصمانت مخمور شد شاخ نرگس / چویارانت گل پرزمی کرد ساغر
بخواه آن بپایندگی آب حیوان / بنوش آن بمانندگی آب کوثر
بساز اندرین جشن نوروز بزمی / که حورش زخوبی زند بوسه بردر

قصیده مصنوعه درمدح سلطان گفته بعضی از آن این است

لعل و مروارید جانان عنبر و کافور یار / آن گمان است این یقین است آن بهشتست این بهار
آن گمان جانفزایست این یقین دلفریب / آن بهشت پرشکوفه است این بهار پرنگار
شدلب ودندان وخط و عارض دلدار من / آن گمان واین یقین وآن بهشت و این بهار
غمزه وشیرین لب و پیشانی ورخسار او / آن زهر است این زنوش است آن زنور است این زنار
آن زهری تن گداز است این زنوشی جان فزا / این زنوری بیدخانست آن زناری بی شرار
بینمش پیکانی و سوفار آبی آتشین / آن زهر واین ز نوش و آن زنور واین زنار
سینه و سیمین زنخدان و خط و زلفین او / آن چوعاج است این چوسیمست آن چومور است این چومار
آن چوعاج درحریر است این چوسیم در بلور / آن چومور گل نورد است این چومار مشکبار
نارو سیم و سنبل و شمشاد او باشد بلی / آن چوعاج واین چوسیم و آن چومور واین چومار

درمدح عمادالدوله منصور بن سعید

بعون طالع مسعود وسعی نیك اختر / سپاه بادخران سوی باغ کرد گذر

گذشت وشد همه اطراف دشت ازو پر سیم ... وزید وشد همه ارکان باغ ازو پر زر
هوا بگشت و بکشت آتش گل اندر خاک ... صبا بجست و ببست آب جوی را در جر
کنونکه هست بهر باغ در زراغ نشان ... کنونکه هست بهر تیغ در زمیغ اثر
طریق جست نداند طیور سوی چمن ... طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر
نه باغ را زمدد کم شود حشم زحشم ... نه زاغ راز چمن بگسلد نفر زنفر
سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار ... سزد که نوحه کند زاغ در فراق شمر
صبا بر آب وشجر مهر وکین او بنمود ... که آب ازو شد پوشیده و برهنه شجر
بلور غیبه یکی جوشن اندر آن حوض است ... که بود نیلی چون لاجورد و نیلوفر
چرا قوی کند انگور خون همی در تن ... اگر سراسر گلزار هست چون نشتر
شگفتم آید سخت ازدو روی سیب دو رنگ ... شگفت باشد لاشك دو روی در یکسر
قمر به نیمی ازو رنگ داد چونان داد ... که او نمود چو یك نیمه منکسف زقمر
اگر ندیدی پیر جوان بروی و بطبع ... بچشم عبرت برچهرهٔ ترنج نگر
بدو سپرد زسودا سه مایه چار ارکان ... زخاك زرو زکان نقره وزبحر درر
عماد دولت منصور بن سعید که هست ... نظام ملك و قوام هدی و فخر بشر
سخن شریف نشد تا ازو نیافت شرف ... خرد عزیز نشد تا ازو نجست اثر
زهی فزوده شجاعت زدستبرد تو فخر ... خهی گرفته بزرگی بپایگاه تو فر
دوتا شد ازسبب بخشش تو پشت نیاز ... قوی شد از قبل دولت تو دست هنر
مزاج دریا از نظم و نثر خلق تو نیست ... چراست جایگه آب و گوهر وعنبر
برو نشود زدو سوی فلك بجای دو قطب ... اگر زنیزهٔ تو سازد آسمان محور
چو بازوان مبارز بطعنه در میدان ... کند حدیث اجل خنجر زبان آور
چو ابر کرد و گشاد خدنگ چون باران ... چو برق خنجر و نعرهٔ دلیر چون تندر
زبان رمح تو برگشته در دهان قضا ... گشاد شست تو بربسته راه پیش قدر
ربوده کوس تو ازخلقت دو گوش سماع ... سرشته سهم تو درصورت دو دیده سهر
بزیر پات یکی باد پای خاك درنگ ... نهنگ و آذر گشته در آب ودر آذر
سبك تکی که نگردد ز سم او بیدار ... اگرش افتد بر پشت چشم خفته گذر
چرا نه بشکند ار نیست سمش ازپولاد ... چرا نیارمد ار نیست نعلش از اخگر
شهاب تازو بدو سوخته عدو چون دیو ... سپهر سیرو تو بر پشت او چو چشمهٔ خور
بهار عیش تو وجود تو در آن باران ... بهشت بزم تو و دست تو در آن کوثر
کنی ز شاعر شادی چو مادر از فرزند ... شوی زسایل خرم چو عاشق از دلبر

درمدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان

چو من بقوت اسلام و نصرت داور ... ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
مدیح بود مرا رهبرو سخن مونس ... امید بود مرا همره و خرد یاور
تن از تکلف انجام راه سست و غمین ... دل از تاسف هجران یار زیر وزبر
نداشت روی مگر سوی راه کردن روی ... نبود چاره بجز هجر جستن از دلبر

بخواستم ز مجمز جمازه‌ای آورد
یکی هیونی صحرا نوردو کوه سپر

سطبر گردن و آ کنده‌ران و پهن کفل
بلندقامت‌و بسیار موی‌و کوچك سر

دو یده از دهنش خوشهای مروارید
دو یده از کتفش برگهای سیسنبر

ز گوش‌و گردن‌و از دست‌و سینه داشت سلاح
که آن دو نصل و کمان بود ایندو گرزوسپر

چو باد پای بکوهان او در آوردم
زجای برجست آن باد پای کوه سپر

زجای جستن او دیدم و ندیدم بیش
که کوه کوهان که میبرید یا کردر

همی برآمد پرش ز پای ورفت چو تیر
شگفت نیست که در پای تیر باشد پر

چو آفتاب عنانرا بباختر بر تافت
زمام او را برتافتم سوی خاور

رهی به پیش گرفتم که از مخافت آن
برون نگشت فلك تاش خون نگشت جگر

ز حد کوهش در صدر آسمان شمشیر
ز نوك خارش در عرق اژدها نشتر

زبس بلندی بالای کوه او گفتم
عجب که بسته نشد راه گنبد اخضر

مجره از بر کوه آنچنان نمود مرا
که آسمانرا زاسیب آن بسوخت کمر

مجال پشتهٔ او دیده را نشد محسوس
مضیق بیشهٔ او وهم را نداد گذر

سموم اوپر سیمرغ را بسوخت چنانك
شد از پریدن محروم تا گه محشر

نخست بار که صرصر درو گذشت بجست
زهول او واز آن پس جهنده شد صرصر

هیون من شده ازدشت و کوه او بی رنج
چنانکه بادبود بی زیان زبحرو زبر

بسان ناقهٔ صالح بیکشب اندر کوه
هزار بار برون آمد از میان حجر

خیال آنشب تاریك در دوچشم منست
که آسمانرا در بحر قیر بود ممر

شبی که صبحدمش بسته بوددردم صور
که هیچگونه زفردای آن نبود خبر

ز ایستادن انجم درو بچشم خرد
چنان نمود که بشکست چرخ را محور

صراط بود مگر راه کهکشان فلك
گناه کار که بروی بحیله کرد گذر

من از تحیر شب بیخبر شده زحواس
چو از تعجب ره برد و دیده بسته سهر

نه جز تفکر فردا تفکری در دل
نه جز مدیح خداوند نهمتی در سر

میان روزوشب‌وآب‌وخاك‌وآتش‌وباد
موافقت بود ار امر او شود داور

در آن مصاف که ازحرص جنگ‌وغلبهٔ کین
فرو نشیند گرز پسر بمغز پدر

شود زگرد سوار آب‌خاك‌وسنگ‌هوا
بود ز کشته‌وخون دشت کوه و غارشمر

فلك بود متحیر ز شورش عالم
زمین شود متحرك ز جنبش لشکر

ز خاك تیره کنی رزمخواه را بالین
ز خون بسته کنی جنگ جوی را بستر

نگار خانه کنی غار و بتکده کهسار
ز پاره پاره‌سلاح و ز گونه گونه‌صور

اگر گذر کند آنساعت از بر تو سحاب
زهول خونشود اندر دل سحاب مطر

هنوز ناشده خاکی ز نعل اسب تو کرم
هنوز ناشده موئی زخوی براسب تو تر

هزار پیکر گسترده باشی اندر خون
بدان دو پیکر خونخوارهٔ بدن گستر

شبه چرخ وبلطف هواو صورت آب
بلمع برق و بفعل سحاب ولون خضر

نعوذبالله اگر یاد او کند یاجوج
بریده گردد صد جای سد اسکندر

نخست روز که برکان او گذشت فلک
بریده ساخت شب وروز رازیکدیگر

همی بدفتر بردم صفات رزم ترا
بدو رسیدم و خونشد مداد در دفتر

به پیش تیر تو برتن چه پوست چه جوشن
بزخم گرز تو برسرچه موی وچه مغفر

وله ایضاً

دی غلامی دیدم اندر راه چون بدرمنیر
کز برون گل بودومشك وازدرون می بودوشیر

رخ چواندرآب شیروتن چوخز اندرسمن
لب چولعل اندر نبات وبرچوسیم اندرحریر

دست وبازوچون بلوروعارض ودندان چودر
زلف وابروچون کمان وغمزه وبالاچوتیر

وله ایضا

مسلمان گشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
بنوك ناوك مژگان که پرزهراست پیکانش

دلم سرگشته مهراست ومست عشق ازمستی
همیترسم که بگراید سوی چاه زنخدانش

همانا یکدل اندرشهرحالی نیست بیمهرش
بدانصورت که روزعید من دیدم بمیدانش

دریغا روی من بودی زمین انروزدرمیدان
مگر برروی من ماندی نشان نعل یکرانش

دلم برد ومن ازدادن پشیمان نیستم لیکن
اگر یزدان زدل بردن نگرداند پشیمانش

شجاعت کوکب سعداست وتیغ تیزشه چرخش
مروت گوهر بحراست وطبع پاك او کانش

کبودی تیغ وسرخی خون وزردی چهرهٔ بددل
نماید چون لب آب ومی ناب و گلستانش

بلارك نام یاقوتیست آن الماس درمینا
که دیده زمردین شاخیکه باشدمیوه مرجانش

زمین خیری لباس آید هوانیلی سلب گردد
اگر ازحلهٔ کحلی کند در حرب عریانش

بسا کزرنج دشمن راهمی نالید جان درتن
درآنساعت که آهنگرهمی مالید برسانش

چنان پرصاعقه ابریست کاندرجنگ بهراسد
روان نوح پیغمبر بآتش رنگ طوفانش

در مدح وزیر سلطان گفته

شاخی که دایه بودی مهر منورش
بی مهروار کرد مه ومهرلاغرش

برشاخ سیب گوئی زاول بلور بود
مهتاب گونه داد ز لعل مزورش

دلشاد گشت نارنگ اززعفران باغ
اینك دلیل شادی روی معصفرش

گر نیست آب نقش پذیرنده پس چرا
هر بامداد نقش کند باد آذرش

چون دل گرفت بچهٔ زر را ز آفتاب
از درد اوچوزرشد رخسارمادرش

چون باغرا بگونهٔ بیمار دید ابر
از ملحم سفید بگسترد بسترش

درویش بود باغ و نگر تاچگونه کرد
باد خزان بدولت خواجه توانگرش

وله ایضا

مدح با نام کس نگردد جفت
تا نگردد براد مردی طاق

نه هرانکو بود بصورت مرد
بایدش خواند مرد با اخلاق

در کتابت بیکدگر ماند
شکل رزاق و صورت رزاق

ریش ودستار وآستین چه کنی
دردرون زرق وشید وبخل ونفاق

مرد باید در اندرون قبا
همه ایثار باشد و اخلاق

تا چو من شاعریش بستاید
بر طریق و جوب و استحقاق
چون ندیم خدایگان عجم
احمد بن محمد اسحاق

در مدح وزیر سلطان گفته

چو شاه شرق مشرف شود ببرج حمل
حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل
مظفر آمد بر گردش زمانه فلك
مگر به کنیت عالیش داغ کرد کفل
دیانت علما را بدو کنند درست
کفایت وزرا را بدو زنند مثل
کسی که باتوتن اندر نداده بود بصلح
ندیده بود که ناگاه جان‌دهد بجدل
چو دید عز تو و ذل خویش گفت بلی
فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل
مگر ستاره و گردون‌زعزم وحزم تواند
که حال هر دومبراست ازفساد وخلل
نزادی از عمل آفتاب زر از خاك
اگر نه رای تو کردی در آفتاب عمل

در مدح سلطان ارسلان گوید

بمیزبانی فتح از خجسته ماه صیام
زمانه شاه زمین را نوید داد وپیام
جهانستانی کاندر جهان نصرت او
همی گرازد فتح و همی گذارد کام
در ین‌دومه‌زخراسان‌دوفتحنامه‌رسید
چوهفتخوان همه پر قصهٔ نبیرهٔ سام
در آن زتافتن روی سر کشان آغاز
درین ز یافتن یال سروران انجام
کنون بشام خبر شد که او بصبح رسید
زصبح تیغ بدل کرد روز خصم بشام
اگر بملك گرفتن اجازتش بودی
رسیده بودی امروز فتحنامه زشام
بحشر کشتهٔ پیکان شه نیابد جان
از آن‌همین‌جاش‌اندرسعیر ساخت‌مقام

وله ایضا

ابری بر آمد ازلب دریا سپیده دم
تا شد هوای خندان ز اثار او دژم
چون زنگیان جادو برشد سوی‌هوا
وآورد چند کشتی گوهر ز گنج یم
آورد چندگونه تصاویر بیکران
وآورد صد هزار درمهای بی‌رقم
پولادنم کشید همی دربهار و باز
پولاد گشت هرچه کنون در کشیدنم
گوئی خدای عالمی ازنقره‌آفرید
وان عالم وجود شده رفت زی‌عدم
بستان بیاد گل‌شودا کنون برنگ‌جام
آن جام کش بلاله توان کرد متهم
نشگفت‌اگر برخصت‌این‌فصل‌باده‌خوار
می را مباح دارد بر عادت قدم

وله ایضاً

خاطر تو مایهٔ افادت افلاك
طالع تو مادهٔ سعادت انجم
گل‌نکند بی کفت زخاك تحرك
مل نکند بی‌لبت زجام تبسم
نسرفلك بشکند زحشمت تو پر
شیرفلك در کشد زهیبت تو دم
روی بدرگاه شاه شرق نهادن
ازهمگان‌خدمت‌است‌وازتو‌تحشم
جست که داند خصال تو بتفکر
دیدکه یارد کمال تو به‌توهم

وله ایضا

خدای‌داد دوملك‌تمام‌رادو نظام
یکی جلال‌وزیران یکی‌رضی‌انام

یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفر / یکی بدولت طمغاج خان رسیده بکام
هم او سپهر شرف بود و پیشوای صدور / هم اینجهان کمالست و آفتاب کرام
مجاور در او بود بخت فایده بخش / موافق دل اینست چرخ آینه فام

درمدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان گفته

ترا بشارت باد ای ولایت کرمان / بفتحنامهٔ شاه از دیار هندستان
سپه بکشور هندوستان کشید بغزو / برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان
همی بجای عنانش هوا نمود سبك / چنانکه پیش رکابش زمین نمود گران
بسجده خاك ببوسید ماه رایت رای / چنانکه فتنه درافتاد ازو بخانهٔ خان
خبر رسید که اندر نواحی سمکار / سر حصاری کرده است باستاره قران
هزار سال ز باران بدو زیان نرسد / اگر بجای سرشك افتد از هوا سندان
براو ز کشور اسلام ناگذشته صدا / دراو نبرده کس از هستی خدای گمان
ملوك را ز رسیدن بدو گسسته امید / سپاه را بگشادن بدو نبوده توان
زیادت از دو هزار و چهارصد شهر است / بگرد او همه خوش چو نبهشت جاویدان
ز دخل گوئی سیم است شاخشان ببهار / ز خرج گوئی زر است بر گشان بخزان
دراو قرار گرفته است صدهزار سوار / چو پیل مست و نهنگ نژند و شیر ژیان
سر ملوك جهان بر نشاط غزو براند / بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان
حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت / ز شهر و دستش گلزار کرد و آتشدان
ز حلق گردان بسرشت خاك را در خون / بقتل مردان بنشاند مر گرا بر خوان
سر انشان همه در پای مرکبان سودند / بزیر چتر نگونسار خویش خفته ستان
دلیل معجزهٔ نوح بود خنجر شاه / همی نمود ز طوفان بکافران برهان
بهند اگر حکما نگروند طوفان را / ازاین خبر برایشان درست شد طوفان
تراجهان ز دو شاه بزرگ موروث است / که یافت دوران اندر زمان هر دو امان
یکی ز سلطان محمود سومنات گشای / یکی ز سلطان داود خالدات ستان
خدایگانا در انتظار دولت تو / زمین خزاین خود را نهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر / بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید / ز ذره زر کندی گر نروید اندر کان
خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت / بزر نهادن یکروزه بخشش تو توان

درمدح شمس الوزرا قطب الدین یوسف بن یعقوب گوید

سر سال نو ملکست و سر فروردین / خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین
آن لبی کز اثرش کان یمن گردد مهر / وان مئی کز حشمش آهوی چین گردد چین
هم لب از باده و بیجاده و شکر ممزوج / هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین
لب عقیقی که بود مایهٔ نور خورشید / می رحیقی که بود پردهٔ روی پروین
خون فرزند رزان را به تنور اندر ریز / تا بخواهیم زدی کین مه فروردین

ماه فروردین دیبا ز بهشت آورد است   تا به بندد همه اطراف چمن را آذین
نقره دارد که ازو شاخ شود سیم سلب   نافه دارد که ازو باد شود مشك آگین
چون دهد پیکر بهرام بشاخ بادام   چون دهد انجم نسرین ببرگ نسرین
باغ چون خلد شود گلبن او چون حورا   آب چون گوهر پروین وزمین چون پروین
یوسف یعقوب آن اصل کرم قبلهٔ ملك   صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین
حزم او بر سپه نازله بر بست گذر   عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
تف قهرش را چون ماء معین باشد سنگ   نقش مدحش را چون سنگ بود ماء معین
ظلم را نهی تو ببرید به خنجر حنجر   فتنه را عزم تو بخشید بسکین تسکین
چون بزد رعد نهیب تو بهند اندر طبل   چون براند ابر سخای تو بچین اندر هین
بی روان زاید فرزند برهمن در هند   جانور روید شکل سترنگ اندر چین
خاطر ملك اگر پاس تو یابد بگمان   دیدهٔ رضوان گر خلق تو بیند بیقین
آن ز تیغ تو کند سلسلهٔ پای عذاب   این ز کلك تو کند غالیهٔ حورالعین
آب سوهان و هوا آتش و باران الماس   لاله شمشیر و سمن نشتر و سوسن زوبین

درمدح وزیر گفته

زتاب همت او آب زاید از یاقوت   بفال خدمت او لاله روید از سندان
ز گریه وشنهٔ کلك او بخندد عقل   زخندهٔ مه منجون او بگرید جان
سپهر مادهٔ عجز است ورای او اعجاز   زمانه مایهٔ دعویست فضل او برهان
بفر مدحت او چون دوات و خامهٔ او   خرد گشاده دهانست و بخت بسته میان
نشان لطفش یحیی العظام وهی رمیم   نتیجهٔ سخطش کل من علیها فان
بمهر اوست امید سعادت برجیس   ز کین اوست نهیب نحوست کیوان

وله ایضاً

قبای نفس تو و کسوت بنی عباس   چو جامه ایست که بندند کعبه را آذین
چو در بهشت سمر شد حدیث خلعت تو   ز تارهاش حسد برد زلف حورالعین
چو کردی آغاز الحمدلله ازخطبه   بخاك فارس فرو مرد آذر برزین
سخن شناسان از لذت فصاحت تو   همی کنند بعمر گذشته بر نفرین
کنون ز بهر تو گر اقتدا کند شاید   زمین کعبه بمحراب مسجد غزنین
بیك نبرد تو میدان زمرد خالی شد   چو شیر بیند روباه در رمد ز عرین

درمدح فرزند سپهسالار سلطان گوید

شاخ مرصع شد از جواهر الوان   شخ تل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان
ابر گهرهای گل بسفت همانا   خوردهٔ الماس گشت قطرهٔ باران
حوض زنیلوفر و چمن زگل سرخ   کوه نشابور گشت و کان بدخشان
بود گل نا شکفته بر صفت دل   بازچو بشکفت گشت بر صفت جان
بر گهر شب چراغ شد کمر کوه   چون کمر مهد پیل خسرو ایران
رنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خودرنگ   شش مه تنبول کرده دارد دندان

آهو از بسکه بر ریاحین غلطد   سبزه و سنبل چردهم از کتف وران
باغ چو میدان آبگینه شد ازخوید   برگ شکوفه زباد تخت سلیمان
دامن خود بر کشید سرو چو بلقیس   کاب گمان کرد آبگینهٔ میدان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل   چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
شب همه شب کبك زعفران چرد از کوه   روز همه روز از آن بگردد خندان
چون شبهی داشت مرغزار بدریا   لاله بر اطراف او برست چو مرجان
گوئی در پیش آفتاب نهادند   آینه در سایهای برگ درختان
باغ ز ابر آن جمال یافت که مسند   از پسر کدخدای لشکر سلطان
مفخر ارباب علم حضرت غزنین   سرزنش اهل فضل ملك خراسان
در پی جاه پدر رسید بزودی   گرچه در آنسالها رسید به نتوان
آری ماه منیر بر فلك پیر   روزی چندان رود که سالی کیوان
وزن بر انداخت مدحت از درم وزر   میزان بیکار ماند و وزان حیران
چشمهٔ خورشید اگر نه زر تو بودی   نیز ندیدی هبوط خویش بمیزان
نظم تو باغیست وان بهشت زمینست   خاطر چون آسمانت آنرا رضوان
جسم لطیف است آب اورا کوثر   روح جسیم است خاك اورا ریحان

درمدح امیرمسعود سعد سلمان جرجانی شاعر و ندیم و سردار سلطان ابراهیم غزنوی

بر اهل سخن تنگ ماند میدان   وز جای بشد پای هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر   از عجز چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی همی به معنی   فکرت بکشد سرهمی ز فرمان
چون جزو بکل باز شد معانی   زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس   سر دفتر خوان گستران میدان
آنچرخ که هر صبحدم بر آرد   خورشید کمال از ره گریبان
تیر از قلم تیر قامت او   در فخر سرافرازتر ز کیوان
ابر هنرش نا بدید گوشه   بحر سخنش نا بدید پایان
در باغ بهار ثنای خسرو   شعرش گل و طبعش هزار دستان
چون درج بیانش گشاد راوی   دربار شود بارگاه سلطان
طبعش بسخن ده هزار دریا   دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ایادی بهشت کردی   بزم امل از تحفهای احسان
کم کرد عطای تو نام خاتم   بر کند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه‌تر ز شعرت   شد نادره تر تحفهٔ خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن   باشد اثر خاتم سلیمان
گرز تو کند درعهاز مغفر   تیغ تو برد فرقها ز خفتان
وقتی که برد گرز قوت دل   روزیکه نهد رمح قسمت جان

افتد امل کور - گشته دیده	خیزد اجل تیز کرده دندان
شبدیز تو آنروز مرزمین را	اشکال فلکها کشد بجولان
با تیر تو بیشی کند برفتن	آن پای کمان تیر گوش پیکان
وز خشم سنان تو خاید آهن	خواهد که چو او درشود بسندان
مویش ز عرق برعدو بگرید	چوندیدهٔ عاشق ز درد هجران
دریا بودت درکف آن زمرد	زو یابد از آنروی خاک مرجان
همرنگ رگست وهمیشه‌چون‌رگ	خالیش نه بینی ز خون حیوان
از کفر همه هند صاف کردی	زانگوهر صافی چو نور ایمان

درمدح خواجه اسعدی گوید

چگونه بود که‌دوش اندر آبدان‌چمن	بنفشه بود و شد ازباد بامدادسمن
برنگ آهن مصقول بود آب کبود	کنون زباد خزان شد بسختی آهن
هواچودشمن‌دیدآب‌راوشاخ‌چوخصم	کش آن‌زسیم‌زره‌داداین‌ززرجوشن
حریرزمردی را بادبستد ازبستان	خزانش از خز شمعی برید پیراهن
گلوی‌نرگس‌پرزعفران‌شداست‌ازان	بطبع باز نیاسایدش ز خنده دهن
شراب‌خوارچوزانگورشیره‌بستددید	که می‌عقیق یمن بود درسهیل یمن
ترنج ونارمگرخصم اسعدی بودند	که آن بزادتن بی‌سراین‌سر بی‌تن

درصفت مهرگان و ترجیح آن بربهارو مدح سلطان ارسلان‌و تعریف شکارگوید

باچمن‌نا مهربان شد باز باد مهرگان	مهرگانی باده پیش‌آر ای نگار مهربان
گرگل‌می‌رنگ‌رفت‌وگلستان‌بی‌بوی کرد	ازمی گل‌بوی کن مجلس برنگ گلستان
لاله را بامی‌عوض کن‌سیب را با نسترن	سرورا باگل‌بدل کن‌مورد را با ضیمران
بهترست‌از زعفران آخر عصیر از آزمون	خوشتراست‌ازشنبلید آخر ترنج‌ازامتحان
دیدهٔ عبهر بسی خرم‌تر است از یاسمین	دانهٔ رمان بسی نافع‌تراست ازارغوان
سیب سیمین‌تن به‌است ازلالهٔ زرین دهن	برگ‌زرین‌رخ به‌است‌ازسوسن‌سیمین‌دهان
می کنون آور که‌بستدگونه‌ازنارنك‌رنك	جان کنون‌پرور که‌رزبان‌بستدازانگورجان
بوستان‌از دوستان سازیم ومستیها کنیم	با وصال دوستان اندر فراق بوستان
شه‌دراین هفته شکاری کرد کزاخباراو	قصر برقیصر قفس شد خانه برخان آشیان
آهوان بزم گرد آهوان کوهسار	پره بربستند و آشفتند چونشیرژیان
هم بعون خام گور و قوت شاخ گوزن	برگوزن‌وگور کردی‌شه‌جهان‌همچوجنان
بوسه برپیکانش‌دادی جان آهورا کمین	چون‌باآهو برنشستی نوك‌پیکانش‌از کمان
ریدك بادام چشم از آهوی بادام سم	خاك پریاقوت‌کرد ازخنجریاقوت سان
شاه برعزم نشاط باده و ذوق شکار	لهورا بگشاده طبع ولعب را بسته‌میان
گه ترنجی بربنان وگه کمانی برکتف	گاه زوبینی بدست‌وگاه رطلی بردهان
تا زیان گرد صحاری قافله در قافله	بختیان زیرشکاری کاروان درکاروان

گر کنون جوید عقاب ازپشت آنکهسار گوشت / ور کنون جوید همای ازروی آندشت استخوان
بیند ازبس چشم نخچیرو بناگوش تذرو / دشتها پر نرگس و کهپایهها پر ناردان
زان نکرد آهنگ شیر شرزه کز بیم سپاه / رخنه گشتی چرخ وجستی برج شیر از آسمان

وله ایضا

ای کرد گل ازسنبل و پرچین تو پرچین / روی بت چین ازپی پرچین تو پرچین
مانی به تناسخ همی ارژنگ بسوزد / از دهشت بیغارهٔ پرچین تو در چین
گلزار نگارین شده بنمای نگارا / یکره به نگارچمن آنروی نگارین
گاه از لب ودندان و گه ازخط و بناگوش / زینت بیدخشان ده وزیور بریاحین
یاقوت بگلبن ده و لؤلؤ بشکوفه / عنبر بشقایق ده و کافور به نسرین
چون منقبت تیرو قمر خواهی برخیز / چون مفسدت لاله و گل خواهی بنشین
از بادهٔ ناب و سمن تازه فراز آر / یکدست بخورشید و دگردست بپروین

درمدح فنا خسرو عضدالدوله دیلمی وصفت خزان گفته

در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان / دینار گشت پیکر مینای بوستان
بدرید آب سینهٔ بط اندر آبگیر / بربود باد شهپر مرغ اندر آشیان
بیجاده در نشست بمرجان نارون / الماس بردمید ز مینای ضیمران
انگورچون گداخته لعلی است در شبه / نارنگ چون فروخته ناریست بیدخان
دست خجسته را می آسوده در قدح / درج ترنج را در ناسفته در میان
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا / شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
خاطر بدان مده که چرا زرد شد درخت / واندوه ازاین مخور که چرا پیر شد جهان
دل در سماع پست نه و آتش بلند / تن در جهان پیر ده و بادهٔ جوان
طبع ودل از بر ورخ سیمین بران گشای / بوس ومی از لب و کف شیرین لبان ستان
برخور زفضل و نعمت یزدان بروزگار / برزن به پشت حشمت خسرو بر آسمان
چون از وصال درع بخندد لب حسام / چون در فراق تیر بنالد دل کمان
گه سرکشان بخوردن خنجر زنند گام / گه پردلان بمژدهٔ کشتن دهند خان
روید چو موی بر بدن خستگان زره / بارد چو آب برجگر تشنگان سنان
پولاد پرنیان صفت آبگونش را / یکسان شود بریدن پولاد و پرنیان
از کوه گاه زخم گرانتر کند رکاب / وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان
برقی گرفته بر کف و ابری به پیش رو / ماهی نهاده برسر و چرخی بزیران
گردان شوند پیش قوی زخم او ضعیف / شاهان شوند زیر نگون چتر اوستان

وله ایضا

شد باد بآتش بفعل یکسان / وز باد هوا خاک ساخت آسان
آهو چو غضنفر در آتش از بت / ماهی چو سمندر در آب عطشان
الماس گهر تیغ زمرد آسای / از تف هوا لعل گشت و مرجان

گشت آب عزیز و بقیمت زر
زرآب شد و سر برون زد از کان
سنگ آب شد اندر مسام صحرا
خون شد اندر عروق حیوان
از سوختن خویش بی شهابی
شیطان بفلك در بماند حیران
خورشید اثری یافته است گوئی
از خشم خداوند و صدر اعیان
اقبال بزرگان ابوالمظفر
فهرست کمال و کمال احسان

بعضی این قصیده را بنام دیگری نوشته‌اند وچون در دیوان او دیدم بنام او نوشتم

چون کبك شسته لب بشراب مروتی
کبکی از ان بطوق معنبر مطوقی
در بزم خوب ترز تذر و ملونی
واندرمصاف چیره ترازباز ازرقی
برآفتاب ظنر کنی و مسلمی
بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
گرماه در لباس کبود ومنقطاست
تو شاه در قبای نسیج و مغرقی

قطعات ورباعیات

مرا بغزنی بسیار دوستان بودند
بنامه‌ای زمن آنقوم را نیاید یاد
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد
ای بحر بمحنت از تو و کان بعذاب
برده کف تو زبحر و کان قیمت‌وآب
از جود تو بحر و کان‌خرابست‌وبیاب
بحر از تو بکل رسید و کان‌ازتو‌بآب
ای ملك نهاده پیش اقبال تو رخت
وز بخت تو خصم شوربخت آمدسخت
با تو چه برابری کند آن بدبخت
کو از پی تخته زاد و تو ازپی تخت
جز گرد دلم گشت ندانم غم تو
از بوالعجبی هم بتو ماند غم تو
هرچند برآتشم نشاند غم تو
غمناك شوم اگر نماند غم تو
ز اول تو بدیدار زر تر بودی
لیکن بوفا عمر مزور بودی
چون در نگریستم نه در خور بودی
تو نیز نیازموده بهتر بودی

حکیم نزاری قهستانی

اصلش از برجند قهستانی بوده است وبه نزار اسمیعلی‌ارادت داشته صاحب کتاب دستور نامه است ودر شهور سنه ۶۹۵ وفات یافته و باشیخ‌سعدی صحبت داشته:

بسیار عمرها و بسی روزگارها
بگذشت و کارها بنگشت از قرارها
وضعی نهاده‌اند زمبدای کن فکان
کان وضع مندرس نشود در هزارها
زد منجنیق دور بسی چرخ تیز گرد
برجی هنوز رخنه نشد زان حصارها
بر نقطهٔ وجود که عشقست نام آن
از ذوق میکنند فلکها مدارها
بسیار خشت کالبد جان آدمی
برهم‌نهاده دهر و فرو ریخت بارها
دانی چراست اینهمه اضداد و اختلاف
تا عاقلان دور کنند اعتبارها
کز خاك خون سرشتهٔ بیچاره آدمی
باد فنا چگونه بر آرد دمارها

وله ایضاً

نگاه میکنم از هر چه آفرید خدای
مراسه‌چیزخوش آمددرین بهشت‌سرای

یکی سماع و دویم باده و سیم شاهد
که اختیار همین هر سه کرد عالی رای
نه همچو زمزمهٔ مطربست شوق انگیز
اگر چه سحر کند عندلیب زهره سرای
نه همچو آب زران مونس است و غم پرداز
اگرچه آب روان نیز هست جان افزای
نه چون زمردخط است برغدار چو سیم
اگر چه سبزه بود دلفریب وطبع آسای
چو زلف یار نباشد بهار عنبر بوی
چو روی دوست نباشد فلك جهان آرای
که راتفرج باغ است و بوستان رغبت
که من ز دوست ندارم بخویشتن پروای
برو چو نای میپمای باد بر سر خاك
بپای چنگ به پیما نه باده می پیمای

و له ایضا

که راست درهمه عالم مسلم ایندعوی
که مرد عشق نه دین بر گرفت و نه دنیی
نهاده زیرقدم نفس نا تمام و بکرد
ز کفرودین و بد و نیك وخیروشر تبری
ز هیچ طایفه این عهد باز نتوان یافت
نکرده هستی خود برمراد دوست فدی
میان عشق وهوس عقلشان چه فرق نهد
جماعتی که ندانند اسفل از اعلی
روندگان ره کعبه را ز غایت شوق
سموم بادیه خوشتر ز سایهٔ طوبی
بزهد و تقوی هرگز نبوده ام خورسند
بدرس مدرسه هرگز نخورده ام اجری
چه کار با من شوریده هوشمندانرا
که میکنند بنقصان عقل من فتوی
رقیبم از می و معشوقه میدهد توبه
سپاس دارم ومنت چنان کنم آری
ولیك هم دو گمانم هنوز نه یکروی
بقول خویش ندانم وفا کنم یانی
جواب قصه همین بود و بس که بشنیدند
بلی دگر نتوان کرد فطرت اولی

ناصرخسرو علوی علیه الرحمه وهو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام در سنهٔ سیصد ونود وچهار بعالم بی مدار آمد ودر نه سالگی قرآن مجید واحادیث بسیار حفظ کرد وپنجسال درعلم صرف ونحو ولغة وعروض وقافیه بسر آورد وسه سال تتبع نجوم وهیأت و رمل و اقلیدس ومجسطی نمود ازهفده سالگی تا پانزده سال دیگر بعلم فقه وتفسیر واخبار اشتغال فرمود درسی ودوسالگی تورات وانجیل وزبور را بفضلای این مذهب آموخت وشش سال بتهذیب باطن پرداخت درچهل وچهار سالگی صاحب تسخیرات ونیرنجات وعلوم غریبه شد مدتها نیز صدارت کرد ووقتی بامرملك ملاحده تفسیری برقرآن نوشت وبنا برخصت شرع وحفظ نفس بروفق مشرب ایشان آیات را تأویل نمود وآن نسخه منتشر شد وعلما وفضلا اورا تکفیر کردند وبزندقه والحاد نسبت دادند پس از آنکه بهزار مشقت ازچنگ ملاحده رها شد بهرجا که رفت مردم را بخون خود تشنه دید وجمعی ازشاگردان اورا در هر بلد بفتوی فضلای عهد کشتند خود بملك بدخشان رفته درغار یمگان معتکف شد ازحکما با شیخ الرئیس وابو نصر ملاقات ومقالات نموده و از عرفا باشیخ ابوالحسن خرقانی صحبت فرمود جاصل بیست وپنجسال درغار یمگان بعزلت وریاضت گذرانید ویکصد وچهل سال عمر یافت ودرسنه ۵۳۴ بعالم باقی شتافت وی اعجوبهٔ زمان ونادرهٔ دوران بود برمذهب حق بوده درمراتب شعر وشاعری ازبسیاری بهتر است دیوان شریفش را قریب بدوازده هزار

بیت جمع کرده‌ام وحاضراست رسالهٔ زادالمسافرین ودستوراعظم و سعادت‌نامه ومثنوی روشنائی‌نامه هم ازآنجناب است و دودیوان عربی وعجمی منظوم داشته کنیتش ابومعین ولقبش حجة ونامش ناصر بوده و دراغلب اشعار حجت تلخص نموده زادالمسافرین و روشنائی نامهٔ وی نیزحاضراست تیمناً وتبرکاً این اشعار درین کتاب ثبت شد ازواست :

من قصایده علیه‌الرحمة فی‌الموعظة والحکمة والتحقیق

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن زسر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را — نشاید نکوهش ز دانش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مرجفا را تو مر صابری را
چو توخود کنی اخترخویش را بد — مدار از فلك چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — بافعال ماننده شو مر پری را
نه بینی بنوروز گشته به صحرا — بعیوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چونستاره — جز از وی نپذرفت صورتگری را
تو باهوش ورای ازنکومحضری چون — همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو — زبس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و بار زرین — حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی — ازیرا که بگزیده مستکبری را
بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خود همینست مربی بری را
درخت توگر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه — بدانش دبیری و هم شاعری را
بلی این‌وآن هردو نطق است لیکن — نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبك دری باز مرغ است لیکن — خطر نیست با باز کبك دری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
من آنم که درپای خوکان نریزم — مراین قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر که را کن — بسجده مراین قامت عرعری را
امام زمانرا که هرگز نرانده است — بر شیعتش سامری ساحری را

وله ایضا فی الحقایق

بچشم نهان بین نهان جهانرا — که چشم عیان بین نه بیند نهانرا
نهان درجهان چیست آزاده مردم — نه بینی نهان را به بینی عیان را
جهانست باآهن نشایدش بستن — بزنجیر حکمت به بند این‌جهان را
سر آنجهان این جهان نردبانست — بسر بر شدن باید این نردبان را
درآن بام گردان‌و این بوم‌ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دانرا
نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت — بجان سبك جفت جسم گران را
که آویخته است اندرین سبز گنبد — مراین تیره گوی درشت کلانرا
چو گوئیکه‌فرسایداینچرخ گردون — چو بیحد و مربشمرد سالیانرا

نه فرسودنی ساخته است این فلک را / نه آب روان را نه باد بزان را
اگر گوئی این در قران نیست گویم / همانا نکو می ندانی قران را
قرانرا یکی خازنی هست کایزد / حوالت بدو کرده مر انس وجانرا
پیمبر شبانی بدو داد ز امت / بامر خدای این رمهٔ بیکران را
معانی قرآن همی زان ندانی / که طاعت نداری همی بر شبانرا
بمردم شود آب و نان تو مردم / نه بینی که سگ سگ کند آب و نانرا
اگر دوستی خاندانت بباید / چو ناصر بدشمن بده خانمان را

در بی ثباتی احوال عالم و بی بقائی
نسل آدم گوید

سلام کن ز من ای باد مرخراسانرا / مراهل فضل وخرد را نه عام و نادانرا
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد / بمکر خویش و خود اینست کار کیهانرا
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
زهر که دردهنش این زمان نهد پستان / دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس / بچند گونه بدیدید مرخراسان را
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید / جمال دولت محمود زابلستان را
کجاست آنکه فریقونیان ز هیبت او / ز دست خویش بدادند ملك گرگان را
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد / بپای پیلان بسپرد خاك ختلانرا
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان / همی بسندان اندر نشاند پیکانرا
چو سیستان ز خلف ری زرا زیان بستد / وزاوج کیوان سر بر فراخت ایوان را
فریفته شده میگشت در جهان و بلی / چو او فریفته بود اینجهان فراوان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد / بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
کجاست اکنون آن فر دو آن جلالت و جاه / که زیر خویش همیدید برج سرطانرا
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش / چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد / که چرخ زود کند سخت کار آسان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهائی نیست / مر آفتاب درخشان و ماه تابان را
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی / که مه تمام نشد جز ز بهر نقصانرا
ز بهر مال نگر خویشتن هلاك مكن / بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند / ز بهر پر نکو طاوسان پران را
ترا تن تو چو بند است و اینجهان زندان / مقر خویش مپندار بند و زندان را
بفعل بندهٔ یزدان نئی بنامی تو / خدایرا تو چنانی چو لاله نعمان را
به آشکار تن اندر که کرد جان پنهان / به پیش او دار این آشکار و پنهانرا
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست / بکشت باید مشغول بود دهقانرا

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست
بکوش سخت‌ونکو کن زنامه‌عنوان را

دراظهارتجرید فرماید

نیز نگیرد جهان شکار مرا
نیست دگر باغمانش کار مرا

دیدمش و دید مرمراو بسی
خوردم‌خرماش وخست خار مرا

چون‌خورم اندوه‌اوچومی بخورد
گردش گردون مرد خوار مرا

چند بگشت این زمانه برسرمن
کرد جهان کرد خنگ سارمرا

شاید اگر نیست بر در ملکی
جز بدر کردگار بار مرا

باز نخواهم سوی کسی که کند
منت او پشت زیربار مرا

خواندن‌فرقان‌وزهد وعلم‌وعمل
مونس جانند هر چهار مرا

سر ز کمند خرد چگونه کشم
داد خرد فضل بر حمار مرا

وله ایضا

شادی بدین بهار چه می بینی
چون بوستان خرم صحرا را

برنا کند صبا بفسون اکنون
این پیرگشته صورت برنا را

تا تو بدین فسون ببرت گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را

و ز تو بمکروافسون بربايد
این‌فرو زیب و زینت وسیما را

عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو محال دهری شیدا را

بنگر بچشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش وگنبدخضرا را

خط خط که کردجزع یمانی را
خوشبو که کرد عنبر سارارا

گرگشته‌ای دبیر فرو خوانی
این خطهای خوب معما را

غره مشو بزور و توانائی
کاخر ضعیفی است توانا را

وله فی النصیحة والموعظة

ای قبهٔ گردندهٔ بی روزن خضرا
با قامت فرتوتی و با قوت برنا

زندان تو آمدبسزااین‌تن وزندان
زیبا نشود کبر چو پوشند بدیبا

دیبای خردپوش‌بجان‌زانکه‌تراجان
هرگز نشود ای پسراز دیبا زیبا

آزار مگیراز کس برخیره‌ومازار
کس‌رامگراز‌روی‌مکافات‌و مساوا

پرکینه مباش ازهمگان‌دایم‌چون‌خار
نه‌نیز بیکبار زبون باش چو خرما

باهر کس‌منشین‌ومبرازهمگان نیز
برراه خردرو نه‌مگس‌باش‌و‌نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر
تنها به صد بار که با نادان همتا

خورشید که‌تنهاست‌چه‌نیکست‌بروزان
بهتر زثریاست که هفت است ثریا

زنده بسخن باید گشتنت ازیراك
مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا

آن به که‌نگوئی‌چو‌ندانی‌سخن‌ایراك
ناگفته بسی به بود ازگفتهٔ رسوا

دریای سخنها سخن‌خوب خدایست
پرگوهرو یاقوت وپرازلؤلؤ لالا

قندیل فروزی بشب قدر بمسجد
مسجدشده‌چو‌نروزودلت‌چو‌نشب‌یلدا

گرمارنئی هردم از بهر چرايند
مومن‌زتوناایمن وترسان‌زتو ترسا

آسیمه بسی کرد فلك بیخردانرا واشفته بسی گشت بدو کار مهیا

درمفاخرت و شکرانه گوید

گر برقیاس فضل بگشتی مدارد هر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
بالشکر زمانه و با تیغ تیز قهر دین وخرد بس است سپاه وسپر مرا
گرمن دراین سرای نه بینم در آنسرای امروزجای خویش چه باید بصر مرا
روزی به پرطاعت ازین گنبد بلند بیرون پریده گیرچو مرغ بپر مرا

وله ایضا

بچه ماند جهان مگر بسراب سپس او تو چون روی بشتاب
خلق مدهوش خفته‌اند همه اندربن خیمهٔ چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش به بین جملگی خاك و باد وآتش و آب
خوش‌خوش‌این گنده‌پیر بیرون کرد از دهان تو درهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا کرد خوش‌خوش‌بزر ناب خضاب
این ستمگر جهان بشیر بشست بر بناگوشهات پر غراب
همه آن کن که گر بپرسندت زان توانی درست داد جواب
مرغ درویش بی گناه مگیر که بگیرد ترا عقاب عقاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر بچه سنجاب زاید از سنجاب
سپس یار بد نماز مکن که بخفته است مار در محراب

وله ایضا

باز جهان تیزپر وخلق شکاراست بازجهانرا جز از شکارچکاراست
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار صحبت‌دیوار پر ز نقش ونگاراست
غره چرا گشته‌ای بکار زمانه گرنه دماغت پر از فساد بخاراست
دستهٔ گل گرترا دهد توچنان دان دستهٔ گل نیست آن که بستهٔ خاراست
میوهٔ او رانه‌هیچ بوی ونه‌رنگست جامهٔ او رانه هیچ پود و نه‌تاراست
رهبری‌ازوی‌مدار چشم که‌دیواست میوهٔ‌خوش‌زوطمع‌مکن که چناراست
من‌شرف وفخر آل‌وخویش‌و تبارم گر دگری‌را شرف‌بآل وتباراست
آنکه بود برسخن‌سوارسواراوست آن نه‌سواراست کو براسب‌سواراست
شهره‌درختی است‌شعرمن که‌خردرا نکته‌ومعنی برآن شکوفه وباراست
علم‌عروض‌از قیاس‌بسته حصاریست نفس سخنگوی‌من کلید حصار است
مرکب شعر و هیون‌علم و ادب را طبع سخن‌سنج من‌عنان ومهاراست
تا سخنم مدح خاندان رسول است نابغه طبع مرا متابع و یار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را ماه منیراست واینجهان‌شب‌تاراست
خلق شمارند و او هزار ازیراك هرچه‌شماراست جمله‌زیرهزاراست
رایت اوروزجنگ‌شهره درختیست کش ظفرو فتح برگهای‌وثماراست

وله ایضا

ازمیغ در بارزمین‌چون‌سماشده است وز لاله‌سبزه‌هم‌چوسماپرضیا شد است
گلبن‌چو برج‌جوزا گشته‌است‌وگل براو بشکفته جای‌جای‌سماك وعواشد است
نوروز تو به‌بود جهانرا کز او چنین هربدکه کرده‌بود زمستان هباشد است
گرباغ تازه‌روی و جوانگشت‌خندخند چون ابرنال‌نال‌چنین بابکا شد است
چون‌دوزخی گرابرسیاه‌وپرآتش است زوبوستان چراکه بهشتی‌لقاشد است
زین پیشتر کلاه دواج و سپید داشت اکنون وشی کلاه وبهائی قباشد است
این نوشکوفه زنده سرازخاك برزده برمازروزحشرو قیامت گوا شد است
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش درحشر بریقین بگواهی گیاشد است
اقرارکن بروز قضا چون بچشم سرت نوروز مرگیا را روز قضا شد است
بنگر نبات مرده که‌چون زنده‌شدبتخم آنکش نبود تخم چگونه فنا شد است
علم است‌تخم‌مردم و مردم ز بهر علم برنیك و بد زعلم‌سزای جزا شد است
هم زین قیاس برهمه مردم سوی خدا مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است
وز مصطفی بامر و بتائید ایزدی مختار ازامتش علی مرتضی شد است

وله ایضا

آن بی‌تن‌و جان چیست کوروانست کاشنید روانی که بی روانست
آفاق جهان زیر اوست و او خود بیرون ز جهانست ودر جهانست
هرچ او برود هرگزی نباشد او هرگزی و باقی و روانست
چون خط دراز است و بی‌فراخا خطی که درازیش بیکرانست
همواره برآن خط چو هفت نقطه گردون ز پس یکدگر روانست
هرخردی ازو شدکلان و او خود زی عقل نه خرد است ونه کلانست
از خود نه سپید است وین سپیدی برعارضت ای پیر ازو نشانست
نشگفت کزو من ز من شدستم زیرا که مر اورا لقب زمانست
سرمایهٔ هر نیکیئی زمانه است هر چند که بیمهر و بی امانست
زو هردو جهانرا بجوی زیراك مرهر دو جهانرا زمانه کانست

وله ایضاً

فانی نشود هرچه آن بقا یافت زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزدیك خرد گوهر بقا را از دانش به هیچ کیمیا نیست
گویند قدیم است چرخ و او را آغاز نبوده است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم از گشتن او راست‌تر گوا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان آنرا که بدستش خرد عصانیست
شرم از اثر عقل و اصل دینست دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

درصفت ربیع وگردون رفیع
وحکمتهای منیع فرماید

چون درجهان نگه نکنی چونست
کز گشت چرخ دشت چو گردونست

در باغ و راغ مفرش زنگاری
پر نقش زعفران و طبر خونست

آن ابر همچو کلبهٔ ندافان
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست

برچرخ همچو لاله بدشت اندر
مریخ چون صحیفهٔ پر خونست

چونست بار شاخ سمن پروین
گه ماه نوخمیده چوعرجونست

برچرخ پرستاره نگه کن چون
برلاله‌سبزه درخورو مقرونست

چون‌روی لیلی است گل و پیشش
سرو نوان چو قامت مجنونست

چون‌مشتریست زرد گلش لیکن
این مشتری بعنبر معجونست

مشرق بنور صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زریونست

گوئی میان خیمهٔ پیروزه
پرزآب زعفران یکی آهونست

دشت اینچنین نبوده بماه دی
باردی بهشت ماه‌چنین چونست

صحرا به‌لاژورد وزرو شنگرف
از بهر چه منقش ومدهونست

خاکی که مرده بودوشده ریزان
آکنده‌چون‌شد وزچه گلگونست

این مرده لاله راکه‌شود زنده
نم سلسبیل و محشر هامونست

وان‌خشك‌خاروخس که بسوزندش
فرعون بی سلامت و قارونست

واندر حریر سبز و ستبرقها
سیب‌وبهی‌چوموسی‌و هارونست

دوزخ تنور شاید مرخس را
گل را بهشت باغ همایونست

نه خار درخور رطب ونخلست
نه‌گل‌سزای آتش و کانونست

پس نیست جای مؤمن پاکیزه
دوزخ که جای کافر ملعونست

ای فتنه بر علوم فلاطونی
این تاج علمهای فلاطونست

آن‌فلسفه است وین‌سخن دینی
این‌شکراست‌و فلسفه افیونست

هم‌درنصیحت وحکمة‌وحدوث عالم گوید

هر که گوید که چرخ بیکار است
پیش جانش ز جهل دیوار است

کس ندید ای پسر نه نیز شنود
هیچ گردنده‌ای که بیکار است

چون نکو ننگری که چرخ بروز
همچو نیلست وشب‌چو گلزار است

آنکه زو روشنی پدید آید
روشن وگرد گرد و هموار است

جنبش ما چرا که مختلف است
جنبش چرخ چونکه هموار است

گرگ درنده گر چه کشتنی است
بهتر از مردم ستمکار است

نزد هر کس بقدر قیمت او
مر خرد را محل و مقدار است

هم برآنسانکه باربر دو درخت
بریکی میوه بر دگر خار است

همچنان کز نم هوا ببهار
شوره گلزار و باغ گلزار است

تو به‌پیش خرد از آن خواری
که خرد نیز در برت خوار است

ایضا درصفت کواکب وعقول ونفوس عالیه
ومدح ائمه علیهم السلام گفته

این رفیقان که براین گنبد فیروزه درند
گرچه زیرند گهی جمله بمعنی زبرند

گر رفیقان ببصر تیز بوند ازبرما
این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند

نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی عقل
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

سوی مازان نگرند آری کز جوهرشان
خرد و جان سخنگوی بما در اثرند

خرد وجان سخنگوی گر ازطاعت وعلم
پر برآرند براین گنبد پیروزه پرند

اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است
زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند

جسد مردمی ای خواجه درختی عجب است
که بروفکرت وتمییز ترا برگ وبرند

زاد برگیرو سبکباش مکن جای قرار
خانه‌ای راکه مقیمانش همه درسفرند

گرچه‌شان کارهمه ساخته ازیکدگر است
همگان کینه‌ور و حاسد بریکدگرند

بهزاران بدی وعیب یکیشان هنراست
گرچو ایشان چو خرازعیب وهنر بیخبرند

هنرآنست که پیغمبر خیرالبشر است
وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند

گر شریعت همه‌را بار گرانست رواست
بارا گرخر کشداین عامه‌همه پاك خرند

حکمت آبیست کجامرده بدو زنده شود
حکما برلب این آب مبارك شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود همی
هریك از حکمت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مر او را بسزا
پسرانند چو مردختر اورا پسرند

پسران علی آنها که امامان حقند
بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند

سپس آن پسران رو پسرازانکه ترا
پسران علی و فاطمه زاتش سپرند

ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
که برآن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
صبح مشهور ومه وزهره وشمس وقمرند

شیر دادارجهان بود پدرشان نه شگفت
گرازیشان برمند اینکه یکایك حمرند

سپس باقرو سجاد روم در ره دین
تو بقرروسپس عامه که ایشان بقربد

عمر اندر سقرت جای دهد بیشك اگر
بروی در ره ایشان که رفیق عمرند

درذکر فنای عالم وبقای این نیلی طارم

زاهل ملك درین گنبد کبود که بود
که ملك ازو نربود این بلندچرخ کبود

هرآنکه برطلب مال وعمرمایه گرفت
چوروزگار برآمد نه مایه ماندو نه سود

فزودگانرا فرسوده گیر پاك همه
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود

خدایرا بصفات زمانه وصف مکن
که هرسه وصف زمانه است هست وباشد وبود

خدایرا بشناس و سپاس او بگذار
که جز بدین دو بخواهیم بود ما مأخوذ

بفعل وقول وزبان یك نهاد باش و مباش
بدل خلاف زبان چون پشیز زراندود

مباش مادح خویش ومگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف خوشم تو بیمزه تود

اگر کسی بگرفتی بزور جهل شرف
بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود

اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده
زجهل جان وز بد دل ببایدت پالود

بمال و ملك و باقبال دهر غره مشو — كه تو هنوز ز آتش ندیده‌ای جز دود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند — تو چند خواهی اندر سفر همی آسود
تو سالیانها خفتی و آنکه برتو شمرد — دم شمردهٔ تو یکنفس زدن نغنود
چرا برنج پس ای بیخرد طلب کردی — فزونئی که بعمر تو اندران نفزود
بدانکه برتو گواهی دهندهردو بحق — دوچشم هرچه بدیدودو گوش هرچه شنود

درصفت فرزانگان گوید

جز که هشیار حکیمان خبراز کار ندارند — که جهان باز شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از نیك و بد خود — کز حریصی وجهالت همه درخواب وخمارند
چون درختان ببارند بدیدار ولیکن — چون بکردار رسد یکسره بید ند و چنارند
ای خردمند گمان بر که جهانخوب درختیست — که بر او اهل خرد خوش ثمر و بوی و ثمارند
بل کشاورز خدایست درو کشت حکیمان — واندرو این جهلاشان مثلا چون خس و خارند

وله ایضا

چند گوئی که چو ایام بهار آید — گل ببار آید و بادام ببار آید
روی بستانرا چون چهرهٔ دلبندان — ازشکوفه رخ و ازسبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب — بلبل از گل بسلام گل نار آید
باغ را کزدی کافور نشابور آمد — چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
گل سوار آید برمرکب یاقوتین — لاله‌در پیشش چون غاشیه دار آید
گل تبارو آل دارد همهٔ مه‌رویان — هرگهی آید با آل و تبار آید
باغ مانندهٔ گردون شودایدون کش — زهره از چرخ سحرگه نظار آید
این چنین بیهده‌ها نیزمگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمده نوروز مرامهمان — جز همان نیست اگر ششصدبار آید
هرکه زوشست ستمگر فلك آرایش — باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب وخیالست جمال او — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
فلك گردان شیریست رباینده — که همی هرشب زی ما بشکار آید
هرکه پیش آیدش از خلق بیوبارد — گر صغار آید یا نیز کبار آید
سازگاری کن با دهر جفا پیشه — که بد و نیك زمانه بقطار آید
گر بدآیدت گهی اکنون نیك آید — کز یکی چوب همی منبر و دار آید
مر مرا گوئی برخیز که بدینی — صبرکن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بسوی من بدل ریحانست — گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پربارم در چشم نبی و زهرا — پیش چشم تو اگر بیدو چنار آید
ور همیگوئی من نیز مسلمانم — مر ترا با من در دین چه فخار آید
من تولا به‌علی دارم کز تیغش — برمنافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دودندانیکه بسی دارد — نور اگر چند همی زیر غبار آید
علی و عترت او شهر نبی را در — خنك ان‌را که درین ساخته دار آید

وله ایضاً

چون بنقطهٔ اعتدالی باز گردد روزوشب
روزگار اینعالم فرتوت را برنا کند
ابر بارنده زبر چون دیدهٔ عروه شود
چون بزیرش گلرخان چون عارض عفرا کند
نرگس و گل را که ناپیدا شدند از جوردی
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند
دشت دیباپوش گردد ز اعتدال روزگار
زان همی بر عدل ایزد وعدهٔ دیبا کند
روی صحرا پوشد از خورحلهٔ زربفت زر
چون بشب زین کوی تیره روی زی صحرا کند
بر که مشرق چو طاوسی برآید بامداد
بر که مغرب شبانگه خو یشتن عنقا کند

وله ایضا

صبا باز با گل چه بازار دارد
که هموارش از خواب بیدار دارد
برویش همی بردمد مشك سارا
مگر راه بر طبل عطار دارد
چو بیمار گون شد زغم چشم نرگس
مر او را همی لاله تیمار دارد
نگه کن سحرگاه بردشت سیمین
بزیر اندرون در شهوار دارد
چه نالد همی پیش گل زار بلبل
که از زاغ آزار بسیار دارد
ز بلبل زره پوش گشتند ازیرا
مگر باغ با زاغ پیکار دارد
کنون سبز گلبن عقیق و زمرد
ازین گنبد پر ز زنگار دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه
بسر جعدو وز لاله رخسار دارد
نگویم که طاووس نر است گلبن
که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاووس نر راست بال از زمرد
نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نهاده بسر در چمن تاج نرگس
بدست اندرون کرده دینار دارد
بیا تا به بینی شکفته عروسی
که زلفین عارض بخروار دارد
بنوروز مست است هر یاسمینی
نه بینی که سرچون نگونسار دارد
نگردد بگفتار هرمست غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد
درخت جهانرا مجنبان ازیرا
درخت جهان رنج وغم بار دارد
یکی منزلست اینکه هرك اندروشد
برون آمدن سخت دشوار دارد
ترا گر بدین دست برمنبر آرد
بدست دگر بر سر دار دارد

درصفت عقل و روح گوید

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
کز کاینات و هرچه درو هست برترند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم
گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند
اندر جهان نیندو هم ایشان بودجهان
در مانیند و در تن ما روح پرورند
این روح قدس آمد آن ذات جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
باگرم وسرد عالم وخشك وتر جهان
چون خاك و بادهمنفس آب وآذرند
از نور تا بظلمت و از اوج تاحضیض
از باختر بخاور و از بحر تابرند
هم عالم‌اند و آدم هم دوزخ و بهشت
هم حاضرند و غایب هم زهروشکرند

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع   خالیگران نه فلك و هفت اخترند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید   زان بی‌تن‌و سرند که‌اندرتن‌و سرند
اینجایگاه بهر ترا ساختند جای   ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که‌جای‌نیست   آنجا فرشته‌اند و در اینجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند در صفات   چون ذات‌ذوالجلال نه‌جسم‌و نه‌جوهرند
هان تا از آنگروه نباشی که‌درجهان   چون گاومیخورندوچو گرگان‌همیدرند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق   همسایگان ما نه مسلمان نه کافرند

وله ایضاً

خوب یکی نکته یاد دارم از استاد   گفت نگشت ایچ آفریده به‌از داد
جانت نمانداست جز بداد دراین بند   داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهاد است برتو تا بکشی رنج   تا نکشد رنج بنده‌کی شود آزاد
پند همی نشنوی و بند نبینی   دلت پرآتش که کرد وسرت‌پراز باد
بند که دادت همانکه بند نهادت   بندت کنهاد پند نیز هم او داد
جز که بدستوری خدای و رسولش   دانا بند خدای را مگشا یاد
امت را کی بود محل نبوت   جز که زمردم هگرز مردم‌کی زاد
جمله مقرند این خران که خداوند   از پس احمد پیمبری نفرستاد
سوی خدای جهان یکی است پیمبر   رهبر بگرفته‌اند بیش ز هفتاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمد   همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
پند مده‌شان که پند ضایع گردد   خار نپوشد کسی بزیر خزو لاد
بیرون کن شان ز خاندان پیمبر   نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
جز که علی‌را پس ازرسول که‌رابود   تیغ گران و دل قوی و کف راد
کم ز یکی یارزی رسول چرا بود   آنکه برادرش بود و بن‌عم و داماد
یاد ازیرا کنم مر آل نبی را   تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان   نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سود نداردت این نفاق چه داری   برلبت این باد دی بدل تف مرداد
دوستی دشمنان دینت زیان داشت   بام برین کژ شود ز کژی بنلاد
نیز نه‌بینم روا اگر بنکو همت   برمگسی نیست خوب ضربت فرهاد
رو ز پس‌جاهلی که درخور اوئی   مطرب باید نشسته بر در بنیاد

در خطاب بآسمان گفته

چندگردی گردم ای خیمهٔ بلند   چندتازی روزو شب همچون نوند
گاه داری آخته برروی آب   زهر داری ساخته در زیر قند
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد   آنکه او مر دیگری را چاه‌کند
گر نکردستم گناهی پیش ازین   چون فکندندم درین چاه نژند

در نصیحت گوید

ای خواجه جهان بسی حیل داند
وز غدر همی بجادوئی ماند
گر تو بمثل با بربر باشی
زانجات بحیلها فرو خواند
تاهرچه بداد مرترا خوش‌خوش
از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی
زین شهره درخت تو بپوشاند
تا از همه زیب و قوت‌و خوبی
یکروز چو من تهیت بنشاند
وانرا که بدو همی بخندیدی
فردا بتو بی گمان بخنداند

وله ایضا نورالله مضجعه فی‌الحکمة والحقایق

کسی که قصد ز عالم بخواب‌وخورداد
اگرچه چهرش خوبست طبع خردارد
نه‌هرچه با پرباشد ز مرغ باز بود
که موش خوارو غلیواژ نیز پر دارد
زمردم آن بودای پوراز ین دوپای روان
که فعل هرچه فریبنده را خبر دارد
همیشه ناخوش وبی برگ و بینوا باشد
کسی که مسکن درخانهٔ دو در دارد
چو بر گذشت‌در اینخانه صدهزاربدو
مقر خویش ندادش رهگذر دارد
نگاه کن که‌چه‌چیزاست درتنت که تنت
بدوست زنده‌وزو حسن‌وزیب‌وفردارد
بدو دو دست‌و دو پایت بگیردوبرود
زبان‌ازو سخن وچشم ازو نظر دارد
چراکه‌موی‌توزان‌رنگ‌قیرداردومشک
رخانت رنگ طبرخون و معصفردارد
شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد

وله‌ایضا درصفت افلاك وانجم وموثر آنهاگوید

وبمدح امیرالمومنین علی علیه‌السلام باز آید

بر کن ز خواب غفلت پورا سر
واندر فلك بچشم خرد بنگر
گوئی که سبز دریا موجی زد
وز قعر برفکند بسر گوهر
تیره شب و ستاره درو گوئی
در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین‌چوهفت دختر خوش دایم
بنشسته است پهلوی یکدیگر
چونست زهره‌چون رخ ترسنده
مریخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعری چو سیم خرد شده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر
بر گنبد کبود چنین هرشب
چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که‌در زنند هزاران‌جای
آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش‌است‌چونکه‌درین‌خرمن
هر گزفزون‌نگشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم
هر گز فروغ و نور نداد آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد
آتش‌نباشداینکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید
آتش همی بنور چراغو خور
خورشید صانعست مر آتش‌را
بشناس ز آتش‌ای پسر آتشگر
ور لشکریست اینکه همه بینی
سالار ومیر کیست درین لشکر
سقراط هفت میر نهاد این را
تدبیر ساز و کار کن و رهبر

میر است گفت ماه وزورويد
درخاك تخم و سيم بسنگ اندر

مریخ زاید آهن بدخو را
وز آفتاب گفت که زاید زر

برجیس گفت مادر ارزیز است
مس را همیشه زهره بود مادر

سیماب دختر است عطارد را
کیوان چو مادراست وسرب دختر

این هفت گوهران گدازان را
سقراط باز بست بهفت اختر

گر قول آن حکیم درست آمد
با او مرا بس است خرد داور

زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
اینها بکار خویش درون مضطر

سالار کیست پس چو ازین هفتان
هریك موکلست بکاری بر

سالار پیشه ور نبود هرگز
بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر

آنست پادشه که پدید آورد
این اختران و این فلك اخضر

واندر هوا بامروی استاده‌است
بی دارو بند پایهٔ بحرو بر

وایدون بامر اوشد و تقدیرش
با خاك خشك ساخته آب تر

چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیز رو بی در

وین خاك خشك زشت بدو گیرد
چندین هزار زینت وزیب و فر

وین هرچهار خواهر زاینده
با بچگان بیعدد و بیمر

تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کبود تنك چادر

تسبیح هفت چرخ شنیدستی
گر نیست گشته گوش ضمیرت کر

از بهر برشدن سوی علیین
از علم بال ساز وزطاعت پر

در گردن جهان فریبنده
کردی دودست و بازوی خود چنبر

ایدون گمان بری که گرفتستی
در بر بمهر خوب بتی دلبر

گر خویشتن کشی زجهان ورنه
بر تو بکینه او بکشد خنجر

ازخلق چون توغرقه بسی کرداست
این بحر بیکرانهٔ بی معبر

تا طبع ساز باشد پنداری
شیریست تازه ریخته درشکر

لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
خاقان خطر ندارد و هم قیصر

گاهی عروس وارت پیش آید
با گوشواره یاره و با افسر

با صد کرشمه بسترد از رویت
با شرم گرد باستی و معجر

دیوانه وار راست کند ناگه
خنجر بسوی سینه‌ت وزی حنجر

در حرب این زمانهٔ دیوانه
از صبر ساز تیغ وز دین مغفر

ندهد خدای عرش در اینخانه
راحت مگر برهبری حیدر

گر در شوی بخانه‌ش برخاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر

شیران ز بیم خنجر او حیران
دریا به پیش خاطر او فرغر

قولش مقر و مایهٔ نور دل
تیغش مکان و معدن شورو شر

ایزد عطاش داد محمد را
نامش علی شناس و لقب کوثر

ای حجة زمین خراسان رو
مدح رسول و آل علی گستر

ای گشته نوك كلك سخنگویت در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری اندر ضمیر تست مگر ششتر

وله ایضاً

این چنبر گردنده براین گوی مدور چون سروسهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد برخم تیرگی ونور برون تاخت تا زنده شب تیره پس روز منور
هروعده که کرداین فلك وهرچه بمن گفت آن وعده خلاف آمدو آنقول مزور
مرقول مزور سخنی باشد کانرا گوینده دگرگونه کندساعت دیگر
از حق بجزازحق بنزاد است ونزاید وین قاعده زی عقل درست است ومقرر
وین هرچه همی زیرشب وروز بر آید فرزند دروغند و مزور همه یکسر
زین است تراکیب نبات و حیوان پاك بیحاصل همچون پدر خویش وچو مادر
ترکیب توسفلی و کثیف است ولیکن صورتگر علوی لطیف استو بدودر
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراك صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
آن گوهر کاو زنده بذاتست نمیرد پس ذات توهرگز نمرد جان برادر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد از نعمت بیمر درین حصن مدور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب بنشسته تو چونشاه درو در سرمنظر
فرمان برو بنده است تراحجره گك تو خواهی سوی بحرش بروخواهی بسوی بر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان آزاد شو از آز وبزی شاد وتوانگر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بد اختر
ورنه سپس دیو همی گرد و همی باش بندهٔ می و طنبور و ندیم بت و ساغر

درمدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گوید

شبی تیره رنگ ودرازومجاور چو زلفین ومیعاد وهجران دلبر
بلؤلؤ ازو فرق گردد مزین بقیر و ازو روی گیتی مقیر
کشیده مظلهٔ سپه بر ثریا فرو هشته دامنش برگوی اغبر
چو برروی فرعون بردست موسی بروی فلك بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکار تیره ستاره چو رخسارمؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبد نداند فراز ازنشیبی و ازکوه کردر
زهولش دل وطبع روباه گیرد دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لبالب خلیجی روان گشته ازشیر در بحراخضر
سیه کرده‌عفریت برزهره گردون زانجم کشیده براوخشت وخنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا زو بسیماب صبح خجسته فروشست زنگار ازطرف خاور
سوی باختر کردشب‌روی و برزد سپاه سپیده دم از کوه سربر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه به پیروزه بخرید یاقوت احمر

گریزان شب و تیغ خورشید یازان   چو عمرو لعین از خداوند قنبر

بر آمد بکوه آنکه آرام وجنبش   بدوداده در دهر یزدان گرگر

دل وچرخ گردان وچشم زمانه   چو آشفته بحری که آبش معصفر

ازو کم و زو بیش آرام وجنبش   ازو برزمین در وبرچرخ زیور

زمین گاه پوشیده زوگه برهنه   شجر زوگهی مفلس وگه توانگر

کشد دشت را گه بساط مدثر   دهد باغ راگاه حلهٔ مطیر

زبرجد کند کبك در کوه بالین   پرندین کند گور دردشت بستر

صبا را ندانی ز عطار تبت   زمین را ندانی ز دیبای ششتر

گل سرخ از روی خوبان بخجلت   بنفشه چو زلفین جانان معطر

چودرسبز کله خوش آوازاوی   سراینده بلبل ز شاخ صنوبر

که‌ازابرتاری وخورشید رخشان   چو تیغ علی بوده در کتف کافر

فراز ونشیب ازگل سرخ گوئی   که دریای سبز است پر سرخ گوهر

گل آبستن از باد مانند مریم   هزاران پسر زاده از چار مادر

دریغا جوانیکه درخود نه بینم   بجزموی چون شیر وچون قیر دفتر

فی التحقیق والحکمة والنصیحة والموعظة

یکی خانه کردند بس خوب ودلبر   درو همچنان خانه‌ای بیحد و مر

بخانهٔ مهین در نشاندند جفتان   بیکجا دو خواهر زن و دو برادر

دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده   نهفته زنان زیر شویان خود در

نه کمتر شوند این چهار و نه افزون   نه هرگز بدانند به را ز بدتر

ولیکن کم وبیش و خوبی و زشتی   بفرزندشان داد یزدان داور

سه فرزند دارند پیدا و پنهان   از ایشان دو پیدا و دیگر مستر

نیاید برون آن مستر بصحرا   نهفته نشسته است بر سان دختر

وزین هریکی هفت فرزند دیگر   بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر

ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفتان   یکی مهتر آید بر آن شش که کهتر

وزین بیست ویکتن یکی پادشه شد   دگر جمله گشتند او را مسخر

همی گوید آن پادشه هرچه خواهد   همی دیگران مانده خاموش ومضطر

بخانه مهین در همیشه است پران   پس یکدگر دو مخالف کبوتر

نگیرند جفت و نسازند یك جا   نباشند هرگز جدا یك ز دیگر

بخانهٔ کهین در نیایند هرگز   که خانهٔ مهین‌شان بودجای‌درخور

بسا خانها کان بپرواز ایشان   شد آباد وبس نیز شد زیر و زبر

کبوتر که دید است کز گردش او   جهانرا گهی خیر زاید گهی شر

بخانه کهین در همیشه سه مهمان   از ایندو کبوتر خورد نعمت و بر

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم   نه زی این کبوتر بیاید سه دیگر

سه‌مهمان نه‌یکسان که هرسه‌مخالف   اگر چه پدرشان یکی بود ومادر

از ایشان یکی کینه داریست بدخو — دگرشاد وجویای خوابست یاخور
سیم‌شان بود مه که هرگز نجوید — مگر خیر بی‌شر و یا نفع بی‌ضر
سه مهمان بیکخانه در باز کرده — براندازهٔ خویش هریك یکی در
همی هریکی گوید آندیگران را — کزاینمدر درائید این راه بهتر
اگر زین سه آنکو شریفست ووالا — مرآن دیگران را سر آرد به‌چنبر
خداوند آنخانه آزاد گردد — هم امروز اینجا و هم روزمحشر
وگر این یکی را فریبند آندو — خداوند خانه بماند در آذر
بدونیك امروز چون نیست یکسان — چنان دان که فردا نباشند همبر
شناسی توخان کهین و مهین را — بخان تو هست این‌سه‌تن نیك بنگر
کبوتر ترا برسر است ایستاده — که از زیر پرش نیاری برون سر
نگر کان چه‌تخم است امروز کاری — همان بایدت خورد فردا ازین بر
درختی شکفته است مردم که بارش — گهی نیش‌وزهراست‌وگه‌نوش‌وشکر
یکی برگ او سپرم و شاخ بسد — یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیك سپرم خوی بدچو کژدم — تو برداراز آن نوش‌وزین نیش بگذر
دو مرد است مردم توانا و دانا — جز این هر که بینی بمردمش مشمر
تواناست بردانش خویش دانا — نه دانا است آنکو تواناست برزر
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دوگونه است هرچند بینی — یکی زوجوانست و دیگر توانگر
جوانرا جوانی فلك باز ندهد — ستاند توان از توانگر ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا — ستمکار زی او یکی آندو داور
کسی چون ستاند زیاقوت قوت — چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر — ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش — تورا برگذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشکست‌ودانش‌چوخرما — تو ازخار بگریزو از بار می‌خور
جهان آینه است و درو هرچه بینی — خیالیست ناپایدار و مزور
جوانیش پیری شمر زنده مرده — شرابش شرار و منور مغیر
جهان‌ژرف بحراست‌وآبش زمانه — تراکالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی — بآموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم‌که او را — سوی خویش خواندایزد دادگستر
همه عدل ورزو همه مکرمت کن — همه مال بخش و همه محمدت خر

درصفت افلاك وکواکب گوید

که کرد این گنبدپیروزه پیکر — چنین بی‌روزن وبی بام وبی‌در
هزاران گوی سیم آکند گردان — که‌افکنداندرین میدان اخضر
چه‌اند این‌لشکر تازنده هموار — که انداین‌هفت سالاران لشکر

سوارانی سراندازان و تازان / همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشکرگه غلمان خلدند / سرادق شان زده دیبای اخضر
ز بیم چنبر این لاجوردی / همی بیرون جهم هزمان زچنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی / بگردیدم سر ازگردیده چنبر
سپهری بینم و سیارگانی / بصورتهای گوناگون مصور
همه کژدم‌وش وخرچنگ کردار / گوزن وشیر چهر وگاو پیکر
زگاوو کژدم وخرچنگ وماهی / نیاید کار کردن زین نکو تر
اگردانیکه این کار فلك نیست / فلك بانی تراشد لازم ایدر
بهر حالی که بینی ازبد و نیك / نهفته حکمتی دان زیرش اندر
نه‌هرچ آن تو ندانی آن نه‌علم است / که داند حکمت یزدان سراسر
چه پنداری فلك خود بوده گشته است / نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
اگرچیز از مراد خویش بودی / نگشتی خاربن جز سرووعرعر
که باشد کاین‌همه برهان به بیند / نگوید از یقین الله اکبر
بسال سیصد و پنجاه و هفتم / بذوالقعده مرا بنهاد مادر
برآمد سالیان چند کم یار / نبود اندرجهان جزخواب وجزخور
نه زشتی باز دانستم ز خوبی / نه خرما باز دانستم ز اخگر
بزد صبح خرد تیغ ازشب جهل / دلم بفروخت چون از مهرخاور
سر اندر جستن دانش نهادم / نکردم روزگار خویش بی بر
نماندازهیچ گون‌دانش که‌من‌زان / نکردم استفادت بیش و کمتر
زبس‌چون‌وچرا کاندر دلم‌خاست / رسید ازخیرگی جانم بغرغر
شفای جان ندیدم هیچ دانش / مگر از دعوت آل پیمبر
برایشان باز بستم خویشتن را / شدم مسعود وبرشیطان مظفر
مرا توحید و ایمانست و اقرار / بدین پیغمبر مختار و حیدر
یقین گشتم بآیات و بمعقول / که باشد مبعث ومیزان ومحشر

درنصیحت و موعظه فرماید

ای زده تکیه بربلند سریر / بر سرت خز وزیر پای حریر
ملك را استوار کردستی / بوزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملك چونشود زایل / جز برای وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان / که سخنهاش را کند تحریر
نیست برعقل میر هیچ دلیل / راهبر تو ز نامهای دبیر
مهتر خویش را حقیر کند / سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد / خطری مرد را جدا ز حقیر
جان تو پادشاه این تن تست / خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر و دست تو دبیرانند — اینت کاری بزرگوار و هژیر
سرت چون قیر بود وقد چون تیر — باتوا کنون نه قیرماند و نه تیر
به کمان چرخ تیر تو بفروخت — قیر تودهر عرض کرد به شیر
شاد بودی بیانك زیر و کنون — زار و نالان شدی زدرد چو زیر
با سر همچو شیر نیز مخوان — غزل زلفك سیاه چو قیر
اینجهان را فریب بسیار است — بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند — جز کسی تیز هوش روشن ویر
زر مغشوش کم بهاست ترنك — زعفران مزور است زریر
بیقرار است همچو آب سرآب — دود تیره است همچو ابرمطیر
تو مزورگری مکن چو جهان — خاك بر من مدم بنرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من — زهر داروی تو ببوی پنیر

هم درصفت انسان کامل ونصیحت گوید

نه بینی بر درخت اینجهان بار — مگرهشیار مرد ای مرد هشیار
درخت اینجهان را سوی دانا — خردمنداست بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند — که خرما در میان خار بسیار
توئی بار درخت اینجهان نیز — درخت راستی بارت ز گفتار
نماند جز درختی را خردمند — که بارش گوهراست وبرگ دینار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا — که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تانداری پاك چون زنگ — زدلها کی زداید زنگ ورنگار
زجهل خویش چون عارت نیاید — چرا داری همی زاموختن عار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه — گناهان کرده‌ای بر پشت انبار
چو گفتاری که بندندش بعمدا — همیگویند کاینجا نیست گفتار

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرموده

تاکی تو بتن برخوری ازنعمت دنیا — یکچند بجان از نعم دانش برخور
بی سود بود هرچه خورد مردم درخواب — بیدار شناسد مزه را منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد ازچرخ و کواکب — تاراز چه رانداست دراین گوی مغبر
اینخاك سیه بیند و آندایرهٔ سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشك و گهی تر
بیدار شو ای خفته چهلسال بخوشخواب — بنگر که زیارانت نمانند کس ایدر
گرراه نیابی نه عجب دارم زیراك — من چون تو بسی بودم گمراه ومخسر
بگذشت زهجرت پس سیصد نود و چار — بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالندهٔ بیدانش مانند نباتی — کز خاك سیه زاید و ازآب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری — یکچند همی بودم چو نمرغك بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد — چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر

پیموده شد از گنبد برمن چهل‌ودو — جویان خرد گشت مرانفس خردور

رسم فلك وگردش ایام ووموالید — از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر

چون یافتم ازهر کس بهترمن‌خودرا — گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون بازز مرغان وچواشتر ز بهایم — چون نخل‌ز اشجار وچو یاقوت‌زجوهر

چون فرقان از کتب‌وچو کعبه‌ز بناها — چون‌دل‌ز تن‌مردم وخورشید زاختر

رویم چوگل‌زرد شد ازدرد جهالت — وین سروبنا وقت بخمید چوچنبر

کادم بمثل‌مشك‌بود دانش‌چون‌بوی — دانا بمثل کان بود ودانش‌چون‌زر

برخاستم ازجای وسفر پیش گرفتم — نزخانم یادآمد ونز گلشن ومنظر

ازپارسی‌وتازی وازهندی وازترك — ازسندی وازرومی‌وازعبری یکسر

ازفلسفی ومانوی وصابی و دهری — درخواستم‌اینحاجت وپرسیدم بیمر

ازسنگ بسی‌ساخته مربستروبالین — از ابربسی ساخته در خیمه وچادر

گاهی به‌نشیبی‌شده همگوشهٔ ماهی — گاهی بسر کوهی‌برتر ز دو پیکر

گه دریا گه بالا گه رفتن بیراه — گه گوی‌وگهی‌ریك گهی‌جوی‌وگهی‌جر

گه حبل بگردن در مانندهٔ اشتر — گه بار به‌پشت اندر مانندهٔ استر

پرسنده همی‌رفتم‌زین‌شهر بدان‌شهر — جوبنده‌همی گشتم‌زین بحربدان بحر

روزی برسیدم بدر شهری کانرا — اجرام فلك بنده بد آفاق مسخر

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا — آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که‌درو نیست‌جز ازفضل‌منازل — شهری که‌درو نیست‌جز ازعقل‌صنوبر

رفتم بردربانش و گفتم سخن‌خویش — گفتا ببرانده که نشد کانت گوهر

این چرخ برینست پرازگوهرعالی — لابل که‌بهشت است پرازپیکردلبر

وله ایضاً رحمه‌الله

آن زردتن لاغر گلخوار سیه سار — زرداست‌وضعیف‌است‌وچنین‌باشد‌گلخوار

همواره سیه سرش ببرند ازیراك — هم صورت مار است و ببرند سرمار

تا سرش نبری نکند میل برفتن — چون سرش ببری برود زود نگونسار

چون آتش زرد است وسیه‌کار ولیکن — این زآب شود زنده وآتش بمرد زار

هرچند که‌زرد است سخنهاش سیاه است — گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار

گنگ‌است‌چوشدمانده‌وگویاچوروانشد — زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار

مرغیست و لیکن عجبا بی‌پر ازیراك — خوردش همه قار آمد و رفتنش بمنقار

مرغی که چو در دست تو جنبید به‌بیند — از جنبش او عقل ترا مردم هشیار

تیری‌است که دررفتن‌سوفارش‌پیش‌است — هرچند که هر تیر ز پس دارد سوفار

اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست — دردین که کسی ازکس‌دیگر کند اقرار

دشوار بود بانك تو از خانه بدهلیز — وآسان بود آوای وی از بلخ به‌بلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید — جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار

راز دل من باری یکسر همه با اوست — زیرا که امینست و سخندان و بی‌آزار

ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن — انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف — اینست مرا با تو همه کار بپا دار
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی — هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگر چند — جو را بگزینند خر بر لؤلؤء شهوار

وله‌ایضاً نورالله روحه

فی المواعظ والنصایح والتحقیق والتجرید

چون گشت‌جهان‌را دگراحوال‌عیانیش — زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد — بیچارگی وزردی وکوژی و نوانیش
تا زاغ بباغ آمد بلبل ز فصاحت — بربست زبان وزطرب ولحن‌واغانیش
شرمنده شد از باغ‌سحر گلبن عریان — وزآب روان شرمش‌بربود روانیش
کهسار که چون رزمهٔ بزاز بدا اکنون — گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش
چون زر مزور نگرآن لعل بدخشیش — چونچادر گازر نگر آن برد یمانش
بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون — چون پیر که یادآید از روز جوانیش
خورشید بپوشد زغمش پیرهن خز — اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حبش را — ازسودهٔ پاکیزه بلور است اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو — چون زر گدازیده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخینست شباهنگ — بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش
گر نیست‌یخین‌چونکه‌چوخورشید‌برآید — هرچند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس — یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
این دهر دونده بیکی مرکب ماند — کز کار نیاساید هر چند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش — زیرا زتو بدخوبگریزد چو بخوانیش
از بهر جفا سوی توآید ز درخویش — مگذار وز دردور بران گر بتوانیش
دشمن چونکوحال شدی گرد تو گردد — زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه‌تر گردد — از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
فرزند بسی دارد ایندهر جفا جوی — هریك بده بیحاصل چون مادرزانیش
ناکس بتو جزمحنت وخواری نرساند — هرچند که تو بر فلك ماه رسانیش
برگاه نه‌بینی مگرآنرا که سزا هست — کز گاه برانگیزی و درچاه نشانیش

وله ایضاً

بفریفت اینجهان چو اهریمنش — تا همچو موم نرم کند آهنش
چون‌مردشور بخت‌شدوروز کور — خشکی‌ودرد سر کند ازروغنش
هرچ آن گران بخرد ارزان‌شود — درجیب وجبه ریك شود ارزنش
برهر که تیرراست کندبخت بد — برسینه چون خمیرشود جوشنش
وانرا که‌روزگارمساعدشداست — با ناوکی نبرد کند سوزنش
پروین‌بجای قطره ببارد زمیغ — گر میغ بگذرد ز بر برزنش

زی من یکی است نیک و بد دهر ازانک
سورش بقا ندارد چون شیون نش
آویخته است زهرش در نوش او
آمیخته است تیره با روشنش
آگه منم ز خوی بد او ازانک
کس نازموده هرگز پیش از منش
بفکن سپر چو تیغ بر آهخت و تیر
غره مشو بلابهٔ مرد افکنش
آنرا که حاسد است حسد خود بست
اندر دل ایستاده بپا دشمنش
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
هرمدبری که سوخته شد خرمنش
درهاونی که صبر بکوبد طبیب
چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
گلشن چو کرد مرد درو کاه دود
گلخن شود ز دود سیه گلشنش
پر نور ایزد است دل راست گو
ز اسپندیار داد خبر بهمنش

وله ایضا

جهان خود دگرگونه شد روزگارش
بدو مهربان گشت صورت نگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش
بلؤلؤ بشست ابر گرد عذارش
به نیسان همی قرطهٔ سبز پوشید
درختی که آبان برون کرد ازارش
گرازژنگ خواهی ببستان نگه کن
که پرنقش چین شد میان و کنارش
بصحرا بگسترد نیسان بساطی
که یاقوت بود است و پیروزه تارش
نگه کن باین کاروان هوائی
که پر درناب است یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا
بدست صبا داده گردون مهارش
که دید است هرگز چنین کاروانی
که جز قطره باری ندارد قطارش
بسال تو ایدون شد آن سال خورده
که برخواست ازهرسوئی خواستارش
چوحورا که آراست این پیرزن را
همانکس که آراست پیرار و پارش
کناره کند زو خردمند مردم
نگیرد بجز جاهل اندر کنارش

وله فی الحقایق والمدایح لعلی بن ابیطالب علیه السلام

چه بود اینچرخ گردونرا که دیگر گشت سامانش
به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش
زسر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پردرش
برخ بربست خورشید آن نقاب خز خلقانش
همان که سر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی گردنده کوهی برشد از دریا سوی گردون
که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش
نباشد جز یکی میدان نشیب کوه و هامونش
نباشد جز یکی لقمه خراب خاك و عمرانش
بغرد همچو اژدرها که برعالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
گرائید آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
زخشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحر گاهان
نیاید زی که وهامون مگر با باد جولانش
چنین تیره چرائی ای همایون تخت رخشنده
همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

تو مرغانرا همی سایه کنی امروز اگر روزی
ترا سایه همیکردند و اورا نیز مرغانش

فلك را پرده و که را کلاه و خاکرا خیمه
میانجی کرد یزدانت میان چرخ وارکانش

سخن عنوان نامهٔ مردم آید هر کرا خواهی
که برخوانی بچشم و گوش بنگر سوی عنوانش

نکوهش مرده را ماند ستایش زندگانی را
چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش

بمیرد صورت جسمی نماند جز سخن زنده
سخندانرا بدین دعوی چو خورشیداست برهانش

همی طاووس را بکشی ز بهر پر رنگینش
بداری زنده بلبل را ز بهر حسن الحانش

بحکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان
بمانی جاودان اندر بهشت خلد و رضوانش

نه بینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو
اگر طاعت کنی بیشك مضاعف گردد احسانش

زمین خوان خدایست ای برادر پر ز نعمتها
که جز مردم نیابد بر همی از نعمت و خوانش

نیابد آنخوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
اگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش

ندارد شادمانش روی خوب و خشت سقلاطون
نبخشد بوی خوش هر گز عبیر و عنبر و بانش

بیابانست و گر باغست یکسانست سوی او
نه مست و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش

پدید آمد سوی دانا که عالم خوان یزدانست
وحیوان چون طفیلانند و جز تو نیست مهمانش

بچشم دل یکی بنگر ببین این خوان پر نعمت
که بنهاداست پیش تو در بن زنگاری ایوانش

ترا افلاك و دوران خواند در میدان یزدانی
برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

زمین چوگان و گردونست میدان خلق تو بروی
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش

یکی زندان تنگست اینکه باغش ظن برد نادان
ستوراست آنکه پندارد که بستانست زندانش

بکش نفس ستوریرا بدست حکمت و طاعت
بکش زین دیو دستت را که بسیاراست دستانش

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا گویند بددینست و فاضل بهتر آن بودی
که دینش پاك بودی و نبودی فضل چندانش

همیگوید بپرسیدش پس از ایمان بفرقان در
ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش

اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
نباشد جز که باطل ازخدا اسلام و ایمانش

چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
گواهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش

علی هارون امت بود وان دشمن همیدارد
مر او را کش همی آموخت ره فرعون و هامانش

زهی مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از ابر خون بارید بر صمصام خندانش

شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردنرا
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش

وله فی الحقایق والنصایح

وبالست بر مرد عمر درازش
چو عمر درازش فزاید در آزش

جهان فریبندهٔ نوش پرور
که زهراست در نوش ور نجست نارش

کرا داد چیزی کز او باز نستد
کرا بر گرفت او که نفکند بازش

نمازت برد چون بشوئی ازو دست
وزو زار گردی چو بردی نمازش

کند باز هرگز مگر دست طاعت
دری را که کرد است عصیان فرازش

اگر جانت مرکب ندارد ز دانش
مکن خیره رنجه براه حجازش

اگر ره گشاده شود سوی دانش
حقیقت شود سوی دانا مجازش

در نعت و مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلواة الله وسلامه علیه

آنکه پیش از دگران بود به‌شمیر و بعلم   آنکه بگزید ووصی کرد نبی برسرماش
آنکه معروف بدو شد بجهان روزغدیر   وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تاهر کس منکرشدی ازخلق جهان   جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
مرخردمند بداند که بدین‌وصف علی است   چو نرسید اینهمه اوصاف بگوش‌شنواش
معدن علم بود آنکه بتاویل و بتیغ   مایهٔ جنگ وبلا بود وجدال و پرخاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای   تیغ وتاویل علی بود همه‌خوف ورجاش
گر شما ناصبیانرا بجز او هست امام   نیستم من ز پس آنکس و دادم بشماش
گاورا گرچه گیانیست چو لوزینه‌تر   به‌گوارد به‌همه حال ز لوزینه گیاش
بخطا غره مشو گرچه خداوند نکرد   هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
دوجهانست وتو ازهردوجهان مختصری   جان تو اهل معاداست وتنت اهل معاش
تنت فرزند گیاه است و گیا بچهٔ خاک   زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
تن زمینی‌است میفرازش و بفکن بزمین   جان سمائیست بیفروزش و بربر بسماش
علت جهل چو مرجان ترا رنجه کند   داروی علم‌خورا یرا که زعلم‌است شفاش

و له ایضا

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش   چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او انده و تیمار تو نگزیند   تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
تن همان خاك گران سیه‌است ارچند   شاره زربفت کنی کرته وشلوارش
هر که با اوت همی‌صحبت ورای آید   بررس ای پور نخست ازره ورفتارش
صورت خوب بسی باشد بیحاصل   بردر و درگه گرمابه و دیوارش
هر که‌را چرخ ستمکاره برد برگاه   بفکند باز خود آنگاه نگونسارش
تا به‌پیکار بود صلح طمع میدار   چون بصلح آید می‌ترس ز پیکارش
این جهان پیرزنی سخت فریبنده است   نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کزتو ببرد توطلاقش ده   مگر آزاد شود گردنت از عارش

هم‌درمدح‌حضرت امیرالمؤمنین (ع)

این طارم بیقرار ازرق   بربود ز من جمال و رونق
کوشم نشنود لحن بلبل   چون گشت پرم‌برنگ عقعق
ای تاخته شصت سال زیرت   این مرکب بیقرار ابلق
با پشت چوحلقه چندگوئی   وصف سر زلفك محلق
یکچند بزرق شعر گفتی   برچشم سیاه و شعر ازرق
حق‌نیست مگر که حب‌حیدر   خیرات بدو شود محقق
گیتی‌همه جهل وحب اوعلم   مردم همه تیره او مروق
در بحر ضلال کشتئی نیست   جز حب علی بقول مطلق

ای غرقه شده بآب طوفان بنگر که به پیش تست زورق

وله ایضا

این باز سیه پیسه نگر بی‌پر وچنگال کو هیچ نه آرام همی یابد و نی‌هال
بی آنکه به بینیش توخوش خوش بر باید گاهی زن‌وفرزند و گهی خان‌وگهی مال
احوال دگر گردد ازو برمن و برتو هموارونخواهد شدن اورا دگراحوال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی مر پار ترا باز همو کرد بامسال
دیدی که نه‌عم بودی و نی خال کسیرا اوکرد ترا عم و همو کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این بازهمی برد دیوانه مباش آب مپیمای بغربال
زین‌جای چوچیپال تهیدست برون‌رفت محمود که چندان بستد مال ز چیپال
دانا بسخنهای خوش‌وخوب شود شاد نادان بسرود و غزل مطرب و قوال

وله ایضا

مانده بیمگان بمیان جبال نیستم ازعجزونه‌نیزاز کلال
یکسره عشاق مقال منند درگه وبیگه بخراسان‌رجال
نام سخنهای‌من‌از نظم و نثر چیست سوی دانا سحرحلال
نظم نگیرد بدلم در غزل راه نیابد بدلم در غزال
از چو منی صید نیابد هوا زشت بود شیر شکارشکال
با تن رنجوردرین تنگ‌غار مونس‌من‌حب‌رسول است‌وآل
بلخ ترا دادم ویمگان به‌من این‌درهٔ خشك وجبال وتلال
دست من و دامن آل رسول وز دگران باز گسستم خیال
فردامعلوم‌توگردد که کیست نزدخدای ازمن وتوبرضلال

درتحقیق وحکمت ومذمت دنیا و تعریف آدمی گوید

گنبد پیروزه گون پر ز مشاغل چندبگشته‌است گرداین کرهٔ گل
علت جنبش‌چه‌بود زاول بودش چیست"دراین‌قول‌اهل علم‌اوایل
کیست مراین قبه‌را محرك‌اول چیست‌ازین کار کرد بهره‌وحاصل
ازپس بی‌فعلی آنکه فعل ازو بود ازچه قبل گشت بازصانع‌وفاعل
جز که بحاجت نجنبید آنچه بجنبید وین‌نشود برعقول مبهم‌ومشکل
علت جنبش چه‌چیز حاجت ناقص حاصل‌صنعت چه چیزمردم عاقل
ناقص محتاج‌را کمال که بخشد جز گهر بی‌نیاز ساکن کامل
بار درخت جهان چه‌آمد مردم بار درختان ز تخمهاست دلایل
بار چوفرزند وتخم‌اوپدراوست ازجو جو زاید و ز پلپل پلپل
توکه برتخم عالمی که مراورا برگ‌سخن گفتن‌است‌وبارفضایل
صانع‌ومصنوع‌را توباشی فرزند پس‌چوپدرشو کریم‌وعادل‌وفاضل
قول‌مسیح آنکه گفت‌زی‌پدرخویش میشوم این رمزبود نزد افاضل
عاقل‌دانست کوچه گفت ولیکن رهبان‌خود گمره‌است‌وهرقل‌جاهل

مال چنه است و زمانه دام جهانست — ای همه ساله بدام و برچنه مایل

مرغ که در دام و برچنه طمع افکند — بخت بدانگاه خاردش رگ بسمل

بحر عظیم از قیاس عالم عالیست — کشتی او چیست این قباب اسافل

باز جهان بحر دیگر است و بدو در — شخص تو کشتی است عمر باد مقابل

باد مقابل چو راند کشتی را راست — هم برساندش اگرچه دیر بساحل

ساحل تو محشر است نیک بیندیش — تا بچه بار است کشتیت متحمل

و له ایضا

اندر افتی بچاه نادانی — چون نیابی بسوی علم دلیل

دل و فکرت بلند و روشن کن — روی روشن چه سود وقد چو میل

بفکن از پشت خویش جهل و بدانک — جهل باریست سخت زشت و ثقیل

تن بعلم و عمل فریشته کن — نام چه صالح و چه اسماعیل

در دوزخ نه بیند ایچ سخی — بوی جنت نیابد ایچ بخیل

جز که در کار دین وجستن علم — در همه کارها مکن تعجیل

ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست — چه بجوئی رضای میر جلیل

و له ایضا

بحکمت است و خرد برفزود مردم را — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم

یکی ز ما چو گل است و یکی ز ماست چو خار — اگر چه یکسره جمله بسان گلزاریم

سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر — جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی سخن تو و من هردو نقش دیواریم

جهان خدای جهانرا مثل چو بستانیست — که ما بجمله در این بوستان در اشجاریم

بیای تا من و تو هردو ای درخت خدای — ز بار خویش یکی چاشنی فرود آریم

لجاج و مشغله مآغاز تا سخن گوئیم — که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم

اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ماشیعه اهل زناریم

محمد و علی از خلق بهترند چه بود — که از فلان و فلانشان شریك برداریم

خزینه دار خدایند و سرهای خدای — همی بما برسانند کاهل اسراریم

ترا اگر نه گوارد شکر که بیماری — شکر خوش است سوی ما که مانه بیماریم

چو داد مارا یزدان بجملگی حیوان — مگر خرد که بدان برستور سالاریم

مبارزان سپاه شریعتیم و قران — از آنکه شیعهٔ حیدر سوار کراریم

و له ایضاً

من دگرم یا دگر شد است جهانم — هست جهانم همان و من نه همانم

شیخ و جوان را بقهر پیر نکردم — پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم

خطبه نجستم بکاشغر و به بغداد — بد بچه گوید همی خلیفه و خانم

نامهٔ آزادی آمد است سوی من — پنهان درشد زخلق در دل و جانم

آنکه دهانت بدو نکو شود و تر — خشك کند یاد او ز بیم دهانم

هیکل من دان علم فریشتگانرا
گر چه بیمگان ز شر دیو نهانم
ملك سلیمان اگر ببرد یکی دیو
با سپه دیو من چه کرد توانم
ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که میبرند گمانم
آینه ام من اگر تو زشتی زشتم
ورتو نکوئی نکوست سیرت و سانم
زیر درخت من آی گرت مراد است
کت زبر شاخ مردمی بنشانم
کشت خرد را بباغ دین حق اندر
تازه کنم کز سخن چو آب روانم
تیر مرا جز سخن نباشد پیکان
تیرسخن را بنان سزاست کمانم
گر عدوی من بمشرق است وبمغرب
آسان من تیر خود بدو برسانم

درنعت ومدح حضرت امیرالمؤمنین صلواة الله و سلامه علیه

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
زایشان بقول و فعل ازیرا جداشدم
گاهی زدرد عشق بی خوب چهرگان
گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
وقت بهار شاد به سبزه و گیا شدم
این آسیا دوان ودرو من نشسته پست
ایدون سپید سار در این آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شداست
تا خود ستوروار مراو را چرا شدم
از مال شاه و میر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیم مور در دهن اژدها شدم
فرعون روزگار بمن کینه جوی گشت
چون من بعلم در کف موسی عصاشدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند
چون اولیای او را من زاولیا شدم
عیبم همی کنند بدان چم بدوست فخر
فخرم بدانکه شیعهٔ آل عبا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند
چون برگزیدهٔ علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر آن بزرگ مبارك لوا شدم

درصفت ضعف و پیری و شکستگی خود و حقیت ائمه هدی(ع)

گر مستمند و با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین
اندر فراق زلفك مشکینم
یا زانده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چو نونی زرینم
نسرین زنخ همی چکنم اکنون
کز عارضین خوشهٔ نسرینم
در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم
برگرد از آن شد است ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش
دیگر شده است یکسره آئینم
بازی گر است این فلك گردان
امروز کرده لاعبه تلقینم
امروز بازپاك ز من بربود
آن حله‌های خوب نو آئینم
یکچند پیش گاه همیدیدی
در مجلس ملوك و سلاطینم
آزرده این وآن بحذر از من
گفتستی از نژادهٔ تنینم

آهو خجل ز مرکب رهوارم طاووس زشت پیش نمد زینم
واکنون تذرو بامن کی سازد کز عارضین چو سینهٔ شاهینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد پرهیز جوشن وزرهم دینم
منگر بدانکه در درهٔ یمگان محبوس کرده‌اند مجانینم
فخرم بس آنکه دروه دین‌حق بر مذهب امام میامینم
برحب آل احمد شاید گر لعنت همی کنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیمی هر گز جهال چون کنندی نفرینم
از جان پاك رفته به علیین وزجسم تیره مانده به سجینم
مغلوب گشت اول ازین دیوان نوح رسول من نه نخستینم
سقراط اگر برجعت باز آید عشری گمان بریش ز عشرینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد نگذشت یارد از در غزنینم
چون من سخن بشاهین برسنجم آفاق و انفس‌اند موازینم
نپسندم اربگردد و بگراید از ذره‌ای زبانهٔ شاهینم
زیرا که بر گرفت بدست‌عقل ایزد غشاوه از دو جهان بینم
زی جوهران علوی رهبر گشت این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین بر سیرت مبارز صفینم
نزدیك عاقلان عسل‌النحلم واندر گلوی جاهل غسلینم
ازمن چوخر زشیر مرم چندین ساکن سخن شنو که نه‌سکینم
افسانها بمن بر چون بندی گوئیکه من بچین و بماچینم
برمن گذر یکی که به‌یمگان‌در مشهورتر ز آذر برزینم
شهد و تبرزدم زره معنی گرچه بنام تیغ و تبرزینم

در صفت پیری خود گوید

فرو بارید مروارید گرد این‌سیه دیبا که بردو عارض من‌بست دست‌بیوفا عالم
بمرواریدودیبا شادباشد هر کسی جزمن که دیبای بناگوشم بمروارید شد معلم
بگریم‌من بدین نرگس که برعارض‌پدیدآمد مرا زیراك بفزاید چو نرگس را بیابدنم
نه‌چون‌موسی بودهر کس که‌عمران‌ش‌پدرباشد نه‌چون‌عیسی بودهر کس که باشدمادرش‌مریم
اگر فضل رسول‌از کن‌وزمزم‌جمله برخیزد یکی‌سنگی‌بودر کن ویکی‌شوراب‌چه‌زمزم
چو چشم‌از نورو ماه‌ازخور بدانش گشت‌دل‌زیبا چوجسم‌ازجان‌وباغ‌ازنم بدانش گشت‌جان‌خرم
شریعت کان‌دانش گشت‌وفرقان‌چشمهٔ‌حکمت یکی‌مرواغ‌دین‌راکه یکی‌مرآب‌دین‌رایم
ترا دیویست اندر طبع رستم‌خو ستم‌پیشه به بندطاعتش گردن به بندورستی ازرستم

وله ایضاً

از بهر چه این کبود طارم برگرد شد است و تارو معلم
زیرا که در آن خزان بزرآب بر دشت بشست سبز بیرم

گشت آب پرازنم کدر صاف گر گشت هوای صاف پر نم
ور گشت شمیده گلبن زرد داد است به سیب گونه و شم
وربلبل را گسسته شد زیر بربست غراب بیمزه بم
چون باغ خزان بیافت درباغ زان ریخته گشت لاله را دم
وز درد بگشت زرد و پرگرد رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشیده لباس خزادکن بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نارنگر چو حلق سهراب وان آب نگرچو تیغ رستم
بربود خزان زباغ رونق بستد ز جهان جمال بستم
وزجهل و جنون خویش بنهاد بر تارك نرکس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی شادیش غم است وشکرش سم
بسیار مگوی هر چه یابی با خار مدار گل دمادم
نا گفته سخن خیوی مرداست خوش نیست خیو مگر که درفم
بگسل طمع از وفای جاهل هر چند که بینیش مقدم
زیرا که اگر چو ابر برشد از دود سیه نیایدت نم
کردار مدار خار و سوزن گفتار حریر و خز و ملحم
وز عقل ببین بفعل پیداست اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ازآزمایش بس نادره ناطقی است ابکم
این جنبش بیقرار یك حال افتاده درین بلند بیکم
زین تاختن شب از پس روز چون از پس نقره خنگ ادهم

صفت تجرید و تفرید وحکمة خودگوید

پانزده سال بر آمد که به یمگانم چون واز بهرچه زیرا که بزندانم
بدو بندم من زیرا که تن‌و جانرا عقل بسته است و بتن‌بسته‌و حیرانم
چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن سرزنش چون کنیم من نه سلیمانم
همچو خورشیدمنور سخنم‌پیداست گر بفرسوده تن از چشم توپنهانم
نورگیرددلت ازحکمت‌من‌چون‌ماه که دلت را من خورشید درخشانم
کان علم‌وسخن حکمت یمگانست تا من ایمرد خردمند به یمگانم
گردگر گشت تنم نیست‌عجب‌زیراك از تن تیره درین گنبد گردانم
باگروهی که بخندند وبخندانند چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
ازغم آنکه دی ازبهر چه خندیدم خود من امروز بدل خسته‌و گریانم
خنده از بیخردی خیزدوچون خندم چون خردسخت گرفته‌است گریبانم
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود کاه پوسیده شده لالهٔ نعمانم
گر بباد تو کنم خرمن خود را باد نبود فردا جز باد در انبانم
دی بدشت‌ازسرچون گوی‌همی گشتم وز جفای فلك امروز چو چوگانم

گرمن آنم که چو دیباچه نو بودم چونکه امروز چو خفتانهٔ خلقانم
زین پسم باز کجا برد همی خواهد چون برون آرد از اینخانهٔ ویرانم
گر بدندان بجهان خیره درآویزم نهلندم ببرند از بن دندانم
پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم نامهٔ خویش هم امروزفرو خوانم
حق هر کس بکم آزاری بگذارم که مسلمانی اینست و مسلمانم
خشم یکسو کن اینك من واینك تو گرسواری پس پیش آی بمیدانم
چون بحرب آئی با دشنهٔ نرم آهن مکن ای غافل بندیش زسوهانم
تختهٔ کشتی نوحم بخراسان در لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه‌اند اهل خراسان و نه آگاهند سر بزانو برمانده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم

هم درتجرید وتفرید خود گفته

اگر برتن خویش سالارومیرم ملامت همی چون کنی خیرخیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر مرا علم و دینست تاج وسریرم
به چشمم ندارد خطر سفله گیتی بچشم خردمند ازیرا خطیرم
بگاه درشتی درشتم چوسوهان بهنگام نرمی بنرمی حریرم
بباریك و تاری ره مشکل اندر چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوندوجهان دل عنصری دادو طبع جریرم
زگردون چو برنامهٔ من بتابد ثنا خواند ازچرخ تیرد بیرم
من از پاك فرزند آزادگانم نگفتم که شاپوربن اردشیرم
ندانم جز این عیب مرخویشتن را که برعهد معروف روزغدیرم
بدانست فخرم که جهال امت بدانند دشمن قلیل و کثیرم
زمن سیر گشتندو نشگفت ازیرا سگ ازشیر سیر است ومن نره شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیامد که بررای آن رهبر بی نظیرم
چگونه به پیش من آید ضعیفی که ازسنگ او ننگ دارد خمیرم
اگر خصم امروز دی من بهارم وگر اوسموم است من ز مهریرم
چومن بربیان دست خاطر گشایم خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم برحجت نشانه شود ناصبی پیش تیرم

وله ایضا

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم که در اینکار نه من باز پسینم نه نوم
پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من در او را نه همییابم هرسو که شوم
بل یکی چادر تیره است که تابافتمش نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
گربرآیم زبن چاه چه باکست که من شصت ودوسال برآمد که دراین ژرف کوم
برسرم گیتی جو گشت و برآورد خوید بیگمان بدرودا کنونش که شد زردجوم

چو همی بدرود این سفله جهان کشته خویش ‌‌ بیگمان هرچه که من نیز بکارم دروم
دشمنانند مرا خوی بدو آز و هوا ‌‌ از هوا خیزم و بگریزم از آز و خوم
این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب ‌‌ نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر ‌‌ که همی هرسه ببرند بحیلت گلوم
چون بجان اندر کرداست وطن دشمن من ‌‌ من چپ و راست چو دیوانه زبهر چه دوم
ای غزل گوی لهو جوی ز من دور که من ‌‌ نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدای ‌‌ تو نه آن منی و نیز نه من آن توم
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت ‌‌ بیگمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو ‌‌ اگر از جهل و جفا چون تو بر آید سروم
ای امید همه امیدوران روز شمار ‌‌ بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنو ‌‌ من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم
وز پس آنکه منادیت شنیدم ز دلم ‌‌ گر نه بیهوشم بانك عدویت چون شنوم
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد ‌‌ شاید ار هرگز بر روز جوانی بنوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند ‌‌ در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود ‌‌ گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخار و خو من بر نم رحمت بچکید ‌‌ بارور شد به تنم رحمت آن خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول ‌‌ تا بوم هرگز یکروز نخواهم که بوم

در نصیحت وحکمة وموعظه فرماید

ای نبس پیره گر شریفی و گردون ‌‌ نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست به نسبت بس افتخار که هرگز ‌‌ نبسهٔ گردون و دون نبود مگر دون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش ‌‌ جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
اهرون از علم شد سمر بجهان در ‌‌ گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون
راه تو زی شر و خیر هر دو گشاده است ‌‌ خواهی ایدون گرای و خوی آندون
دیو و فرشته بخاك و آب درون شد ‌‌ دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
زنده بآبند زندگان که چنین گفت ‌‌ ایرد سبحان بیچگونه و بیچون
هر که مر این آب را ندید درین خاك ‌‌ تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکیست ‌‌ سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بل کز ما زنده و شریف و سخنگوی ‌‌ نیست مگر جان فر خجستهٔ میمون
مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی ‌‌ خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد ‌‌ آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاك خویش داشت مر آنرا ‌‌ وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دم است سوی خردمند ‌‌ معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر به سخن زنده کرد مرده مسیحا ‌‌ چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گفتهٔ دانا چو ماه تو بفزو نیست ‌‌ گفته نادان چنو کهن شده عرجون

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز   گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون

وله ایضاً

کمیت زبانرا ضمیر است میدان   سوارش چه چیز است جان سخندان

خرد را عیان ساز و اندیشه رازین   براسب زبان اندرین پهن میدان

سواران تازنده را نیك بنگر   درین پهن میدان زتازی و دهقان

عرب برده شعر دارد سواری   پزشکی گزیدند مردان یونان

یکی باز جوید نهان راز پیدا   یکی باز داندگران را ز ارزان

که دانست زاول چگوئی که ایدون   زمان را به پیمود شاید به پنگان

که دانست کز نور خورشید گیرد   همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست کاندر هوا بیستونی   ستاده است دریا و کوه و بیابان

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله   حرارت براند ز ترکیب انسان

که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی   زگوگرد سرخ و ز سیماب لرزان

که دانست کافزون شود روشنائی   بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان

که بود آنکه کمتر زگفتار او شد   عقیق یمانی ز لعل بدخشان

نگر جانور زان عزیز است بر ما   که بسیار نفع است مارا ز حیوان

همی خویشتن را نبینیم نفعی   نه در سیم وزر و نه در درو مرجان

بدرمان چشم سر اندر بماندی   یکی چشم دل را بکن نیز درمان

ز چشم سرت گر نهانست چیزی   بماند ز چشم دل آن چیز پنهان

نهان نیست چیزی زچشم سر و دل   مگر کردگار جهان فرد سبحان

خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما   بفرمان او شد خرد جفت با جان

بفرمان کسی را شود نیك بختی   بدو جهان که باشد خرد را بفرمان

نگهبان تن جان پاکست لیکن   دلت را خرد کرد برجان نگهبان

بزندان دنیا درونست جانت   خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

بیاموز اگر چند دشوارت آید   که دشوار زآموختن گشت آسان

ز برهان حجت سپر ساز و جوشن   بمیدان مردان برون آی عریان

بمیدان حکمت بر اسب فصاحت   مکن جز به تنزیل و تاویل جولان

زروسیم و گوهر شد ارکان عالم   چو پیوسته شد نفس کلی بارکان

اگر جان نبودی بسیم وزر اندر   بصد من درم کس ندادی یکی نان

بنرمی ظفر جوی برخصم جاهل   که که را بنرمی کند پست باران

سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته   که سحبان بکوته سخن گشت سحبان

نه بینی که بدرید صد من زره را   بدان کوتهی یکدرم سنگ پیکان

خرد را بایمان و حکمت بپرور   که فرزند خود را چنین گفت لقمان

ز بهر تو شد مشك و کافور و عنبر   سیه خاك در زیر زنگاری ایوان

اثرهای آن عالم است این کزوئی   در این تنگ زندان تو شادان وخندان

اگر نیستی آنجهان خاك تیره　　شکر کی شدی هر گزو عنبرو بان
چنین چند گردی درین گوی گردان　　کزین گوی گردان شدت پشت چو گان
بچنگال ودندان جهان را گرفتی　　ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی وخوردی بتوبه　　همی کن ستغفار و میخور پشیمان

وله ایضا

این گنبد پیروزهٔ بیروزن گردان　　چونست چو بستان گه و گاهی چو بیابان
ناگاه گلستانش بدید آرد گلها　　چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
این گوی گران رابهوا بر که نهاداست　　ماناکه شگفتی بود از تخت سلیمان
هر چند که بر منبر دانا بنشینند　　هر گز نشود همبر با دانا نادان
از مرد بدید آید حکمت نه ز منبر　　خورشید کند عالم پرنور نه سرطان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را　　چون رفت ز عالم بفلان دادو به بهمان
پیغمبری ای بیخردان ملك آلهیست　　از ملکت قیصر بهو از ملکت خاقان
هر گز ملکی ملك به بیگانه نداداست　　شو نامهٔ شاهان جهان پاك فرو خوان
با دختر و داماد و بنی عم و نبیره　　میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان
از بهر چگوئید چنین خام سخنها　　ای مغز شما دودزده ز آتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار　　کز حسرت وغم سنگ بخائید بدانندن
حسرت نکند کودك را سود به پیری　　هر گه که به پیری بگریزد ز دبستان
ای بار خدای همه ذریت آدم　　با ملك سلیمان تو و با حکمت لقمان
از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی　　ماه است مگر نام تو بدخواه تو کتان
گر جمله یکی نامه شود عدل وسیاست　　آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
من بنده چو مستنصر بالله بگوید　　بر مشتری و زهره بقعهٔ یمگان
آنی که بدید آمد در باغ شریعت　　از عدل تو آزارو زاحسان تو نیسان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر　　از برکت اقبال تو گل رویدوریحان

وله ایضا

شاخ را بنگر چو مست دلشده　　برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد و زدمش　　بوستان ترگشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب　　چون نشسته گرد برزرین لگن
دوش نامد چشمم از فکرت فراز　　تا چه میخواهد ز من حالی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چومور　　گرد گردان اندرین پر قیردن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم　　همچو خالی از یقین برروی ظن
نور راه کهکشان تابان در او　　چون بسکره لاجورد اندر لبن
آن ثریا چون ز دست جبرئیل　　مانده نوری برقفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح　　فوج خاك از قیر پوشیده کفن
لرز لرزنده غضنفر در عرین　　ترس ترسنده عقاب اندر دکن

وله ایضا

دیر بماندم درین سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
جستم من صحبتش ولیکن ازین کار
سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
نو شده‌ای نوشده کهن شود آخر
گرچه بجان کوه قارنی به‌تن آهن
مسکن تو عالمی است روشن و باقی
نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندرچراغ خواهی افروخت
علم و عمل باشدت فتیله و روغن
جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نادان
پست نشستی ترا کنار پر ارزن
گوئی بهمان زمن مه‌است‌ونمرده‌است
آب همی کوبی ای رفیق بهاون
راست نیاید قیاس خلق در اینباب
زخم فلك را نه مغفر است ونه‌جوشن
دمنه بکار اندر است و گاو نه‌آگاه
جز که ترا این مثل نشاید گفتن
معدن علم است دل چرا بنشاندی
جور و جفا را درین مبارك معدن
بررس نیکو بشعر حکمت حجت
زانکه بلند و قویست چون که قارن

درحقایق ومواعظ ونصایح ومدایح ائمه علیهم‌السلام

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین
هیچ نارامید این خاطر روشن بین
گفت بنگر که چرا می نگرد گردون
بدوصد چشم دراین‌تیره زمین چونین
خاك را کرته خورشید همیدوزد
روز تا شام بزر آب زده زوبین
وز گه شام بپوشد بسیه چادر
تا به‌هنگام‌سحر روی خوداین‌مسکین
روز رخشان ز پس تیره شبان گوئی
آفرینست روان بر اثر نفرین
خاك را شوی همین دواست که‌میزاید
تلخ‌و شورو بدوخوب‌وترش‌و شیرین
از دو شوی وزن بچه بدو لون آید
این چنین باید پوراو مدان جز این
میوه زین است یکی شیرین‌دیگر تلخ
خلق‌ازاینست‌یکی شادو یکی غمگین
طین اگرشوی نباشدش زروز و شب
کی بدید آید زیتون وتین از طین
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه
نه چو زنگار شود دشت بفروردین
کس ندید است چنین طرفه زناشوئی
نه زنی هرگز زاد است بدین آئین
این خردمند سخنگوی بهشتی جان
ازچه ماند است چنین‌بسته درین‌سجین
عمر خود خواب جهانست چرا خسبی
برسر خواب‌جهان خواب دگر مگزین
گر کسی غسلین خورد است بمستی‌در
توکه هشیار شدی خیره مخورغسلین
جعل و بلبل مرغند بلی لیکن
گل یکی جویدوجوید دگری‌سرگین
طبع تشرین بچه ماند به‌نیسان
گر چه درسال همی باشد باتشرین
تا سحرگه ز بس‌اندیشه نجست‌از من
سر من جز که سر زانوی من بالین
ای پسر جان و تنت شهره‌زن وشویند
شوی‌جانست وزنش‌تنت وخرد کابین
زین زن‌و شوی بدین کابین فرزندی
چو همی باید دانیکه بزاید دین
نرهد ز آتش نه سیم و نه‌مس‌جز زر
برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین

طلب علمت فرموده رسول حق
که سفر باید کردن بمثل تا چین

سوی چین دین من راه بیاموزم
مرترا گرنکنی روی وجبین پرچین

آل یاسین مرچین‌را دومین چین است
تو بچین دومین شونه بدان پیشین

جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله
خاك را تخم گل ولاله کند رنگین

چون نمودم که تن‌و جانت زن‌و شویند
عمل و علم پدید آید ز آن و این

گر همی آرزو آیدت عروسی نو
دین عروست بس ودل خانهٔعلم دین

راه ظاهر بسزا راه ستورانست
ناصبی از من از آنست جگر پرکین

زال یاسین خبرش نی و بتقلیدی
بر سر سوره میخواند یاء و سین

هان و هینش کنم از حکمت زیراخر
باز گردد زره کج به هان و هین

آب دریا را خورشید بخوشاند
تا برآردش سوی چرخ‌وشودنوشین

پند میتین و دل نادان‌چون‌سنگ است
بردل‌سنگین از سنگ سزد میتین

جز که‌برسخته نگویم سخنی زیراك
سخن حکمت زراست وخرد شاهین

درزهد وپند ونصایح فرماید

در چمن مراد دل ای مسکین
چوگانت گشت پشت‌ورخان پرچین

بسیار تاختی بمراد اکنون
زین مرکب مراد فرو نه زین

دنیا و دین شدند ز تو زیراك
دنیا بباختی و نجستی دین

دین بوی عنبر است و جهان عنبر
بی بوی‌خوش چه عنبروچه سرگین

دنیا عروس وار بیاراید
پیشت‌چویافت از تو بدین کابین

تنین تست تنت حذر کن زو
زیرا بخورد خواهدت این تنین

دل در نشاط بسته و تن داده
گاهی بمهر و گاه بفروردین

گفتی مگر که دور نباید شد
زین تلخ وشوروزین‌ترش‌وشیرین

آخر وفا نکرد جهان با تو
برانگبینت ریخت چنین غسلین

این بود خوی پیشین عالم را
کی باز گردد او ز خوی پیشین

زان دیو بیوفا چو شد نومید
اکنون بگیر دامن حورالعین

بر تخت علم حکمت بنشانش
وز پند گوشوار کنش زرین

با نور ماه شب نبود تاری
با علم پاك دل نشود غمگین

گر گوهر سخنت همیباید
از دبن چراغ کن ز خرد میتین

آنگه یقین بدان که برون آید
از کوه تن بجای گهر پروین

گر در شود خرد بدل سندان
ریحان ازو برون دمد اندر حین

اشعار زهد و پند بسی گفته است
آن تیره چشم شاعر روشن بین

آن خوانده‌ای بخوان سخن حجت
رنگین برنگ و معنی وپند آگین

گر در نماز شعرش برخوانی
روح الامین کند ز پست آمین

بنگر که چو شنبلید گشتت
آن لالهٔ آب دار رنگین

وان عارض چون حریر چینی
گشت است بفام زرد و پرچین

در صفت پیری و تجرید گوید

تنین جهان دهان گشاد است   پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد   این یك زبرین و آن فرودین
آئین تنت همه دگر شد   تو نیز بجان دگر کن آئین
زین صورت خوب خویش بندیش   با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن ودو بینی و گوش   پروین تو است خود همی بین
غافل منشین ز دیو و برخوان   برصورت خویش سورة التین
از عهد وفا زه کمان ساز   وز فکرت خویش تیرو زوبین
یاری ندهد ترا بدین دیو   جز طاعت و مهر آل یاسین
مشك تبتی به پشك مفروش   مستان بدل شکر تبرزین

وله ایضا

مهر چنین خیره چه دادی بر آنك   برتو همی دارد همواره کین
بچهٔ خاکی و نبیرهٔ فلك   مادرت زیرین و پدرت ازبرین
چونکه زمینی نشود برفلك   چند بود آن فلکی برزمین
کی رسد این علم بیاران دیو   خیره بر آتش ندمد یاسمین

وله ایضا

ای ستمگر فلك ای خواهر اهریمن   می نگوئی که چه افتاده ترا با من
من ز حرب چو تو اهریمن نی ترسم   که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش   زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
صحبت این زن بد گوهر بدخو را   گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
مر مرا پرس ازین زن که مرا با او   شصت یابیش گذشته استدی وبهمن
خوی او وای پسر آنست که دانا را   نفروشد همه جز مکرو فریب و فن
کودن و خوار و خسیس است جهان   زان نسازد همه جز باخس و با کودن
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی   که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن
معدن نور براین گنبد پیروزه است   که چو باغیست پر از لاله و پر سوسن
اینجهان معدن رنج و غم و تاریکی است   نور و شادی و بهی نیست در این معدن
گر بشب بنگری اندر فلك عالم   برسرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مر این گلخن بیرونق تاریرا   جز که از جهل نه بنگاشته‌ای گلشن
مسکن شخص تو است این فلك مسکین   جانت را بهتر ازین است یکی مسکن
اندرین دیر سپنجی چه نهادی دل   آب کوبی چه همی بیهده در هاون
کت بگفته است که اندیشه مدار از جان   هرچه یابی همه برتنت همی برتن
دشمن تست تن بدکنش ای نادان   بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراك   خوش نباشد بی نان ریزه و آویشن
خری آموختت آنکس که بفرموده است   که همیشه شکم و معده همی آکن

نیک بیندیش که از بهر چه آوردت
آنکت آورد درین گنبد بیروزن
پیش از آنکت بشود شخص پراکنده
بیخ و تخم بدو به برکن و بپراکن
بسکه بگذشت جهان برتووجز عصیان
سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
سخن حجت بشنو که همی بافد
نرم و باقیمت و نیکو چو خزاد کن
سخن حکمتی و خوب چنین باید
سخت و بایسته و در تافته چون آهن

در مفاخرت فرموده

هرگز نیامد است ونیاید گذشته باز
برقول من گوابس پیرار و پار من
در من نگر که منت بسم روشن آینه
یکسر نگار خویش به بین در نگار من
غره مشو بعارض عنبر ثیاب خویش
واندر نگر بعارض کافور بار من
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد
کامد سپاه دهر سوی کارزار من
سوی قوی نهان من از چشم دل ببین
غره مشو به سست وضعیف آشکار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من
خوار است تیرزی قلم تیرخوار من
چو من گره زنم بسخن برکجانهد
سقراط دست بر گرهٔ استوار من

وله ایضا

این قبهٔ پر چشمهای بیدار
این طارم پرشمسهای رخشان
این سبز بیابان که چون شب آید
پرلاله شود همچو باغ و بستان
این بحر بی آرامش نگونسار
آراسته قعرش بدر و مرجان
این کلهٔ نیلی کز او نمایند
رخشنده چو جان دختران پریان
تو عالم خوردی ضعیف و دانا
او عالم دیگر بزرگ و نادان
آباد که کرده است اینجهانرا
ناچار همانکس کندش ویران
زندان تو است این اگرت باغست
بستان نشناسی همی ز زندان
ور بند بود مستمند بندی
تو شاد چرائی به بندوخندان
طعنه چه زنی مرمرا بدان کم
از خانه براندند اهل عصیان
برنوح نبی سرزنش نباید
گر رفت بکوه از میان طوفان
از لحن فراوان خوش بمانند
در تنگ قفس‌ها هزار دستان
چون من به بیان بر زبان گشادم
لرزان شود آفاق ولؤلؤ ارزان
خورشید بآواز خاطرم را
گوید که فکندی مرا ز سرطان

وله ایضاً

شب من روز رخشان کرد خواجه
ببرهانهای همچون روز رخشان
هرآنك او را به‌بیند روز مجلس
به‌بیند عقل را سر در گریبان
سوی من خوارشد مرگ طبیعی
از آن پس کم چشانید آب‌حیوان
ز گوشهٔ منظر او بنگریدم
بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هردو عالم
بیکجا در تنم پیدا و پنهان
بیکجا مالك و رضوان بدیدم
نشسته بردوم فردوس و نیران

مرا گفتا که من شاگرد اویم اشارت کرد آنکه سوی رضوان
همی تا زنده‌ام توفیق خواهم بمدح بهترین فرزند انسان
خلایق خاك و او ابر بهاری ضمایر چون شب او خورشید رخشان
چنین خواندم که پیش پور آذر از آتش نرگس و گل رست وریحان
بتاویل علی از آتش جهل نگه کن رسته در دلها گلستان
ز بیم تیغ او گشتی به هیجا ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
در آن هنگام کز پیکان مردان بریزد چنگ شیر اندر بیابان
بیاغارد بخون پهلوی ماهی بینبارد بگرد افلاك ارکان
هوا بینی همه ارواح بی تن زمین بینی همه اجسام بیجان
نجنبد بر زمین جز تیغ و نیزه نبارد ابر جز پولاد باران
ز بس اعلام و نیزه مرد جنگی چنان پوید که هستی در گلستان
کمانها در کف مردان بنالد چو جان عاشق از هجران جانان
به پیش حملهٔ حیدر چنین روز طبرخون رنگ گردد خاك میدان
ز بیم ذوالفقار شیرخوارش بخندق شد زمین همرنگ مرجان
همی تا ابر نوروزی بشوید بلؤلؤی خوشاب اطراف بستان
سحرگاهان بنالد مرغ بر گل چوجان عاشقان از درد هجران
بر افلاك زمان و خلق عالم خداوند زمانرا باد فرمان

وله ایضا

که پرسد زین غریب زارمحزون خراسان را که بی‌من حال تو چون
همیدونی که من دیده بنوروز خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند بیرم همی بندند دستار طبر خون
نقاب چینی و رومی به نیسان همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسانرا به بستان ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس بزر خفچه و لولوی مکنون
مرا باری دگرگونست احوال اگر تو نیستی بی من دگرگون
مرا بر سر عمامهٔ خز ادکن بزددست زمان‌خوش‌خوش بصابون
مرا رنگ طبر خون دهر فانی بشست ازروی سپرم بآب زریون
زجور دهر الف چون نون شدستم زجور دهر الف‌چو نان شود نون
گزندهٔ مار را افسون بدید است گزندهٔ جهل را کشناسد افسون

درنصیحت و موعظه فرموده

فریفته‌مشو‌ای نوجوان باینکه بروی چو بوستان و بقد سرو بوستان شده‌ای
بخون‌تن مرو‌ایرا که‌تو عدیل‌خرد بسفله تن نشدی بل‌بپاک‌جان‌شده‌ای
گمان‌مبر که برا‌ینکاروان بسته‌زبان توجز بعقل‌وسخن‌میر کاروان‌شده‌ای
اگر بعقل‌وسخن گشته‌ای باین‌رمه‌میر چرازعقل‌وسخن‌چون‌رمه‌رمان‌شده‌ای

چرا که قول توچون خز و پرنیان نشده است
اگر تو درسلب خز و پرنیان شده‌ای
اگر جهانرا بندهٔ تو آفریده خدای
تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شده‌ای

وله ایضا رحمة الله علیه

گشت جهان کودکی چهارده ساله
از سمنش روی و از بنفشه کلاله
تاگل در کله چون عروس نهان شد
ابر مشاطه شد است و باد دلاله
طرفه چراغیست گل فروخته هموار
آتشش آب عقیق و مشك ذباله
گرنه چو یوسف شده است گل چو زلیخا
باغ چرا باز شد دوازده ساله
روی بدنیا نه و نهاده بر او دل
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران
خورده است این گنده پیر زشت نکاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
همچو عروسان بزیر سبز غلاله
آمدن لاله و گذشتن او کرد
لالهٔ رخسار من چو زر زباله
تو به پیاله نبید خور که مرا بس
حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دیوستان شد زمین خاك خراسان
زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل نروید
جز که همه دیو کشت مند و نهاله

درمخاطبه با افلاك فرماید

ای زود گرد گنبد بر رفته
خانهٔ وفا بدست جفا رفته
بر من چرا گماشته‌ای خیره
چندین هزار مست برآشفته
ایندشنه بر کشیده همی تا زان
وان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین
وانم کند بنامه جگر سفته
من خفته مانده زیرا بامستان
هر دو یکی است گفته و ناگفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد
نا گفته همچو گوهر ناسفته
خرگوش‌وار بینم مردم را
خفته دو چشم باز و خرد خفته

وله

تا پرخمار بود سرم مردم
مشفق بدند با من و غمخواره
اکنونکه هوشیار شدم بر من
گشتند مار و کژدم جراره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بد تر
زین صعب تر چه باشد پتیاره
در بلخ ایمنند ز هر شری
می‌خوارو دزدولوطی و زن باره
ور دوستدار آل رسولی تو
چون من ز خانمان شوی آواره
آزاد و بنده و پسر و دختر
پیر و جوان و کودك گهواره
بر دوستی عترت پیغمبر (ص)
کردندمان نشانهٔ بیغاره
آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود وخرد یاره
اندر جهان ستوده بدو شهره
دانا بسان کوکب سیاره

وله ایضاً

ای آنکه ندیم باده و جامی / با عمر نگر بر این نفر جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد / و آید به نشاط حسی از نامی
گه رفته بدشت با تماشائی / گه خفته بزیر شاخ بادامی
دایم بشکار در همی تازی / و اگه نه که خویش مانده در دامی
قد الفیت لام شد بنگر / منگر چندین بزلفك لامی
هر روز بمذهبی دگر باشی / گه در چه ژرف و گاه بر بامی
گر ناصبیت برد عمر باشی / ورشیعی خواندت علی نامی

وله ایضا

ایا دیده تا روز شبهای تاری / بر این سخت تخت این مدور عماری
بدین بیقراری حصاری ندیدم / نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا بند کردند تا دیو بر تو / نیابد مگر قدرت کامکاری
چه سود است زین بند چون دیو را تو / بجان و تن خویش می بر گماری
گذاره شدت عمرو توچون ستوان / جهانرا بامیدها میگذاری
بهاران بر امید میوهٔ خزانی / زمستان بامید میوهٔ بهاری
جهانا دورویٔی اگر راست خواهی / که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی / و گرمی فرود آوری چون بر آری
نمانی مگر گلبنی را ازیراك / گهی تر و خوش گل گهی خشك خاری
تو هم علت عمر جاویدی ارچه / همی خواهی از خلق عمر شماری
گنهکار را سوی آتش دلیلی / کم آزار را سوی جنت مهاری

وله ایضاً

مرا یاری است چون تنها نشینم / سخنگوئی امینی راز داری
همیگوید که هرگز نشنود خود / نداند غم ولیکن غم گساری
یکی پشت استش و صدروی هستش / بخوبی هر یکی همچون بهاری
به پشتش برزنم دستی چه دانم / که بنشسته است بر پشتش غباری
سخن گوید بی آوازی ولیکن / نگوید تا نیابد هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را / نه بیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان / برویش بر به بینم یادگاری
بتاریکی سخن هرگز نگوید / چو با حشمت مشهر شهریاری
بفر آل پیغمبر شود مرد / اگر بدبختم باشد بختیاری
نه بیند جز بدیشان چشم دانا / نهانی را بزیر آشکاری
نگارنده نهانی آشکار است / سوی دانا بزیر هر نگاری

وله ایضا

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی / نایدت از کار زشت خود خجلی
چون عسلی شد رخانت زرد چرا / باغزل ومی بطبع چون عسلی
حاصل ناید بجان و جسم تو در / از غزل ومی مگر که منفعلی

ازغزل و می چو تیروگل نشود — قدچوچوگان وروی چون عسلی
آنچه فرو گفته‌ای سرود و غزل — ازتو گسست وتو زونمی گسلی
اوچو فروهشت زیر پای ترا — چونکه تواو رازدل فرونهلی
تازه گلی بددرخت ولیك فلك — زو همه بربود تازگی و گلی
مصحف و تسبیح راسپس چه روی — چون سپس بربطو می و غزلی
پیر بر آهستگی و حلم بود — تو همه مکری وزرقی و دغلی
نام نهی اهل فضل وحکمت را — رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و توسوی من — ناصبئی نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیستت مناظره جز — آنکه زبوبکر به نبود علی
علم توجنگست وبانك بی معنی — سوی من ای ناصبی تهی دهلی
لات وعزی ومنات اگرولی‌اند — هرسه ترا مرمرا علیست ولی

وله ایضا

دگر ره باز در هر کوهساری — بخار آورد پیدا خار خاری
همانکش بود از حریر کرته — هم از حریر بربندد ازاری
بابر اندرحصاری گشت کهسار — شنودستی حصاری در حصاری
همی فرش پرندین در نوردد — شمال اکنون زهر کوهی وغاری
خزان از مهرگان دارد پیامی — سوی هر باغ و دشت ومرغزاری
پراز باداست که راسردگر بار — گرانترزان ندیدم باد ساری
چوابدالان همه‌شب‌درر کوع است — بباغ اندر زبر هرمیوه داری
زهرشاخی یکی میوه‌در آویخت — چو ازپستان مادر شیرخواری
چو مستوفی زبنداران بخواهد — شمال ازهردرخت اکنون شماری
بهر حمله شمال اکنون بریزد — گنه ناکرده خون لاله زاری
بخون اندرهمی غلطد که دهقان — نه بیند خون او را خواستاری
بهی برشاخ ازین اندوه‌ماند است — نژند وزرد همچون سوگواری
جهانچون شاد خواری بود لیکن — بماند آنشادخوارا کنون‌چوخواری
به پیری و بخواری باز گردد — بآخر هرجوان و شاد خواری

در نصیحة وموعظه ومدح مستنصر بالله گوید

بگذر ای باددل افروز خراسانی — بریکی مانده به‌یمگان دره زندانی
اندرین تنگی بیراحت بنشسته — خالی از نعمت واز صنعت دهقانی
برده این چرخ جفا پیشه به‌بیدادی — ازدلش راحت وازتنش تن آسانی
داده آنصورت و آن هیکل آبادان — روی‌زی‌زشتی و آشفتن و ویرانی
گشته‌چون برگ خزانی زغم غربت — آن‌رخ روشن چون لالهٔ نیسانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن — ترك وتاجیك وعراقی وخراسانی
مرد هشیار سخندان چه‌سخن گوید — باگروهی همه چون غول بیابانی

نکند باسفها مرد سخن ضایع — نان جو را که‌دهد زیرهٔ کرمانی
آن همیگوید امروز مرابد دین — که جز از نام ندانند ز مسلمانی
اگر از خانه‌و ازاهل جدا ماندم — جفت گشتستم با حکمت لقمانی
داغ مستنصر بالله نهادستم — بربر سینه و بر پینهٔ پیشانی
فخر دارد چو فلك برزمی‌از فرش — سنگ‌در گاهش از لعل بدخشانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم — تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

وله فی الحقایق والمعارف

چیست‌این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی — یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر برچرخ بودی لاله بودی مشتریش — چرخ اگردرباغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را — این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح‌رابینی پس‌پروین بدان ماند درست — کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید بیوقلمون سحر — تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
جرم گردون تیره وروشن دروآیات‌صبح — گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نوچون زورق زرین بگشتی هرمهی — گر نه روی‌چرخ گردان نیلگون‌دریاستی
نیست ایندریا که‌این پردهٔ بهشت‌خرم‌است — نه کزین پردهٔ بهشتستی در آنحوراستی
آسیائی راستست‌این کابش‌از بیرون‌اوست — می‌شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
آسیابانرا به‌بینی چون ازو بیرون‌شوی — واندر اینجا هم بدیدی‌چشمت ار بیناستی
عقل اشارت نفس دانارا همی ایدون کند — کاین همانا ساخته گشته ز بهر ماستی
نفس ما برچیزها کی پادشه گشتی چنین — گر نه نفس آدمی‌از کل خویش‌اجزاستی
روزگار چرخ و انجم سر بسر تاریستی — گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ میگوید بگشتنها که من می‌بگذرم — جز همین‌چیزی نگفتی چرخ اگر گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش — گشتنش آواستی گرهمچوماش آواستی
کس نمیداند کز این گنبد برون‌احوال‌چیست — سرفرو کردی اگر مردی برین بالاستی
نیست چیزی دیدنی آنجاو بیرون‌زین قبل — می گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
هر کسی چیزی همیگوید‌به‌تیره‌رای‌خویش — تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
این همیگوید که گرمان نیستی‌دو کردگار — نیستی واجب که هر گز خار باخرماستی
این چرا بندهٔ ضعیف وچاکرهر کس بدی — وان چرا شاه وقوی و مهتر و والاستی
ور جهانرا یکسره ایزدمسلمان خواهدی — جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانت گوید‌جمله عدلست‌این‌ومارا بند گیست — خواست‌اورا‌بودو باشدنیست‌ما راخواستی
واینت گوید گر جهانرا صاحب عادل بدی — برجهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ‌وشورستان‌وسنگ‌ودشت‌وغارو آب‌شور — کشت‌وباغ‌ومیوه‌سان وراغ چوندیباستی
گر بشایستی که دین گستر بدندی‌هر کسی — کردگار اینجهان پیغمبری کی خواستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه — هر کسی در کار خود یکتای بی‌همتاستی
وین چنین اندرخرد واجب نیاید نیزاز آنك — هر کسی‌همتای خلقستی و خود یکتاستی

وانچه از گفتن محال آید نشاید بود آن — پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت — بهتر ستی گر نه اینمولی و آن مولاستی
وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد — این همانا قول نادان مردم شیداستی
این چنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی — گر نه چشم دل ز عامه جمله نابیناستی
پشت این جمع مقلد خم که کردی در سجود — در بهشت ار نه امید قلیه و حلواستی
حجة امر خدایست ای پسر بر مرد عقل — امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
من بدینسان خوار و زار و بینوا کی ماندمی — گر نه کار دین چنین پرشور و پر غوغاستی
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار — گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

هم در مخاطبه با افلاک گفته

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری — نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاك و پراکنده کنی فردا — هرچه امروز فراز آری و بنگاری
تو همانا که نه هشیار سری ور نه — چونکه فعل بد را زشت نینگاری
گر نه مستستی بی آنکه بیازاریم — ما ترا بهر چه ما را تو بیازاری
بچهٔ تست همه خلق و تو چون گربه — روز و شب با بچهٔ خویش به پیکاری
گر نبائیمت از بهر چه زائیمان — ور بزائیمان بهر چه بیو باری
زن بد خورامانی که مرا با تو — سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
نیستی اهل و سزاوار ستایش را — نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
کردگارت را من در تو همی بینم — بره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو به پرگار خرد پیشه روانم در — بی خطر تو زیکی نقطهٔ پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست — به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری
دل من شمع خدائیست چه چیزی تو — جز بر شمع فروزنده یکی تاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا — شمع من راهنمایست سوی باری

فی التوحید

ما خداوند ترا خانهٔ گفتاریم — گر تو او را فلکا خانهٔ کرداری
زینهار ای پسر این گنبد گردونرا — جز یکی کارکن و بنده نپنداری
بر من و تو که بخسبیم نگهبانیست — که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را در خاك و بدریا در — نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
گر ترا بندهٔ خود خواند سزاواراست — و گرش طاعت داری تو سزاواری
خفته‌ای خفته و گوئی که من آگاهم — که شود بیرون لنگیت بر هواری

وله ایضا

ای طمع کرده بنادانی بعمر هرگزی — با فزونی و کمی مر هرگز یرا کی سزی
درمیان آتشی و اندر میانت آتش است — آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی
در میان خزو بزمر خاك را پنهان که کرد — جز تو که خاکی سرشت و اندرین خزو بزی
از کجا اندر خزیدستی درین بیدرحصار — همچنین یکروز از اینجا ناگهان بیرون خزی
نیك بنگر تا برون زین درچه باید مر ترا — آن بدست آور کنون کاندر میان این دزی

همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان
موی جعدت ششتری و روی خوبت مرغزی

هرمز و خسرو تهی رفتند از اینجا ای پسر
پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هرمزی

گربزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو
بی شبان درنده گرگی با شبان لاغر بزی

پرو زجان علم باشد علم جوی از بهر آنك
جامه بیمقدار و قیمت گردد از بی پروزی

پندحجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی و نیکوئی و موجزی

وله ایضاً

گرخرد را برسر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی

پیش از آن تا اینمزور منظرت ویرانشود
جهد کن تا برفلك به زین یکی منظر کنی

در چنین منزل چه بگذاری فریضهٔ کردگار
بهتر آن نباشد که مدح آل پیغمبر کنی

ای عدوی آل پیغمبر مکن کز جهل خویش
کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی

جز که رسوائی نه بینی خویشتن را گر بجهد
خاك را خواهی همی تا همبر عنبر کنی

شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار
آب را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی

مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی حق
گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی

مرد را همسایه هرگز چون برادر کی بود
لنگ خر را خیره باشد با اسد همبر کنی

بت نباشد جز مزور مردمی خود دیده‌ای
زین سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد
آذر بتگر توئی لعنت چه بر آذر کنی

من همی نازش باهل حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش بهندوسند بد گوهر کنی

گر به بیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
آفرین از جانت برفرزند و برمادر کنی

ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی
خنجر برانت را کی سر سوی خاور کنی

چین ترا بنده شود گر تو برو پرچین کنی
قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

جان اسکندر زشادی سر سوی گردون برد
گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیبر خبر
دیر بر ناید که تر بغداد را خیبر کنی

بنده‌ای را سند بخشی پیشکاری را طراز
کهتری را برزمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل
خاك صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

خود نباید زین سپس لشکر ترا بر خلق دهر
ور بباید از نجوم آسمان لشکر کنی

وله ایضا

جهان مادری گنده پیراست بروی
مشو فتنه گر در خور حور عینی

بمادر مکن دست زیرا که بر تو
حرامست مادر اگر ز اهل دینی

یکی گوهر آسمانی است مردم
که ایزد بلندی و پستش زمینی

بشخص گلین چونکه معجب شدستی
درین گل بیندیش تا چون عجینی

نه درخورد در است گل پس توزین تن
بپرهیز ازیراك در ثمینی

جهان سهین را بتن زیب و فری
اگرچه بدین تن جهان کهینی

جهان برین و فرودین توئی خود
بتن زین فرودین بجان زان برینی

جهانا من از تو هراسان از آنم
که بس بدنشانی و هم بد نشینی

یکی بیخرد را بسر برنشانی   یکی بیگنه را بسر برنشینی
همانرا که خودخوانده باشی برانی   همانرا کنی خوار کش برگزینی
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان   پر ازمارو کژدم یکی پارگینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان   امام زمان را یمین و امینی
جز از بحر مالش نجوید تراکس   همانا که تو روغن یاسمینی
بهاگیرو رخشانی ای شعر ناصر   مگر خود نه شعری بدخشی نگینی
براعدای دین زهری و مؤمنانرا   غذائی مگر روغن و انگبینی

وله ایضاً

شادی و جوانی و پیشگاهی   خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
لیکن بمراد تو نیست گردون   زین است بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم نمانی   خواهی که نکاهی و هم بکاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی   بهمانش نوشته از سیاهی
علم آن بود آری که مردمانرا   برخواند ازین صنعت آلهی
از جهل قوی تر گنه چه باشد   خیره چه بری ظن بیگناهی

وله ایضاً

چون آسیات بینم ای چرخ آسیائی   خود سوده‌می نگردی ما راهمی بسائی
بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکر   گوید مگر قدیمی بیحد و منتهائی
هرگز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی   زین قول می بخندد شهری وروستائی

وله ایضاً

ای‌عورت کفرو عیب ونادانی   پوشیده بجامهٔ مسلمانی
چندین مفشان روا چراجان را   یکباره ز گرد جهل نفشانی
کاین جامه‌جامه‌پوش خاک آمد   تو خاک نئی که نور یزدانی
آن چیست که زنده کردمرتن‌را   نزدیک خرد تو بی گمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم   ماناکه تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را   از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را   از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهرخویش را ندانستی   مرخالق خویش را کجادانی
قیمت بتو یافت ابن‌صدف زیرا   ای جان‌تو درو لطیف‌مرجانی
زان روز بترس کاندران پیدا   آید همه کارهای پنهانی
زان روز که هول او بریزاند   نور از مه و وز آفتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد   چون برگ رزان ز باد آبانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن   تا ظن نبری که تو سلیمانی
لعنت چه کنی بخیره بردیوان   کز فعل تو نیز همچو ایشانی
با تو نکند کنون کسی احسان   زیراکه تو اهل برو احسانی

لیکن فردا بخوردن غسلین مر مالك را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی زین راه وگرنه سخت درمانی

وله ایضا

یکی نامه‌است بس‌روشن‌تن تو بدین خوبی و پهنی و درازی
ترا نامهٔ خدا برخواند باید تو در نامه جواهرچون گدازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی بسوی آز چندین چند تازی

وله ایضاً

شبی تاری چو بی‌ساحل دمان پرقیر دریائی فلك‌چون پرز نسرین برگ‌قیراندوده‌صحرائی
زمانه رخ‌بقطران شسته وزرفتن برآسوده که گوئی نافریدستش خدای فرد فردائی
نه نورازچشمها یارست رفتن سوی صورتها نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
ندید ازصعب تاریکی وتنگی اندرین خیمه نه‌چشم تار من شخصی نه‌جان خفته رؤیائی
مرا چون‌چشم‌دل‌زی‌خلق‌چشم‌سر بسوی شب چو اندر لشکری خفته یکی بیدار دانائی
کواکب را همیدیدم بچشم سرچو بیداران بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی
ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را بچشم سر دراین عالم یکی پرحورخضرائی
اگر سرا بضرا در ندیدستی نکو بنگر ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر ضرائی
چوخوشه نسترن پروین درخشنده‌بسبزه بر بزر وگوهران آراسته جوزا چو دارائی
نهاده چشم‌سرخ خویش‌را عیوق‌زی‌مغرب چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
چودرتاریك چه‌یوسف منورمشتری‌درشب دراوزهره بمانده دیده حیران چون‌زلیخائی
کنیسهٔ مریم‌استی چرخ گفتی پرز گوهرها نجوم ایدون چورهبانان ثریا چون چلیپائی
مرابیدارمانده چشم‌وگوش‌دل که‌چون‌یابم بچشم ازصبح برقی یابگوش ازوحش‌هرائی
چوزاغ شب بجابلسا رسید ازحد جابلقا برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
گریزان شد شب‌تیره زخیل روز رخشنده چنانچون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدائی
خجل گشتند انجم‌پاك‌چون پاکیزه رویانی که مادرشان نه‌بینند روی بگشاده مفاجائی
همه‌همواره در خورشید پیوستند ناچاره بکل خویش پیوندد سر انجام هر اجزائی
یکی دریاست‌اینعالم پراز لؤلؤی گوینده اگر پر لؤلؤ گویا کسی دید است دریائی
زمانست‌آب ایندریا واین اشخاص کشتیها ندید این‌آب وکشتی را مگر هشیار بینائی
بچشم سر نگه کن پس بدل بندیش تایابی یکی با شرم پیری یا یکی مستور برنائی
محسن‌راد گرمکری وحسان‌را دگر کیدی و جعفررا دگر روئی وصالح را دگر رائی
بطمع مال دنیا مرمرا همتا کجا یابد ازآن پس کم گزید ازخلق عالم میر یکتائی
خداوندی که‌چون برخاك دست‌شسته بفشاند زهر قطره بخاك اندر پدید آید ثریائی
نه‌بی‌نور لقای او نجوم سعد را نحسی نه با پهنای ملك او فلك را هیچ پهنائی
محلی‌داد وعلمی‌مرمرا جودش که‌پیش من نه دانایست دانائی نه والایست والائی
یکی دیبا طرازیدم نگارنده بحکمتها که هرگز نامد و ناید چنین از روم دیبائی
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا که هرلفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی

وله مقطعات

گویند عقابی بدرشهری برخاست — پررا زپی طعمه بپرواز برآراست
ناگه زکمینگاه یکی سخت کمانی — تیری چوقضای بدبگشاد بدوراست
سختش عجب آمد که زچوبی وز آهن — این تندی وتیزی وپریدن زکجاخاست
زی تیر نگه کرد وپر خویش در آن دید — گفتا زکه نالیم که ازماست که برماست

وله

گویمت چگونه شود زنده کوهلاك شود — آب بازآب شود خاك بازخاك شود
جانش زی فراز شود تنش زی مغاك شود — تن سوی پلید شود پاك بازپاك شود

وله ایضا

وعدهٔ این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرستاد تود
باد شمر کار جهان را که نیست — تار جهانرا بجز از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع — آتش او جز که ز بیداد دود
زود بیفکن ز دلت بند آز — تا شوی از بندگی آزاد زود

وله ایضا

توره مکر وحسد میوی ازیراك — هر که براه حسد رود بسر آید
چون بحسد بنگری بخوان کسان بر — لقمهٔ یارت بچشم چرب تر آید

وله ایضا

مردم سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار وگاه بخرد
تاش شکم خوارداری وندهی چیز — ازتو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که چیزی بدست کردوقوی گشت — گرتو بدو بنگری چوشیر بغرد

وله

چو شمشیر بایدت بود ای برادر — بجای بدی بد بجای خوشی خوش
که پهنیش چون آب نرم است وروشن — که پهلوش ناخوش چوسوزنده آتش

وله ایضا

ناصرخسرو براهی میگذشت — مست ولا یعقل نه چون می خوارگان
دید قبرستان و مبرز رو بروی — بانگ برزد گفت کی نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینت نعمت اینت نعمت خوارگان

وله ایضاً

همه رنج من از بلغاریانست — که مادامم همی باید کشیدن
کند بلغاریانرا نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولی از ترس نتوانم جخیدن
برون آری تو ترکان را ز بلغار — برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان ترکان خطا را — بدین خوبی نبایست آفریدن
که ازدست ولب ودندان ایشان — بدندان دست ولب باید گزیدن

وله ایضا

بار خدایا اگر ز روی خدائی گوهر انسان ز آخشیج سرشتی
طلعت رومی وطینت حبشی را آلت خوبی چه بود وعلت زشتی
چهرهٔ هندوی وروی ترك چرا شد همچودل دوزخی و جان بهشتی
ازچه سمیداوفتاد وازچه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا بر گرهی خربط وخسیس بهشتی
هیچ نگوئی که ازبرای چه آخر در گل ایشان سخاوشرم نکشتی

وله ایضا

چندگردی گرد این بیچارگان ناکسان را جوئی از بهر ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس پارسا گشتی کنون در مفلسی

وله

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه عین خرد و سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه چون رفت صفت همه حیاتیم همه

نجم کرمانی اسمش نجم الدین حسن معروف بشهرویه از فحول فصحا وعدول علماوصاحب طبع متین وفکرزرین بوده زیاده ازحالاتش اطلاعی حاصل نشداز اشعاراوست:

درصفت قلم

خه خه ای قاصد آسان گذر زود سفر خه خه ای مسرع زرین بدن مشکین سر
هردم ازهند بروم آئی وازز نگ بچین هردم ازنیل بمصر آئی واز بحر به بر
میروی خوش بسر ودرو گهر میریزی کس نبینند ز تو قاصد بجهان خوش روتر
گاه مرغی وترا دانه بود نافهٔ مشك گاه ماری وروان ازدهنت عنبرتر
چون سکندرهوس آبحیات است ترا ورنه درظلمتت ازبهرچه افتاده گذر
آب حیوان معانیست ترا زیر قدم وزخط خواجهٔ آفاق ترا نیست خبر

وله

ای رسوم تو زیور ایام وی شعار تو زینت اشعار
کرده بر دعوی خداوندیت آفرینش بجملگی اقرار
بربزرگیت درجهان امروز هیچکس را نمیرسد انکار
بس غرامت که آفتاب کشد اگراین عارض است واین رخسار
بس قیامت که آشکار شود اگرآن قامت است واین رفتار

وله ایضا

ای سرای نیکنامی را بمردی کدخدا ای جهان شهریاری را برادی قهرمان

بخل راد شمن چنان داری که سایل را بخیل جود را خواهان چنان باشی که عشر تراجوان

در صفت قلم

ای گشاده زبان و بسته میان ترجمان دلی تو همچو زبان
در زبان تو گنجهای هنر در بیان تو رازهای نهان
شبه زائی همی و مشك خوری وانگهی در شبه گهر پنهان
صورتت چشم خصم را تیریست کهربا پیکری شبه پیکان

نجم الدین خیوقی خوارزمی

وهو شیخ نجم الدین الکبری شیخ المشایخ عهد خود بوده وشیخ نجم الدین رازی ومجدالدین بغدادی وسیف الدین باخرزی وبسیاری مانند آنهارا تربیت فرموده جلالت قدر و کرامت ذات و تالیفات آنجناب زیاده ازحساب است درفتنهٔ مغول در خوارزم شهادت یافت و کان ذلك فی سنه ۶۰۰ در گرگانج قبرش زیارت شد و گاهی بنظمی مبادرت میفرموده این چند بیت منسوب بدان جنابست :

گر جهودی قراضه‌ای دارد خواجهٔ نامدار فرزانه است
وانکه دین دارد و ندارد مال گرهمه بوعلی است دیوانه‌است

وله

حاکمان در زمان معزولی همه شبلی و با یزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمروچون یزید شوند

وله

این لاله‌رخان که اصلشان ازچه گل است یارب که سرشت پاکشان ازچه گل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند اینست بلا وگرنه زیشان چه گله‌است

نصیر الدین طوسی

وهو فخر الحکماء الالهیین وقدوة العلماء المحققین نصیر الملة والدین محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه وی در حکمت شاگرد فریدالدین داماد است واوازصدرالدین واو ازافضل الدین غیلانی واوازابوالعباس ریوگری واوازبهمنیار و او از شیخ الرئیس ابوعلی سینای بلخی فراگرفته وخواجه نصیر درعهد هلاکوخان معزز بوده است تصانیف وی بسیاراست اخلاق ناصری وزبده آن اوصاف الاشراف وشرح اشارات شیخ الرئیس وشرح کلمات بطلیموس معروف است بعدازهفتاد وهفت سال عمر درسنه ۶۷۰ درگذشته ازاشعار اوست :

منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم توئی آنکه چارهٔ من نکنی ومیتوانی
دل من نمیپذیرد بدل تو یار گیرد بتودیگری چه ماندتو بدیگری چه مانی

وله

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست حکمی که زحکم حق فزون آید نیست
هرچیز که هست آنچنان می باید آن چیز که آنچنان نمیباید نیست

وله

ای بیخبراین شکل موهم هیچست وین دایره وسطح مجسم هیچست
خوش باش که درنشیمن کون وفساد وابستهٔ یکدمی و آنهم هیچست

 وله

موجود بحق واحد اول باشد / باقی همه موهوم و مخیل باشد
هرچیزجزاو که آید اندر نظرت / نقش دومین چشم احول باشد

وله

گرزانکه براستخوان نماندرگ‌وپی / از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال / منت مکش اردوست‌شود حاتم طی

وله

چون درسفریم ای پسرهیچ مگوی / احوال حضردرین سفرهیچ مگوی
ماهیچ وجهان‌هیچ وغم وشادی‌هیچ / میدان که‌نئی‌هیچ ودگرهیچ مگوی

وله

نظام بی‌نظام ارکافرم خواند / چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیراکه نبود / مکافات دروغی جز دروغی

نجیب‌الدین جرفادقانی از شعرا وبلغای زمان خود بوده ومداحی سلاطین سلجوقیه‌را مینموده طبع خوبی‌داشته ولوای قصیده سرائی می‌افراشته از اشعار او برخی‌انتخاب شد ازاواست :

مرا اگرچه‌چودامن‌فکنده‌ای‌درپای / بهرزه باز ندارم ترا زدامان‌دست
جمال روی‌تراهست زلف دامن گیر / وگرنه‌میبری از آفتاب تابان‌دست
در آرزوی کنار تو خفته‌ام شبها / درآن‌خیال که‌یکشب‌دهی بپیمان‌دست
رسید روز جوانی به‌پیری و نزدم / شبی بدامن وصل‌تودرشبستان‌دست
بلند قد را دانیکه هیچوقت نداد / بنظم‌ونثر کسیرا‌سخن‌بدینسان‌دست
اگرچه طایفه‌ای کرده‌اند زاهل‌هنر / ردیف‌شعر ازین پیش‌درصفاهان‌دست
بدین قصیده ببردم جهانیان دانند / نه‌از سپاهان کزجملهٔ خراسان‌دست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید / زلحن‌خویش بشویدهزاردستان‌دست

وله ایضا

زروی این چمن‌آبگون بدست‌آمد / هزارلالهٔ سیراب ونرگس مخمور
برسم شعبده‌بازی فلك برون‌آورد / زز یرحقهٔ خورشید مهره‌های بلور
پرازنقط ورق چرخ برحواشی او / هلال عید چو نونی بآب زرمسطور
سپهرهست چومنشوروماه نوگوئی / ززر کمانچهٔ طغراست برسر منشور

وله ایضا

دماغ ودیدهٔ من سالهای بسیار است / که‌ازخیال‌توآن کشمراست‌واین کشمیر
ببوسهٔ لب لعل تو وعده داد مرا / برفت عمر وهمان میکند درآن تاخیر
بطمع‌آن برچون‌شیروآن‌لب چوشکر / تنم‌زعشق توبگداخت چون‌شکردرشیر

وله ایضاً

بخواب دوش چنین دیدمی زروی خیال که آمدی برمن آن غزل سرای غزال
چنانکه تنگ شکر با هزار زینت وزیب چنانکه خرمن گل باهزار غنج و دلال
چو باده نرگس مستش بغمزه مرد افکن چو غنچه پستهٔ تنگش بخنده مالامال
بناز در برم آوردی و مرا دیدی زمویه گشته چوموی وز ناله گشته چونال
بلطف گفتی کاخر چه اوفتاد و چه شد که سرد گشت دل از مهر یار مشکین خال
نگفتی ار ز تو روزی جدا شوم باشم چنانکه ماهی بر خشك ومرغ بی پر و بال
چه آرزواست که در سر گرفته ای زسفر مرا بگو که ترا ازچه مرحله است ملال
جواب دادم و گفتم که هست مقصد من خجسته عروهٔ و ثقای بارگاه جلال
بمهر گفت که نوروز را طلایه رسید که داشتند ملوك جهانش غره سال
برسم تهنیت آخر چه می بری گفتم قصیده ای دوسه کان نظم هست لایق حال
بطنز گفت دوات و قلم سپار بمن که مدحتی کنم اورا چنانکه سحر حلال
قلم بدست گرفت و فرو نبشت الحق بوزن وقافیه این مدح هم درین منوال
زهی رسیده زعون تو کار دین بکمال ز دایهٔ کرمت طفل شرع نیکو حال
اگر ازسیاست تو سایه بر محیط افتد بسوزد ازتف آن استخوان ماهی وال
وگر زلطف تو بوئی صبا برد بجحیم پذیرد آتش دوزخ مزاج آب زلال
ز فر سایهٔ تو فتنه آنچنان برخاست که زیرسایهٔ شیراست خوابگاه غزال

وله ایضا

زهی بعارض گلرنگ و خط زنگاری ببرده گوی جمال از بتان فرخاری
شکر ز پرده برون اوفتد چو پسته ز پوست چو فندق تو کند درسخن شکر باری
بخاك پات که آبحیات از آن بچکد اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری

وله ایضا

زهی بوقت سحر زلفت از پریشانی بدست باد صبا کرده عنبر افشانی
زسر گرفته جهان بافسانهٔ من وتو حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت سر آستین جمال خود ار بیفشانی
حدیث لعل تومیرفت درحدود یمن عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
جهان پناها دانیکه آن یگانه منم که نیست در همه اقلیم چارمم ثانی
مرا چنین که منم هیچ در نمی باید جز اینکه نیست مرا کبریای خاقانی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای که شاهد سخنم یوسفی است زندانی
مرا مربی اوباش گشته چون باشد رواج حکمت تازی و علم یونانی
زشهر خویش چومن عزم خدمتت کردم بر آن امید که باشد مرا تن آسانی
روا مدار که اکنون که بازمیگردم مرا بود ز چه از آمدن پشیمانی

نظام جامی

اسمش نظام‌الدولة والدین احمد بفضایل انسانی آراسته واز رزایل نفسانی پیراسته دردفتر خوارزمشاه نویسنده‌ای معتبر بود از اشعار او قلمی شد از او است :

دی دلبرم رسید چو زد آفتاب تیغ ... باروی همچوآتش ودر کف چوآب تیغ
پیکان تیر غمزه‌چنان تیز کرده بود ... کز شرم میکشید سراندر نقاب تیغ
خورشید روی او که ببرد آب آفتاب ... میزد بناز برسپر آفتاب تیغ
گفتم که بوسه‌ای بده ای بت بغمزه گفت ... هست‌این‌سؤال‌را که‌تو کردی‌جواب‌تیغ
گفتم که تیغ‌از چه کشیدی چو آفتاب ... چون کس به‌پیش تو نکشداز‌قراب‌تیغ
گفت از برای خصم خداوند فخردین ... در دست‌خودهمیشه به‌بینم صواب تیغ
تا خصم دیو شکل تراکم کند سپهر ... از خورهمی سپر کند واز شهاب تیغ
نی نی بنزد عقل رواکی‌بود که چرخ ... گیرد بدست بهر هلاك ذباب تیغ
منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید ... از گوهر عطیهٔ تو بانصاب تیغ
شمشیر کند تاچه محل دارد و چه‌قدر ... جائی که بر کشد ز میان بوتراب تیغ

نظامی عروضی

وهو نجم‌الدین احمدبن عمربن علی مدتها سیاحت کرده‌ومداح سلاطین غور بوده کتاب چهار مقاله از او است با امیر معزی ملاقات وصحبت داشته زمان سلطان سنجر را نیز دریافته بعضی او را از شاگردان میرمعزی میدانند وچنین‌است چون درعلم عروض سررشتهٔ کامل داشته بنظامی عروضی رایت شهرت برافراشته هم از قراریکه خود درچهارمقاله نگاشته در آن زمان که‌عهد او بوده سه نظامی شاعر معروف بوده‌اند یکی نظامی منیری سمرقندی دیگری‌نظامی اثیری نیشابوری واین نظامی را عروضی میگفته‌اند و درورسا که از اعمال غور است کان سرب از جانب سلطان غور بدو مفوض بوده همانا اصل وی نه‌سمرقندیست‌وغالبا از اهل نسا بوده‌باشد درفن طب‌و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب‌تذکره مثنوی ویس ورامین که ازفخرالدین اسعد گرگانیست بنام او نوشته‌اند وخطا کرده‌اند علی‌ای‌حال کتاب چهار مقاله را نیکو نگاشته ودرنثر قدرتی داشته اما در نظمش پایهٔ چندان نیست ودر این ایام از وی شعری بلند در میان‌نیست الا چند قطعه که ناچار بعضی از آن نوشته میشود :

وله

خواجه احمد گمان من آن بود ... که مرا دوست در جهان چوتو نیست
چونکه برسنگ امتحانت زدم ... در جهان خام قلتبان چو تو نیست

وله

ای آنکه طعنه کردی برشعر رود کی ... این‌طعنه کردن‌توزجهلست‌و کود کی‌است
کانکس که شعر داند داند که‌درجهان ... صاحبقران شاعری استاد رود کیست

وله

سلامت زیر گردون گام ننهاد ... خدا راحت درین ایام ننهاد

ز گردون آرمیده چون بود خلق | که ایزد خود در او آرام ننهاد

در طلب شراب بیکی از احباب نوشته

چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه | شناخته بخراسان بهفت هشت هنر
سه چار کندهٔ نیکو در اوفتاده سپید | ز بادههای گران مست گشته جای دگر
شرابمان نرسیده است وما ز اندیشه | بمانده‌ایم سر انگشتها بدندان بر
بیك دو دورد گرهر سه چار گاده شوند | به پنج شش من می هفت هشت بنده بخر

رضی عارض را غلامان زخمی زدند نمرد وی درمطایبه نوشته

ای درز کون فراخان وی تنگ دیدگان | ای ازرضی عارض محنت کشیدگان
زخم اینچنین زنند ورضی راچنین کشند | بادا بریده دست شما کون دریدگان

وله

چگوئی در علی آبی چگوئی | که خاك راه زان زن روسبی به
سرو ریشی نکو دارد ولیکن | چو نیکو بنگری کس نیست درده
دو فرزند خلف کاورا رسیدند | بنامیزد زهی دو کم زسگ زه
چه زیبا باشد اندر چشم این میل | چه نیکو باشد اندر حلق آن زه

وله

از نقل شلفیه نشنیدند در جهان | آنچ از عیال خویش تو دیدی معاینه
در خام قلبتانی ودرروسبی زنی | همتای خود نه بینی الا در آینه

نظام بخارائی وهو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود در همهٔ کمالات مسلم عهد خود بوده درجوانی تحصیل کمالات نموده گاهی بشعری مبادرت کردی از او است :

قطعة من کلامه

عاقل ز جفای چرخ گردنده | هر بد که به بیند آن زخود بیند
این واقعه را اگر چه نپسندد | آنکس که بدیده خرد بیند
صد تیز بریش آنکه بد گوید | صد کیر بکون آنکه بدبیند

نظام اصفهانی بنظام الدین قمری ملقب است وصاحب عرفات اورا از مداحان ملوك صاعدیه وازمعاصرین کمال واثیر اومانی نوشته وگوید مداحی ابوبکر سعد زنگی نیز کرده وگوید دوهزار بیت دیوان او را دیده‌ام و برخی از اشعارش را ثبت کرده فقیر تابع قول اوشده بهمین‌قدر از آثارش قناعت کرده به‌ثبت اشعارش پرداخت .

من قصایده

فغان ازگردش اینچرخ دروا | نفیر از روزگار بی مواسا
مدارا چند شاید کرد بابخت | بزیر این سپهر بی مدارا
دل خود کرده باصد کام پیوست | درین خواری کجا باشد شکیبا
عقیقین اشك بر بیجاده بارم | زجور دور این پنگان مینا

نه کاری دارم از گیتی بسامان نه عیشی دارم از گردون مهنا
ندارم راحتی از فضل و دانش سزد گر جویم از دانش تبرا
چومقصودی زیاری نیست حاصل برمن چه صفاهان چه بخارا
تو گوئی مادر ایام هردم همی زاید همی آزار دانا
زگردون و زجورش چند نالم چرا دارم چنین بیهوده غوغا
روم خاك دری بوسم که دولت همیشه دارد آنجا جا وملجا

وله ایضا

خمر خوشتر هزار بار ز آب ومن الخمر کل شیخ شاب
می‌خورم می‌خورم که غم ببرد چند دارم‌روان برنج و عذاب
چون شوم مست و بیخبر افتم نه‌خطا آید از من‌و نه صواب
روز محشر بموقف عرصات نه‌گنه دامنم کشد نه ثواب

وله ایضا

برگ ریزان گذشت و دیماه است خنك آنرا که خانه خرگاه است
اندرین فصل آتش و باده بهترین‌مال و خوشترین جاه‌است
آتشی بر فروز و باده بخواه کاین‌بهشت‌است وان‌درافواه‌است
این سخن در بهشت جسمانیست تا نگوئی نظام گمراه است
هیزم ومی نماند و در طلبش از زر و سیم دست کوتاه است
دولت مهر باد جاویدان که ولی نعمت نکوخواه است

من قطعاته

من آنخورشید فضلم کانجم‌وچرخ ز رایم مایهٔ انوار گیرند
بشعرم نیست فخری گرچه آنرا افاضل افضل اشعار گیرند
گروهی گر ز روی نا تمامی ز من آزار بی‌هنجار گیرند
روا باشد چرا زیرا که پیوست شیاطین از ملك آزار گیرند

وله ایضا

ای زرد شده ز شرم رایت خورشید در آسمان چارم
مائیم سه چار شخص معهود آزرده ز دور چرخ و انجم
در کنج وثاقکی نشسته بگزیده کرانه‌ای ز مردم
با مطربکی فتاده از کار مانند وکیل قاضی قم
داریم هوای کالجوشی از بی برگی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل جزروغن وکشك ونان وهیزم

من رباعیاته

سرگشته‌دلم درآرزوئی ماندا‌ست در چنبر زلف ماه روئی مانداست
این شیر همیشه بود زنجیر گسل وامروزچنین بسته‌بموئی مانداست

ای دایهٔ حسن پروریده به برت مه بندهٔ تاب روی خورشیدفرت

هر گز نبرم گمان که کس بر بندد — طرف از که سیمین تو الا کمرت

ناصر کاشی

اسمش ناصرالدین بوده از اماجد فضلا واعاظم شعرای متقدمین است ارباب تذکره ازو توصیف بسیاری نوشته‌اند باین چندبیت تجدید مقالش می‌شود ازوست :

زدار ملك جهان روی در کشید وفا — چنان کز او نرسد هیچگونه به بوی بما
دوچیز هست که جز نام ازو نشانی نیست — وفای عهد درین عهد و سایهٔ عنقا

با زلف تاب داده چون شام مظلمی — با طلعت خجسته چون صبح انوری
ای سقف لاجورد که درهرشبی دوروز — زیروزبرشوی مزن این لاف برتری
زین آستان خاکی طبعم ملول شد — ای مرغ روح وقت نیامد که برپری
صراف آفرینش گوئی نثار کرد — بر نطع چرخ صرهٔ دینار جعفری

ناصرنسوی

عالمی فاضل بوده ومداحی سلطانمحمدبن محمود سلجوقی را مینموده طبع متین داشته ولوای شاعری می‌افراشته محمدعوفی او را ستوده وتمجید نموده ازاشعار او نوشته شد :

هر کو زسر بخت خلاف آرد با شاه — افتد ز سر تخت نگونسار فرو چاه
بدخواه ونکوخواه ملك زین ظفروفتح — از ماه بماهی شد و از ماهی برماه
از ریك بیابان عدد لشکر او بیش — وز شاخ درختان عدد خیمه و خرگاه
پنداشتی از آهن و الماس جهانیست — چون روضهٔ فردوس بزر اندرو دیباه
کرمانش نه بس بود طمع کرد بایران — چون جست همه شد زهمه دستش کوتاه
مرغیست بدریا درو گوید که دو گیرم — دل بردو کمان چون سفری برسر دوراه
صیدی بکف آورد یکی دیگر جوید — هر گز نبود سیر یکی روز بیك ماه
نایدش بچنگ آنکه سوی او کند آهنگ — آن نیز که دارد شود ازچنگش کوتاه
شد لاجرم از درد گل دو رخ او زرد — شد لاجرم از غم نفس اندر دل او آه
آمد که به بیداد بچنگ آرد باطل — بندد کمر شاهی و بنشیند برگاه
این مایه ندانست که نپسندد بیداد — فتاح شه عالم بوالفتح ملکشاه
گر باد خزان کاه زخرمن برباید — اندیشه او باد بزانست و عدو کاه

نظامی گنجوی

و هو ابومحمد نظام الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن مؤیدالمطرزی گویند برادرقوامی مطرزی گنجوی بوده اگرچه حکیم نظامی ازاهل قم بوده بگنجوی شهرت فرموده‌اند درطریقهٔ سیروسلوك باخی ابوالفرج زنجانی بستگی داشته است قطع نظر ازمراتب انسانی وفضایل روحانی جناب شیخ نظامی درمرتبهٔ شعروشاعری پایهٔ عالی دارد وهریك از کتب خمسه را باستدعای صاحب تخت و تاجی منظوم فرموده وفات شیخ در عهد طغرل بن ارسلان سلجوقی درسنه ست وسبعین و خمسمأته بوده گویند شیخ را چندین هزاربیت سوای خمسه اشعار است زیارت ننموده‌ام الحق او را درین فن که دارد یعنی در طریقهٔ مثنوی سرائی عاشقانه ثانی نیست درین شیوه مسلم است وکس را باوی مجال همسری از کافری است تیمناً وتبرکاً بعضی از

اشعار آنجناب در این کتاب نوشته خواهد شد :

و له علیه الرحمة

وقت آنست که این مهره مششدر گردد — کعبتین فلك از رقعه مبتر گردد
مهلتی هست هنوز این فلك گردانرا — چون زنان چرخ زنان گرد جهان بر گردد
کاشکی بر سرما چرخ سبك تر گشتی — کاسیا زودتر استد چو سبك تر گردد
گر بشیر فلکی پنجه زند گاو زمین — دارد آن زهره که با شیر برابر گردد
بد دلانند درین مزرعه میترسم از آنك — شیر بد دل شود و گاو دلاور گردد
مرغ زیرك نپرد بر سر این برج کبود — کای بسا برج که زندان کبوتر گردد
خضر شو تا چو ز بغداد جهان کوچ کنی — قدم تو پل آن دجلهٔ اخضر گردد
تو خدارا شوا گر جمله جهان گیرد آب — بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد
چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود — گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد
یکقدم راست بنه تا شوی آزاد چو سرو — که ترا زو بجوی مشك معطر گردد
بر میاور سر از آنسا نکه دروغ انگارند — هر کجا راستئی از تو مشهر گردد
بل چنان زی که اگر نیز دروغی گوئی — راست گویان جهانرا ز تو باور گردد
نه دلی کآه کند آتش موسی یابد — یا کسی آب خورد خضر پیمبر گردد
ای بسا تلخی دریا که همی بایددید — تا خوشابی صدف دانهٔ گوهر گردد
کرم بادامه شود هر چه خوری پاك بر آر — تا لعاب دهنت بر سر افسر گردد
یاوری کن همه راتا همه یار تو شوند — تو همه یار کشی با تو که یاور گردد
کوش تا شهوت خود را بجوانی شکنی — کاژدها گردد ماری که کهن تر گردد
فال میزن مگر اختر بگذشتن باشد — تا خود اختر چه بود فال باختر گردد
آب گرد کرهٔ خاك ترشح گیرد — باد زیر کرهٔ نار منور گردد
قرص خورشید درین طشت فلك صابو نیست — که ازو جامهٔ ارواح مطهر گردد
من ازین قرصهٔ صابون ز جهان شستم دست — گر نشوئی تو مشو جسم تو لاغر گردد
ای نظامی سر ازین چنبر ارزن برزن — پیش کز گوی گریبان تو چنبر گردد
بسخن گنج سعادت بکف آور که سخن — کیمیائیست که بر خاك نهی زر گردد
زادهٔ طبعی گر طبع پرستی چه عجب — طفل نو خاسته پیرامن مادر گردد

در نصیحت و موعظه و التحقیق والحکمة فرماید

هم جرس جنبید و هم درجنبش آمد کاروان — کوچ کن زین خیل خانه سوی دار الملك جان
شحنهٔ مادانش آنکه حرص درهمسایگی — رستم ما زنده و آنکه دیو در مازندران
هم زمین را با خلایق نا موافق شد مزاج — هم فلك را با کواکب نامناسب شد قران
زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی — مهد قرآن جوی کامد مهدی آخر زمان
هرچه نز قرآن طرازی برفشان از آستین — هرچه نزایمان بساطی درنورد از آستان
فرقها باشد میان آدمی و آدمی — کز یك آهن نعل سازند ازیکی دیگر سنان

اصل هندو در سیاهی یك نسب دارد ولیك   هندوئی را دزد خوانی هندوئی را پاسبان
در مرقعهای خاك آلوده یابی روشنی   پیرزن زین روی کرد آتش بخاکستر نهان
چنداز ین سلطان و سلطان و ز تو سلطان بنده تر   بندهٔ او شو که باشد صاحب سلطان نشان
دست عدلی را که آری بر سر یك زیر دست   در لحد خورشید بینی در قیامت سایبان
ظالمان را در قیامت نار باشد مملکت   صرعیانرا در مساحت چاه باشد نردبان
گر همه جلاب باشد آبجوی کس مخور   ور همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان
پرده برداراز زمین بنگر چه بازی میرود   با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان
تا بخرمن خاریابی بر کلاه یزدجرد   تا بدامن خاك بینی بر سر نوشیروان
چند گوئی کعبه را کاینك بخدمت میرسم   چون نخوانندت کنون ازدور خدمت میرسان
سیم را رونق نخیزد تا برون ناید زسنگ   لعل را قیمت نباشد تا بدر ناید ز کان

این قصیده را درطریقه فخریه گفته است

ملك الملوك فضلم بفضیلت معانی   زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی   قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی   بر حشمتم گذشته ز پرند جوزجانی
بولایت سخن در که مؤید الکلامم   نزده کسی بجز من درصاحب القرانی
بدرضمیر من در که حریم عیسی آمد   کرم الخطاب ختم زده مهر جاودانی
چوقوارع زبوری بفصاحت اندر آرم   ببرم زبان مؤبد زنشید زند خوانی
خردم یزك فرستد بوثاق خیلتاشی   ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی
سخن ازمن آفریده چوفتوت ازمروت   هنر ازمن آشکارا چوطراوت ازجوانی
غزلم بسمعها در چوسماع ارغنونی   نکتم بذوقها در چو شراب ارغوانی
حرکات اخترانرا منم اصل و او طفیلی   طبقات آسمانرا منم آب و او اوانی
نزنم بخیره طبلی چو زنم بود عروسی   نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اغانی
سقط خلاصهٔ من چه طبیعی وچه عقلی   دغل عصارهٔ من چه نباتی وچه کانی
بقیاس شیوهٔ من که نتیجهٔ نو آمد   همه طرزهای تازه کهنی است باستانی
بمکاتبات فضلم شرف آرد ابن مقله   زمغالطات نظمم غلط افتد ابن هانی
مهم و چومه نگیرم کلف سیاه روئی   درم و چو در ندارم برص سپیدرانی
بلسان مصر خواهی بلسان من نظر کن   چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی
باجازت لب من دل خلق بازخندد   چو شکوفهٔ ریاحین زهوای مهرگانی
اگر این نشاط گه را نغمات من نباشد   که زند ره معانی که خورد می مغانی
متفاخرم بدین فن بخدا وچون نباشم   نکتی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
چوصدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده   زحرام زادهٔ دو شب وروز در زیانی
ولدالزناست حاسدمنم آنکه اخترمن   ولدالزنا کش آمد چوستارهٔ یمانی
سخن نظامی ارچه فرس سبکعنان شد   چو گران رکاب غم شد چکند سبك عنانی
پس ازین همه مناقب خجلم خجل پشیمان   که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی

سر این خزینه بر نه در آن خریطه بگشای — که برند بقعه بقعه فضلا بارمغانی
شبهی نه در خزینه چه کنم گهر فروشی — گهری نه در خریطه چکنم صدف دهانی
اگدی که میخورم من زخلاف کاری خصم — نخورد قفای ناکس زقضیب خیزرانی
زحضیض خاك تیره به اگر هوا نگیرم — که ز لنگری بر آیم نرسم ببادبانی
قصب لعاب ریزم شبکی است عنکبوتی — حلل عیار سنجم قفسی است استخوانی
چه سخن بود که گفتم بسخن سر آمدم من — همه هرزه می درایم چو درای کاروانی
رسنی بجای آرم که کشان کشان بر ندم — بکجا بچاه دوزخ بکریهی و گرانی
به عیار اینجهانی درمی نیم ولیکن — درمی چهار دانگم بعیار آنجهانی
ملکاو پادشاها روشی کرامتم کن — که بدان روش بگردم ز بدی و بد گمانی
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش — که فرشته باشیاطین نکندهم آشیانی
ادبم مکن که خردم خللم مبین که خاکم — ببر از نهاد طبعم دودلی وده زبانی
همه ممکن الوجودی رقم هلاك گیرد — تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی
بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم — چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی
اگر از نظامی آمد گنهی عفوش گردان — که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی
تو رسانده‌ای ز اول بسعادت وجودش — چو نفس بآخر آمد بشهادتش رسانی

غزلیات

خوشا جانی کز او جانی بیاسود — نه درویشی که سلطانی بر آسود
نکوئی بر نکوروئی بماناد — که از لبهاش دندانی بیاسود
مبارك مطبخی فرخنده دیگی — کز آن ناخوانده مهمانی بیاسود
بعمر خود پریشانی نبیناد — دلی کز وی پریشانی بیاسود

وله ایضا

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه‌تر یا دلت یا حال من یا خال تو — شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
مهر و مه رخشنده‌تر یا رای من یا روی تو — طالعم گردنده‌تر یا خوی تو یا کار من
صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو — خوبی تو بیشتر یا غصهٔ بسیار من
چشم من خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

وله ایضا

سر زنشم مکن که تو شیفته تر ز من شوی — گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را

مرا گوئی که چونی چونم ای دوست — جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
شنیدم عاشقانرا مینوازی — مگر من زان میان بیرونم ای دوست

وله

شبی تیره است و ره مشکل جبینت را عنان در کش — زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان در کش
طریقش بیقدم می رو جمالش بی بصر می بین — کلامش بی زبان میخوان شرابش بیدهان در کش

وله ایضاً

عشق فتوی میدهد کز کعبه در بتخانه شو | یار دعوی میکند کز عاشقی دیوانه شو
عشق زحمت بر نتابد کآشنای خلوتست | چون تو باعشق آشنائی از همه بیگانه‌شو
گر بکویش باریابی مرغ غم رادانه باش | گروصال دوست خواهی شمع‌راپروانه‌شو
تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او | چون نظامی‌در زبان هر کسی افسانه‌شو

وله یضا

ختنی جمالی ای مه زحبش چه نام داری | تو بجز خطی وخالی‌زحبش کدام‌داری
حبشی منم که درتن همه‌سوختست خونم | ختنی توئی که دربر همه‌سیم‌خام داری
حبشی است‌رنك‌مویت‌ختنی است‌رنك‌رویت | تو میان ایندو کشور بکجا مقام داری
حبشی سفید نبود ختنی نمك ندارد | تو بغایت سفیدی نمك تمام داری

وله ایضا

ای که گوی از دلبران بر بوده‌ای | خوشترك میران که خواب آلوده‌ای
جور کمتر کن که‌در خون ریختن | بر فلك هفتاد گام افزوده‌ای
از عملهائی که در دیوان تست | خویشتن کشتن مرا فرموده‌ای

وله

من آن نیم که‌تودیدی توآن نئی‌به‌ازآنی ترا فزوده جمال و مرا نمانده جوانی
مگر ز چون تو بهاری لطیفه‌ای بپذیرد که هر چه بود بباغم ببرد باد خزانی

رباعی

چومن دیرینه یاری را بغم‌غمخوارمیداری زهی صحبت بنا میزد که نیکو یارمیداری
بهررنگی که‌خواهی‌شدبهم‌رنك‌توخواهم‌شد اگر تسبیح میخوانی وگر زنار میداری
عدل‌است که‌بنیاد ظفرها باشد | ظلم است که‌موجب ضررها باشد
جوداست که‌پرده‌دارهرعیب بود | بخل است که‌سرپوش‌هنرها باشد

مناجات از مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده | خاك ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت و پیوند نه | تو بکس و کس بتو مانند نه
ماهمه فانی و بقا بس تراست | ملك تعالی و تقدس تراست
هر که نه گویا بتو خاموش به | هرچه نه یاد تو فراموش به
آنچه تغیر نپذیرد توئی | وانکه نمرده است ونمیردتوئی
ای ز ازل بوده و نابوده ما | وی ابد زنده و فرسوده ما
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه رو آوریم
یارشو ای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بیکسی ما ببین
دست چنین پیش که دارد که ما | زاری ازین بیش که دارد که ما

در نعت حضرت خواجهٔ لولاك صلی الله علیه و آله وسلم

شمسه نه مسند و هفت اختران — ختم رسل صاحب پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاك اوست — هردو جهان بستهٔ فتراك اوست
چون گهر او دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر اورا شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود — خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای — گر نشدی درشکن ولعل سای
سیم دیت بود مگر سنگ را — کآمد وخست آن دهن تنگ را
ای دو جهان زیرزمین ازچه‌ای — خاك نئی خاك نشین از چه‌ای
تا توبخاك اندری ای گنج پاك — شرط بود گنج سپردن بخاك
ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
خاك تو بوئی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد
بازکش این مسند آسودگان — غسل کن این منبر آلودگان
هرچه ز بیگانه و خیل تواند — جمله در این خانه طفیل تواند

از مثنوی خسرو شیرین

خبرداری که سیاحان افلاك — چرا گردند گرد خطهٔ خاك
چه میخواهندازین محمل کشیدن — چه‌می‌جویند ازین منزل بریدن
مرا حیرت بدان آورد صد بار — که بندم اندرین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی — عنایت بانك برزد کی نظامی
مشو فتنه بدین بتها که هستند — که این بتها نه‌خودرا می‌پرستند
همه هستند سرگردان‌چوپرگار — پدید آرندهٔ خود را طلب کار
مرا برسیر گردون رهبری نیست — چرا کاین‌سیردانم‌سرسری نیست
اگردانستنی بودی خوداین‌راز — یکی زین نقشها دردادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور — بجز گردش چه‌شایددیدن ازدور
ولی درطبع هرداننده‌ای هست — که باگردنده گرداننده‌ای هست

درذکر حال خسرو بن هرمز بن کسری

چنین گفت آن کهن گوی کهن‌زاد — که بودش داستانهای کهن یاد
که‌چون‌شد ماه کسری‌درسیاهی — بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمزداد میکرد — بداد خود جهان آباد میکرد
نسب‌را درجهان‌پیوندمیخواست — بقربان ازخدا فرزند میخواست
بچندین نذر وقربانش خداوند — نرینه داد فرزندی چه فرزند
مبارك طالعی فرخ سریری — بطالع تاجداری تخت گیری
پدر درخسروی دیده تمامش — نهاده خسرو پرویز نامش
رخش از آفتاب اندوه کش‌تر — شکرخندیدنش از صبح خوشتر
چنین تا شدگرامی هفت ساله — ز مشك افشاند برگلها کلاله

پس از نه سالگی بازی رها کرد | حساب جنگ شیر واژدها کرد
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر | ستونی را قلم کردی بشمشیر
بدی گر خود بدی دیو سپیدی | به پیش بید بر گش برگ بیدی
ز پرگار زحل تا مرکز خاک | فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندك عمر شد دریا درونی | بهر فنی که گفتی ذو فنونی

حکایت کردن شاپور ازحسن شیرین وعاشق شدن خسرو برشیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور | جهان گشته ز مغرب تا بلاهور
قلمزن چابکی صورتگری چست | که بی کلك ازخیالش نقش میرست
زمین بوسید پیش تخت پرویز | فرو کرد آن سخنهای دلاویز
که گرفرمان دهد شاه جهانم | بگویم صدیك ازچیزی که دانم
بسی گشتم دربن خرگاه شش طاق | شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازآنسوی کهستان منزلی چند | که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمانده است ازنسل شاهان | زده جوش سپاهش تا سپاهان
ندارد هیچ مرزی بی خراجی | همه دارد مگر سختی و تاجی
زمردان بیشتر دارد سترگی | مهین بانوش خوانند ازبزرگی
دراین زندان سرای پیچ در پیچ | برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ
شب افروزی چومهتاب جوانی | سیه چشمی چوآب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
بسحری کاتش دلها کند تیز | لبش راصد نمك بریك شکرریز
توگوئی بینیش تیغی است ازسیم | که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
موکل کرده برهر غمزه غنجی | زنخ چون سیم وغبغب چون ترنجی
گراندازه زچشم خویش گیرد | برآهوئی صد آهو بیش گیرد
زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد | که قفل ازوا گشاید در بریزد
شبی صدکس فزون بیند بخوابش | نه بیند کس شبی چون آفتابش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت | بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
سرو زلفی ز ناز و دلبری پر | لب ودندانی از یاقوت واز در
رخش نسرین وزلفش نیز نسرین | لبش شیرین ونامش نیزشیرین
ز مهترزادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر
گهی برخرمن مه مشك پوشند | گهی بر خرمن گل باده نوشند
بدست آورده باغی پر زدستان | یکی بستان همه پرنار پستان
بتوسن هریکی چون زاد سروی | برعنائی تندروی بر تندروی
به غمزه جان عالم را بسوزند | بناوك چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور آنزورمندان | کنندازشیرچنگ از پیل دندان

بر آخور بسته دارد ره نوردی — کز او در تك نه بیند باد گردی
بگاه کوه کندن آهنین سم — که دریا بریدن خیزران دم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — براو عاشق تر ازمرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار — فراغت خفته گشت وعشق بیدار
چنان آشفته شد خسرو در آن گفت — که یکساعت نیاسود ونمی خفت
بخلوت داستان خواننده را خواند — بسی زین داستان باوی سخن راند
که باید رفتنت چون بت پرستان — بدست آوردن آن تب را بدستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد — بدو زن مهر ما تا نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و بر گرد — خبرده تا بکوبم آهن سرد
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد ازهردری راست
بریده ره بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان

رفتن شاپور به ارمن وصورت خسرو را به شیرین نمودن و اطلاع دادن به شیرین

که آنخوبان چو انبوه آمدندی — بتا بستان بدان کوه آمدندی
چو مشکین جعد شب را شانه کردند — چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی — نهان شد کعبتین سندروسی
خجسته کاغذی بگرفت دردست — بعینه صورت خسرو بر آن بست
بر آنصورت چو صنعت کرد لختی — بچسبانید بر شاخ درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پری‌رویان پریوار
در آن شیرین لبان رخسار شیرین — چوماهی بود وگرد ماه پروین
چو خود بین شد که دارد صورت ماه — بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
نه دل میدادش ازدل بر گرفتن — نه می‌شایستش اندر بر گرفتن
لعاب عنکبوتان مگس گیر — همائی‌را نگر چون کرد نخچیر
در آنچشمه که دیوان خانه کردند — پری‌را بین که چون دیوانه کردند
تن شیرین گرفت از رنج سستی — کز آن صورت ندادش کس درستی
در آمد ناگه آن مرغ فسونساز — بآیین مغان بنمود آواز
ثناهای پریرخ بر زبان راند — پری بنشست واورا نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و زکجائی — که بینم در تو رنگ آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده — که هستم نیك وبد بسیار دیده
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی — بدو گفت اندرین معنی چگوئی
اگر داری از اینصورت نشانی — نشان ده تا بوی بخشیم جانی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور — که ای ازروی خوبت چشم بد دور
بود این صورت پاکیزه گوهر — نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری   ز دارا و سکندر یادگاری
شکرفی چابکی چستی دلیری   بمهر آهو بکینه نره شیری
گلی بی‌آفت از باد خزانی   بهاری تازه برشاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد   زسوسن سرواوچون سروآزاد
هنوزش آفتاب از ابر پاکست   زماه وآفتاب اورا چه باکست
برادهم‌زین نهد رستم‌نهاداست   بمی خوردن نشیند کیقباد است
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ   چووقت آهن آید وای برسنگ
جمالت‌راشبی‌درخواب دیده‌است   وزان‌شب‌عقل‌وهوش‌ازوی‌رمیده‌است
نه‌می نوشد نه باکس جام گیرد   نه‌شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجزشیرین نخواهد همنفس را   بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد   تودانی نیك وبد کردم ترا یاد
چومردان برنشین بر پشت شبدیز   به نخچیر آی و از نخچیر بگریز
یکی انگشتری از دست خسرو   بدوبسپردو گفت‌این گیروخوشرو
اگر در راه بینی شاه نورا   بشاه نو نما این ماه نورا
سمندش را بزرین نعل بینی   ز سر تا پا لباسش لعل بینی
وگرنه از مداین راه می‌پرس   ره مشکوی شاهنشاه می‌پرس
بدان‌مشکوی‌مشك آئین‌فرودآی   کنیزان را نگین شاه بنمای

رفتن شیرین بشکار وازآنجا بایران گریختن
وبرگشتن دختران واطلاع مهین بانو

چو برزد بامدادان گوهر چین   بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد زدرج آن نقش چینی   شدن راکرد با خود پیش بینی
بکردار کله داران چون نوش   قبا بستند بکران قصب پوش
همه برگرد شیرین حلقه بستند   چوبرزین برنشست او برنشستند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز   سواری تند بود و مرکبی تیز
چومرکب کرد گرداز پیش یاران   برون افتاد از هم تك سواران
بسی‌چون سایه دنبالش دویدند   چوسایه درگذرگردش ندیدند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه   شدند آن اختران بی‌طلعت ماه
بدیده پیش تختنش خاك رفتند   بتلخی حال شیرین باز گفتند
بآب چشم گفت ای نازنین ماه   ز من چشم بدت بربود ناگاه
چه افتادت که مهر ازما بریدی   کدامین مهربان برما گزیدی
چوآهو زین غزالان سیر گشتی   گرفتار کدامین شیر گشتی
وزانسوی دگر شیرین بشبدیز   زمین‌را می‌نبشت از بهر پرویز
نشان‌میجست ومیرفت آندلفروز   چوماه چارده شب چارده روز
پدید آمد چو مینو مرغزاری   دروچون آب حیوان‌چشمه‌ساری

فرود آمد بیکسو بارگی بست
در اندیشه بر نظارگی بست

پرندی آسمان گون برمیان زد
شد اندر آب و آتش درجهان زد

فلك را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر میزند ماه

تن صافیش میغلطید در آب
چو گردد قاقمی برروی سنجاب

در آب انداخت اوازگیسوان شست
نه‌ماهی بلکه‌ماه آورد دردست

ز مشك آرایش کافور کرده
زکافورش جهان کافورخورده

مگر دانسته بود ازپیش دیدن
که مهمانی نوش خواهد رسیدن

رفتن خسرو از مداین بجانب ارمن ورسیدن بچشمه ودیدن شیرین و نشناختن

درون چشمه سار آن چشمهٔ ناب
زبهر میهمان می‌ساخت جلاب

سخن گوینده پیر فارسی خوان
چنین گفت از ملوك پارسی‌دان

که‌چون‌خسرو بارمن کس فرستاد
به‌پرسش کردن آن سرو آزاد

شب وروز انتظاریار میداشت
امید دیدن دلدار میداشت

گرامی بود برچشم جهاندار
چنان تاچشم زخم افتاد درکار

بمشکو رفت پیش مشکبویان
وصیت کرد با آن ماه رویان

که من‌خواهم‌شدن‌فردا به‌نخچیر
دوهفته بیش‌و کم‌زین‌جای‌دلگیر

گر آید نار پستانی درین باغ
چوطاوسی نشسته بر پر زاغ

ورا بی‌انده و تیمار دارید
همش ازجملهٔ خاصان شمارید

چو گفت‌این‌قصه بیرون‌رفت‌چون‌باد
سلیمان وار باجمعی پری زاد

زبیم شاه میشد دل پراز درد
دو منزل‌را بیك منزل‌همیکرد

قضا را اسبشان درراه‌شدسست
درآن‌چشمه که‌آنمه‌روی‌می‌شست

تنی تنها ز نزدیك غلامان
سوی آن مرغزار آمدخرامان

طوافی‌زددرآن پیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

چو طاووسان عقابی باز بسته
تذروی برلب کوثر نشسته

گیارا زیرنعل آهسته می‌سفت
در آن آهستگی آهسته‌میگفت

گر آن گل‌زین‌چمن بودی‌چه بودی
ور آن‌اسب آن‌من بودی‌چه بودی

نبود آگه که‌آن شبدیزو آنماه
ببرج او فرود آیند ناگاه

عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه برثریا

نه ماه آئینهٔ سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب‌زاده

همه چشمه زشخص آن گل‌اندام
گل بادام ودرگل مغز بادام

در آب نیلگون چون گل‌نشسته
پرند نیلگون تاناف بسته

چوبرفرق‌سر آب انداخت‌ازدست
فلك برماه مروارید می‌بست

تنش‌چون کوه برفین‌تاب میداد
زحسرت شاه را برفاب میداد

اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دارم در بن هر موی ماری
نهان باشاه میگفت آن بنا گوش / که مولای توام ها حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج / ببازی زلف او چون مار بر گنج
میانی چابك و آویزشی چست / زمین مرده برابر آسمان سست
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه بر آمد چشم شیرین
همائی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب / همی لرزید چون در چشمه سیماب
عبیر افکند بر ماه دلفروز / بشب خورشید می پوشید در روز
سوادش برتن سیمین زداز بیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنانچون زر در آویزد به سیماب
ولی چو ندید کز شیر شکاری / بهم برشد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر شیر افکن زبون گیر
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد / نظر گاهش دگرجائی طلبکرد
چو روی ازمه بگردانید خسرو / روان شد در زمان ماه سبك رو
برون آمد پریرخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
عقاب خویش راره پویه برداد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
پس از یك لحظه خسرو باز پس دید / بجز خود ناکسم گر هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دیدو نه از دلبر نشانه
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی چهره بآب چشمه می شست / چو ماهی ماه را در آب می جست
زچشمش برد آن چشمه سیاهی / درو غلطید چون در آب ماهی
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
بر آورد از جگر سوزنده آهی / که آتش برچومن مردم گیاهی
بهاری یافتم زو برنخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
که فرمودم که روی از مه بگردان / چو بخت آمد براهت ره بگردان
اگر هست او پری دشوار باشد / پری در چشمه‌ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود ایند اوری را / که خسرو دوست میدارد پریرا
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن

آمدن شاپور بنزد خسرو و از شیرین خبر دادن و ماندن خسرو در ارمن و بطلب شیرین فرستادن

بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بسوی ملك ارمن راه برداشت
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار

یکی هفته بنوبتگاه خسرو   روان میکرد هردم تحفهٔ نو

یکی شب از شب نوروز خوشتر   چه‌شب کز روز عید آنروز خوشتر

دمه بردر کشیده تیغ پولاد   سر نامحرمانرا داده برباد

درون خرگه از بوی خجسته   بخور عود و عنبر کله بسته

زکال ارمنی بر آتش تیز   سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

بباغ شعله در دهقان انگشت   بنفشه میدرود و لاله‌می کشت

سیه پوشیده‌چون زاغان کهسار   گرفته خون خود در پای‌ومنقار

عقابی پر خود کرده پر خویش   سیه ماری فکنده‌مهره‌در پیش

مجوسی ملتی هندوستانی   چو زردشت آمده‌در زندخوانی

دبیری از حبش رفته به‌بلغار   به‌شنگرفی مدادی کرده‌در کار

صراحی‌چون خروسی‌ساز کرده   خروسی کو بوقت آواز کرده

زرشك آنخروس آتشین تاج   گهی تیهو در آتش‌گاه دراج

ترنج وسیب لب برلب نهاده   چو برزرین صراحی سرخ‌باده

زبس نارنج‌ونار مجلس افروز   شده در حقه بازی بادنوروز

زچنك ابریشم دستان نوازان   دریده پردهای عشقبازان

سرود پهلوی برنالهٔ چنگ   فکنده سوز آتش در دل‌سنگ

غزل برداشته رامشگر رود   که‌بدرودای نشاط‌وعیش‌بدرود

چه خوش باغیست باغ‌زندگانی   گر ایمن‌باشد از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه   گرش بودی اساس جاودانه

ازآن‌سرد آمد این کاخ دلاویز   که‌تا جاگرم کردی گویدت‌خیز

زفرداوزدی کس رانشان نیست   که‌رفت آن‌ازمیان‌وین‌درمیان‌نیست

یك‌امروز است ما را نقد ایام   برآنهم اعتمادی نیست تا شام

بیاتا یکدهان پرخنده داریم   یك‌امشب‌را بشادی زنده داریم

بترك خواب میباید شبی گفت   که زیرخاك میباید بسی خفت

ملك‌سرمست‌وساقی باده‌در دست   نوای‌چنك‌میشد‌شست در شست

ز دلداران خسرو با دلی شاد   درآمد گلرخی چون‌سرو آزاد

که بردربار خواهد بارشاپور   چه فرمائی درآید یاشود دور

بفرمودش در آوردن ز درگاه   زدل‌گرمی بجوش آمددل شاه

اگر چه هیچ غم بیدردسر نیست   غمی از چشم در راهی بتر نیست

مبادا هیچکس رادیده در راه   کزو رخ زرد گردد‌عمر کوتاه

در آمد نقشبند مانوی دست   زمین را نقشهای بوسه‌می بست

سخن چون زان بهار نوبرآمد   خروشی بیخودازخسرو برآمد

مهندس گفت کردم هوشیاری   دگر کاقبال خسرو کرد یاری

بدست آوردم آن سروروانرا   بت سنگین دل لاغر میان را

میانی یافتم از ساق تا روی دو عالم را گره بسته بیکموی
نبوسیده لبش بر هیچ هستی مگر بر آینه آن هم بهمستی
نکرده دست کس با او درازی مگر با زلف خود وانهم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش بسی شیرین‌تر از نامش زبانش
رونده ماه را برپشت شبدیز فرستادم بسروستان پرویز
شه از دلدادگی در برگرفتش زپا تافرق در گوهر گرفتش

فرستادن خسرو شاپور را بمداین بجهة آوردن شیرین بارمن

قرار آن شد که دیگر باره شاپور چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز ریاحین را ببستان آورد باز
مهین بانو چه کرد این قصه را گوش فروماند از سخن بی صبر و بیهوش
بخدمت برزمین غلطید چالاك خروشی برکشید از دل شغبناك
که آن در کو که گر بینم بخوابش نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا برآرم بجان بسپارمش پس جان‌سپارم
از آنجا یك‌تنه شاپور برخاست دواسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملك مداین رفت پویان دو هفته ماه را یکماه جویان
در قصر نگارین زد زمانی کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه بخلوتگاه آن شمع زمانه
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز که فرمان اینچنین آمد ز پرویز
از آن گلشن بدان گلگون نشاندش بگزار مراد شاه راندش
وزین سو خسرو اندر کار میبود دلش در انتظار یار میبود

آمدن شیرین بارمن وملاقات کردن باخسرو ونصیحت کردن مهین بانو اورا

چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری
چنین گوید جهاندیده سخنگوی که روزی شد بصحرا آنجهانجوی
شکاری چون شکرمیزد بهرسو برآمد شور شیرین از دگرسو
یکی را سنبل از گل سر کشیده یکیرا گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغوله بسته بر بنا گوش یکی مشکین کمندافکنده بردوش
نظر بریکدگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
سخن بسیار بود اندیشه کردند بکم گفتن صبوری پیشه کردند
مهین بانو که پاکی در گهر داشت زکار خسرو وشیرین خبر داشت
بشیرین گفت کی فرزانه فرزند نه برمن برهمه شاهان خداوند
یکی ناز تو وصد ملك شاهی یکی موی تو وزمه تا بماهی
تو گنج سر بمهری نابسوده بدو نیك جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن   بدردزدیدن و یاقوت سودن
گراین صاحب جهان دلدادهٔ تست   شکاری بس بزرگ افتادهٔ تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش   نباید دل نهادن برفریبش
بسا گل را که نغز و تر گرفتند   بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند   بجرعه ریختندش چون چشیدند
چوشیرین گوش کرد آن پندچون نوش   نهاد آن پندرا چون حلقه در گوش

صفت بهار و عشرت کردن خسرو با شیرین و کشتن خسرو شیررا در چمن

چوخرم شد بشیرین جان خسرو   جهان میکرد عهد خرمی نو
گل از شادی علم برباغ میزد   سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام بردست   بنفشه در خمار و سرخ گل مست
شمال انگیخته هرسو خروشی   زده برگاو چشمی پیل گوشی
عروسان ریاحین دست برروی   شگرفان شکوفه شانه درموی
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش   گشاده باد نسرین را بناگوش
هوا برسبزه گوهرها گسسته   زمرد را بمروارید بسته
غزال شیر مست از دلنوازی   بگرد سبزه با مادر ببازی
زهر شاخی شکفته نوبهاری   گرفته هرگلی برکف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج   شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی   خطا باشد خطا بی عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز   بهر نزهتگهی شاد و دلفروز
گهی خوردند می درمرغزاری   گهی چیدند گل از کوهساری
چو سبزه یافتند آرامگاهی   که جز سوسن نرست اروی گیاهی
شراب و عاشقی همدست گشته   شهنشه زین دوساقی مست گشته
در آمد تند شیری بیشه پرورد   که از دنبال میزد برهوا گرد
شه از مستی شتاب آورد برشیر   بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی بر بناگوش   چنان برشیر زد کزشیر شد هوش
بفرمودش پس آنکه سر بریدن   ز گردن پوستش بیرون کشیدن
بدست آویز شیرافکندن شاه   مقام دستبوسی یافت آنماه
ملک برتنگ شکر مهر بشکست   که شکر در دهن باید نه دردست
لبش بوسید و گفتا انگبین است   نشان دادش که جای بوسه اینست
اگرچه کرد صدجام دگرنوش   نشد جام نخستینش فراموش
دوعاشق چوچنان شربت چشیدند   عنان دایم ززحمت میکشیدند
چویکدم جای خالی یافتندی   چو شیرو می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد   پس آنگه پاسبانرا مست یابد

بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی

صفت معاشرت ومی‌گساری خسرو وشیرین بایکدیگر وخودداری نمودن شیرین

شبی باد مسیحا در دماغش / نه آن بادیکه بنشاند چراغش
ملك برتخت افریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین‌در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزانسو آفتاب بت پرستان / نشسته گرد او ده نار پستان
گلاب لعل را برکار کرده / زلعلی‌روی چون گلنار کرده
ملك هردم‌شدی چون گل‌شکفته / از آن لعل نسفته لعل سفته
گهی گفتی قدح‌شب رخت بندد / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی سحر منمای دندان / مخند آفاق را برمن مخندان
جهان‌خوردندو یکجو غم نخوردند / سر موئی زشادی کم نکردند
دل خسرو زعشق یار پر جوش / بیاد نوش لب میکرد می نوش
می رنگین زهی طاوس بی‌مار / لب شیرین زهی خرمای بیخار
نهاده بریکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف صفحهٔ گل
ازین می خوردوزان یك بوی برداشت / بی دل‌جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی‌شیرین نظر کرد
زگرمی روی خسروخوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین راچگونه‌مست یابد / برآن تنگ‌شکرچون‌دست یابد

عتاب کردن خسرو با شیرین و کام دل خواستن از او

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده‌روشن‌شب‌ازمهتاب‌چونروز / قدح برداشته ماه دلفروز
سهی‌سروی روان درهر کناری / زهر سوئی شکفته نوبهاری
چودوری‌چند گشت‌ازجام نوشین / گران‌شدهرسری‌ازخواب‌دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با فلك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده‌درخواب
شه از راه شکیبائی گذر کرد / شکار آرزو را نیك تر کرد
سر زلف گره‌گیر دلارام / بدست‌آوردورست‌از دست ایام
لبش‌بوسیدوگفت‌ای من غلامت / بده دانه‌که مرغ آمد بدامت
هرآنچ ازعمر پیشین رفت گورو / کنون روز نواست‌وروزی نو
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی براو نامی نهادن

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست که مارا پنجهٔ شیر افکنی هست

جواب دادن شیرین خسرورا و از مواصلت منع نمودن

مزن چندین گره بر زلف و خالت زکاتی ده قضا گردان مالت
شکر پاسخ بلطف آوازدادش جوابی چون طبرزد باز دادش
که من خود را چنان چابك نه بینم که با چابك سواران بر نشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری که آرم پای با شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست که در گرمی شکر خوردن زیانست
ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی برغبت بوسه بر پایش نهادی
سرش گر سر کشی را رهنمون بود تقاضای دلش یارب که چون بود
بهر موئیکه تندی کرد چون شیر هزارش موی قاقم داشت در زیر
ازین سو حلقهٔ لب کرده خاموش ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست چو رخ گردید گردن عذرها خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت مروت را در آن باره خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت بگو گرد سپید آتش همیکشت
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج که شه را نیز باید تخت با تاج
حسابی دیگر آن بودش در آنکوی که بشتم نیز محرابیست چو نروی
دگروجه آنکه گردوجهی شد از دست از آن روشن ترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان زدیده رانده رادزدیده جویان
بچشمی خیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصدجان ارزد آن نازی که جانان نخواهد گوید و خواهد بصدجان

عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام گرفته چند خواهی بد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن یار چرا باید که من مستم تو هشیار
مرا از لعل تو بوسی تمام است حلالم کن که آن نیزم حرامست
مرا دل فتنهٔ آن قند کردی چو بنمودی چرا دربند کردی
دلم گر برد زلفت دلپذیر است که هندو رازدزدی ناگزیر است
کمند زلف خود در گردنم بند بصیدی لاغر امشب باش خورسند
حساب حلقه خواهد کرد گوشم تو می خر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم تو می ده بوسه تا من میشمارم
بجان آمد دلم درمان من کن کنار خود حصار جان من کن

جواب دادن شیرین خسرو را و رنجیدن خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

شکرلب گفت ازین زنهارخواری — پشیمان‌شو مکن بد زینهاری
مخور آبی که آبم را بریزد — مجو کامی که از من بر نخیزد
جهان نیمی ز بهر شاد کامی است — دگر نیمی ز بهر نیك نامیست
چه باید خویشتن را گرم کردن — مرا درروی خودبی شرم کردن
چه باشد گفتگوی خواجه بسیار — بگستاخی بدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی — سیاست باید اینجا یا خموشی
نخست اقبال و آنگه کام جستن — نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور — نخست انگور و آنگه آب انگور
تو ملك پادشاهی را بدست آر — که من باشم اگر دولت بود یار
ملك را گرم کرد آن آتش تیز — چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
دل از شیرین غبار انگیز کرده — بعزم روم رفتن تیز کرده
چو قیصر دید کامد بر درش بخت — بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد — که دخت خویش مریم را بدو داد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش — بزرچون زر مهیا کرد کارش
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام — زره را جامه کرد و خود را جام
چو بر بهرام چوبین کند شد بخت — بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
بر آن تخت مبارك شد چو شیران — مبارکباد گفتندش امیران
چو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج — در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد لیك از دل نمیکرد
گهی قصد نبید خام کردی — گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — ز ملکت عاشقی یا پادشاهی
مرا با مملکت گر یار بودی — دلم زین ملك برخوردار بودی
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقانرا در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش — شهنشاه پریرویان در آغوش
سخنهائی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابیکه دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید — که انده برنتابد جان جمشید
دهن پر خندهٔ خوش چون توان کرد — درو یا خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم — چه سود ار بند زر برپای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن — نه بااین بند می‌شاید پریدن

بیتابی خسرو در عشق شیرین و فرستادن شاپور را بطلب شیرین

زمجلس درشبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین دردلش نو
چو بر گفتی زشیرین سر گذشتی — دهان مریم از غم تلخ گشتی
شفاعت کرد روزی شه بشاپور — که تا کی باشم ازدلدار خوددور
بیار آنماه رایکشب درین برج — که پنهان دارمش چون لعل دردرج
پذیرفتار فرمان گشت نقاش — که بندم نقش چین رادر تو خوشباش
حکایت کرد باشیرین سر آغاز — که وقت آمد بردولت کنی ناز
بت تنها نشین ماه تهی رو — تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی برزد آوازی بشاپور — که ازخودشرم دارای ازخدا دور
برآوردی مرا از شهریاری — چه میخواهی که ازجانم برآری
یکی راگفتم این جان وجهانست — جهان بسته کنون درفکر جانست
دل ار باشد زبهر یار باشد — ولی باید که او غمخوار باشد
بیا تاکج نشینم راست گویم — چه خواریها کزو نامد برویم
مرا بگذار تاگویم بدین سوز — تو مادر مرده را شیون میاموز
دلم می جست و دانستم گر ایام — زیانی دید خواهم کام و ناکام
کنونم میجهد چشم گهربار — چه خواهم دید بسم‌الله گربار
بدستان میفریبندم نه مستم — که آرند ازره دستان بدستم
اگرخسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سرپنجه با ماه
اگر با جوش گرمم برستیزد — چنانجوشم که اوجوشن بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را برقص آردبیك تیر
فرستم زلف را تا یك فن آرد — شکیبش را رسن درگردن آرد
کمند دل درآن سرکش چه پیچم — رسن درگردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار
کند باجنس خود هرجنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز
بنادانی در افتادم در ایندام — بدانائی برون آیم سرانجام
مزاحی کردم واوخواست پنداشت — دروغی گفتم واوراست پنداشت
دل من هست ازین بازار بیزار — قسم خواهی بدیدارم بدیدار
دل من درحق من رای بد زد — بدست خود تبر برپای خودزد
دلی دارم کز او حاصل ندارم — مرا آن به که من خوددل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار — ازین دل بیدلم زین یار بی یار
وزان پس مهد لؤلؤ برشکرزد — بعناب و طبرزد بانك برزد
که گر شه گویداورادوست دارم — بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیازاست — بگو بسیار بنشین شب درازاست

اگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو این آرزو بادت فراموش
اگر گوید ربایم زان زنخ گوی بگو چوگان خوری از زلف بر روی
اگر چه قامتم نیکو درخت است دل سنگین من دانی چه سخت است
نگشتم زاتشت گرم ای دلفروز بدودت کور میگردم شب و روز
جفا زین بیش کاندامم شکستی چو نام آورشدی نامم شکستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار چو در کاری نداری با کسی کار
هزار از بهر می خوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگهدار
زاشك و آه من در هر شماری بود دریا نمی دوزخ شراری
در این دریا کم آتش گشت کشتی مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
مفرح ساختن فرزانگان راست چو شد پرداخته دیوانگان راست

حکایت فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین
و ساختن حوضه و جوی شیر در سنگ

پری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش
در آنوادی که جائی بود دلگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
ازو تا چار پایان دورتر بود زشیر آوردن او را دردسر بود
از آن اندیشه کانسرو سهی است دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
که هست اینجا مهندس مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
به تیشه چون سر صنعت بخارد زمین را مرغ بر ماهی نگارد
تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش برسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی کز آن آمد خلایق را شکوهی
جهان ناگه شبیخون سازیئی کرد درون پرده لعبت بازیئی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز در آمد شکر شیرین بآواز
شنیدم نام او شیرین از آن بود که در گفتن عجب شیرین زبان بود
کسیرا کان سخن در گوش ماندی گر افلاطون بدی بیهوش ماندی
چو فرهاد آمد آن آواز در گوش ز گرمی خون گرفتش در جگر گوش
بر آورد از جگر آهی شغبناك چو مصروعان فرو افتاد بر خاك
چو شیرین دید کان آرام رفته دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش بدین دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی و استاد کاری کنی در کار این قصر استواری
در اینکارم اگر دولت بود یار بخواهم هم بزودی عذر این کار
زما تا گوسفندان یکدو فرسنگ ببایدکند محکم جوئی از سنگ

که چوپانانم آنجا شیر دوشند   پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن گفتار شیرین   شده هوش از تن فرهاد مسکین
زبانش کرد پاسخ را فرامشت   نهاد ازعاجزی بردیده انگشت
بیك ماه از میان سنگ خارا   چو دریا کرد جوئی آشکارا
چو کار آمد بآخر حوضه‌ای بست   که‌حوض کوثرش زد بوسه بردست
خبر بردند شیرین راکه فرهاد   بیك‌مه‌حوضه بست وجوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام وشبگیر   بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت   بگرد جویبار وحوضه برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده   نکرد است آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور   بهشت وجوی شیروحوضه‌وحور
ز گوهر شبچراغی چند بودش   که‌عقد گوش و گردن‌بند بودش
کشاد از گوش باصدعذرچون نوش   شفاعت کرد کاین بستان وبفروش
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند   زدستش بستد ودرپایش افشاند
وزانجا راه صحرا تیز برداشت   چودریا اشك صحرا ریز برداشت
بسختی میگذشتش روزگاری   نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه‌صبر آنکه دارد برگ دوری   نه روی آنکه سازد با صبوری
زبان از کار و کار از آب رفته   زتن زور و زدیده خواب رفته
سهی سروش چو برگ گل خمیده   چو گل صد جای پیراهن دریده
گرفته عشق شیرین را در آغوش   شده پیوند فرهادش فراموش
چو سوی قصر او نظاره کردی   بجای جامه جان را پاره کردی
گهی با آهوان خلوت گزیدی   گهی درموکب کوران دویدی
ادیم رخ بخون دیده می شست   سهیل خویش را دردیده میجست
نخفت او گرچه خوابش می ببایست   که دربردوستان بستن نشایست
درآفاق این سخن شد داستانی   فتاد ایندا ستان در هر زبانی

با خبر شدن خسرو ازعشق فرهاد برشیرین و طلبیدن اورا وبکندن کوه بیستون داشتن

یکی محرم ز نزدیکان درگاه   فرو گفت اینحکایت جمله باشاه
که فرهاد ازغم شیرین چنانست   که درعالم حدیثش داستانست
ملك چون گوش کرد ایندا ستانرا   هوس در دل فزودش داستانرا
دوهم میدان بهم بهتر گرایند   دو بلبل برگلی خوشتر سرایند
چنین فرمود خسرو مؤبدانرا   که حاضر کرد بایدآن جوان را
همی رفتند اندر راه پویان   همه یکدل شده فرهاد جویان
یکی از قاصدان درگه شاه   نظر انداخت برفرهاد ناگاه
سلامی با مراعات تمامش   بکرد و باز پرسید او زنامش

بدو گفتا منم فرهاد رنجور زعشق روی شیرین زار و مهجور
در آوردندش از در چون یکی کوه در افتاده پسش خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت چو شیران پنجه کرده در زمین سخت
ملك فرمود تا بنواختندش بهر گامی نثاری ساختندش
بهر نکته که خسرو ساز میداد جوابی هم به نکته باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجائی بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا ز صنعت در چه کوشند بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاك بگفت آندم که باشم مرده در خاك
چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد نهاد الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه که مشکل میتوان کردن بدان راه
میان کوه راهی کند باید چنان کآمد شدن ما را بشاید
جوابش داد مرد آهنین چنگ که بردارم ز راه خسرو این سنگ
گر این کردم رضایم شه بجوید بترك شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد که حلقش خواست آزردن بفولاد
به تندی گفت آری شرط کردم اگر زین شرط برگردم نه مردم
بکوهی کرد خسرو رهنمونش که هر کس خواند اکنون بیستونش
چو شیری تند از آن ایوان برون شد بدان تندی روان بر بیستون شد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام بریدی کوه بر یاد دلارام
بگرد عالم از فرهاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور

رفتن شیرین بتماشای کوه بیستون و دیدن فرهاد اورا و مراجعت کردن شیرین

مبارك روزی از خوش روزگاران نشسته بود شیرین پیش یاران
بخنده گفت با یاران دلفروز علم بر بیستون خواهم زد امروز
بفرمود اسب را زین برنهادند صبا را مهد زرین برنهادند
نبود آنروز گلگون در وثاقش براسبی دیگر افتاد اتفاقش
چو ماه بدر شد بر پشت کوهی وزان سیمین بران باوی گروهی
روان شد نرگسان پر خواب گشته چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آب داری چو مرغی بود در چابك سواری
چو آمد با نثار مشك و نسرین بر آن کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن / کننده کوه را چون مرد کان کن
رخ خارا بخون لعل می‌شست / مگر در سنگ خارا لعل می‌جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / به سنگ خاره در گفتی گهر یافت
نظر چون بر بت طنازش آمد / دل شوریده در پروازش آمد
ز دل صبرش بشد در عشق دلدار / رمیده هوش گشت و شد نگونسار
چو دیدار بتش معلوم شد راست / به لرزانی ز خاك تیره برخاست
ز دیده خون روان گشتش ز دیدار / ز حیرانی نمیکردش زبان کار
گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت / چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
همانا بختم از خواب اندر آمد / که یار نازنینم بر سر آمد
مگر ره را غلط کردی تو ای ماه / که افتادی بدین بیغوله ناگاه
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز / نه روز از شب شناسم نه شب از روز
همی نالم چو رعد نو بهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری
کسانی کز غم من شاد بودند / هلاکم را چنین شغلی نمودند
ز بس کز دیدگانم اشك بارد / بمن بر سنگ و آهن رحم آرد
شکر لب داشت با خود ساغری شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
چو مست آن جام می نگذاشت باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

تدبیر خسرو در مرگ فرهاد و تعزیت شیرین و نامهٔ خسرو بشیرین درین باب

جهان سالار خسرو هرزمانی / بچربی جستی از شیرین نشانی
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه / بزودی شاه را کردندی آگاه
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پا افکنده کوهی
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت خاره بیرون آورد راه
بپرسش گفت با یاران هشیار / چه باید ساختن تدبیر اینکار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یکچند افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نا فرجام گوئی / گره پیشانی دلتنگ روئی
سوی فرهاد رفت آن تنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
بر آورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کاین راز گوید / نه بیند ور ببیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — زطاق کوه چون کوهی درافتاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که مرغی نازنین کم شد زباغش
بران آزاده سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
خبر دادند خسرو را چپ و راست — کهٔ ازره زحمت آنخار برخاست

نامهٔ خسرو به شیرین درباب فرهاد

دبیری خاص را نزدیك خود خواند — که بر کاغذ جواهر تاند افشاند
گلش فرمود درشکر سرشتن — بشیرین نامه‌ای شیرین نوشتن
که شاه نیکوان شیرین دلبند — که‌خوانندش‌شکر خایان‌شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناك — بماتم نوبتی زد بر سر خاك
ز سنبل کرد بر گل مشك بیزی — زنرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد ازغمش سرو روان‌را — به‌نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست — رطبها را بزخم استخوان خست
بلاله تختهٔ گل را خراشید — بلؤلؤ گوشهٔ مه را تراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد — ز رخ گیسو زگیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت در فریاد کردن — بزاری دوستانرا یاد کردن
چنین آمد ز یاران شرط یاری — چنین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود — بسر زانو بزانو کوه پیمود
حساب از کاراو دوراست مارا — دل از بهرتور نجورست مارا
چرا بایستش اول کشتن ازدرد — چو کشتی‌چندباید اندهش‌خورد
تو روزی اوستاره ای دلفروز — فرومیرد ستاره چون‌شود روز
تو باغی او گیائی کز تو خیزد — گیاه آن به که هم درباغ ریزد

گفتار در وفات مریم ناهید و تعزیه داری خسرو وجواب نوشتن شیرین بخسرو

چوخسرو برفسوس‌مرگ فرهاد — بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی — که بر مریم سر آمد پادشاهی
درخت مریمش چون از برافتاد — زغم شد چون‌درخت مریم آزاد
نرفت ازحرمتش برتخت شاهی — نپوشید از قباها جز سیاهی
چوشیرین‌را خبر دادند ازانکار — همش گل‌درحساب افتاد وهم‌خار
دلش تخم هوس فرمود کشتن — جواب نامهٔ خسرو نوشتن
دراین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگردرزیرخاکست — عروسان دگر دارد چه باکست
مرنج ای‌شاه‌نازك دل‌درین رنج — که گنجست آنصنم درخاك به گنج

عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
نه هر کش بیش پیری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
دل نغنوده بی او بغنوادت / چنان کز دیده رفت از دل روادت
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش / ز فیض دجله گو یکقطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
تو در قدری و در تنها نکوتر / تو لعل و لعل بیهمتا نکوتر
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
بتی گر کسر شد کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد
چه خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن حیران فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست / کلوخ اندازرا پاداش سنگست

بشکار رفتن خسرو و از آنجا بجانب قصر شیرین آمدن ودربستن شیرین

بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین تاجداران / پیاده در رکابش شهسواران
کمر بر بسته و بازو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
گر افتادی سر یکسوزن از میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
غریو کوسها بر کوههٔ پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
بنه دریك شکارستان نمی‌ماند / شکار افکن شکار افکن همیراند
بیکفرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
زمین کز سردی آتش داشت در زیر / پرند آب را میکرد شمشیر
بخور انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
ملك از خوابگه برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
برون شد مست و بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینك خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید ‌ ‌ ‌ از آن پرواز بی‌هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن ‌ ‌ ‌ رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هریك از بهر نثارش ‌ ‌ ‌ یکی‌خوان و زبرجد بی‌شمارش
همه ره را طراز گنج بردوخت ‌ ‌ ‌ گلاب افشاندوخودچون‌عودمیسوخت
ببام قصر شد بنشست چون ماه ‌ ‌ ‌ نهاده‌گوش بر در دیده بر راه
بهر نوك مژه کرده سنانی ‌ ‌ ‌ برو از خون دیده دیده بانی
بر آمدگردی ازره‌توتیا رنگ ‌ ‌ ‌ که‌روشن‌چشم‌ازوشد چشمهٔ زنگ
برون‌آمد زگردان صبح‌روشن ‌ ‌ ‌ بدید آورده زان گلخانه گلشن
خدنگی رسته از زین خدنگش ‌ ‌ ‌ که‌شمشادآب‌شد ازآب‌ورنگش
مرصع پیکری بر نیمهٔ دوش ‌ ‌ ‌ کلاه خسروی بر نیمهٔ گوش
رخی چون سرخ گل نوبردمیده ‌ ‌ ‌ خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دستهٔ نرگس بدستش ‌ ‌ ‌ زخوشخوابی‌چونرگسهای‌مستش
گلش زیر عرق غواص گشته ‌ ‌ ‌ تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش قلعه بسته ‌ ‌ ‌ بدست هریك از گل‌دسته دسته
چوشیرین‌دیدخسروراچنان‌مست ‌ ‌ ‌ زپا افتاد وشد یکباره ازدست
ملك برفرش‌آندیبای گلرنگ ‌ ‌ ‌ جنیبت‌راند وسوی‌قصرشدتنگ
دری دیدآهنین‌چون‌سنگ‌بسته ‌ ‌ ‌ زحیرت ماند بردر دل شکسته
رقیبی‌را بنزد خویشتن خواند ‌ ‌ ‌ که مارا نازنین بردرچرا ماند
درونشو گو نه شاهنشه غلامی ‌ ‌ ‌ فرستاد است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید ‌ ‌ ‌ چه فرمائی نیاید یا در آید
توکاندر لب‌نمك پیوسته داری ‌ ‌ ‌ بمهمان؟ در چرا بربسته داری
بباید با منت دمساز گشتن ‌ ‌ ‌ ترا نادیده نتوان باز گشتن
بدین زاری پیام شاه میگفت ‌ ‌ ‌ شکرلب می‌شنید و آه میگفت
کنیزی کاردانرا گفت آن ماه ‌ ‌ ‌ بخدمت خیزو بیرونشوسوی‌شاه
فلان شش‌طاق دیبارا برون بر ‌ ‌ ‌ بزن با طاق این ایوان برابر
زخار و خاره خالی کن میانش ‌ ‌ ‌ معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین بروی بگستر ‌ ‌ ‌ بیارآن کرسی شش پایه از زر
بنه بر پیشگاه و شقه بربند ‌ ‌ ‌ پس‌آنگه شاه‌را گو کی خداوند
نه‌ترك این‌سرا هندوی این بام ‌ ‌ ‌ شهنشه را چنین داد است پیغام
که گر مهمان مائی ناز منمای ‌ ‌ ‌ بهرجا کت فرود آرم فرودآی
من‌آیم خود بخدمت‌برسر کاخ ‌ ‌ ‌ زمین بوسم به‌نیروی توگستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید ‌ ‌ ‌ چوگفتم آنکنم آنگه که شاید

آرایش کردن شیرین و بیام قصر رفتن وعتاب کردن خسرو با وی بجهة در بستن قصر

پس آنگه ماه‌را پیرایه بر بست — نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی — برو هرشاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زرکانی — کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی برآموده بگوهر — برسم چینیان افکنده برسر
بدین طاوس کرداری همائی — روانشد چون تذروی درهوائی
سوی دیوار قصر آمد خرامان — زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل — سم شبدیز را کرد آتشین نعل
چو خسرو دید ماه خر گهی را — چمن کرد ازدل آنسرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته — بهشتی وار در بر خلق بسته
بعیاری زجای خویش برجست — برابردست خودبوسید وبنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز — زپرسش کرد برشیرین شکرریز
که دایم تازه باش‌ای سروآزاد — سرت سبزورخت سرخ‌ودلت‌شاد
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر — بمن درساختی چون شهد باشیر
ولی در بستنت برمن چرا بود — خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به‌پستی — تو رفتی چون فلك بالانشستی
کریمانی که با مهمان نشینند — بمهمان بهترك زین باز بینند

جواب دادن شیرین خسرورا ومعذرت نمودن

جوابش داد سرو لاله رخسار — که باقی باد دولت بر جهاندار
مزن طعنه که بربالا زدی تخت — کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید — اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی — ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان‌عام دارند — بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترك سیه چشمم براین بام — که هندوی سفیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم — شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند — چنین برروی مهمان درنبندند
اگر مهمانی اینك دادمت جای — بهرجا کت فرودآرم فرود آی
بصاحب رائی و صاحب قبولی — نباید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود — که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — ز تهمت رای مردم کی بود دور
تو میخواهی مگر کز راه دستان — بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست — چو گل بوئی کنی و اندازی از دست
شکرریز ترا شکر تمام است — که شیرین شهد شد و ین شهد خام است
چو من شیرین سواری زینی ارزد — عروسی چون شکر کابینی ارزد
رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن سگ بدین آهوی نالان
چو من باز خم خو کردم درین خار — نه گلبن باد در عالم نه گلزار
بلوزی چون بری شیر از کنارم — که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که ازشیرین زبانی — بخرمائی کلیچه‌ام را ستانی
ترا بسیار میباشد در این راه — ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتت باشد درین پوست — ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی — چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خاری از بهرم کشیدی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد — قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

جواب دادن خسرو شیرین را و اظهار عشق کردن

دگر باره جهاندار از سر مهر — بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
نمیگویم که بر بالا چرائی — بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است — ببالاتر شدن نا دلپسند است
نثاری را که چشمم می‌فشاند — کدامین منجنیق آنجا رساند
چو حلقه گر نیابم بردرت بار — درت را حلقه میبوسم فلك وار
مکن بر من جفا از هیچ راهی — ندارم جز وفا داری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست — گناه آدمی رسمی قدیمست
شبانی پیشه کن بگذار گرگی — مکن باسر بزرگان سر بزرگی
نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد
مراهم جان توئی هم زندگانی — گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری ومستی گاه و بیگاه — نکردم جز خیالت را نظرگاه
بخلوت جامه از غم میدریدم — بزحمت جامهٔ نو می بریدم
نه رندی بوده‌ام درعشق رویت — که طنبوری بدست آیم بکویت
جهانداور منم در کارسازی — جهانداور کجا و عشقبازی
اگر گامی زدم در کامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی

دگر ره لعبت طاوس پیکر — گشاد از درج لؤلؤ گوهر تر
مرا دردل زخسرو صدغبار است — زشاهی بگذر آن دیگر شمار است

جواب شیرین

هنوزم ناز دولت مینمائی — هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت درسر از شاهی غرور است — دریغا کاین غرور از عشق دور است
درین گرمی که آه سرد باید — دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که با گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم
چوسبزه لب بشیرو برف شستم — چو گل بر سبزه‌های سبز رستم
دراین گور گلین وقصر سنگین — بامید تو کردم صبر چندین
چرا باید که چون‌من سرو آزاد — بود دربند انده مانده ناشاد
هنوزم هندوان آتش پرستند — هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است — هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پرآب زندگانیست — هنوزم آب درجوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان‌طراز است — بکینه خیل تاشم کبر و ناز است
عقیق از لعل‌من برسر خورد سنگ — گل‌ازرویم زروی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد — زنخ‌در خون زند نارنج بغداد
گرآهو یك نظرسوی من آرد — خراج گردنم در گردن آرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم — ببوسه دلنوازی نیز دانم
نگیرد نار پستان مرا کس — که آوازنگیری ناید از پس
زبس کاورده‌ام در چشمها نور — زترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام‌دور
زتنگی کس به‌چشمم در نیاید — کسی با تنگ چشمان برنیاید
اگرچه نار سیمین گشت سیبم — همان عاشق کش عابد فریبم
بروتا برتو نگشایم بخون دست — که‌در گردن‌چنین‌خونم بسی‌هست

جواب دادن خسرو شیرین را

توسنگین‌دل‌شدی‌من آهنین جان — چنان‌دلرا نشاید جز چنین جان
ملك بار دگر گفت ای دلفروز — بگفتن گفتن ازما میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی — که‌صدره بیشتر ز آنی که گوئی
تراگر من‌برم نام ای دلارام — زبانم پرشکر گردد ازآن نام
گراز یکموی خودنیمی‌فروشی — خرم گر خود باقلیمی فروشی
خداوندان بلی تندی نمایند — برحمت نیز لختی هم گرایند
مرا تا دل بود دلبر تو باشی — زدل بگذر که‌جان پرورتو باشی
جفا کردن نه بس فرخنده‌فالیست — مکن کاخر شبی‌امشب نه‌سالیست
زراه پاسخ آنماه قصب پوش — زشکر کردمه را حلقه‌درگوش

ستون سرو را رفتن در آموخت   چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

جوابدادن شیرین خسرو را

بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام   کز آن شد خشت پخته عنبر خام
ندیدم در تو بوی مهربانی   بجز گردن کشی و حکمرانی
بمهمان غزالی چون شود شیر   بگنجشکی عقابی کی شود سیر
زطوفان تو خواهم کرد پرهیز   برین درخواه بنشین خواه برخیز
من آبم نامم آب زندگانیست   تو آتش نام و آن آتش جوانیست
نخواهم آب و آتش درهم افتد   کزایشان فتنها در عالم افتد
به تندی چند گوئی با اسیران   تو میگو تا نویسندت دبیران
بس این یکره که در دام اوفتادم   هم از برج و هم از بام اوفتادم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست   جبین را گرد کرد و فرق را راست
بآن آیین که خوبانرا بود دست   زنخدان میگشاد و زلف می بست
جمال خویش را در خز و خارا   بپوشیدن همیکرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش   گهی میزد شقایق در بن گوش
گهی برفرق تند آشفته میبود   گره می بست و برمه مشك می سود
بزیور راست کردن دبر می شد   که پایش برسر شمشیر می شد
زگیسو گه کمر میکرد و گه تاج   بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
در آن پیچش که زلفش تاب میداد   سرینش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت   چو افعی هر کرا میدید میکشت
بلور گردنش در طوق سازی   بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد   رسن در گردنش باخود همی برد
برعنائی گذشت از گوشهٔ بام   زشه آرام شد چونشد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند   که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت   بدان آب از جهان آتش برانگیخت

جوابدادن خسرو شیرین را

بهر دستانکه دل شاید ربودن   نمود آنچ از فسون شاید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست   عجب چست آید از معشوقهٔ چست
ملك چون دید ناز آن نیازی   تبر بفکند از آن شمشیر بازی
بشیرین گفت کای چشم و چراغم   همای گلشن و طاووس باغم
مرا دلبر تو و دلداری از تو   زتو مستی و هم هشیاری از تو
بنومیدی دلم را بیش مشکن   نشاطم را چو زلف خویش مشکن
هم آخر در کنار پستم آئی   بدستانی هم اندر دستم آئی

همان بازی کنم بازلف و خالت — که با من میکند هردم خیالت
گره بگشای ز ابروی هلالی — خزینه پر گهر کن خانه خالی
درم بگشای و راه کینه بر بند — کمر در صحبت دیرینه در بند
چراغی عالم افروزنده بودی — چودر دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش — چو نزدیك آمدی بودی خود آتش
عتاب از حد گذشتن جنگ باشد — زمین چون سخت گردد سنگ باشد
توانم من کز اینجا باز گردم — به از تو با بتی دمساز کردم
ولیکن حق صحبت میدارم — نظر برصحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را — که در گفت آورد شیرین رطب را
بخسرو گفت کی سالار سرکش — پس آنگه تند شد چون کوه آتش
توشاهی رو که شه را عشقبازی — تکلف کردنی باشد مجازی
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد — به نیکی کن غریبی مرده را یاد
ازو دیدم هزار آزرم دلسوز — که نشنیدم سلامی از تو یکروز
مسی کز وی مرا دستینه سازند — به از سیمی کزو دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد
هوا کافور بیزی مینماید — هوای ما اگر سرداست شاید
شد آن افسانها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نمانداست — اگر تازی ندانی چو نمانداست
چو نام من بشیرینی برآید — اگر گفتار من تلخست شاید
بدان داور که دورانرا روش داد — بمعبودیکه جانرا پرورش داد
که بی کابین اگر صد پادشاهی — زمن بر نایدت کامی که خواهی
بدان تندی زخسرو روی برتافت — زدست افکند گنجی را که دریافت

رنجیدن خسرو از شیرین و از در قصر بلشکرگاه رفتن

شباهنگام کاهوی ختن کرد — ز ناف مشك خود در ارسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر — برین سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده — عتاب یار آهو چشم دیده
زهرسو قطرهای برف و باران — شده بارنده چون برق بهاران
بزیر خسرو از برف درم ریز — نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
بسی نالید تا رحمت کند یار — بحمدالله نشد یك نکته در کار
نفیرش گرچه هردم تیزتر بود — عتابش هرزمان خونریزتر بود

چو پاسی ازشب دیجور بگذشت از آندرشاه‌دل رنجور برگشت
فرس میراند چون بیمار خیزان زنرگس برسمن سیماب ریزان
سرشکش راه را ره‌توشه بسته ز مروارید برگل خوشه بسته
چو آمدسوی لشکرگاه نومید دلش میسوخت‌ازگرمی‌چوخورشید
شهنشه نوبتی با چرخ می‌بست کنار نوبتی را شقه بربست
بآسایش نمودن سر نمیداشت سراز زانوی‌حیرت بر نمیداشت
ملك چونجای خالی‌دید زاغیار شکایت کرد با شاپور بسیار
که بس‌حرف‌خوش‌ازهررسم‌وراهی بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید شکست وموميائی هم نبخشید
مرا پیوند او خواری نیرزد نمك‌خواری جگرخواری‌نیرزد
نخستین خاك را بوسید شاپور پس آنکه‌زدبرآتش‌آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن جوانمردیست‌عذر انگیز بودن
بجور از نیکوان نتوان بریدن بباید ناز معشوقان کشیدن
هران رایض که‌اوتوسن کندرام کند آهستگی با کرهٔ خام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بروی هرکرا خواهدنشاند
امیدم‌هست کاین محنت‌سرآید مراد شه بدین زودی برآید

رفتن‌شیرین ازدنبال خسرو واطلاع شاپور و باشاه عهد بستن

چوخسرو رفت‌شیرین‌ماند‌دلتنگ بسر برمیزد‌ازسنگین‌دلی سنگ
مژه برنرگسان مست میزد زدست دل بسر بردست میزد
بگلگون برکشید آن‌تنگدل‌تنگ فرس گلگون‌وآب‌دیده گلرنگ
برون آمد برآنرخش خجسته جهانی برسر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگارا بروش شبی‌تاریك‌چون‌ظلمات گیسوش
همی شد تا بلشکرگاه خسرو جنیبت‌راند در خرگاه خسرو
بدرگاه ملك میدید شاپور که میآیدسواری پرتك ازدور
برون آمدسوی‌شیرین خرامان نکرد آگه تنی را از غلامان
نظر چون برجمال نازنین زد کله برآسمان سر برزمین زد
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش‌دست‌ویکسو رفت‌ازپیش حکایت کردبا او قصهٔ خویش
دو حاجت دارم ودر بندآنم برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی‌چون‌شه طرب‌رانوش گیرد جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ پنهان نشانی نگوئی راز من با کس نهانی

بدان تا لهوو نازش را به‌بینم جمال جان نوازش را به‌بینم

دویم حاجت که گریابد بمن راه بکابین سوی من بیند شهنشاه

چوروشن گشت برشاپور کارش بصد سوگند شد پذرفتکارش

گرفتش دست وبنشاندش در آندست برون آمد در خیمه فروبست

زخواب خوش بر آمدناگهان شاه جبین افروخته چون برفلك ماه

زنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی همچو کاهی

کشیده بارگاهی شست در شست ستاده خلق بردر دست بردست

طناب نوبتی یك میل در میل بنوبت بسته بردر پیل در پیل

در آنخیمه نشسته خسرو چین درین دیگر فتاده شور شیرین

ادب پرور ندیمان خردمند نشسته برسر کرسی تنی چند

ملك را زر دست افشار درمشت کز افشردن برون میشدز انگشت

ستای باربد دستان همی زد به هشیاری ره مستان همیزد

نکیساچنگ‌را کرده خوش آواز فکنده ارغنونرا پردهٔ ساز

نکیسا را بدان در برد شاپور نشاندش یکدو گام از پیشگه دور

کزین خرگاه محرم دیده بردوز سماع خرگهی ازوی در آموز

از آنسو باربد چون بلبل مست زدیگرسو نکیساچنگ در دست

نوابازی کنان در پردهٔ تنگ غزل گیسو کشان در دامن چنگ

پری پیکر برون آمدزخرگاه چنان کز زیر ابر آیدبرون ماه

چو عیاران سرمست آن پریچهر بپای شه در افتاد از سر مهر

زشادی ساختش شه فرق سرجای که شه‌را تاج برسر به که برپای

چو شه دانست کان تخم برومند برو رحمت نیارد جز به‌پیوند

بسی سوگند خوردو عهدها بست که بی کابین نیارد سوی اودست

چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش با در بغواصی در آمد سر زلفش برقاصی در آمد

زشادی کی تواند بود باقی که مه‌مطرب بود خورشیدساقی

کششهائی بدان رغبت که باید چو مقناطیس کاهن را رباید

چو آمددر کف خسرودل دوست برون آمدز شادی چون گل از پوست

گهی میسود نرگس بر پرندش گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی برنار سیمینش زدی دست که میلرزید چون سیماب پیوست

گهی سودی عقیقش را بانگشت گه آوردی زنخ چون سیب درمشت

گه آوردی فروزان شمع در پیش درو دیدی و درحال دل خویش

دلش در بند آن پاکیزه دلبند   بشاهد بازی آنشب بود خورسند
دهل زن چون دهل را ساز میکرد   هنوز آن لابه و این ناز میکرد

بردن خسرو شیرین را بمداین و در عقد خود درآوردن و بوصال او رسیدن ۱

ملك فرمود هم تا در شب آنماه   ببرج خویشتن روشن کند راه
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش   گرفته راه دار الملك در پیش
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت   عروس صبح را پیروز شد بخت
شه از بهر عروس آرایشی ساخت   که حور از رشك آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوانسال   سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تادم   همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم یکرنگ   که دوران بود بارفتارشان لنگ
هزار از ماه رویان قصب پوش   همه دردر کلاه و حلقه در گوش
هزار از لعبتان نار پستان   رخ هریك چراغ بت پرستان
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود   ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
زحد بیستون تا طاق کسرا   جنیبتها روان با طوق و هرا
بدین رونق بدین آئین بدین نور   چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایك در نشاط و ناز رفتند   باستقبال شیرین باز رفتند
چو آمد مهد شیرین در مداین   غنی شد دامن خاك از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری   شهنشه ریخت در پایش نثاری
فرود آمد بدولت گاه جمشید   چو در برج حمل تابنده خورشید
سخن را نقش بر آئینش بستند   برسم مؤبدان کابینش بستند
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب   صلا درداد خسرو را که دریاب
ملك بریاد شیرین تلخ باده   لبالب کرده و برلب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی   بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی
چنان شد مست کز وی هوش بردند   بجای غاشیه‌اش بردوش بردند
برون آمد ز طرف هفت پرده   بنام ایزد رخی هر هفت کرده
بتی کامد پرستیدن جلالش   بهشتی نقد با او آن جمالش
لب و دندانی از عشق آفریده   لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبك روحی نسیمی   دهان از نقطهٔ موهوم نیمی
رخی چون تازه گلهای دلاویز   گلاب او چو گلهای عرق ریز
سپید و نرم چون نقاقم برو پشت   بدستش ده قلم یعنی ده انگشت

زتری خواست اندامش چکیدن / ز بازی زلفش ازدستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا سردوش / کشیدهٔ طوق غبغب تا بناگوش
دومشکین طوق درحلقش فتاده / دوسیمین نار بر سینه‌اش نهاده
بخوزستان درآمدخواجه سرمست / طبرزد میربود و قند میخست
که‌ازسیب وسمن بدنقل سازیش / گهی با نارونرگس بود بازیش
گهی بازسپید ازدست شه‌جست / تذرو باغ را برسینه بنشست
گهی ازبس نشاطانگیز پرواز / کبوتر چیره شد برسینهٔ باز
گوزن ماده میکوشید با شیر / بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد تاخازن خبرداشت / بیاقوت ازعقیقش مهر برداشت
برون برد از دل پردرد اودرد / برآورد ازگل بی گرد او گرد
خدنگ غنچه باپیکانه‌شد جفت / به‌پیکان لعل پیکانی همی‌سفت
مگرشه خضربود وشب سیاهی / که درآب حیات انداخت ماهی
شده چنبر میانی بر میانی / رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده‌آب گل درسیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف برشاخ مرجان مهد بسته / بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ‌آمیزی آن آتش وآب / شبستان گشته پرشنگرف وسیماب
شبانروزی بترك خواب گفتند / بمرواریدتر یاقوت سفتند
شبانروزی دگرخفتند مدهوش / بنفشه درسرو نسرین درآغوش
ز دست خاصگان پردهٔ شاه / نشد رنگ عروسی تا بشش‌ماه
ملك‌را کارزان پس خرمی بود / چودولت بامرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به‌چون بهم باشد چه‌خواهی
نبودی روز وشب بی باده ورود / جهان‌میخورد وشادی کردبدرود

درانجام روزگار خسرو وکشتن اورا وکشتن شیرین نیز خودرا

چنان آمد به‌پیری رای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو
چوخسرورا بآتشخانه شد رخت / چوشیر تند شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می‌درکاس میداشت / زد ورا دورشه‌را پاس میداشت
برآن‌نگذشت وآخربند کردش / بکنجی‌ازجهان خورسند کردش
دل‌خسرو به‌شیرین آنچنان شاد / که باصد بند گفتی هستم آزاد
شکرلب نیز ازو غافل نبودی / دلش دادی وخورسندی نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد

اگر بودی جهان را پایه‌داری — بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی — ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
شبی تاریك نور از ماه می‌برد — فلك را غول‌وار از راه میبرد
شهنشه پای را با بند زرین — نهاده بردوسیمین ساق شیرین
پریرخ ساقهای بند سایش — همی مالید و می‌بوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت — که بربانگ حکایت خوش توان خفت
چوخسروخفت و کمتر شد جوابش — بشیرین هم سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین بر خواب رفته — فلك بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری — نبوده در سرشتش هیچ مهری
ببالین شه آمد دشنه در مشت — جگرگاهش درید وشمع را کشت
ملك درخواب خوش پهلودریده — گشاده چشم‌وخودرا کشته دیده
ز بس‌خون کز تن شه رفت‌چون آب — بر آمد نرگس شیرین زخوشخواب
پرند ازخوابگاه شاه برداشت — یکی دریای خون دیدآه برداشت
بگریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی بگریست وانگه‌عزم‌ره کرد
گلاب ومشك باعنبر درآمیخت — بر آن اندام خون‌آلود میریخت
چوشه‌را کرده بود آرایش‌چست — بکافور و گلاب اندام شه شست
همان آرایش خود نیز نو کرد — بدین‌اندیشه صد دلرا گرو کرد
بآئین ملـوك پـارسی عهـد — بخوابانید خسرورا درآن مهد
جهانداران شده یکسر پیاده — بگرداگرد آن مهد ایستاده
گشاده سر غلامان وکنیزان — چوسروی درمیان‌شیرین‌خرامان
کشیده شرمها درنرگس مست — عروسانه نگار افکنده بردست
نهاده گوهرآگین‌حلقه‌در گوش — فکنده حلقهای زلف بر دوش
گمان‌افتاد هر کس‌را که‌شیرین — زبهرمرگ خسرونیست غمگین
همه ره پای کوبان‌می‌شدآنماه — بدینسان تا بگنبد خانه شاه
در گنبد بروی خلق بربست — سوی‌مهد ملك‌شد دشنه دردست
جگرگاه ملك‌را مهر برداشت — ببوسیدآن‌دهن کو برجگرداشت
برآئینی که دیدآنزخم‌را ریش — همانجادشنه را زد برتن خویش
پس‌آوردآنگهی‌شه‌رادرآغوش — لبش برلب نهاد ورفت ازهوش
زهی‌شیرین وشیرین مردن او — زهی جان دادن و دل بردن او
غباری بر دمید از راه بیداد — شبیخون کرد برنسرین وشمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه — فرو بارید سیلی کوه تا کوه
بزرگان‌چون‌شدندآگه‌ازین‌راز — برآوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای زمین وی آسمان زه
عروسانرا بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب این زنگی و روسی
نشاید کرد ازاین بهتر عروسی
دوصاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بدیشان سخت کردند
وزانجا باز بس گشتند غمناک
نوشتند این حکایت بر سر خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است
کس از بهر کسی خود را نکشته است
منه دل بر جهان کاین سرد نا کس
وفا داری نخواهد کرد با کس

نصیرالدین عبدالحمید فارسی الشیرازی

ازوزرای خسروملك بن بهرامشاه بوده و کلیله ودمنهٔ عربی را بپارسی ترجمه نموده آنرا دیده‌ام و بسیار پسندیده‌ام چندی از غدر روزگار غدار محبوس مانده و درحبس گفته :

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو
روزیکه بدانیکه نترسند از تو
خورسند نئی بملك و دولت زخدا
من‌چون باشم به‌بند خرسند از تو

گویند این رباعی‌را درحالت قتل خود گفته است :

از مسند عزاگرچه ناگه رفتیم
حمداً لله که نیك آگه رفتیم
رفتند وشدند و نیز خواهند شدن
ما نیز توکلت علی‌الله رفتیم

این رباعی پسندیده نیز ازآنجناب است :

طبعم که ز لشکر هنردارد خیل
یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
درسخنم که جان بدو دارد میل
پروردهٔ دریاست نه‌آوردهٔ سیل

نورالدین محمد زیدری

منشی خاص خوارزمشاه و جلال‌الدین‌مینکبرلی و از افاضل عهد خود بوده و از جانب جلال‌الدین برسالت روم وشام رفته بعد از غلبهٔ مغول برسلطان جلال‌الدین وی زحمات کلی کشیده ومرارت و خسارت بیحد دیده چندین بار اورا مجروح و عریان کردند تا بدیار بکر رسید و بیارمید شرح حالی که پس ازچهارسال باحباب وطن نوشته وآنرا نفثةالمصدور خوانده دیده شد واینك حاضراست وآن نامه‌را بس، ادیبانه ومترسلانه نگاشته گویند در شرب خمر ولوع تمام داشته است شاعری در بارهٔ او گفته :

رباعی

فضل تو واین باده پرستی با هم
مانند بلندیست و پستی باهم
حال تو بچشم خوبرویان ماند
کانجااست همیشه نورومستی باهم

من قصایده

بیاساقی که‌شدعالم‌دگر باره‌خوش‌ورنگین
بفر خسرو اعظم الغ سلطان جلال‌الدین
دیگران در نازخفته شه ز بهر دین حق
از نمد زین و ززین بالین و بستر یافته
خسروانرا اطلس و قند ز لباس پادشاه
راحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته
بانگ‌اسبان‌درمصاف‌وقعقع کوپال‌و گرز
خوشتر از آوای نای وبانگ مزمر یافته

قطعه

شهنشاها جهان بخشا توئی آنك | علو از رفعتت خواهد فلك قرض
بجنب قدر تو کمتر نماید | زیکذره جهان درطول و درعرض
همه پاکان کروبی بعهدت | پس ازتقدیم وتر وسنت وفرض
همیگویند بهر حرز درورد | که السلطان ظل الله فی الارض

این رباعی را صاحب گزیده بنام او نگاشته است :

رباعی

شاها ز می گران چه خواهد برخاست | وزمستی بیکران چه خواهد برخاست
شه مست وجهان خراب ودشمن پس و پیش | پیداست کز این میان چه خواهد برخاست

وصاف شیرازی وهو تاج الفضلاء والمترسلین مولانا شرف الدین عبدالله بن فضل الله الشیرازی کتابی که وی تصنیف نموده ودر آن اظهار فضایل خود را مرقوم داشته بهترین معرف اوست ودرضمن آن مطالب جابجا اشعار عربیه وفارسیه خود را که در آن شرف تخلص مینموده آورده چون دراین کتاب اشعار عربی نمی آورد تیمناً و تبرکاً بیك رباعی از آن جناب قناعت میشود :

رباعی

ترکان که چوشیر دروغا بخروشند | در صلح بعشرت ومدارا کوشند
گه درصف رزم همچو خنجر نیشند | گه در کف بزم همچو ساغر نوشند

واعظ بلخی اسمش حکیم ابوبکر بن محمد واعظی شیرین بیان و محقق عظیم الشأن بود ودر بلخ موعظه میفرمود طبع خوشی داشت و اغلب منقبت میگفت ازوست :

نه از زحل بدی و نه نیکی زمشتری | هست اینهمه زداور و بگسست داوری
اندوه ورنج وراحت وشادی وعز وذل | درد وعنا وفاقه ومال وتوانگری
بخت جوان ودولت مسعود وروز سعد | بدبختی و عنا و بلا و بد اختری
ازفضل وعدل حق شمرو گرشدت یقین | نام هوا ز نامهٔ اعمال بستری

هلال قاینی از فضلای زمان خود بوده وبخواجه هلال شهرت نموده اگر متخلص به هلال است اما بدر سپهر کمال و آفتاب فلك جلال است این چند بیت که نگاشته میشود ازاشعار او میباشد :

وله ایضا

زان بادهٔ صافی کهن گشته بنوشید | آنباده که مانندهٔ جان باشد در تن
آنباده که چون نوشی در تن رود از لطف | چونانکه درانگشت رود آتش روشن

همام تبریزی از خواجگان والاشأن تبریز بوده و کسب کمال از جناب خواجه نصیرالدین طوسی نموده با شیخ سعدی شیرازی صحبتها داشته غزل سرا بوده این چند شعر ازونوشته شد :

صبح سر بر زدزمشرق باده پیش آرای ندیم — یکزمانم بیخبر کن چند ازین امید و بیم
هر گران جانی نشاید مجلس اصحاب را — یاملیحی شنگ باید یا سبکروحی ندیم

هارون جوینی فرزند خواجه شمس الدین محمد جوینی مشهور بصاحب دیوان ممدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر اباقاخان است و وی صاحب اخلاق وطبع نیکو بوده با سعدی اخلاص داشته ایندو بیت ازواست :

مرد باید که دانش آموزد — تا زهر کس شریف‌تر باشد
خاك بر فرق مهتری کاورا — آلت خواجگی پدر باشد

یافعی شافعی شیخی است کامل ومورخی فاضل بجز این بیت شعر فارسی از او بنظر نرسیده

این جهان بین بشگفتی که بنوروز شکفت — گنج ذوالقرنین گوئی که بر آمدز نهفت

یمینی غزنوی اسمش محمدبن عثمان وفاضلی است عظیم الشأن ظهورش در زمان سلطان محمود ملقب به یمین الدوله و به‌نسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهرامشاه بن مسعودبن محمود درقید حیات بود با سوزنی و مختاری صحبت داشته وتألیفات پسندیده درصفحهٔ روزگار بیادگار گذاشته اشعار نیکودارد تیمناً وتبرکاً برخی ازآن نوشته‌شد ازواست:

من قصایده

منت وشکر و سپاس بیقیاس وحد ومر — ذوالجلالی را که بی‌حکمش نباشد خیر وشر
اوج خضرای بسیط ازوی ملمع در نجوم — موج دریای محیط ازوی مرصع در درر
که دل گل از سموم عنف اوآید بجوش — گه گل دل از نسیم لطف اوآید به بر
دین احمد ازجلال قدر اوشد کامکار — ملك محمودی ودین احمدی‌را زیب و فر
ظل حق بهرامشه خورشید ملت آنکه هست — نارعنفش نورلطفش دلفروز وجان شکر
آن جوان بختی که آمد تیغ گوهردار او — برج حشمت‌را انجوم ودرج نصرت راگهر
آن جهان بخشی که آمد کف گوهر باراو — کاخ همت را نگار وشاخ دولت را ثمر
دولت سرمد گرفت ازرای منصورش جلال — ملت احمد فزود از رایت فتحش ظفر
جودجود خلق او روحیست درطبع امل — عرق عرق خلق اوروحیست درجسم هنر
آبگیر از بیم او پیوسته باسیمین زره — آسمان از باس او همواره بازرین سپر
حد رایش در مآثرحد ذاتش در جهان — همچو راح اندرقنینه همچوریح اندرخضر
ای نهاده از صعود گنبد فیروزه کار — ای رسیده از سعود دولت فیروزگر
رای میمون ترا برفرق فرقد کرد پای — رایت مجد ترا در تحت ساق عرش سر

هر مهی در ساحت گردون برای لعب تو از هلال و بدر چون چوگان و گوی آید قمر
کاخ اقبال از کمال طبع شادت دلگشا شاخ آمال از نوال دست رادت بارور

وله ایضا

حلقه حلقه مشك دارد بر کران ارغوان توده توده لاله دارد در میان ضیمران
خیره گشت از خد او ماه دوهفته برفلك طیره شد ازقد او سروسهی در بوستان
گه سخن گوید بمجلس چون عطارد بی دهن گه کمر بندد بمیدان همچو جوزا بی میان
جز زنخدانش شنیدستی زسیم ساده گوی جز ززلفش دیده‌ای ازمشك سوده صولجان
سنبل پستش گشاده بر دل و دینم کمین نرگس مستش کشیده بر تن وجانم کمان

یوسف دربندی

بامارت معروف و بفضیلت موصوف بوفور فضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور بوده ودر دولت خسرو ملك آسایشها نموده بعداز مناصب عالیه بزهد وتجرید مایل آمد سالها فقیرانه بسر برد و عاقبت جان عاریت سپرد تربتش درلاهور ببرکت وفیاضیت مشهوراست طبع عالی داشته واز نتایج طبع اواست :

من قصایده

چون گرد بادم از دل و باچشم پرنمم در عین رنج دایم و خوف دمادمم
گویم که در همم ز هموم بلا ولیك در هم نیم ز محنت دینار و درهمم
پار ار بصیر بودم امسال اعمیم دی گر فصیح بودم امروز ابکمم
از حضرتی که جنت عدنست در جهان بیرون فتاده ناگه مانند آدمم
عمرم بآخر آمد و هیچ آرزو نماند جز آرزوی حضرت شاه معظمم
خواهم که بی تلهف یکلحظه دم زنم بر می نیاید از غم بیمارسان دمم

یوسف غزنوی

پسر نصر کاتب واز جملهٔ اماجد واعاظم آری یوسف بن نصر افضل عصر بوده ودرسریر مصر بلاغت سالها عزیزی نموده درعربی و وپارسی دو دیوان تمام کرده ومداح ومعاصر خسرو ملك بوده افاضل خراسان ازتیغ زبانش هراسان بوده‌اند گویند جزالت عرب را بافصاحت عجم دراشعارجمع داشته ازاشعاراواست

من قصایده

زماه آن دورخ لعلی است درسیب زنخدانش زجام آن دولب مستی است درزلف پریشانش
دل هرشور بختی‌را که یابد رنج زهرغم شفا باشد از آن شکر که هست اندر نمکدانش
شود پرسنبل وسوسن بود پرضیمران و گل کنار مردم دیده ز روی همچو بستانش
نگردد وهم را پیدا نشانی از دهان او که نقاش طبیعت کرده از بس لطف پنهانش
چوچشم کبك چشم من پر ازخون گردداز گریه چو بینم بالب پرخنده چون کبك خرامانش
چوماهی دیدمش دی من بر آن شبدیز درجولان که در ناورد گوئی بود صحن چرخ میدانش
سوارشیر گردو نراهمی مانست وشد ظاهر چوجرم زهره وشکل مه نو گوی‌چو گانش

زبرقی بود چابک‌تر که ابری بود شبدیزش — زمهری بود زیباتر که چرخی بود جولانش
زخط زمردی برلوح او قوس قزح پیدا — زچشمم پیش او ابریکه جز در نیست بارانش
بزیر آن نگین لعل آید چرخ فیروزه — اگر مهری کند فرخ زعالی مهر سلطانش
وباید زآسمان درحین سنانش عقدهٔ پروین — اگر ناگه سرافرازی کند رمح چو ثعبانش

وله ایضا

آن ماه مشك‌طره وآنسرو کشخرام — برمن بساغری غم دل راکند حرام
روشن شود چوروزشب تیره فام من — چون او ببزم جلوه کند آفتاب فام
از خرمی ندانم چون می‌دهد مرا — کان دولب چونوش کدام است و می کدام
چون لام الف گرفته من اورا کنار و او — پیراسته دوزلفك چون دال کرده لام
اودام دل نهاده از آنزلف پرشکن — من مرغ دل فتاده در آنزلف او بدام

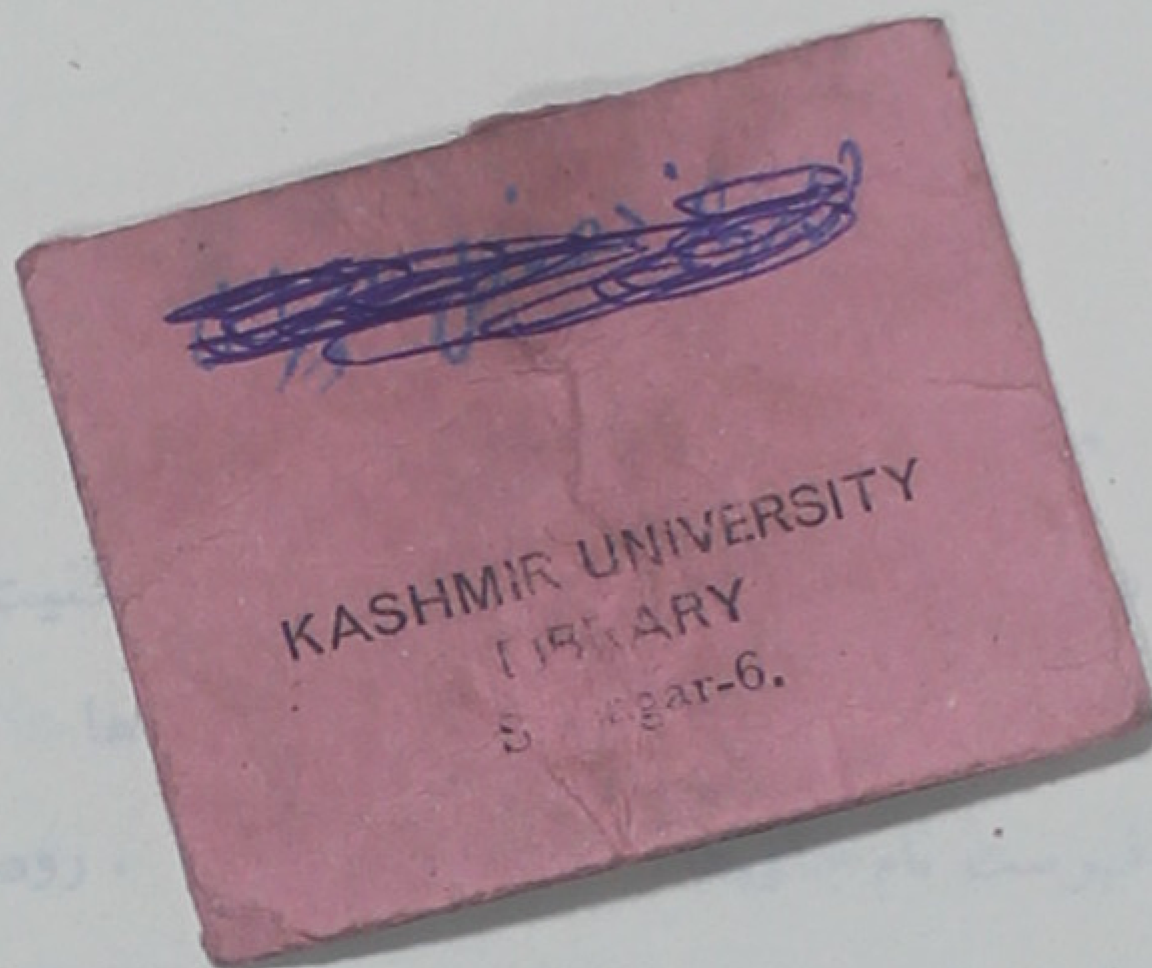
خداوند حمید را حمد که احوال و اقوال پادشاهان عظیم الشأن و شاهزادگان کرام و حکام و امرای والامقام متقدمین ومتاخرین ومعاصرین را در قسمت اول ازاقسام اربعه تذکرهٔ مجمع الفصحا بنگاشتم وافکار ابکار اعلیحضرت سکندر رتبت شاهنشاه اعظم شهریار عصر تاج السلاطین ناصرالدین شاه قاجار را درعلومنزلت تاج تارك افتخار واعتبار سلاطین داشتم وقسمت ثانی‌راکه محتوی برشرح حالات و مقالات فصحای متقدمین است چنانکه بایستی بروزگار دولت ابدمدت حضرت شهریار گیتی‌مدار سلطان السلاطین و خاقان الخواقین شاهنشاه گیتی پناه المؤید من عندالله مروج ملت رسول عربی ابطحی تازی ابوالسیف و النصر و الفتح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلدالله ملکه و ابدالله فی بحارالسلطنته فلکه برآراستم پس بطبقهٔ ثالث ورابع پرداختم

دولت شاه جهان پاینده در ایام باد — صد هزاران نامه‌را بر نام پاکش نام نهاد
این گرامی نامه کاندرعهد او آغاز یافت — هم بعهد خسرو دین پرورش انجام باد
مدت ملك شهنشاه جهان‌را اول است — مدت ملك ملك اندر جهان مادام باد
نامهٔ عمر ملك را ابتدای و افتتاح — نامهای جمله را برنام شه اتمام باد
این نگارین لعبت زیبا رخ دیبا سلب — قابل بزم شهنشاه ملك خدام باد

والحمدلله والمنة

آخرین بخش از مجلد اول کتاب
مجمع الفصحا یوسف غزنوی پایان
یافت بتاریخ هفدهم آذر هزار و
سیصد وسی و نه خورشیدی م ـ م

چاپ موسوی - تهران


KASHMIR UNIVERSITY



فهرست نامهٔ

سه بخش مجلداول مجمع الفصحاء

۱ ــ فهرست نام‌های خاص : کسان نسبت‌ها ، کنیت‌ها، لقب‌ها ، عنوان‌ها ، خاندان ها ، قبیله‌ها ، طایفه‌ها

۲ ــ فهرست نام جای‌ها : کشورها ، شهرها ، رودها ، کوه‌ها ، قریه‌ها ، دریاها

۳ ــ فهرست نام کتاب ها ، رساله‌ها ، منظومه ها ، دیوان ها

م ــ م

۱

فهرست نام‌های خاص : کسان : نسبت‌ها ، کنیت‌ها ، لقب‌ها ، عنوان‌ها ، خاندان‌ها ، قبیله‌ها و طایفه ها در سه بخش مجلد اول مجمع الفصحاء

فهرست نام‌های خاص

ز

غ

ق



فهرست نام جای ها : کشور ها ، شهرها ، رودها ، کوه‌ها ، قریه‌ها دریاها درمتن سه بخش مجلد اول کتاب مجمع الفصحاء

فهرست نام جای‌ها

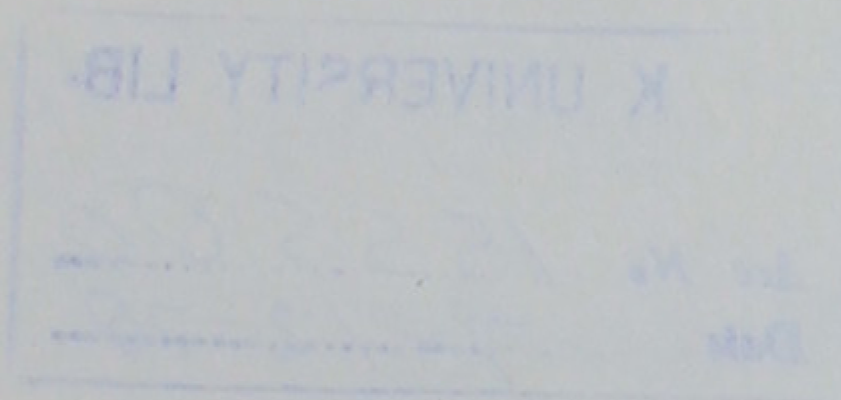


- ۳ -

فهرست نام کتاب ها و رساله ها
و دیوان ها و منظومه ها در متن
سه بخش مجلد اول کتاب
مجمع الفصحاء

فهرست نام کتاب‌ها و رساله‌ها و دیوان‌ها





Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

